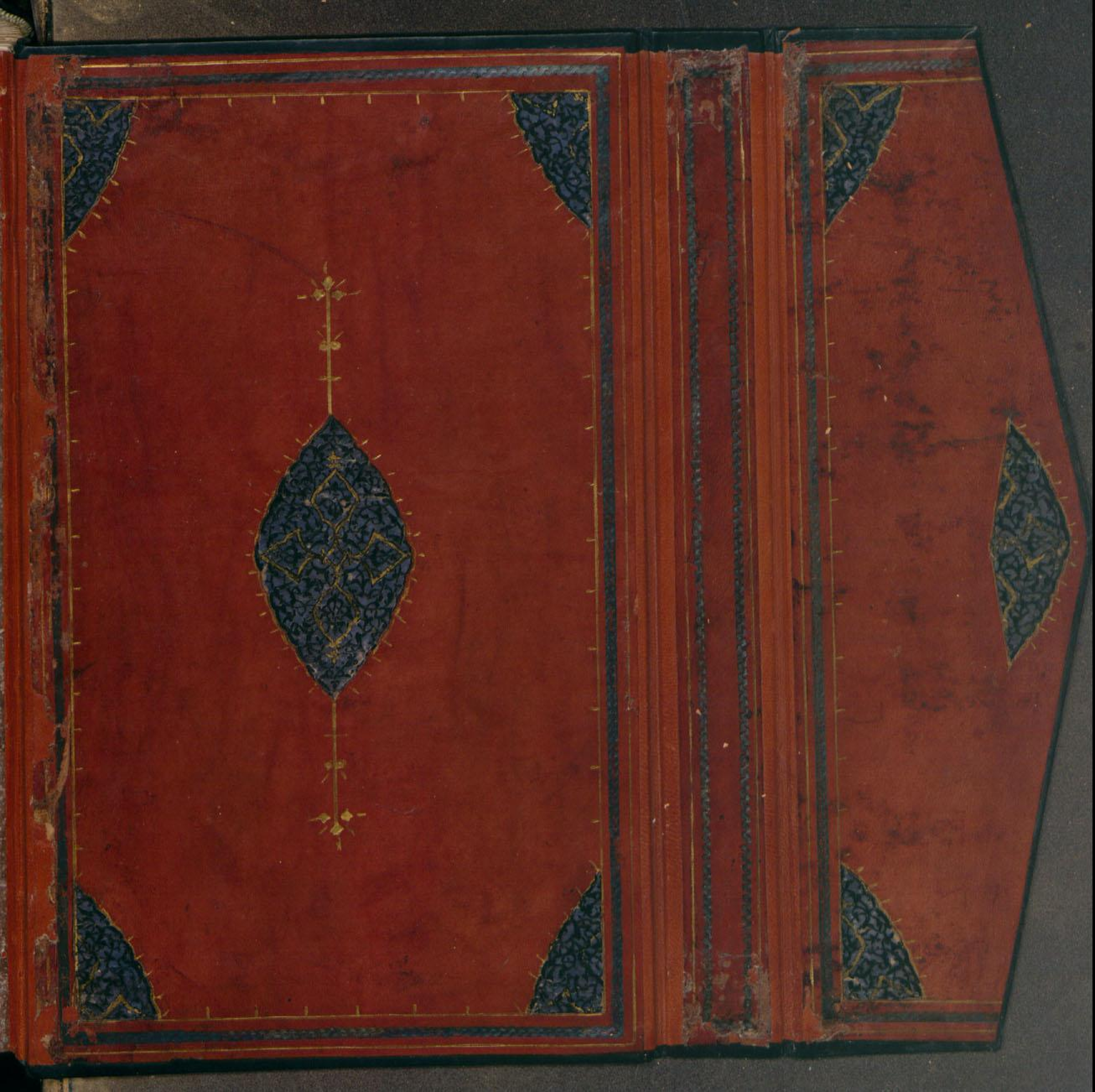








I

II

II

MVLLA RVM Poema Morale
Persico idiomate.
(ex fide Steph. Evodii Assemanni)

Cod. 2.

Ex Libris Antonii Magliabechii
4. Iulii 1714.
Catalogus primus nostrae Biblio=
thecae.

In Catalogo primo nostrae Biblioth.
Cl. III. P. 2. Cod. 49. Mulla Rum
seu Rum Poemata varia Persica.

IV

Mulla Rum Poema Morale
Persico idiomate, in fol. char=
ta bombycin. foll. 307. Saec.
XV. exeuntis. (Titulus sumi=
tur ex iis quae Joannes Ba=
ptista Vecchiettus in fol. 2. re=
cto notavit. Vir quidam Lit=
teratus (fortasse Anglus) qui
Biblioth. paucis ab hinc an=
nis invisit, titulum huiusmodi
Cod. imposuit Messhnevie di
Sheihk Molana Roumie.
Poema Persiano Morale Al=
legorico sopra l' Amore Mis=
tico di Dio.
Fuit
Cosmi I. M. E. D., ut videtur
innuere quod fol. 2. recto no=
tatur scil. Dell' Ecc.º Sig. Duca=

litura postmodum deletum. Titulus Eccellentissimo tempus respicit quo nondum augustiorem assumpserat Etruriae moderator successoribus relinquendum, ac proinde Cosmum I. innuit.

Francisci I. M. E. D. iure haereditatis. Cum Cod. ad Cosmum I. pertineret ut supra vidimus, et certe ad Cosmum II. ut infra videbimus, penes Magnos Etruriae Duces mansisse a tempore Cosmi I. ad illud Cosmi II. perspicuum est.

Ferdinandi I. M. E. D. v. superius Cosmi II. usque ad annum 1609. 16. Augusti, quo die Ioannem Baptistam Vecchiettum servandum accepit ab eodem M. E. D.

V

ut ipse notavit fol. 2. recto
Ioannis Baptistae Vecchietti, apud
quem videtur mansisse, quae=
cumque fuerit caussa, ob id=
que a Magnorum Etruriae
Ducum Bibliotheca exulasse.
Antonii Magliabechii.

VI



2 del ~~[illegible]~~ ~~[illegible]~~ ~~[illegible]~~

N.° 4 =

Questo è un Poeta persiano chiamato Mulla Rum nella prima parte si contengono alcuni racconti di casi amorosi di alcuni, nell'altra alcune historiette et alcuni insegnamenti morali dato in serbo a me Gio. Batt.a Vecchietti dal Ser.mo G. Duca Cosimo alli 26 di Agosto 1609.

3





بشنو از نی چون حکایت می‌کند / از جدایی‌ها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند / از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوش‌حالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون می‌کند / قصه‌های عشق مجنون می‌کند
محرم این هوش جز بی‌هوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما   ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما   ای تو افلاطون و جالینوس ما
کوه در رقص آمد و چالاک شد   جسم خاک از عشق بر افلاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا   طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی   همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا   بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت   نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای   زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او   او چو مرغی ماند بی‌پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس   چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود   آینه غماز نبود چون بود
آینه دانی چرا غماز نیست   زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
بشنوید ای دوستان این داستان   خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او
و رنجور شدن کنیزک و تدبیر
شاه در معالجت کردن کنیزک

بود شاهی در زمانی پیش ازین   ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه شد روزی سوار   با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاهراه   شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفص چون می‌طپید   داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد   آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود   یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست   آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست   گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست   دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا   برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم   فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست   هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر   پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست   نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت   جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا   گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد   چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود   روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت   آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک و روی
آوردن پادشاه بدرگاه خدای عز و جل و در خواب دیدن
ولی را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید   پابرهنه جانب مسجد دوید

رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه می‌دانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذق است / صادقش دان کو امین و صادق است
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر
از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید / بی شرا و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست / ره‌زن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشته‌ست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرات رد باب

رنگ رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر داروکه ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بروی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی‌زبان روشنترست

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد / شمس هر دم نور جانی می‌دهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد
لیک آن شمسی که شد زو هست اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آید چونکه آمد نام او / شرح رمزی گفتن از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست

از برای حق صحبت سالها / بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود

لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق

من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر

گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هر چه ما را در دلست / دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینتهی
چون گذشت آن مجلس خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

بردن آن طبیب را پادشاه بر سر بیمار تا حال او را ببیند

شرح این هجران و این خون جگر / حالیا بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع / واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه گوی این / آشکارا به که پنهان ذکر دین
پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گوی / رو تمام این حکایت بازگوی

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک به یک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب / خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس به زیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد وان خار محکم‌تر زند / عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود / دست می‌زد جا به جا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر و باش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان و شهر او را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم درگذشت / رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک به یک / باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را بازیافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جست و جو
چونکه اسرار تو نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

دریافتن آن ولی رنج کنیزک را و عرضه داشتن رنج پیش پادشاه

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند بآوردن زرگر

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش عز ملک و مهتری / گفته عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روی را | جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام | تا بصحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت | تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند | جان دختر در وبال او نماند

چونک زشت و ناخوش و رخ زرد شد | اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود | عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاش کان هم ننگ بودی یکسری | تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او | دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پر او | ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من | ریخت این صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین | سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان | ریخت خونم از برای استخوان

آنک کشتستم پی مادون من | مینداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست | خون چون من کس چنین ضایع کیست

گرچه دیوار افکند سایه دراز | باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا | سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک | آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانک عشق مردگان پاینده نیست | زانک مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر | هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست | کز شراب جانفزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله انبیا | یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست | با کریمان کارها دشوار نیست

کشتن آن مرد بر دست حکیم | نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه | تا نیامد امر و الهام اله

آن پسر را کش خضر ببرید حلق | سر آن را درنیابد عام خلق
آنک از حق یابد او وحی و خطاب | هرچه فرماید بود عین صواب

آنک جان بخشد اگر بکشد رواست | نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه | شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد | همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند | که بدست خویش خوبانشان کشند

شاه آن خون از پی شهوت نکرد | تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی | در صفا غش کی هلد پالودگی

بهر آنست این ریاضت وین جفا | تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد | تا بجوشد بر سر آرد زر زبد

گر نبودی کارش الهام اله | او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا | نیک کرد او لیک نیک بدنما

گر خضر در بحر کشتی را شکست | صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر | شد از آن محجوب تو بی پر مپر

آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان

گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردی نام او

می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود

آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد

گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

بچه می‌لرزد ازان نیش حجام / مادر مشفق ازان غم شادکام

نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنکه در وهمت نیاید آن دهد

تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده بنگر تو نیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی مر او را طوطیی / خوش نوایی سبز گویا طوطیی

در دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی

خواجه روزی سوی خانه رفته بود / در دکان طوطی نگهبانی نمود

گربه برجست ناگه در دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان

جست از سوی دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت

از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش

دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان

هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار

می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت / تا که باشد کاندر آید او بگفت

با هزاران غصه و غم گشته جفت / کی عجب این مرغ کی آید بگفت

ناگهان یک جولقیی میگذشت / با سری بی مو چو پشت طاس و طشت

اندر آمد گفت طوطی آن زمان / بانگ بر درویش زد کی هی فلان

از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتها

هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
وین زمین پاکست و آن شورست و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنت الله این عمل را در قفا / رحمت الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکوة / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند / لیک با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق شد پر آتش شود
نام این محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم میخلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی این نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آتش بر دمید

قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / این که گفتم هم ضرورت می دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می نگر می دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
خوی مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی شرمی است
شیر پشمین از برای گد کنند / بوسیلم را لقب احمد کنند
بوسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهود که نصرانیان را از بهر تعصب می کشت

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را درشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش می نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت
او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بربستی گره

آموختن وزیر مکری شاه را

گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تو چو تو باطن خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی

گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینی‌ام بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا
بر منادی‌گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصاری

پس بگویم من به سر نصرانی‌ام / ای خدای رازدان می‌دانی‌ام
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنک دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزن است / از دل تو تا دل من روزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی سر نهم جان می‌دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا به زناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیشش را به جان
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان به راز / سر انگلیون و زنار و نماز
او به ظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو به مو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم بدان / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان

متابعت نصاری وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او به سر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا

دم بدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم کوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلاة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی بر فلک
چون عنایاتت شود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفص / فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
فارغان از حرص و آن کتاب و حصیص / مرغ‌وار از دام جسته در قفص
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل‌وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / برنهد بر پاشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

قصه دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی

هر که بیدارست او در خواب‌تر
هست بیداریش از خوابش بتر

چون به حق بیدار نبود جان ما
هست بیداری چو دربندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال
وز زیان و سود وز خوف زوال

نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر
نی به سوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال
دارد امید و کند با او مقال

دیو را چون حور بیند او به خواب
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

چونک تخم نسل را در شوره ریخت
او به خویش آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند از آن و تن پلید
آه از آن نقش پدید ناپدید

مرغ بر بالا پران و سایه‌اش
می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش

ابلهی صیاد آن سایه شود
می‌دود چندانک بی‌مایه شود

بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست
بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد به سوی سایه او
ترکشش خالی شود در جست و جو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
از دویدن در شکار سایه تفت

سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش
وا رهاند از خیال و سایه‌اش

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا
مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

دامن او گیر زوتر بی‌گمان
تا رهی در دامن آخر زمان

کیف مد الظل نقش اولیاست
کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل
لا احب الآفلین گو چون خلیل

رو ز سایه آفتابی را بیاب
دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس
از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

ور حسد گیرد ترا در ره گلو
در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد
با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست
ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان
از حسد آلوده باشد خاندان

گر جسد خانهٔ حسد آمد ولیک
آن جسد را پاک کرد الله نیک

طهرا بیتی بیان پاکی است
گنج نورست ار طلسمش خاکی است

چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد
زان حسد دل را سیاهی‌ها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا
خاک بر سر کن حسد را همچو ما

آن وزیرک از حسد بودش نژاد
تا به باطل گوش و بینی باد داد

بر امید آنک از نیش حسد
زهر او در جان مسکینان رسد

هر کسی کو از حسد بینی کند
خویشتن بی‌گوش و بی‌بینی کند

بینی آن باشد که او بویی برد
بوی او را جانب کویی برد

هر که بویش نیست بی‌بینی بود
بوی آن بویست کان دینی بود

چونک بویی برد و شکر آن نکرد
کفر نعمت آمد و بینیش خورد

شکر کن مر شاکران را بنده باش
پیش ایشان مرده شو پاینده باش

چون وزیر از رهزنی مایه مساز
خلق را تو بر میاور از نماز

هیچ در کنج آستانش کلّه فرو ریز / گرده او از گرده‌ی نیشکر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته

هان مشو مغرور زان گفت نکو / بو که باشد نیشتی کز گفت او

هر که باشد زشت گفتش زشت دان / هر که گوید مرده او را نیست جان

گفت انسان پاره‌ای ز انسان بود / پاره‌ای از نان یقین هم نان بود

زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزست ای فلان

بر جهان سبزه و سرکش زشت / تو بتقلید مسیح این کی او بر کشت

پند خود را بستن زان شد نقد / تا نماز قرص او بود و بحث

ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو

ظاهر نقره گر اسپید است و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو

آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه‌کاری نگر

برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود

مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها

پیغام شاه پنهان با وزیر

آخر الامر آن وزیر بی مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد

پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم

گفت اینک اندرین کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر

بیان دوازده سبط از نصاری

هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع

این ده و آن دو امیر و قومشان / گشته بند آن وزیر بدنشان

اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او

پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

چون [illegible] کرد آن بی‌دین جدا / فتنه انگیخت از مکر و دها

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری به نام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا به سر

در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست

در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام

دیگری گفته که واجب خدمت است / ورنه اندیشه توکل تهمت است
دیگری گفته که مردی بایدت / بهر کردن نیست شرح عجز بات

تا که عجز خود ببینیم اندران / قدرت او را بدانیم آن زمان
دیگری گفته که عجز خود ببین / کفر نعمت کردنست آن عجز بین

قدرت خود بین که این قدرت است / قدرت او نعمت او دان که هست
دیگری گفته کزین دو برگذر / بت بود هرچه بگنجد در نظر

دیگری گفته کشش این شمع را / کین تقطر چون شمع آن جمع را
ز نظر چون بگذری در خیال / گشته باشی همچو شب شمع وصال

دیگری گفته کشش باید ترا / تا عوض بینی تطر را صد هزار
گر گذشتن شمع جان از تو شود / لیلی است از صبر تو مجنون بود

ترک دنیا هر که گیرد از زهد پیش / چون آید پیش او دنیا و پیش
دیگری گفته که همت داد حق / بر تو شیرین کرد از رای تو حق

بر تو آسان گردد از خویش آن کیم / خویشتن را از سیکی در نیم
دیگری گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع بود از دست بد

راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را همچو جان آسان شدست
گر میسر کردن حق دیدی / هرچه بود دیگر از و آگه بدی

دیگری گفته که پیر آن بود / کز حیات دل غذای جان بود
هرچه ذوق طبع باشد جز حق گشت / بر نیارد همچو شوره ربع گشت

آن میسر شود از عاقبت / نام او باشد میسر عاقبت
تو معتبر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن

دیگری گفته که استاد طلب / عاقبت بینی بنالی در عجب
عاقبت دیده نه سرگون طلبی / لاجرم گشتند اسیر فرقتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه گم بودی در تنها خلاف
دیگری گفته که استادیم همی / زانکه هست استاد اسنایم همی

مرد باش و عجز و گردان شو / روسر خود گیر و سرگردان شو
دیگری گفته که این جمله بیست / هر که او دیده بیند احوال بیست

دیگری گفته که صد یک چون بود / این کیا باشد که مجنون بود
هر یکی تولیت صد یک کرد / چون یکی باشد یکی صد کرد

تا نه مرد از شکر زنگ دری / کی ترا بگذار روجه تا بری
وین نظر نوع وحدت طلوع دو / بر نوشت آن یکی عیسی عدد

در بیان آنکه این اختلاف از صورت
روش در حقیقت باز او

اوز یکی زنگی عیسی بو بداشت / وز فراخ خم عیسی خو بداشت
جامه صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون صبا

نیست یکی گز زحیر زلال / بل مثال ماهی آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رهنماست / همیان یکی پیوست جنگهاست

گیست ماهی جیب دریا و مثل / تا بدان ماند که هر جا عمل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام وجود

چندان عطاباران شده / تا میان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته

پرتو دانش زده بر ماء و طین / تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هرچه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی

این امانت زان امانت یافتست / کافتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار

آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر

جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هرکجا گوشی بد از وی چشم گشت / هرکجا سنگی بد از وی یشم گشت

کیمیاسازست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست

پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی

ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر درین مکر

همچو شاه نادان و غافل بد وزیر / پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر

با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند

گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست / پیش قدرت ذره‌ای می‌دان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست

این جهان محدود و آن خود بی‌حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / درشکست از موسیی با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی‌اش عار بود

با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج‌کاو / کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو

گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین

خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود

اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف

چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر

وزر او و وزر چون او صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند

آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را

از سبب سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

بار انگیختن وزیر مکر دیگر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست

در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او

لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور

از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو

گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند

کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد

ما به گفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / خیر کن امروز را فردا مکن

می‌دهد دل مر ترا کین بی‌دلان / بی تو گردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بر دار بند

ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو

پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری

سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای بر دریا نهاد

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست

تا درین شکری از آن شکری تو دور — تا ازین مستی از آن جامی تو کور

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار — مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان با وزیر که خلوت بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو — این فریب و این جفا با ما مگو

چارپا را قدر طاقت بار نه — بر ضعیفان قدر قوت کار نه

دانه هر مرغ اندازه وی است — طعمه هر مرغ انجیری کی است

طفل را گر نان دهی بر جای شیر — طفل مسکین را از آن نان مرده گیر

چونکه دندانها برآرد بعد از آن — هم بخود گردد دلش جویای نان

مرغ پر نارسته چون پران شود — لقمه هر گربه دران شود

چون برآرد پر بپرد او بخود — بی تکلف بی صفیر نیک و بد

دیو را نطق تو خامش میکند — گوش ما را گفت تو هش میکند

گوش ما هوش است چون گویا توی — خشک ما بحر است چون دریا توی

با تو ما را خاک بهتر از فلک — ای سماک از تو منور تا سمک

بی تو ما را بر فلک تاریکی است — با تو ای ماه این فلک باری کی است

صورت رفعت بود افلاک را — معنی رفعت روان پاک را

صورت رفعت برای جسمهاست — جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید — پند را در جان و در دل ره کنید

گر امینم متهم نبود امین — گر بگویم آسمان را من زمین

گر کمالم با کمال انکار چیست — ور نیم این زحمت و آزار چیست

من نخواهم شد ازین خلوت برون — زانکه مشغولم باحوال درون

جمله گفتند ای حکیم انکار نیست — گفت ما چون گفتن اغیار نیست

اشک دیده است از فراق تو دوان — آه آه است از میان جان روان

لابه کردن مریدان مر وزیر را

طفل با دایه نه استیزد ولیک — گرید او گرچه نه بد داند نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی — زاری از ما نی تو زاری میکنی

ما چو ناییم و نوا در ما ز تست — ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات — برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان — تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدمهاییم و هستیهای ما — تو وجود مطلقی فانی نما

ما همه شیران ولی شیر علم — حمله‌شان از باد باشد دم بدم

حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد — آنکه ناپیداست هرگز گم مباد

باد ما و بود ما از داد تست — هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی نمودی نیست را — عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وا مگیر — نقل و باده و جام خود را وا مگیر

ور بگیری کیست جست و جو کند — نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر ما مکن در ما نظر
اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضامان نبود
لطف تو ناگفته ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم
عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارگه
عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقشش دیو و گه آدم کند
گاه نقشش شادی و گه غم کند

دست نه تا دست جنباند بدفع
نطق نه تا دم زند از ضر و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت
گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست

این نه جبر این معنی جباری است
ذکر جباری برای زاری است

زاری ما شد دلیل اضطرار
خجلت ما شد دلیل اختیار

گر نبودی اختیار این شرم چیست
وین دریغ و خجلت و آزرم چیست

زجر استادان و شاگردان چراست
خاطر از تدبیرها گردان چراست

ور تو گویی غافل است از جبر او
ماه حق پنهان کند در ابر رو

هست این را خوش جواب ار بشنوی
بگذری از کفر و در دین بگروی

حسرت و زاری گه بیماری است
وقت بیماری همه بیداری است

آن زمان که می‌شوی بیمار تو
می‌کنی از جرم استغفار تو

می‌نماید بر تو زشتی گنه
می‌کنی نیت که باز آیم به ره

عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین
جز که طاعت نبودم کار گزین

پس یقین گشت این که بیماری ترا
می‌ببخشد هوش و بیداری ترا

پس بدان این اصل را ای اصل‌جو
هر که را درد است او بردست بو

هر که او بیدارتر پردردتر
هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو
بینش زنجیر جباریت کو

بسته در زنجیر چون شادی کند
کی اسیر حبس آزادی کند

ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند
بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند

پس تو سرهنگی مکن با عاجزان
زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن

چون تو جبر او نمی‌بینی مگو
ور همی‌بینی نشان دید کو

در هر آن کاری که میل استت بدان
قدرت خود را همی‌بینی عیان

واندر آن کاری که میلت نیست و خواست
خویش را جبری کنی کین از خداست

انبیا در کار دنیا جبری‌اند
کافران در کار عقبی جبری‌اند

انبیا را کار عقبی اختیار
جاهلان را کار دنیا اختیار

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش
می‌پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند
سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند
سوی علیین جان و دل شدند

این سخن پایان ندارد لیک ما
باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد
کای مریدان از من این معلوم باد

که مرا عیسی چنین پیغام کرد
کز همه یاران و خویشان باش فرد

روی در دیوار کن تنها نشین ... وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست ... بعد ازین با گفت و گویم کار نیست

الوداع ای دوستان من مرده‌ام ... رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا به زیر چرخ ناری چون حطب ... من نسوزم در عنا و در عطب

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین ... بر فراز آسمان چارمین

وانگهانی آن امیران را بخواند ... یک بیک تنها بهر یک حرف راند

ولی عهد ساختن وزیر مر یک امیر را جدا جدا

گفت هر یک را بدین عیسوی ... نایب حق و خلیفهٔ من توی
زان امیران که اتباع تو ... کرد عیسی جمله را اشیاع تو

هر امیری کو کشد گردن بگیر ... یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو ... تا نمیرم این ریاست را مجو

تا نمیرم من تو این پیدا مکن ... دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح ... یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح

هر امیری را چنین گفت او جدا ... نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز ... هر چه آن را گفت این را گفت نیز

هر یکی را او یکی طومار داد ... هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف ... همچو شکل حرفها یا تا الف

حکم آن طومار ضد حکم آن ... پیش ازین کردیم این ضد را بیان

بعد از آن چل روز دیگر در ببست ... خویش کشت و از وجود خود برست

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد ... بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او ... مو کنان جامه دران در شور او

کان عدد را هم خدا داند شمرد ... از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش ... درد او دیدند درمان جای خویش

آن خلایق بر سر گورش مهی ... کرده خون پالا ز دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان ... هم شهان و هم کهان و هم مهان

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان ... از امیران کیست بر جایش نشان

تا بجای او شناسیمش امام ... دست و دامن را بدست او دهیم

طلب کردن امت عیسی که از شما ولی عهد کدام است

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ ... چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار ... نایبی باید ازو مان یادگار

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب ... بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان ... نایب حق‌اند این پیغمبران

نی غلط گفتم که نایب با منوب ... گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت‌پرست ... پیش او یک گشت کز صورت برست

چون بصورت بنگری چشمت دواست تو بنورش در نگر کان یکتوست

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد چونکه در نورش نظر انداخت مرد

ده چراغ ار حاضر آید در مکان هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی چون بنورش روی آری بی شکی

در بیان آنکه جمله پیغمبران بر حق‌اند
لا نفرق بین احد من رسله

چون تو صد سیب و صد آبی بشمری صد نماند یک شود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست در معانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار با یاران خوشست پای معنی گیر صورت سرکشست

صورت سرکش گدازان کن برنج تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

ور تو نگدازی عنایتهای او خود گدازد ای دلم مولای او

او نماید هم بدلها خویش را او بدوزد خرقهٔ درویش را

منبسط بودیم و یک جوهر همه بی سر و بی پا بدیم آن سر همه

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر کاندر افتاد از بلای آن وزیر

حکایت پادشاه جهود دیگر که در
هلاک دین عیسی سعی نمود

یک شه دیگر ز نسل آن جهود در هلاک قوم عیسی رو نمود

گر خبر خواهی ازین دیگر خروج سوره بر خوان والسماء ذات البروج

سنت بد کز شه اول بزاد این شه دیگر قدم بر وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سنتی سوی او نفرین رود هر ساعتی

زانکه هر جو این کهن کان ستم ره دلیل هیچ جفای پیش کم

نیکوان رفتند و سنتها بماند وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هر که جنس آن بدان در وجود آید بود رویش بدان

رگ رگست این آب شیرین و آب شور در خلایق می‌رود تا نفخ صور

نیکوان را هست میراث از خوش آب آنچه میراثست اورثنا الکتاب

شد نیاز طالبان ار بنگری شعله‌ها از گوهر پیغامبری

شعله‌ها با گوهران گردان بود شعله آن جانب رود هم کان بود

نور روزن گرد خانه می‌دود زانکه خور برجی به برجی می‌رود

هر کرا با اختری پیوستگیست مر ورا با اختر خود همتگیست

طالعش گر زهره باشد در طرب میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود مریخی خونریزخو جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اخترانند از ورای اختران کاحتراق و نحس نبود اندر آن

سایران در آسمانهای دگر غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هر کرا باشد طالع زان نجوم نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او منقلب رو غالب و مغلوب او

نور غالب ایمن از نقص و غسق در میان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها مقبلان برداشته دامانها

وان نثار نور را او یافته / روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است / بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی آن رنگ کثیف
آنچه از دریا به دریا می‌رود / از همانجا کامد آنجا می‌رود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق‌آمیز رو

قصهٔ دیگر آن جهود پادشاه و بت
نهادن پهلوی آتش که این بت را سجده کنید

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی برپای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه این بت مار و آن بت اژدها
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن بود
بت سیاهابست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
آب چون نار برونی را کشد / در درون سنگ و آهن کی رود
سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود / قطره‌هاشان کفر ترسا و جهود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه‌ای بر شاهراه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / و آب چشمه می‌زهاند بی‌درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل کوچک
و انداختن در آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش درفکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بندست آتش از بهر حجاب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین

مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهانی خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی‌ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنکه می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست
آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند

کژ ماندن دهان مردی که نام رسول را به تسخر بخوانده بود

بازآمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عنایت کردن پادشاه جهود آتش را

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان‌سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت

می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست   آنک نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی   چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست ای عجب یا هوش‌بند   چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست   یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن   اندر آ تا تو ببینی تاب من
بر در خرگه سگان ترکمان   چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو   حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی   کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند   سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد   اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن   غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود   عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند   با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام   همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد   هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن   کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک   تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش   بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرست   آن سببها زین سببها برترست
این سبب را آن سبب عامل کند   باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها   وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن   اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علت است   چرخه گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان   هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ   تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش می‌شود از امر حق   هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر   هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد   فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ بادی که در زمان هود پیغامبر علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید   نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را   پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید   گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه می‌شد او وقت نماز   تا نیارد گرگ آنجا ترک‌تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن   گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند   دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان   نرم و خوش همچون نسیم گلستان
آتش ابراهیم را دندان نزد   چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد

زآتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست از نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول نکردن نصیحت ناصحان

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز برفروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنک بودست امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است / اصلها مر فرعها را در پی است
آبها در حوض اگر زندانی است / باد نشفش میکند کارکانی است
میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم تاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنک مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونک جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب

تا ز اندیشت از ره بفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو آن قصه را / واندر آن قصه طلب کن حصه را

حکایت توکل و ترک جهد گفتن نخچیران با شیر

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد پیدا کردن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغامبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است / رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبر است / این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغامبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیده ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / هست اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخوار / گفت الخلق عیال للاله

انکه او از آسمان باران دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

هم تواند کو ز رحمت نان دهد

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان رهزنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانک بی شکری بود شوم و شنار / می برد بی شکر را در قعر نار

گر توکل می کنی در کار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

کشت کن پس تکیه بر جبار کن

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان کین سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار

کسب جز نامی مدان ای نامدار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بمردی و گریختن او در سرای سلیمان و ترجیح توکل بر جهد

جهد جز وهمی مپندار ای عیار

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد

نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی تا گدای بی‌ادب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی‌زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من درو از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او به هندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برباییم از حق ای وبال

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزک جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا باردست / مکرها در ترک دنیا واردست
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر حق باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه این جمله جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشیست
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان — کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر — حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که افتادی روز روز — سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور — بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار کردن نخچیران بر خرگوش بسبب تاخیر رفتن بر شیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما — جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود — تا نرنجد شیر رو رو زود زود
گفت ای یاران مرا مهلت دهید — تا بمکرم از بلا بیرون جهید

جواب گفتن خرگوش نخچیران را

تا امان یابد بمکرم جانتان — ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان — همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود — در نظر چون مردمک پیچیده بود

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

مردمش چون مردمک دیدند خرد — در بزرگی مردمک کس ره نبرد
قوم گفتندش که ای خر گوش دار — خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران — در نیاوردند اندر خاطر آن

جواب گفتن خرگوش نخچیران را

معجبی یا خود قضامان در پی است — ور نه این دم لایق چون تو کی است
گفت ای یاران حقم الهام داد — مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را — آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر — حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را — هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم — تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست — کوری آنکس که در حق درشکست
زاهد شش صد هزاران ساله را — پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید — تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند — تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد — کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست — جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی — احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست — بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت با تاب را — رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست — چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور — چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف و صورت نیست اندر خامها — عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همه معنیست بس — کش نیابی در مکان و پیش و پس

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

می زند بر تن ز سوی لامکان — می نگنجد در فلک خورشید جان

این سخن پایان ندارد هوش دار / هوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان به بیشه و کوه وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند در دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای
بعد ازان گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست

بازجستن نخچیران از خرگوش سر و اندیشهٔ او را

ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغامبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد ازان شد پیش شیر پنجه زن

مکر کردن خرگوش با شیر و لبث بردن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

آن یکی گوشست کو آب رو ... سخت کم آید به ره آرا کو
منبع حکمت شود حکمت طلب ... فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود ... عقل او از روح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا ... بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا ... گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران ... حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر ... او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد ... تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغامبر که رنجوری بلاغ ... رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را ... یا بپیوستن رگی بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته ... بر کرا می‌خندی چه پا را بسته
وانکه پایش در ره کوشش شکست ... در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد ... قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه ... بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو ... بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر ... پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان ... ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست ... کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده تاویل حرف بکر را ... خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی ... پست و کژ شد از تو معنی سنی
ماند احوالت بدان طرفه مگس ... کو همی پنداشت خود را هست کس

زیان تاویل مگس رکیک مگس

از خودی سرمست گشته بی شراب ... ذره خود را بدیده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان ... گفته من عنقای وقتم بی گمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر ... همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام ... مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من ... مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی‌راند او عمد ... می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو ... آن نظر کو بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است ... چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس ... وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای ... آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود ... روح او نی در خور صورت بود

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد ... روح او کی بود اندر خورد قد
شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم ... کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد ... تیغ خونینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه ... بانگ دیوانست و غولان آن همه

چوبینشان نسخه

رهروان ای آتش ایشان حجاب
بوستان‌ها گر بگشتی خوش نهاست

پوست جو و کفشهای کهنه رنگ
چون زبان و برگ کشش بوی و رنگ

این سخن چون پوست معنی مغز دان
این سخن چون نقش و معنی همچو جان

پوست باشد مغز بد را عیب پوش
مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

چون ز باد بدست قلم ز آب
هرچه بنویسی فنا گردد شتاب

نقش آبست و وفا جویی از آن
باز گردی دستهای خود گزان

باد در مردم هوا و آرزوست
چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار
کو ز سر تا پای باشد پایدار

خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا
جز کیا و خطبه‌های انبیا

زانک بوش پادشاهان از هواست
بارنامهٔ انبیا از کبریاست

از درمها نام شاهان برکنند
نام احمد تا ابد بر می‌زنند

نام احمد نام جمله انبیاست
چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

این سخن هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر کردن در رفتن

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد
مکر را با خویشتن تقدیر کرد

در ره آمد بعد تاخیر دراز
تا بگوش شیر گوید یک دو راز

تا چه عالمهاست در سودای عقل
تا چه با پهناست این دریای عقل

صورت ما اندرین بحر عذاب
می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب

تا نشد پر بر سر دریا چو طشت
چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت

عقل پنهانست و ظاهر عالمی
صورت ما موج یا از وی نمی

هر چه صورت می‌وسیلت سازدش
زان وسیلت بحر دور اندازدش

تا نبیند دل دهنده راز را
تا نبیند تیر دوراندار را

اسب خود را یاوه داند وز ستیز
می‌دواند اسب خود در راه تیز

اسب خود را یاوه داند آن جواد
واسب خود او را کشان کرده چو باد

در فغان و جست و جو آن خیره‌سر
هر طرف پرسان و جویان در بدر

کانک دزدید اسب ما را کو و کیست
این که زیر ران تست ای خواجه چیست

آری این اسبست لیکن اسب کو
با خود آ ای شهسوار اسب جو

جان ز پیدایی و نزدیکیست گم
چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم

کی ببینی سرخ و سبز و فور را
تا نبینی پیش ازین سه نور را

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو
شد ز نور آن رنگها روپوش تو

نیست دید رنگ بی نور برون
همچنین رنگ خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سها
واندرون از عکس انوار علا

نور نور چشم خود نور دلست
نور چشم از نور دلها حاصلست

باز نور نور دل نور خداست
کو ز نور عقل و حس پاک و جداست

شب نبد نور و ندیدی رنگها
پس بضد نور پیدا شد ترا

کو نظر بر نور بود آنگه برنگ
ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ

دیدن نورست آنگه دید رنگ
وین بضد نور دانی بی درنگ

رنج و غم را حق پی آن آفرید
تا بدین ضد خوشدلی آید پدید

پس نهانیها بضد پیدا شود
چونک حق را نیست ضد پنهان بود

پس بضد نور دانستی تو نور ... ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود ... تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه ... و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان ... یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست ... تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف ... بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت ... از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد ... موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون ... باز شد که انا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست ... مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا ... در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما ... بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد ... مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست ... چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز ... در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع ... می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست ... نک حسام الدین که سامی نامه ایست

آمدن خرگوش نزدیک شیر و خشم شیر بروی

شیر اندر آتش و در خشم و شور ... دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او ... خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود ... وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف ... بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که پیلان را ز هم بدریده‌ام ... من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین ... امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن ... غره این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش و لابه کردن مر شیر را

گفت خرگوش الامان عذریم هست ... گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان ... این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید ... عذر احمق را نمی‌شاید شنید
عذر احمق بتر از جرمش بود ... عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی ... من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار ... عذر استم دیده را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود ... گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می‌دهد ... هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم ... از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او ... جامه هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف ... سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم ... با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بود آن نفر
شیر اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم
گر تو با یارت بگردید از درم / هم ترا و هم شهت را بر درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ور نه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد از این زان شیر این ره بسته شد / از چنین خصمی دوای ما بسته شد
از وظیفه بعد از این اومید بر / حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغ است این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را با رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا درز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / حال هر دو کی شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستی را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه هدهد و سلیمان پیغامبر علیه السلام در بیان آنکه چون قضا آید چشم بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
با سلیمان گشته افصح من اخیک

همزبانی خویشی و پیوندی است
مرد با نامحرمان چون بندی است

ای بسا هندو و ترک همزبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگر است
همدلی از همزبانی بهتر است

غیر نطق و غیر ایما و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود
از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک بیک وا می‌نمود
از برای عرضه خود را می‌ستود

از تکبر نی و از هستی خویش
بهر آن تا ره دهد او را به پیش

چون بباید برده را از خواجه‌ای
عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای

چونک دارد از خریداریش ننگ
خود کند بیمار و کر و شل لنگ

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش
وان بیان صنعت و اندیشه‌اش

گفت ای شه یک هنر کان کهترست
باز گویم گفت کوته بهترست

گفت برگو تا کدامست آن هنر
گفت من آنگه که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین
من ببینم آب در قعر زمین

تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ
از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ

ای سلیمان بهر لشکرگاه را
در سفر می‌دار این آگاه را

پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق
در بیابانهای بی آب عمیق

تا بیابی بهر لشکر آب را
در سفر سقا شوی اصحاب را

طعنه زدن زاغ بر دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد
با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

از ادب نبود به پیش شه مقال
خاصه خود لاف دروغین و محال

گر مر او را این نظر بودی مدام
چون ندیدی زیر مشتی خاک دام

چون گرفتار آمدی در دام او
چون قفس اندر شدی ناکام او

پس سلیمان گفت کای هدهد رواست
کز تو در اول قدح این درد خاست

چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ
پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدای
قول دشمن مشنو از بهر خدای

گر به بطلانست دعوی کردنم
من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو حکم قضا را منکرست
گر هزاران عقل دارد کافرست

در تو تا کافی بود از کافران
جای گند و شهوتی چون کاف ران

من ببینم دام را اندر هوا
گر نپوشد چشم عقلم را قضا

چون قضا آید شود دانش بخواب
مه سیه گردد بگیرد آفتاب

از قضا این تعبیه کی نادرست
از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی

بوالبشر کو علم الاسما بگست
صد هزاران علمش اندر هر رگست

اسم هر چیزی چنانک آن چیز هست
تا بپایان جان او را داد دست

هر لقب کو داد آن مبدل نشد
آنک چستش خواند او کاهل نشد

هر که آخر مومنست اول بدید ‌‌ هر که آخر کافر او را شد پدید ‌‌ اسم هر چیزی تو از دانا شنو ‌‌ سر رمز علم الاسما شنو

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش ‌‌ اسم هر چیزی بر خالق سرش ‌‌ نزد موسی نام چوبش بد عصا ‌‌ نزد خالق بود نامش اژدها

بد عمر را نام اینجا بت پرست ‌‌ لیک مومن بود نامش در الست ‌‌ آنک بد نزدیک ما نامش منی ‌‌ پیش حق این نقش بد که با منی

صورتی بود این منی اندر عدم ‌‌ پیش حق موجود نه بیش و نه کم ‌‌ حاصل آن آمد حقیقت نام ما ‌‌ پیش حضرت کان بود انجام ما

مرد را بر عاقبت نامی نهد ‌‌ نی بر آن کو عاریت نامی نهد ‌‌ چشم آدم چون بنور پاک دید ‌‌ جان و سر نامها گشتش پدید

چون ملک انوار حق در وی بیافت ‌‌ در سجود افتاد و در خدمت شتافت ‌‌ مدح این آدم که نامش می برم ‌‌ قاصرم گر تا قیامت بشمرم

این همه دانست و چون آمد قضا ‌‌ دانش یک نهی شد بر وی خطا ‌‌ کای عجب نهی از پی تحریم بود ‌‌ یا بتاویلی بد و توهیم بود

در دلش تاویل چون ترجیح یافت ‌‌ طبع در حیرت سوی گندم شتافت ‌‌ باغبان را خار چون در پای رفت ‌‌ دزد فرصت یافت کالا برد تفت

چون ز حیرت رست باز آمد براه ‌‌ دید برده دزد رخت از کارگاه ‌‌ ربنا انا ظلمنا گفت و آه ‌‌ یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

این قضا ابری بود خورشید پوش ‌‌ شیر و اژدرها شود زو همچو موش ‌‌ من اگر دامی نبینم گاه حکم ‌‌ من نه تنها جاهلم در راه حکم

ای خنک آنکو نکوکاری گرفت ‌‌ زور را بگذاشت او زاری گرفت ‌‌ گر قضا پوشد سیه همچون شبت ‌‌ هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار قصد جان کند ‌‌ هم قضا جانت دهد درمان کند ‌‌ این قضا صد بار اگر راهت زند ‌‌ بر فراز چرخ خرگاهت زند

از کرم دان این که می ترساندت ‌‌ تا بملک ایمنی بنشاندت ‌‌ این سخن پایان ندارد گشت دیر ‌‌ گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونک نزد چاه آمد شیر دید ‌‌ کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا ‌‌ پای را واپس مکش پیش اندرآ

گفت کو پایم که دست و پای رفت ‌‌ جان من لرزید و دل از جای رفت ‌‌ رنگ رویم را نمی بینی چو زر ‌‌ ز اندرون خود می دهد رنگم خبر

حق چو سیماها معرف خوانده است ‌‌ چشم عارف سوی سیما مانده است ‌‌ رنگ و بو غماز آمد چون جرس ‌‌ از فرس آگه کند بانگ فرس

بانگ هر چیزی رساند زو خبر ‌‌ تا بدانی بانگ خر از بانگ در ‌‌ گفت پیغامبر بتمییز کسان ‌‌ مرء مخفی لدی طی اللسان

رنگ رو از حال دل دارد نشان ‌‌ رحمتم کن مهر من در دل نشان ‌‌ رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر ‌‌ بانگ روی زرد دارد صبر و نکر

در من آمد آنکه دست و پا برد   رنگ روی و قوت و سیما برد
آنچه در هر جو در آید بشکند   سر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات   آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو   زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان که صابرست و که شکور   بوستان که حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون   ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق   لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال   شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب   اندر آرد زلزله‌اش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مر دریگ   گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن   چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد   در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت   هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او   فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست   حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج   اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط   فهم میکن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد   جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع   ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست   این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست   مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است عمر این جهان   جنگ اضداد است عمر جاودان
لطف حق این شیر را و گور را   الف داده است این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود   چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها   گفت من پس مانده‌ام زین بندها

رسیدن شیر بچاه و آن سبب و پای وا پس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض   این سبب گو خاص کاینستم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا   کی همی پیچی تو ره را مر مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است   اندرین قلعه ز آفات ایمن است
قعر چه بگزید هر کو عاقل است   زانکه در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق   سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهر است   تو ببین کان شیر در چه حاضر است
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی   تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم   چشم بگشایم به چه در بنگرم
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید   در پناه شیر تا چه میدوید

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود و خرگوش را

چونکه در چه بنگریدند اندر آب   اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت   شکل شیری در برش خرگوش زفت

چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش در سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش باهولتر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش دامی می‌تنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی وان زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط‌بین می‌کند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ یکدیگرند / این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکویی را وا ندیدی از بدی
پیچون تو زو زشت نگهبان خودی / نیکویی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک نور زن بر نار زن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
هم تو زن یا رب از آن آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلب‌مان داده‌ای / بی‌شمار و حد عطاها داده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید محو ظلم خویش / سوی قوم خود دوید او پیش پیش
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان رقصان و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا / تو به قعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا [illegible] / او شد از [illegible]
آنک از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
اگر چه ظلمش گر کاری بود / آن ظلوم سرگشت و در گرفت زود
گر زمانش بگسست و خرگوش برید / جان ما از قید محنت وارهید

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده آوردند و گفتندش که هان
تو فرشته آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی به مکر / آن عوان را چون بمالیدی به مکر
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
حق به دور و نوبت این تایید را / می‌نماید اهل ظن و دید را
حق به نوبت میدهد این دولتت / از چه شد بر باد اهل سلطنت

پند دادن خرگوش که بدین شاد مشوید

هین به ملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز

فقیر جعفر من عباد الاصغر الی عباد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مرو را این ندا
سیر گشتی گویدش چون گوید او / سیر گشتی سیر گوید نی هنوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونک جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
در بیان این شنو یک قصه‌ای / تا بری از سر گفتم حصه‌ای

آمدن رسول قیصر روم بامیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه و دیدن کرامات او را

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونک در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / بیند او بر چرخ دل صد آفتاب
حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آن است آنک دید دوست است
چونک دید دوست نبود کور به / گر سلیمان است از وی دور به

بد چون رسول و من این الفاظ زد
هر طرف مانده بی آن درد کار
جستار آثار جان بنده بشود
زیر خرابی خلقان جهد را
آمد او بنجا راز و در بستان
مهر و هیبت است هند همه کر
از شمام هیبت و ترسی بود
بس بسی ششم و مصاف و کارها
بی سلاح این و تحفه زر بن
هر که رشید از حق تقوی کرم
کرد دعوت در عمر باد و سلام
بس عالمکش گفت او را پیش خواب
هر که ترسد مرد را آکین بسته
آن حال از نجار خود اول
و ز نوازشهای حق لیل
جلوه چند شاه و غیر شاه تر
هست بسیار اصل حال اهل بیان
و ز نهای کر [illegible] ظلال [illegible]
هر یکی بر دو اشن آنکاه پیش

و سلاح آورد و شستان [illegible] — دیده را بر جستن عمر کاشت
می شدی بر جستن او دیر از [illegible] — کین چنین پیغمبری بر اندر جهان
تا بسر هم چو بنده با بنده بود — دید اعرابی بی [illegible] جبیل

یافتن رسول سوم امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه در [illegible]

در عمر را دیده در لرزاو فتاد — هیبتی زان حضرت آمد بر رسول
این او هند را در جمع انجمن — گفت با خود من چنان را دیده ام
هیبت این هم تو [illegible] بود — زنده ای در بیشه شیر و پلنگ
همچو شیر آمدم که ابتدا کار [illegible] — برگی خوردم بیابانم [illegible]
من جنب اندام از آن هیبت [illegible] — هیبت خواستار این خلق [illegible]
ترسد از روی من از [illegible] مرکب [illegible] — اندرین [illegible] حضرت [illegible]

بیدار شدن عمر و اسلام کردن رسول

ایش [illegible] — لا تخافوا [illegible]
مرد [illegible] — اگر [illegible]
خاطر [illegible] آباد کرد — بعد از آن [illegible]
تا بدانند و مقام و حال [illegible] — حال [illegible]
وقت خلوت [illegible] — جلوه کرد [illegible]
و ز [illegible] مقام [illegible] — از [illegible]
و ز [illegible] — و ز [illegible]
و ز امید [illegible] — چون عمر [illegible] یافت

بخت را داد با صباح کذاشت
و ز جهان [illegible] جان [illegible]
گفت عمر [illegible] آن جبیل
زیر سایه [illegible]
حالتی خوش کرد بر جانش [illegible]
پیش سلطانان [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
هیبتی [illegible]
بعد یک ساعت عمر از خواب [illegible]
گفت [illegible] اسلام [illegible] کلام
هست [illegible]
در [illegible] محتاج [illegible]
و ز صفات [illegible]
در [illegible] مقام [illegible]
خلوت [illegible]
و ز [illegible]
[illegible]
جان [illegible] طالب [illegible]

پیش

شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاکی کاشت

مرد گفتش کای امیر المؤمنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین

سوال کردن رسول قیصر از امیر المؤمنین عمر

مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید به جوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی که خواند / زود او در عدم دو اسبه راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا به گوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیده خود اشک راند
تا به گوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق به گوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آن در خرد است و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشت زر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره آدمی از زور جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق حجر / زور زور جان جان انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان به سوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان

کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت ابلیس گناه خود را بحق که بما اغویتنی

ناطقی یا حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش / مرتعش را کی پشیمان دیدیش
مرتعش را کی پشیمان دیده‌ای / بر چنین جبری چه بر چسپیده‌ای
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست / باده جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغ است / از دلیل چون عصا بس فارغ است

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما ازین قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بجنگ و خشم عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

اندر سؤال کردن رسول از عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل

محکمیم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ
چون عمر آن سؤال را بشنید / روشنی در دلش آمد پدید

محو شد پیش سؤال هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را آگه بد و بگذشت از فرع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
گفت یا عمر چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بسته ابدان شده
گفت تو بحث شگرفی می‌کنی / معنیی را بند حرفی می‌کنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ای تو یاد را
از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای
آنک از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچ ما را دیده شد
صد هزاران فایده است و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت اگر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و روترش کردن بود
گر ترش رو کردن آمد شکر و بس / همچو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو برو سرکنگبین شو از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگ است اندر ضبط نیست

در بیان آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد

سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونک شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی است / می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیا و رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چاره زین قفص

خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست
یک حکایت بشنوی ای یار فیق / تا بدانی شرح این بحر عمیق

قصه بازرگان که بهندوستان بتجارت می رفت و طوطی محبوس او را پیغام دادن بطوطیان هندوستان

تاجری را بود گویا طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطه هندستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها می خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز / چونکه خوردی جرعه بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعدهای آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
ای عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفت اجنحه طیور عقول الهی

قصه طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغ ضعیف بی گناه / واندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گلا / در زمین و چرخ افتد غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا

ذات او بر طاعت ترزق / پیش گویش جلوه با اهل خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز می‌گردیم از این ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام دادن

چونک تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با این طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آتش وشست / وانچ بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانک تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

قول فرید الدین شیخ عطار قدس الله سره العزیز

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور
که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانک صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغامبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نی دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز آتش ورد احمر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانک اندر دام تکلیفست و ریو

جهل آید پیش او دانش شود جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول عصا را تو بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند ساحران او را مکرم داشتند
زانک گفتندش که فرمان آن تست گر همی خواهی عصا افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید کز مری آن دست و پاشان را برید
ساحران چون حق او بشناختند دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی‌تی می‌کند خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
کر اصلی کش نبد ز آغاز گوش لال باشد کی کند در نطق جوش
زانک اول سمع باید نطق را سوی منطق از ره سمع اندرا
وادخلوا الابیات من ابوابها واطلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانک آدم زان عتاب از اشک رست اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه کو نور افزود و کمال آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد دیده‌ای اسبی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها



ز نیاز او تو حلال اندر دو کون — پس بمدحت عزم سوی آن چمن
این سخن پایان ندارد ای کیا — بحث بازرگان و طوطی کن بیا

کرد بازرگان تجارت را تمام — باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان — هر کنیزک را ببخشید او نشان

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

گفت طوطی ارمغان بنده کو — آنچه دیدی آنچه گفتی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن — دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف — بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست — چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو — با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد — زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود — لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان — همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر — بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت — گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست — وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست — وان موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو — عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد — دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل — دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او — زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار — گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع — آن موالید است حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله — تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب — چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب — تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید — آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها — بازخوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان — قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند — بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر — کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو — از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست — صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک — پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این را نیارم گفت از آن — منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان — با وی است و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی — میکند هر شب ز دلهاشان تهی

روزها لمّا را از آن بر جی کند / آنچه فهمها را برزد و رنگ کند
آن همه اندیشهٔ پیشانها / می‌شناسند از نهایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوش‌خو بر آن منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن طوطی حرکت طوطیان و مردن او در قفص

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند / گرچه هر چه گوییش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان توی / ای زبان هم رنج بی‌درمان توی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی / هم انیس وحشت هجران توی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت‌سوز من / ای دریغا صبح روزافروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرونست آن طوطی نهان / عکس آن دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان را بهر تن می‌سوختی
سوختی جان را و تن افروختی

سوختم من سوخته خواهد کسی
تا ز من آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود
سوخته بستان که آتش‌کش بود

ای دریغا ای دریغا ای دریغ
کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ

چون زنم دم کآتش دل تیز شد
شیر هجر آشفته و خون‌ریز شد

آنکه او هشیار خود تندست و مست
چون بود چون او قدح گیرد بدست

شیر مستی کز صفت بیرون بود
از بسیط مرغزار افزون بود

قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من

خوش نشین ای قافیه‌اندیش من
قافیهٔ دولت توی در پیش من

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن
حرف چه بود خار دیوار رزان

حرف و صوت و گفت را برهم زنم
تا که بی این هر سه با تو دم زنم

آن دمی کز آدمش کردم نهان
با تو گویم ای تو اسرار جهان

آن دمی را که نگفتم با خلیل
وان غمی را که نداند جبرئیل

آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد

ما چه باشد در لغت اثبات و نفی
من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی

من کسی در ناکسی دریافتم
پس کسی در ناکسی دربافتم

جمله شاهان پست پست خویش را
جمله خلقان مست مست خویش را

جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند
جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند

می‌شود صیاد مرغان را شکار
تا کند ناگاه ایشان را شکار

بی‌دلان را دلبران جسته بجان
جمله معشوقان شکار عاشقان

هر که عاشق دیدیش معشوق دان
کو بنسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان
آب جوید هم بعالم تشنگان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش
او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش

بند کن چون سیل سیلانی کند
ورنه رسوایی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود
زیر ویران گنج سلطانی بود

غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر
همچو موج بحر جان زیر و زبر

زیر دریا خوشتر آید یا زبر
تیر او دلکش‌تر آید یا سپر

پس زبون وسوسه باشی دلا
گر طرب را باز دانی از بلا

گر مراد تو را مذاق شکر است
بی‌مرادی نی مراد دلبر است

هر ستاره‌اش خون‌بهای صد هلال
خون عالم ریختن او را حلال

ما بها و خون‌بها را یافتیم
جانب جان باختن بشتافتیم

ای حیات عاشقان در مردگی
دل نیابی جز که در دل‌بردگی

من دلش جسته بصد ناز و دلال
او بهانه کرده با من از ملال

گفتم آخر غرق تست این عقل و جان
گفت رو رو بر من این افسون مخوان

من ندانم آنچه اندیشیده‌ای
ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای

ای گران‌جان خوار دیدستی ورا
زانکه بس ارزان خریدستی ورا

هر که او ارزان خرد ارزان دهد
گوهری طفلی بقرصی نان دهد

غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین
عشقهای اولین و آخرین

بحکش گفتم گر دم زان بیان   ورنه سرها بسوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود   من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش   من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان   در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن   یک همی گویم ز صد سر لدن

بقیه قول حکیم بهرچه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهرچه از دوست دور مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
در معنی قول رسول صلی الله علیه وسلم ان سعدا لغیور
وانا اغیر من سعد والله اغیر منی ومن غیرته
حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق   برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد   کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین   سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه دار   هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین   بر درش بودن بود حیف و غبن
دست بوسش چون رسید از پادشاه   گر گزیند بوس پا باشد گناه
گر چه سر بر پا نهادن خدمتست   پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او   بو گزیند بعد از آن کو دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود   کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله   آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح آن بگذارم و گیرم گله   از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش   وز دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او   چون نیم در حلقه مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او   بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من   جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش   بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم   تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق   گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم   من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام   وز نفاق سست می خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان   ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست   ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من   ای لطیفه روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی   چونکه یکها محو شد آنک توی
ای من و ما بهر آن برساختی   تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند   عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن   ای منزه از بیان و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت   در خیال آرد غم و خندیدنت

دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کان لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود

باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست

ده زکات روی خوب ای خوب‌رو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای

من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت
چون تو گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان

ای که هر صبحی که از شرق تافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه می‌دهی شیدات را / ای بهای شکر لبهات را

ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا

از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست

تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست

صبح شد ای صبح را صبح و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی

تافت نور صبح ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا

باده در جوشش گدای جوش ما / چرخ در گردش گدای هوش ما
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو

رجوع به حکایت خواجه تاجر

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی‌گفت این چنین

گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند

تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند زان بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی

آنکه او شاهست او بی کار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر

اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود

هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست
بعد از آنش از قفص بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند

بیرون افکندن طوطی مرده را خواجه از قفص

طوطی مرده چنان پرواز کرد / کافتاب شرق ترکی تاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ   بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب   از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی   ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد   که رها کن لطف آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد   خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص   مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند   غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو   غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد   صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها   بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند   دوستان هم روزگارش می‌برند
آنکه غافل بود از کشت بهار   او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت   کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه   آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد   نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود   تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند   قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز   تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی‌نفاق   بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی امان الله برو   مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست   راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود   جان چنین باید که نیکوپی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت‌نما بودن

تن قفس شکلست تن شد خار جان   در فریب داخلان و خارجان
بوی هر برده و زاری کند   بوی یوسف دیده و یاری کند
گر تو یوسف نیستی یعقوب باش   همچو او در گریه مطلوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی   تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد   چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز   سخت باشد چشم نابینا و باز
پیش یوسف نازش و خوبی مکن   جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز   در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند   همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ   خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش   آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه در گورستان روز بی‌نوایی برای خدا چنگ زد

آن شنیدستی که در عهد عمر   بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بی خود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسیل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیده صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمه پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه این نغمه پری زین عالمست / نغمه دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سوره رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروید و نزاد
گر بگویم شمه زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجاب / ای فناتان نیست کرده زیر پوست
آن دهد کو داد مریم را ز جیب / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم / هر چه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان
خواه بین نور از چراغ آخرین

تفسیر این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

خواه بین نورش ز شمع غابرین

گفت پیغامبر که نفحتهای حق اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش هش دارید این اوقات را در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
جان آتش یافت زو آتش‌کشی جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی گرنه از بیمش دل که خون شدی
بهر لقمه گشته لقمانی گرو وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمهٔ این خارخار از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای زانک بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو به کو چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود گرچه بنماید که صاحب‌سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست چونک طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت هوش اهل آسمان بیهوش گشت

مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت ... شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت ... تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس ... یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر ... گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی ... گر همو مهلت بدادی یک دمی
لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست ... جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب ... عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول ... نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمت است ... چون بما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد حیات ... بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند ... زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف ... جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان ... جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن‌دارشان جسم است صرف ... چون زیاد از نرد او اسمست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد ... وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است ... زان حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او ... با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو ... پیش هستت جان پیش‌اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان ... بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تن است ... بی جهتها ذات جان روشن است
برگشا از نور پاک شه نظر ... تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
که همینی در غم و شادی و بس ... ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز باران است می‌رو تا بشب ... نی ازین باران از آن باران رب

سؤال کردن عایشه صدیقه از مصطفی که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامه‌های تو چون تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت ... با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد ... زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان ... دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند ... وانکه گوش استش عبارت می‌کنند
با زبان سبز و با دست دراز ... از ضمیر خاک می‌گویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب ... گشته طاووسان و بوده چون غراب
ور زمستانشان اگر محبوس کرد ... آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ ... زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم ... این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان ... حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود ... آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران ... گرد عالم می‌رود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل ... یا چو نازک مغز در بانگ دهل

خویشتن مشغول می‌سازند و غرق   چشم می‌دزدند ازین لمعان برق
چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی   چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت   سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد   پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او   بر گریبان و تن و بازوی او
گفت پیغامبر چه می‌جویی شتاب   گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می‌بجویم در طلب   تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار   گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب   چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما   هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم
آسمانهاست در ولایت جان   کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست   کوههای بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگرست   آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید   باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی   هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب   باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری نازپروردش کند   وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب   بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این   در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار   در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت   آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان   عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید   آنک جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یفعل بابدانکم کما یفعل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغامبر ز سرمای بهار   تن مپوشانید یاران زینهار
زانک با جان شما آن می‌کند   کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از سرد خزان   کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند   هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بر دو اینان را بظاهر بر کرده   بی خبر بودند از حال آن گروه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست   عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان   کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود   عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک   چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت   تن مپوشان زانک دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر   تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرم و سرسبزیش نوبهار زندگیست　　مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بستان جانها زنده است　　زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود　　گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن صدیقه که سر باران امروزینه چه بود

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق　　با خشوع و با ادب با جوش عشق
کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود　　حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا　　بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود　　یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست　　کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی　　بس خرابی درفتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان　　حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست　　هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن　　غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ　　هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد　　تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب　　نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو　　سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیهٔ قصهٔ مطرب و بیان کردن مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب　　رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی　　وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد　　باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم　　ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جانفزاش　　زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده　　همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد　　یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور　　که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرو بدهاست ازو　　نیستی کین هستها ما هست ازو
کهربای فکر و هر آواز او　　لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف　　شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی　　لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال　　باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توم　　چنگ بهر تو زنم کان توم
چنگ را برداشت شد الله‌جو　　سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها　　کو به نیکویی پذیرد قلبها
چونکه زد بسیار و گریان سر نهاد　　چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
گشت آزاد از تن و رنج جهان　　در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا　　کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار　　مست این صحرا و غیبی لاله‌زار

بی پر و بی پا سفر کردمی / ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه آنجا ماندی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال بدان مرد ده که در گورستان است

در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
آنچه گفتم از آگهی چوب و سنگ / در بیانش قصه بشنو بی درنگ

نالیدن استن حنانه برای پیغمبر چون منبر ساختند و شنیدن رسول و صحابه آواز ناله او را و سوال و جواب مصطفی با آن ستون

استن حنانه در هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت ای نیکو درخت / ای شده با سر تو همراز بخت
گر همی خواهی ترا سازند نخل / تا برد شرقی و غربی از تو حمل
گفت می‌خواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر ببیندی اتقان امر کن / در جهان بگشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
گر بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصا
معجزهٔ موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت میزنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش میخورد / بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره میمالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش بر هم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گر چه که تهمت می‌نهند / دست و پاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام سخن آمدن سنگ ریزه در دست ابوجهل

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم آن چه هاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت آری حق از آن قادرترست
در میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این   زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

تمامی قصه مطرب و پیغام رسانیدن عمر رضی الله عنه بدو و آنچه هاتف آواز داد

بازگرد و حال مطرب گوش دار   زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بانگ آمد مر عمر را کای عمر   بنده ما را ز حاجت باز خر
بنده داریم خاص محترم   سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام   هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار   این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها   خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست   تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو   در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی   غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید   مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست   صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا   حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت   همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست   گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست   بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر شگفت   عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد   محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد   دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم   کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد   تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز   تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند میپرسدت   چونی از رنج و غمان بی حدت
نک قراضه چند ابریشم بها   خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و بر خود میطپید   دست میخایید و جامه میدرید
بانگ میزد کای خدای بی نظیر   بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد   چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله   ای مرا تو راهزن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال   ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا   رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن   کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم   در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده عراق   رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد   خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار   کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه   داد خواهم نی ز کس زین دادخواه

داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او والی سوی خود نظر

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق هستیست

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پرگره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی خبر / توبه تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینه اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمی دانم تو می دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونکه قصه حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشه جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جانفشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / می‌رسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز منادی میکنند که اللهم اعط منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بی کران / تا نباشی از عداد کافران
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
ورنه اندر اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست

سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفا

چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه

بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایقست / جان سپردن خود سخای عاشقست

نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی

و آنکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو

جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان / گوش کن باری ز من این داستان

قصه خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش

رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و در از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله

قبله حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب

آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او بسبب قلت معاشش

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را

کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک

جامه ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته

ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا

چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما بتیغ فقر بی سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم

گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسبد دلق او را بر کنم

مغرور شدن مردمان محتاج بمدعیان

بهر این گفتند دانایان بفن ... میهمان محسنان باید شدن

مزور بودن ایشان را شیخ بود و اصل فقیر شدن

تو مرید و میهمان آن کسی ... کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند ... نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران ... نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم ... چه کشد در دیدها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا ... هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور ... چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی ... در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نه اثر ... دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خود ... او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی ... تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید ... ننگ دارد از درون او یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان ... پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام ... نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ ... تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان ... گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی ... آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا ... خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود ... عمر طالب رفت آگاهی چه سود
لیک نادر طالب آید کز فروغ ... در حق او نافع آید آن دروغ

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق ببندد

او بقصد نیک خود جایی رسد ... گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را ... قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست ... لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم ... بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت ... خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد ... زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو ... چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور ... می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته ... بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب ... کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید ... از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه‌گیری تا به پیل ... شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست ... از بخار و گرد باد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست — این چنین شد وان چنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره ایست — جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت — دان که کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا — دان که شیرین می‌کند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول — از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد — هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند — آنکه فربه‌تر مر آن را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر — چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی — زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی — وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود — چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت — تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر — در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید به پا — هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ — جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال — آن یکی خالی و آن پر مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی — تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز — زین نسق می‌گفت با زن تا به روز

نصیحت کردن زن مر شوهر را که سخن افزون از مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش — من فسون تو نخواهم خورد بیش
رو تو از دعوی و از عجب مگو — ترهات از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق کار و بار — کار و بار خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر — روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت — ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی — از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج — گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان — تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل — جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با شاه و با بگ می‌زنی — چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان بر استخوان در چالشی — چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر به خواری سست سست — تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده — سوی من کم عقل را چون دیده
همچو گرگ غافل اندر ما مجه — ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
چونکه عقل تو عقیله مردم است — آن نه عقلست آنکه مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد — دست مکر تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب — مارگیر و مار ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی — همچو برف از درد و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون بر او
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا ز زخم من رگ جانت برد / یا که چون من در بزندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد زن که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند / بل بجامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدا و خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یار گیرم مار گیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم / تاش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را می‌کنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
بر سر امرودبن بینی چنان / زان فرود آتا نماند آن گمان
چون تو گردی گردی و سرگردان شوی / خانه را گردنده بینی آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت پیغمبر که هستی ای عزیز / ای بدیده توز دنیای چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری / راست گفتی و ضدگو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار اطماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذو الجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گل شکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز دل جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونک نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیده بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم
مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساختست / در میان بس نار و نور افروختست
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی بترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم می‌رمد
گر خمش گردی و گر نه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم
زن چو دید او را که گشته او درشت / گشت گریان گریه خود دام زنست

مراعات کردن زن مر شوهر را و استغفار کردن از گفته خویش

گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هر چه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا / من نخواهم کز تو باشی بی نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این بانگ و حنین
خویش من والله بهر خویش تو / هر نفس خواهم که میرم پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
بر زر و بر سیم کردم خاک من / تو چنینی با من ای جان را سکن

تو که در جان و دلم جا می‌کنی / زین قدر از من تبرا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروختست / هرچه گویی پخت گویی سوختست
من سپاناخ تو با هرچم پزی / یا ترش با یا که شیرین می‌سزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میانه گریه بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / زو که بی گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفااش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
زین للناس حق آراستست / زانکه حق آراست چون داند جست
چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتشش جوشد چو باشد در حجاب
چونکه دیگی حایل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان آن خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحب دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را از آن طلب و اعتراض او را اشارت حق دانستن بر وجه عقل سر داشته است که بکار کرده است

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان

گفت خصمم جان جان چون آمدم
بر سر جان من لگدها چون زدم

چون قضا آید فرو پوشد بصر
تا نداند عقل ما پا را ز سر

چون قضا بگذشت خود را می‌خورد
پرده بدریده گریبان می‌درد

مرد گفت ای شه پشیمان می‌شوم
گر بدم کافر مسلمان می‌شوم

من گنه‌کار توام رحمی بکن
بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن

کافر پیر ار پشیمان می‌شود
چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود

حضرت پر رحمت است و پر کرم
عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا
مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون دو مسخر مشیت‌اند

موسی و فرعون معنی را رهی
ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی

روز موسی پیش حق نالان شده
نیم شب فرعون هم گریان شده

کین چه غلست ای خدا بر گردنم
ور نه غل باشد که گوید من منم

زانکه موسی را منور کرده
مر مرا زان هم مکدر کرده

زانکه موسی را تو مه‌رو کرده
ماه جانم را سیه‌رو کرده

بهتر از ماهی نبود استاره‌ام
چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام

نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند
مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند

می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند
ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند

من که فرعونم ز خلق ای وای من
زخم طاس آن ربی الاعلای من

خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات
می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات

باز شاخی را موصل می‌کند
شاخ دیگر را معطل می‌کند

شاخ را بر تیشه دستی هست نی
هیچ شاخ از دست تیشه جست نی

حق آن قدرت که آن تیشه تراست
از کرم کن این کژیها را تو راست

باز با خود گفته فرعون ای عجب
من نه در یا ربنا ام جمله شب

در نهان خاکی و موزون می‌شوم
چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم

زانکه زر قلب ده تو می‌شود
پیش آتش چون سیه‌رو می‌شود

نی که قلب و قالبم در حکم اوست
لحظه مغزم کند یک لحظه پوست

سبز گردم چونکه گوید کشت باش
زرد گردم چونکه گوید زشت باش

لحظه ماهم کند یک دم سیاه
خود چه باشد غیر این کار اله

پیش چوگانهای حکم کن فکان
می‌دویم اندر مکان و لامکان

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بیرنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون دارند آشتی

گر ترا آید برین نکته سؤال
رنگ کی خالی بود از قیل و قال

این عجب کین رنگ از بیرنگ خاست
رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست

اصل روغن ز آب افزون می‌شود
عاقبت با آب ضد چون می‌شود

چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند
آب با روغن چرا ضد گشته‌اند

چون گل از خارست و خار از گل چرا
هر دو در جنگند و اندر ماجرا

یا نه جنگست این برای حکمتست
همچو جنگ خرفروشان صنعتست

یا نه اینست و نه آن حیرانیست
گنج باید جست این ویرانیست

گر تو گنجی توهم می‌کنی / زان توهم گنج را گم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزان است بیست
ظاهرا می‌خواندت او سوی خود / وز درون می‌راندت با چوب رد
نعلهای بازگونه‌ست ای سلیم / نفرت فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخره

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کآسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان / درمیان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نی به اسفل می‌رود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / درمیان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش می‌کند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن
سر کشی از بندگان ذوالجلال / دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کند / کاه هستی تو را شیدا کند
کهربای خویش چون پنهان کند / زود تسلیم تو را طغیان کند
آنچنان که مرتبه حیوانی است / کو اسیر و سغبه انسانی است
مرتبه انسان به دست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بنده خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / می‌کشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاووز است جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشید است و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری به قدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر دیدن دیده‌های حس صالح و ناقه صالح را

ناقه صالح به صورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / نان کور و آب کور ایشان بدند

ناقة الله آب خورد از جو و میغ آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
جسم خاکی را بدو پیوست جان تاش آزارند و بینند امتحان
بی خبر کآزار این آزار اوست آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونک کردید این حسد بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید کرهٔ ناقه بسوی کُه دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست ور نه خود مرغ امید از دام جست
کس نتانست اندر آن کره رسید رفت در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدید آن قضا مبرم شدست صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن ور نه نومیدید و ساعد را گزان
چون شنیدند این وعید منکدر چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه از ناامیدی سر زدند همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی به باطل زیسته وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا شیر پند از مهر جوشد وز صفا

از کی گردید ز جهل این سخن
شیر بد اندر در کهای کهن
حق مرا گفته ترا لطفی بسم
بر سر آن جهادم هم خم

مصاف کرده حق لم لا چون لنا
روی شما از خاطرم چون شما
در صفت من شده یار دگر
گفته اشال و تحتها چون شکر

شیر تا زاد از شکر انگیخته
شیر و شهدی با تلخ آمیخته
در شما چون سرگشته آن سخن
زانکه زر بستان پس تلخ کن

چون شوم غمگین که غم شد سرنگون
غم شما را و دیدای قوم خوردن
هیچ کس بی مرگ غم را کی کند
ریش سر چون شد کسی سر بر کند

روبها گر دو بگفتا ای پسر
نو حیات ای بی زیندگان آن نفر
گر بخوان ای آیت خواندند همین
کیف آسی قل لقوم ظالمین

باز از خشم و دل اکراه بارفت
دمنی بعلتی در وی نبات
قطره‌ها بر دیده و حیران شده‌اند
قطره بی علت از دریا جود

عقل ای کفتار کن بر سیرت
بر جان امتو سیما یثار آیت
بر چه می‌گوی بگو بر بغضشان
بر سبا و کینه بر بغضشان

بر دل ای یکدیگر بکارشان
بر زبان سر همچون یارشان
بر دم و دندان یکسان از ایشان
بر دهان و چشم و گوش و جانشان

بر شیر و تحجر و افسونشان
سنگ کرج چون کرده حق همچون شان
دشتشان گر با ایشان گر چشم گشت
مهرشان گر صلحشان چشم گرز

از پی تقلید و ز رایات عقل
پا نهاده بر سر این پیر عقل
پیر خر نی جز که گشته پیر خر
از برای چشم و گوش کیر کر

از بهشت آورد یزدان بندگان
تا نماید شان سقر پروردگان

در معنی آنکه این آیت که مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم دکان
در میانشان برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته
در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط
در میانشان صد بیابان و رباط

همچنانکه عقد در در و شبه
مختلط چون میهمان یک شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر
طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج
بر مثال آب دریا موج موج

صورت بر هم زدن از جسم تنگ
اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم می‌زنند
کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کنند

موجهای جنگ بر شکل دگر
مهرها را می‌کند زیر و زبر
مهر تلخان را به شیرین می‌کشد
زانکه اصل مهرها باشد رشد

قهر شیرین را به تلخی می‌برد
تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید
از دریچه عاقبت دانند دید

چشم آخربین تواند دید راست
چشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود
لیک زهر اندر شکر مضمر بود

آنکه ریزد گه ز پوست باشدش ... وانک گیرد چون لب و دندان کشش
بر کشش گند بنیش از گلو ... گرچه بغرد می تو شیطان گلو
وان گرر را در گلو پیدا کند ... وان گرر را در بدن سودا کند
وان گرر را در حدث در شش بود ... دم بدم زخم جگر دوزش بود
وان گرر را بعد ایام و شهور ... وان گرر را بعد مرگ از نفخ صور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور ... لابد آن پیدا شود یوم النشور
سر نبات و شکری یابد جهان ... سهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا آن آفتاب ... لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد ... باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل ... سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد ... آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن ... روح نو بین در تن حرف کهن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق ... همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار ... از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا ... در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزند جان بود ... چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک ... چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام ... در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آنکه هر چه ولی کامل کند مریدان را نشاید گستاخی کردن

گر ولی زهری خورد نوشی شود ... ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست ... که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود ... این حسد را ماند اما آن نبود
نکته لا ینبغی می خوان بجان ... سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر ... سر بسر ملک جهانش بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین ... امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او ... بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم ... موج آن ملکش فرو می بست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد ... بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا ... با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بخشی آن کرم ... او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی ... خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من ... باز می گردم بقصه مرد و زن
ماجرای مرد و زن را مخلصی ... باز می جوید درون مخلصی

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن افتاد نقل ... آن مثال نفس خود می دان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد ... نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا ... روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

زن همی خواهد حویج خانقاه / یعنی آب رو و نان خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صیام و در صلات / تا گمان آید که او مست ولاست
حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون بود / آنکه حس ینظر بنور الله شود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سببها را غلام
یا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماه رو

دل نهادن مرد عرب بر التماس زن خویش

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آیا عجب یار منی / یا بحیلت کشف اسرار منی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وا نمود / هرچه در الواح و در ارواح بود
تا بود هرچه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسماش خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخای عرصه آن پاک جان / تنگ آمد عرصه هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی

هوش آن را بود با هیهای خویش	چون پری بود او برفت از جای خویش
عرفه‌ای می‌گفت ما را پیش ازین	العطش می‌بود ما را روی زمین
تخم خدمت در زمین هیچ شیئیم	زان تعلق ما عجب می‌اندیشیم

کین تعلق چیست با این خاکمان | چون سرشت ما بدست آسمان
الف انوار در ظلمات چیست | چون تواند نور با ظلمات زیست

آدما آن الف از بوی تو بود | تا که نسبت را بیفزاید وجود
جسم خاکت را ازینجا بافتند | نور پاکت را درینجا تافتند

این که جانت از زمین [illegible] یافتست | پیش پیش از خاک آن می‌یافتست
در زمین ما بیم و غافل از زمین | غافل از گنجی که در وی بُد دفین

چون سفر فرمود ما را زان مقام | تلخ شد ما را ازان تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما | که به جای ما که آید ای خدا

نور این تسبیح و این تهلیل را | می‌فروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط | که بگوییید از طریق انبساط

هرچه آید بر زبانتان بی حذر | همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایق است | رحمت من بر غضب هم سابق است

از پی اظهار این سبق ای ملک | در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من | منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر حلم ما | هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست | کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویم پیش آن در این صدف | نیست الا کف کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف | کامتحانی نیست این گفت و نه لاف

اندرین مهر و عنایات و خضوع | حق آن کس که بدو دارم رجوع
گر بپشت امتحانات این بُرد | امتحان را امتحان کن ای شقی

سر مپوشان تا پدید آید سرم | امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم | تا قبول آرم هر آنچه قابلم

چون کنم در دست من چه چاره است | در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طلب روزی را به شوهر خویش

گفت زن یک آفتابی تافتست | عالمی زو روشنایی یافتست

نایب رحمان خلیفهٔ کردگار | شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی | سوی هر ادبار تا کی می‌روی

دوستی مقبلان چون کیمیاست | چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده | او ز یک تصدیق صدیق آمده

گفت من شه را پذیرا چون شوم | بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی | هیچ پیشه راست شد بی آلتی

همچو مجنونی که بشنید از یکی | که مرض آمد به لیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم | ور بمانم از عیادت چون شوم

لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب‌پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی‌آلتی آلت شود
زانک آلت دعوی است و هستی است / کار در بی‌آلتی و پستی است
گفت کی بی‌آلتی سودا کنم / تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا مرا رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وا نما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق می‌خواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو

هدیه بردن عرب سبوی آب باران را به بغداد پیش خلیفه

این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌اش پر متاع فاخر است / این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن نهر صفا
مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد دوختن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن از غایت اعتقاد

در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه به هدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانک ایشان ز آن علل‌ها تلخ و شور / دایما پر علت‌اند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته از این فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط

ور بدانی نقلت از آب و جدست
پیش تو این اسما چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش آمد پدید
بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب
در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر
هم کشیدش از بیابان تا بشهر

زن مصلی باز کرده از نیاز
رب سلّم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان
یا رب آن گوهر بدان دریا رسان

گرچه شویم آگهست و پرفنست
لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست
قطرهٔ زینست کاصل گوهرست

از دعاهای زن و زاری او
وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ
برد تا دار الخلافه بی‌درنگ

دید درگاهی پر از انعامها
اهل حاجت گسترانیده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی
یافته زان در عطا و خلعتی

بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت
همچو خورشید و مطر نی بل بهشت
دید قومی در نظر آراسته
قوم دیگر منتظر برخاسته

از سلیمان تا بمور اندر سرور
زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته
اهل معنی بحر معنی یافته

آنکه بی همت چه با همت شده
وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه گدا عاشق کریم است کریم
هم عاشق گدا است

بانگ می‌آید که ای طالب بیا
جود محتاج گدایان چون گدا

جود می‌جوید گدایان و ضعاف
همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود
روی احسان از گدا پیدا شود

پس ازین فرمود حق در والضحی
بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جودست هان
دم بود بر روی آیینه زیان

آن یکی جودش گدا آرد پدید
وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینهٔ جود حقند
وانکه با حقند جود مطلقند

وانکه جز این دو بود او مرده‌است
او برین در نیست نقش پرده‌است
نقش درویش است او نی اهل نان
نقش سگ را تو مینداز استخوان

فرق میان آنکه درویش است بخدا و میان
آنکه درویش است از خدا

فقر لقمه دارد او نی فقر حق
پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان
شکل ماهی لیک از دریا رمان

مرغ خانه‌ست او نه سیمرغ هوا
لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حقست او بهر نوال
نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر توهم می‌کند او عشق ذات
ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست
حق نزاییدست او لم یولدست

عاشق تصویر و وهم خویشتن
کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود
آن مجاز او حقیقت‌کش بود

شرح می‌خواهد بیان این سخن / لیک می‌ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته‌نظر / صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای / پرخیالی اعمیی بی‌دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت غمگین نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذرفتن هدیه ازو

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال / کارشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دیدتان دینارها
ای ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دود / داد جان چون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شود / ماهگانه داده و بدری شود
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
من بدین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم

آب آوردم به تحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود به گردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

پیان انکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که برو تاب آفتاب زده باشد

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش به کل خود رود
ریش گاو و بنده غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زند او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجه خود کند یا کار او

مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرة و اذا سرقت فاسرق الدره

فازن بالحرة پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد مشتغل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه / سایه کی گردد ورا سرمایه
سایه مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که می‌خندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته کل است / خار می‌خور خار پیوسته گل است
جز به یک رو نیست پیوسته به کل / ور نه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تنند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب سبوی آب را با غلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گوله‌ها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوسته‌ست هر لوله به حوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ‌ریزه‌اش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستاد بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد

پیش استاد اصول هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محو ره است / جان شاگردش از او محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقر است ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دلشکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانک کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / آن نبردی آن سبو را جا بجا
بلک از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی
چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص

قبول کردن خلیفه هدیه را و خلعت فرمودن و آن سبو را پر زر کردن

کین سبو پر زر بدست او دهید / چونک واگردد سوی دجله‌ش نهید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجله‌ش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وان عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / برشده از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی قطره‌ای زان دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا

آنکه او بیند مرش بی‌خود شود   همچو دانه بر سبو سنگی زند
ای خبرت بر سبو سنگی زده   وان سبو ز اشکست کامل‌تر شده
خم شکسته آب از او ناریخته   صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص است و بحال   عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب   خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند   پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران   زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گل است و گوشت کمتر خور ازین   تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی   تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی   بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی   چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان   کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود   کی سوی صید نکو خوش پی شود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید   تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه   در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق   از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه   بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین   آید از گفت شکش بوی یقین
گر بگوید کژ نماید راستی   ای کژی که راست را آراستی
کف کژی کز بحر صدقی خاسته ست   اصل صاف آن فرع آن آمیخته ست
آن کفش را صافی و محقوق دان   همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او   خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی   طعم قند آید نه نان چون می‌گزی
ور بیابد مؤمنی زرین وثن   کی هلد آن را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند   صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن   زانکه صورت مانع است و راهزن
ذات زرش ذات ربانیه است   نقش بت بر نقد زر عاریه است
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز   وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور   صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب   خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او   بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاه است او هم‌آهنگ توست   تو سپیدش خوان که همرنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر   همچو کار عاشقان بی پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بودست پیش   پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آب است هر قطره از آن   هم سر است و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین   نقد حال ما و توست این خوش ببین
زانکه صوفی با کر و فر بود   هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک   جمله ما یوفک عنه من افک

عقل را شو دان و زن را حرص و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوشوار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشواره چه که کان زر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند تا یا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و ننگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کسست او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مهست
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

بیان صفت پیر که پیر کدام است

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسمت نازکست و بی‌قرار / بر نمی‌آید جهان بی تو بکار
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / گرچه سرخیل دلی سر رشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرمه / خلق مانند شبند و پیر مه

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر   کو ز حق پیرست نی ز ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست   با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن   خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر   هست بس پرآفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای   بی قلاووز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ   هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول   پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند   از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان   که چه شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور   بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان   عبرتی گیر و مران خر سوی‌شان
گردن خر گیر و سوی راه کش   سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار   زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش   او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف   ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست   عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن و آنگه خالفوا   ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست   چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان   هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت پیغمبر علیه الصلوة والسلام مر علی را علیه السلام که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جویند بحق تو تقرب جوی بصحبت بندهٔ عاقل

گفت پیغامبر علی را کای علی   شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد   اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی   کش نتاند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف   روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او   هیچ آن را مقطع و غایت مجو
یا علی از جملهٔ طاعات راه   برگزین تو سایهٔ خاص اله
در بشر روپوش کردست آفتاب   فهم کن والله اعلم بالصواب
هر کسی در طاعتی بگریختند   خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز   تا رهی زان دشمن پنهان‌ستیز
از همه طاعات اینت بهترست   سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو   همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق   تا نگوید خضر رو هذا فراق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن   گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند   تا یدالله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌اش کند   زنده چه بود جان پاینده‌اش کند
هر که تنها نادرا این ره برید   هم بعون همت پیران رسید

دست پیر از غایبان کوتاه نیست　　دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند　　پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیششان بندد کمر　　تا کسی کو هست او بیرون در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش　　سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی　　پس کجا بی صیقل آینه شوی

حکایت قزوینی که بر تن خود صورت شیر نقش میکرد

این حکایت بشنو از صاحب بیان　　در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند　　از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی　　که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان　　گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن　　جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم　　گفت بر شانه گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت　　درد آن در شانگه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی　　مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا　　گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام　　گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت　　دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز　　که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم　　بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو　　گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم　　گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد　　باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز　　گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را　　گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند　　تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد　　گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید　　این چنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش　　تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود　　چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر　　مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن　　آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم　　ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل میشود　　پیش جزوی کو سوی کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن　　خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن　　خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز　　هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز　　همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست　　هست این جمله خرابی از دو هست

قصه شیر و گرگ و روباه که به شکار رفته بودند

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار

تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها

هر سه با هم اندران صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف

گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود

این چنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست

این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست

امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید

در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر گوهر شدست

روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست

چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب

چونکه ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند

هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هرچه اندیشد ضمیر

هین نگه دار ای دل اندیشه خو / دل ز اندیشه بدیها پیش او

داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی پوش

شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان

لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا

مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من

ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من

نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و خبر

این چنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن

ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا

وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان

شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش

مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق

فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن پیش آ و این صیدها را بخش کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن

نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست

بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / با وجود من تو گویی بخش چه

گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید

گشت پیش آنکه ... کو بود
گشت چون ... از خود ...
کل شی هالک جز وجه او
زانکه در الاست او از لا گذشت
آنکه آمد در یاری برد
گفت من کوشش ... بنگام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق
بخت گشت آن ...
بانگ زد یارش که بر در کیست آن
نیست سوزن را سر رشته دو تا
کی شود با یک هستی حبل
هر خیال از دست ... شود
زان عدم کرده ... مرده ...
... آیت
لشکری ادعام ...
این ... این ...
گفت یارش کاندر ...
کاف ... ...
کرد و با کرچار ... ...

پیشش آمد چه زاد و راد دید
این چنین جان را بباید ... مرد
چون نه در وجه او هستی بجو
هر که در الاست او فانی گشت

چون منیرش ... پیر ...
چون کشتی ... پیش ...
هر که اندر وجه ما باشد فنا
هر که در ... دامنی ...

قصه آنکه در یاری بکوفت گفت کیستی
گفت من گفت چون توی در نمی گشایم

کی بزرگی وار ماند از ...
باز گرد و خانه ... گشت
گفت بر در هم توی ای دلستان
چونکه یکتا شد ... ...
جز بمقراض ریاضات و عمل
هر چون ... ...
در کف ایجاد او مضطر ...
کو به لشکر ... ...
تا ز تزویر ... ...

رفت آن مسکین و سالی در سفر
حلقه زد ... بصد ترس و ادب
گفت اکنون چون منی ای من درآ
رشته را باشد بسوزن ارتباط
دست حق باید مر آنرا ای فلان
آنکه او ... باشد مرده تر
کل یوم هو فی شان بخوان
لشکری ... سوی ...
لشکری ... ای اجل

پشیمان شدن بگوینده که گفت منم

ای مخالف چون گل و خار چمن
تا نشاند ... عدم ... خلوت
همچو مقراض دو تا یکتا ...

رشته یکتا شو غلط کم کن کنون
پس تو تا باید کنند اندر ...
آن دو انبار ... زیر ...

در حیات بوتش ... کشید
فضل آمد مرترا کردن ...
کل شی هالک نبود جزا
رد باب او و در لا نمی ...
گفت یارش کیست ...
بر چنین جایی مقام خام نیست
در فراق دوست سوزید ...
تا بجنبد بی ادب لفظی لب
نیست گنجایی دو من در سرا
نیست در خور با جمل سم الخیاط
... کن ...
زنده کرد ...
مر ورا ... فعل ... کاری ...
بهر آن ...
تا ببیند ... حس ...
سوی آن ...
کرد تا ... حروف کاف ...
گرچه یکتا باشد آن دو ...
هست ... خلاف ...

آن یکی کرباس را در آب زد / وین یکی زنبار کشتش می کنی
باز او آن خشک را تر می کند / گوییا ز استیزه ضد بر می تنند
لیک آن دو ضد استیزه نما / یکدل و یک کار باشند در رضا
هر نبی هر ولی را مسلکی است / لیک تا حق می برد جمله یکی است
چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ور نه خود آن لطف را جوی جداست
می رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / که درو بی حرف می روید کلام
تا که سازد جان پاکی سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه ای بس با گشاد و بافضا / وین خیال و هست زو یابد نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز

ادب کردن شیر مر آن گرگ را که در قسمت گری بی ادبی کرد

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس ترا روبه نخوانم شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان از او
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق

تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام قوم را که با من مپیچید که من روی پوشم

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من بجان مردم بجانان می‌زیم
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافرست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غره شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بشکست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود / زانکه مؤمن آینه مؤمن بود
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را

بیان نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت آن دست راست

صوفیان را پیش دل موضع نهند / کآینه جانند و ز آیینه بهند
سینه صیقل‌ها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صنع طلعت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
غیرت آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که دارد خوب رویی با نظام / عاشق آیینه باشد والسلام

آمدن مهمان پیش یوسف صدیق و تقاضا کردن یوسف ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزون و نان شد جان‌فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان

باز طلب کردن یوسف صدیق ارمغان از مهمان

بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز نشر
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه‌ای منکر چنین دست تهی / در در آن دوست پا چون می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون شوی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا

اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از اولیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر
گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفتن مهمان یوسف صدیق را ارمغان آیینه آورده ام

گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آنرا یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی‌باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس
تا نبیند قبح ریش خویش کس

آن مگس اندیشها و آن مال تو
ریش تو آن ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر
آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا که پندارد که صحت یافتست
پرتو مرهم بر آنجا تافتست

هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش
وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیه را پیش از پیغمبر بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود
کو بنسخ وحی جدی می‌نمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق
او همان را وا نبشتی بر ورق

پرتو آن وحی بر وی تافتی
او درون خویش حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول
زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

کانچ می‌گوید رسول مستنیر
مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول
قهر حق آورد بر جانش نزول

هم ز نساخی بر آمد هم ز دین
شد عدوی مصطفی و دین بکین

مصطفی فرمود کای گبر عنود
چون سیه گشتی اگر نور از تو بود

گر تو ینبوع الهی بودیی
این چنین آب سیه نگشودیی

تا که ناموسش به پیش این و آن
نشکند بربست این او را دهان

اندرون می‌سوختش هم زین سبب
توبه کردن می‌نیارست این عجب

آه می‌کرد و نبودش آه سود
چون درآمد تیغ و سر را در ربود

کرده حق ناموس را صد من حدید
ای بسا بسته به بند ناپدید

کبر و کفران آن چنان بست آن راه را
که نیارد کرد ظاهر آه را

گفت اغلالا فهم به مقمحون
نیست آن اغلال بر ما از برون

خلفهم سدا فاغشیناهم
می‌نبیند بند را پیش و پس او

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست
او نمی‌داند که آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهدست
مرشد تو سد گفت مرشدست

ای بسا کفار را سودای دین
بندشان ناموس و کبر آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر
بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور اگر نیشی زند
طبع او آن لحظه بر دفعی تند

زخم نیش اما چو از هستی تست
غم قوی باشد نگردد درد سست

شرح این از سینه بیرون می‌جهد
لیک می‌ترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید و خود را شاد کن
پیش آن فریادرس فریاد کن

کای محب عفو از ما عفو کن
ای طبیب رنج ناسور کهن

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد
خود مبین تا بر نیارد از تو گرد

ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست
آن ز ابدالست و بر تو عاریه‌ست

گرچه در خود خانه نوری یافتست
آن ز همسایهٔ منور تافتست

شکر کن غره مشو بینی مکن
گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد دریغ و درد کین عاریتی
امتان را دور کرد از امتی

من غلام آنکه اندر هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونک من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم‌دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
گیرد از گند تو بینی آن کسی / کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانک پرتو جان بر تن است / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر کرا در دل شک و پیچانی است / فلسفی و منکر پنهانی است
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر کرا برگ آن ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان بازگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانک سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر بشب / انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیر المؤمنین

پنجه زد با آدم از کبری که داشت / گشت رسوا همچو [illegible]

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد بازگردان و مستجاب شدن دعایش

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه با موسی زد از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بوده‌ست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت از دار بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصه عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند / هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانک وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین ساقط شدست / که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشد ای نادره / چون شما گشتید حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش همی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانک بی‌عقلند و مردود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان می‌کند / با گیاه تر وی احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از خیل غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش می‌دارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر
گردشش از کیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر
هست از روح مستر ای پسر

گردش این باد از معنی اوست
همچو چرخی کو اسیر آب جوست

جزر و مد و دخل و خرج این نفس
از که باشد جز ز جان پرهوس

گاه جیمش می‌کند گه حا و دال
گاه صلحش می‌کند گاهی جدال

گه یمینش می‌برد گاهی یسار
گه گلستان می‌کند گاهیش خار

همچنین این باد را یزدان ما
کرده بد بر عاد همچون اژدها

باز هم آن باد را بر مؤمنان
کرده بد صلح و مراعات و امان

گفت المعنی هو الله شیخ دین
بحر معنیهای رب العالمین

جمله اطباق زمین و آسمان
همچو خاشاکی در آن بحر روان

حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب
هم ز آب آمد به وقت اضطراب

چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا
سوی ساحل افکند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موج گاه
آن کند با او که آتش با گیاه

این حدیث آخر ندارد باز ران
جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا به چاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان
می‌شدی روشن بر ایشان آن زمان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم
لیک عیب خود ندیدندی به چشم

خویش را در آینه دید آن زشت مرد
رو بگردانید از آن و خشم کرد

خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

حمیت دین خواند او آن کبر را
ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگر است
که از آن آتش جهانی اخضر است

گفت حقشان گر شما روشن‌گرید
در سیه‌کاران مغفل منگرید

شکر گویید ای سپاه و چاکران
رسته‌اید از شهوت و از چاک ران

گر از آن معنی نهم من بر شما
مر شما را بیش نپذیرد سما

عصمتی که مر شما را در تن است
آن ز عکس عصمت و حفظ منست

آن ز من بینید نه از خود هین و هین
تا نچربد بر شما دیو لعین

آنچنانکه کاتب وحی رسول
دید حکمت در خود و نور اصول

خویش را هم صوت مرغان خدا
می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا

لحن مرغان را اگر واصف شوی
بر مراد مرغ کی واقف شوی

گر بیاموزی صفیر بلبلی
تو چه دانی کو چه دارد با گلی

ور بدانی از قیاس و از گمان
چون ز لب جنبان گمانهای کران

صفت عیادت کردن کر همسایه رنجور خویش را

آن کری را گفت افزون مایه‌ای
که ترا رنجور شد همسایه‌ای

گفت با خود کر که با گوش گران
من چه دریابم ز گفت آن جوان

خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
لیک باید رفت آنجا نیست بد

چون ببینم کان لبش جنبان شود
من قیاسی گیرم آن را هم ز خود

چون بگویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست او عدو ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / که همی آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدو جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد / می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است / این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند / دل به رضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتمو / انکم فی المعصیه ازددتمو
گفت پیغمبر به یک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو به حرف ار در خورست / دان که گوش غیب گیر تو کرست
اولین کس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود

اول کسی که در مقابل نص قیاس آورد ابلیس بود

گفت نار از خاک بی شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است / که به انسابش بیابی جانی است

بگذرین سرهای اسباب / وارثین جانهای انقلاب
بوران جهل شد مومن عیان / پور آن نوح نبی از کافران
زاده‌ی خاکی منور شد چو ماه / زاده‌ی آتش تویی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا به شب مر قبله را کرده است حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این تحری را مجو ای بکسه خو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر غوال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آواز مرغ / برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش‌بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت / تا نکارد تخم خودبینی و زشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بی خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبه‌ی دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده / سر هم آنجا نه که باده خورده
چو گدای خانه مستی ضال شد / مسخره و بازیچه‌ی اطفال شد
می‌فتد این سو و آن سو در رهی / در گل و می‌خندش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بی خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینفعی آهنگشان

جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی

حامل‌اند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته

باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق

تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک

همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید

اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها

آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش

وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا

علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی

هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا ببینی در درون انبار علم

تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار

از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال

دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز کاف و لام کل کل چیده‌ای

اسم خواندی رو مسما را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری

همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود

ور دلت بینی علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم

مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان

بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات

سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان

ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن چینیان و رومیان در علم نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین

اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند

چینیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در به در / زان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل وا آمدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان / پرده را برداشت رومی از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی‌منتها را قابلست
صورت بی‌صورت بی‌حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی به عرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی‌عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغمبر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او اصبحت مؤمنا یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق باصفا
گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک به یک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا

که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه

پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الجسم یعرف حالهم

تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادن است و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود / پس نماند اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالم است / آنکه نازاده شناسد او کم است

او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپید است و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش

می‌دهد رنگ احسن التقویم را / تا به اسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان

جواب گفتن رسول را که احوال خلق بر من روشن است

فاش گردد گر ترک و زنگی گروه / شد دویی از رنگ پیش سر گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ

جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم

تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب‌آمیز را

دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
وا گشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیاء ماه بی‌خسف و محاق

وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان

وانمایم حوض کوثر را به جوش / کاب بر روشان زند بانگش به گوش
وان کسان که تشنه گرد او دوان / گشته‌اند این دم نمایم من عیان

می‌بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار

دست همدیگر زیارت می‌کنند / از لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعره وا حسرتاه

این اشارتهاست گویم از نغول / لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش به تاب

گفت هین درکش که اسپت گرم شد / عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف

آینه و میزان کجا بندد نفس   بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی   گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی   بر فزون بنما و منما کاستی
او ترا گوید بریش و سبلت مخند   آینه و میزان وانگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت   که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان   کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را   گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل   آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد   نی چنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی   عالم از خورشید بینی تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد   وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه   مهر گردد منکسف از سقطه
لب ببندد غور دریای بحر   بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل   هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست   این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان   همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان   هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار   ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت   ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند   ور بخواهد حبس جزئیات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه   بر مراد امر دل شد جاریه
هر طرف که دل اشارت کردشان   میرود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا   همچو اندر دست موسی این عصا
دل بخواهد پا در آید زو به رقص   یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب   با اصابع تا نویسد این کتاب
دست در دست نهانی مانده است   او درون تن را برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود   ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه در خوردنی   ور بخواهد همچو کژدم دم زنی
دل چه گوید بر پشیمان عجب   طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است   که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون میسور او   پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر   آنچه اندر گفت ناید میشمر
چون سلیمانی دلا در مهتری   بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو   خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد ازان عالم بگیرد اسم تو   دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد   پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد ازان با جبر باشد اعتیاد   بر شما محتوم تا یوم التناد
مکر خود را گر تو انکار آوری   از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان خواجه تاشان مر لقمان را

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
می‌فرستاد او غلامان را به باغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضی
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرای کلان / تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را که خوردند آن ز بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها / می‌دویدند آن نفر تحت و علا
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونک لقمان را در آمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار از آن آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات للخبیثین حکمتست / زشت را هم زشت جفت و بابتست
پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو / محو و هم شکل صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست و اسجد و اقترب
نور خواهی استعداد از نور گیر / همچو باشی صفاتش را پذیر

بقیهٔ قصهٔ زید در جواب رسول علیه السلام

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را / می‌دراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه / این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی‌خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیکو عموم مرحمه
حق همی‌خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
هم به امیدی مشرف می‌شوند / چند روزی در رکابش می‌دوند
هم منور در عبادتهای او / مشتغل گشته تطلعهای او
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا

بر لب او بر ز نطقی کیب فتی　　کو سلیمانست ماهی گیر ما
گر دیست این نیز خود جنست　　ور نه سیمای سلیمانیش هست
اندرین اندیشه می بود آن ولی　　تا سلیمان گشت شاه مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت　　تیغ بخشش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری　　جمع آمد لشکر دیو و پری
آمد از بهر نظاره رجال　　در میان شان آنکه بد صاحب خیال
چون در انگشتش بکرد انگشتری　　ز قفا اندیشه تحری یک سری
وهم افکندست کان بشنیده است　　این تحری از نبی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت　　چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سماع از نبی نا بدیده نیست　　هم تحری از نبی بالیده نیست
پس مونس با غیب می آید چرا　　زان سیم و زن فانی نمرا
گرچه هست اظهار کردن یک کمال　　می رهند جانها از آن خیال
چون شکافم آسمان را در ظهور　　چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند　　هر کسی رو جانبی می آورند
منعکس بس شد کارها　　شحنه را دزد آورد در دارها
تا که پس سلطان و عالی همتی　　بنده بنده خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش　　حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او　　تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت　　دور از سلطان و سایه سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان　　قلعه نفروشد به مال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها　　همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران　　که بخدمت حاضرند و جان فشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار　　به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد　　بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به　　پس دهان بر بند لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن　　خود خدا پیدا کند علم لدن
پس بود خورشید را رویش گواه　　ای شی اعظم و شاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان　　هم خدا هم ملک هم عالمان
شهد الله و الملک و اهل العلوم　　انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کی بود ملک　　تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب　　بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را　　بر نتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان　　جلوه گر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم　　چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر　　هر یکی دارد کمال نور و قدر
ز اجنحه نور ثلاث او رباع　　بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان　　که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد　　آن ملک باشد که مانندش بد

چشم اعمش چونکه خور را برنتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر نظر بودی و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود / کو بود بر آفتابی ره شهود
ماه می‌گوید به ابر و خاک فی / من بشر هستم ولیکن یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا برنجوری دل ره یافتم
چون ز علت وا رهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بروی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه

رجوع به حکایت زید

این سخن پایان ندارد زید کو / تا بگویم نیست رسوایی نکو
نیست حکمت گفتن اسرار را / چون قیامت می‌رسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو کی باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی به راه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه پیچی کنی نادیده / در عدم ز اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که بر کند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی / هم ز ترس است آنکه جانی می‌کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن

خلق را او دید در خاک ممات / صد گمانی زد در آب حیات

جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود

در شب تاریک جوی آن دزد را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را

در شب تاریک بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود

سر خفتن کی توان برداشتن / همچنین خشخاش غفلت کاشتن

خواب برد و لقمهٔ مردار شد / خواجه خفته دزد شب بر کار شد

تو نمی‌دانی که خصمان کیند / ناریان خصم وجود خاکیند

نار خصم آب و فرزندان او / همچنانکه آب خصم جان او

آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو

بعد از آن این نار نار شهوت است / کاندرو اصل گناه و زلت است

نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا به دوزخ می‌برد

نار شهوت می‌نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب

نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین

چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا

تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو

شهوت ناری به راندن کم نشد / او به ماندن کم شود بی هیچ بد

تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی

چونکه هیزم وا کشی آتش بمرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد

کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر

در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها

نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت

مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند

آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد از بی‌حدی

خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب

گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست

آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید

خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم

گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید

بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه از برای ترس و تقوی و نیاز

مال تخم است و به هر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده

اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

خیو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی و انداختن علی شمشیر را

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت

او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی

آن خدو زد بر رخی که روی ماه   سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی   کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل   وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی   از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من   تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست   تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید   در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان   که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی   در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه   کامد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد   پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد   پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم   رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا   کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند   گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستید از کرام   تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد   یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی‌تاویل این را در پذیر   تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانک تاویلست وا داد عطا   چونک بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست   عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را   مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای   شمه‌ای واگو از آنچ دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد   آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست   زانک بی‌شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی‌آلت و بی‌جارحه   واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را   که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش‌شکار   تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته   چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی‌بیند عیان   وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم   این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز   در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست   بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون   هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی   ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچ عقلت یافتست   یا بگویم آنچ بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان   می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه   شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول   بانگ مه غالب شود بر بانگ غول

ماه بی گفتن چه باشد رهنما / چون که گوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا ز بینی نامدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

گفتن امیر المؤمنین علی آن کافر که بر خون چون منی مظفر شدی شمشیر از دست چون انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / باز گو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب امیر المؤمنین علی که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
کوهم و هستم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تندباد

آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر شهادت بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختیست / غفلت و مشغولی و بدبختیست
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکف بسروستان او
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول

نی بسحر ساحران فرعونشان / می‌کشید از گشت دوران عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / طاعتی‌اش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چه سان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر بگوش رکابدار امیر المومنین علی که کشتن علی بدست تو خواهد بودن

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد بپیشم کای کرم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نات خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که او منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی این خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته سرمایه آوازه شد
که ز ضدها ضدها آمد پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر

می‌کند از باغ دانائی حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کی باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کآب رو بردی پی نان سپید
گر نداری صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محله گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و بر ترا
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخره تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم از ضلالات ابلیس لعین لعین و عجب آوردن

تا که آدم مر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن برکند
پرده صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم والغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان صفا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه‌زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد / بی امان تو کسی جان چون برد

ور برد ره زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان / مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخواهی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر که را آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

بازگشتن بحکایت امیرالمؤمنین علی و مسامحت او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر
باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت می‌کنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز

افتادن رکابدار هر باری پیش امیرالمؤمنین علی که مرا بکش و ازین قضا باز رهان

گفتم ار هر ذره خونی شود / خنجر اندر کف به قصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جان دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

در بیان فتح طلبیدن پیغمبر مکه را و غیر مکه را نه
جهت ملک دنیا بود چونکه فرموده است
الدنیا جیفه بامر بود

جهد پیغمبر به فتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظاره او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس به تو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آن است کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان به است
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج / کای مکن ما را تو رسوا ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید

گفت امیر المومنین با آن جوان ... که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خیو انداختی بر روی من ... نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا ... شرکت اندر کار حق نبود روا

گفتن امیر المومنین علی علیه السلام با پهلوان که چون خیو انداختی در روی من جنبیدن و اخلاص عمل من نماند مانع کشتن تن آن ترا شد

تو نگاریده کف مولیستی ... آن حقی کرده من نیستی
نقش حق را هم به امر حق شکن ... بر زجاجه دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید ... در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم ... من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده‌ای ... بل زبانه هر ترازو بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم جو ... که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور ... که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من ... مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او ... عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین حلق را ... وا خرید از تیغ و چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر ... بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد ... جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف ... چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل ... ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود ... چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد ... زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت ... چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ ... کانچنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز ... چونکه صورت شد کنون خشک است و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین ... خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را ... بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر ... زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلود می‌آید سخن ... آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند ... او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب ... صبر کن والله اعلم بالصواب

تم المجلد الاول والله اعلم
بالصواب و الیه المرجع
المآب

بسم الله الرحمن الرحیم رب یسر وتمم بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی
بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند
بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمهٔ حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را
از آن فایده هیچ خبر نکنید هیچ نجنبد چون هیچ نجنبد وی را احتیاط از بهر آدمیان است که از بهر آن مصلحت
کنم و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد نتواند جنبیدن چنانکه اگر در بینی شتر مهار بود نرود و اگر مهار بزرگ
بود هم نرود و فرو خسپد چنانکه گفته وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر
معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها ووضع
المیزان میزان ده هر چیز را بی حساب و بی میزان الا کسانی را که از عالم خلق مبدل شده‌اند
یرزق من یشاء بغیر حساب ومن لم یذق لم یدر برسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چون
من شوی بدانی عشق محبت بی حسابست جهت آن گفته‌اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت بنده مجاز است
یحبهم تمام است یحبونه کدام است والله اعلم

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا نزاید بخت تو فرزند نو	خون نکردد شیر شیرین خوش شنو	چون ضیاء الحق حسام الدین عنان	باز کردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود	بی بهارش غنچها ناشکفته بود	چون ز دریا سوی ساحل بازکشت	چنک شعر مثنوی با ساز کشت

مثنوی

مثنوی که صیقل ارواح بود باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود سال اندر ششصد و شصت و دو بود

بلبلی اینجا برفت و بازگشت بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد تا ابد بر خلق این در باز باد

آفت این در هوا و شهوت است ورنه اینجا شربت اندر شربت است
این دهان بربند تا بینی عیان چشم بند آن جهان حلق و دهان

ای دهان تو خود دهانه دوزخی وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون شیر صافی پهلوی جوهای خون

چون درو گامی زنی بی احتیاط شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس شد فراق صدر جنت طوق نفس

همچو دیو از وی فرشته میگریخت بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود لیک آن مو در دو دیده رسته بود

بود آدم دیده نور قدیم موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت در پشیمانی نگفتی معذرت

زانک با عقلی چو عقلی جفت شد مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد عقل جزوی عاطل و بی کار شد

چون ز تنهایی تو نومیدی شوی زیر سایه یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود چون چنان کردی خدا یار تو بود

آنک در خلوت نظر بر دوخته است آخر آن را هم ز یار آموخته است
خلوت از اغیار باید نه ز یار پوستین بهر دی آمد نه بهار

عقل با عقل دگر دوتا شود نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

یار چشم تست ای مرد شکار از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن چشم را از خس ره آوردی مکن

چونک مومن آینه مومن بود روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آینه‌ست جان را در حزن در رخ آینه ای جان دم مزن

تا نپوشد روی خود را در دمت دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونک خاکی یار یافت از بهاری صد هزار انوار یافت

آن درختی کو شود با یار جفت از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف در کشید او رو و سر زیر لحاف

گفت یار بد بلا آشفتن است چونک او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف به ز دقیانوس باشد خواب کهف

یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود خواب‌شان سرمایه ناموس بود
خواب بیداری است چون با دانش است وای بیداری که با نادان نشست

چونک زاغان خیمه بر بهمن زدند بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانک بی گلزار بلبل خامش است غیبت خورشید بیداری کش است

آفتابا ترک این گلشن کنی تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست مشرقش جز جان و جز عقل نیست

خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشن‌گریست
مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکو فری

بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان

راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس

اندر آن بازار کایشان ماهرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد / حس جان از آفتابی می‌چرد

ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت

گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش

روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره‌سر

گه مشبه را موحد می‌کند / گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن

گاه نقش خویش ویران می‌کند / آن پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال

هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال

هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش‌پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را

گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی

نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را

چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید

خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت‌رو

چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و یحب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال

خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات للطیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد

قسم باطل باطلان را می‌کشند　　باقیان از باقیان هم سرخوشند

ناریان مر ناریان را جاذبند　　نوریان مر نوریان را طالبند

چشم چون بستی ترا جان کندنیست　　چشم را از نور روزن صبر نیست

چشم چون بستی ترا تاسه گرفت　　نور چشم از نور روزن کی شکفت

تاسهٔ تو جذب نور چشم بود　　تا بپیوندد به نور روز زود

چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا　　دانکه چشم دل ببستی بر گشا

آن تقاضای دو چشم دل شناس　　کو همی جوید ضیای بی‌قیاس

چون فراق آن دو نور بی‌ثبات　　تاسه آورد گشادی چشمهات

پس فراق آن دو نور پایدار　　تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار

او چو می‌خواند مرا من بنگرم　　لایق جذبم و یا بدپیکرم

گر لطیفی زشت را در پی کند　　تسخری باشد که او با وی کند

کی ببینم روی خود را ای عجب　　تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب

نقش جان خویش می‌جستم بسی　　هیچ می‌ننمود نقشم از کسی

گفتم آخر آینه از بهر چیست　　تا بداند هر کسی کو چیست و کیست

آینهٔ آهن برای پوستهاست　　آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست

آینهٔ جان نیست الا روی یار　　روی آن یاری که باشد زان دیار

گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو　　رو به دریا کار بر ناید به جو

زین طلب بنده به کوی تو رسید　　درد مریم را به خرمابن کشید

دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد　　شد دل نادیده غرق دیده شد

آینهٔ کلی ترا دیدم ابد　　دیدم اندر چشم تو من نقش خود

گفتم آخر خویش را من یافتم　　در دو چشمش راه روشن یافتم

گفت وهمم کان خیال تست هان　　ذات خود را از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آواز داد　　که منم تو تو منی در اتحاد

کاندرین چشم منیر بی‌زوال　　از حقایق راه کی یابد خیال

در دو چشم غیر من تو نقش خود　　گر ببینی آن خیالی دان و رد

زانکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد　　باده از تصویر شیطان می‌چشد

چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال　　خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم　　در خیالت گوهری باشد چو یشم

چشمشان خانهٔ خیالست و عدم　　نیستها را هست بیند لاجرم

یشم را آنگه شناسی از گهر　　کز خیال خود کنی کلی عبر

هلال پنداشتن آن شخص خیال ابروی خود را در عهد عمر رضی الله عنه

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس　　تا بدانی تو عیان را از قیاس

ماه روزه گشت در عهد عمر　　بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال　　آن یکی گفت ای عمر اینک هلال

چون عمر بر آسمان مه را ندید　　گفت کین مه از خیال تو دمید

ورنه من بیناترم افلاک را　　چون نمی‌بینم هلال پاک را

گفت تر کن دست و بر ابرو بمال　　آنگهان تو در نگر سوی هلال

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست شد ماه پدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا به دعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پرده گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن به گرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا به دم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی به چشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / ره زنی را برده باشد ره زنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیر دیگر از راه غفلت

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها

گفت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گوری عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیکار چیست
چون غم خود نیست این چارپا را / چون غم جان نیست این مردار را
مرده خود را رها کردست او / مرده بیگانه را جوید رفو

گفت حق تا بد گرا دیار جو   خار روینده جزای کسب تو
ای که تخم خار کاری در جهان   هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود   ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی   بر خلاف کیمیای متقی

صوفیی می‌گشت در دور افق   تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست   او بصدر صفه با یاران نشست

پس مراقب گشت با یاران خویش   دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست   جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم   زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد   گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست   بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید   لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف   بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست   بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست   با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان   پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود   جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند   پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند   پیشتر از بحر درها سفته‌اند
مشورت می‌رفت در ایجاد خلق   جانشان در بحر قدرت تا بحلق

چون ملایک مانع آن می‌شدند   بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد   پیش از این کین نقش گل پابست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند   پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند   بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست   ورنه خود نسبت بدوران رویتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود   چونکه زین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر باکیف را   دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها   خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بیند دی   در شعاع شمس می‌بیند فی
در دل انگور می را دیده‌اند   در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش   آفتاب از جودشان زربفت‌پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار   هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان   در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها   در درون روزن ابدانها

چون نظر در فرع داری کوردیست ز آنکه شه محجوب باد آن دردیست
تفرقه در روح حیوانی بود نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره مفترق هرگز نگردد نور او
یک زمان بگذار ای همره ملال تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خویشش دم زنم نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم تا فزون از خویش باری می‌کشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق اندران سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مبند ای عزیز همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را لیک هین از که جدا کن دانه را
حلقهٔ آن صوفیان مستفید چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گذار جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیرگرم گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند کرد اندر نصح صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود

کو

گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو / گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه / فاتحه می‌خواند و القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم‌نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدم با لطف وجود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی‌خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز می‌گفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / گشته پالان کژ و بدریده تنگ
گشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال می‌گفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه زان سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجورست

چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر می‌داشتند / جمله رنجورش همی‌پنداشتند
آن یکی گوشش همی‌پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ / وان دگر در چشم او می‌دید رنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی‌خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیوست دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوّ دوست‌رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کند / وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوه اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی / جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است / جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنس‌ها با جنس‌ها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از یکدیگرش
طبله‌ها بشکست و جان‌ها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب‌روان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاک‌ها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند این زرهای کان
زانکه روز است آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی

قول یکی گفتن چنین با ذات او | هم برای گوی این هم عکس دست
ورنه بر حانث قسم گفتن خطاست | خود قضا جز لاابالی گفت حدست

از خلیلی لا احب الآفلین | پس قضا چون خالق رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل | کی فنا خواهد ازین رب جلیل

باز والیل است ستاری او | وان نخاکی و زنگاری او
آفتابش چون برآید زان فلک | با شب تن گفت هین مه را حک

وصل پیدا گشت از عین بلا | زان خلافت شد عبارت ما قلا
هر عبارت خود نشان حالتیست | حال چون دست و عبارت آلتیست

آلت زرگر بدست کفشگر | همچو دانه کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر | پیش سگ که استخوان در پیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور | بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا | شد عصا اندر کف ساحر هبا

زان سبب عیسی بدان همراه خود | در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد | سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد

دست و آلت همچو سنگ و آهن است | جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست | در عدد شکست و آن یک بی شکیست

آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین | متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند | دو سه گویان هم یکی گویان شوند

گر یکی گویی تو در میدان او | گرد بر می گرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی نقصان شود | کو ز زخم دست شه رقصان شود

گوش دار ای احول اینها را بهوش | داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور | می نپاید می رود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کژ | می رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری | چون تو نااهلی شود از تو بری

ورچه بنویسی نشانش می‌کنی | ورچه می لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پرستیز | بندها را بگسلد وز تو گریز

ور نخوانی و ببیند سوز تو | علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا | همچو طاوسی بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را بخانهٔ کمپیرزن در روستا

علم بازی نیست کو از شه گریخت | سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را | دید آن باز خوش خوش‌زاد را

پایکش بست و پرش کوتاه کرد | ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز | پر فزود از حد و ناخن شد دراز

دست هر نااهل بیمارت کند | سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق | کژ رود جاهل همیشه در طریق

روز شه در جست و جو بیگاه شد | سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد | شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هر چندین بیزاری کار تست گر نباشی در وفای یار سست
چون کنی از جهل و از فرح فراغ غافل از لاستوی محجاب
این بیزاری که از شاه و پسر خیز و بگریز و بخانه کهنه و پیر
باز می نالیده بر درب شاه بی زبان کی گفت سخن گر دهم
بس بگفتار و بگفتار ای لئیم گر تو بپذیری بحق بنیای کرم
لطف شه جانها جنایت بر کشید زانکه هر شه ز پشت ز باز نیکو کند
رو مکن پشتی که نیکیهای ما رفت آمد پیش آن نیای چه
حضرت خود را شرف بخشیدی تو لوای جرم از آن بر داشتی
چون گنه کاری کرد در عاشور شد زان دعا کردن دلت معمور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا ای بسا گوهر نکو کان با فقه جدا
گرچه بنده با تو نشیند بر من خویشتن بشناس تا نیکو نشین
باز گفت ای شه پشیمان گشته‌ام توبه کرده‌ام مسلمان گشته‌ام
آنکه او شستش کسی مشتی کسیر گور مستی گر شد و عهد تو شکن
گرچه با من رفت چون با شمی را بر کیم زن بر جز خورشید را
ور چه بر هم رفت شوارزیم خرج بازی کم کند در باریم
گر کرم بخشیم که را بر کنم گر دمی گلگی علمها شکنم
نیز اگر شمعی کنم ما شیر شم ملک ما از دوزی برریم
در ضعیفی تو مرا با پیل کبر هر کی خصم مرا با پیل کبر
قدر قصد کی شکیم بید و تخریق بید قم در معل صد چون تحقیق
موسی آمد با دعا در یک عصاش زو بران فرعون دیگر چشمه شکر
هر رسولی که شنیدکان در رفت بر همه آفاق شهابر رفت
نوح چون شد شسته در خواهنده ارزو موج طوفان گشت از دو شیده خو
احمد از کرت بسیاری ترین در همین جرج و شکاف پیدا چنین
تا بداد سعد و نحس هیچ دو رفت تاین دو دری دو قمر
ور رفت زیبا که موسی کلیم آرزو میسر از این تا مستقیم
چونکه موسی دل زند دم تو کاندرو عیسی عجای می دید
گفت یا رب باکه ور در رحمت آن گذشت از رحمت انجار دیت
غوطه موسی خورد در بحار از میان دو دره احمد بیار
گفت ای موسی بر این توسومت راه آن خلوت به از نیکو شت
گر تو زان موسی اینجا کلیم با کمش زیاد دارت این کلیم
من کریم زبان نام بنده را تا نگو ماند طمع آن ز خود را
بینی طفلی بالیده ادی تا شود بیدار او جویده دوری
گر گرسنه هر یا شبی خبر وان دلستان بیخلد زوج بهر او
گشت کشتی از رحمة مخففة فابتعث اله مهدیة
هر گدایی گرمی چون بی حجاب او شنود بی طمع گر دی زمان
جنبش نشست احمد در جهان تا که با رب با گوی شده ادستان
گر شنودی گوشش احمد تو هم ی بر سیدی جواب او دهنم
این بیرت دارت از نیحد دهنیم تا بدانی حق او را امم

گر بگویی شکر این رستن بگو   از بت باطن همت برهاند او
مر برسته را چون باید از بتان   هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر شکر دین از آن برتافتی   کز پدر میراث ارزان یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال   رستمی جان کند مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم   آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش   چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست   چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق

بود شیخی دایما او وامدار   از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان   خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته   جان و مال و خانقه در باخته
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد   کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها   دو فرشته می‌کنند از دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف   وای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد   حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار   کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش   تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا   جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد   می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل   تا بود در روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید   در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع   شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش   درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر   نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد   لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را که رو   گو بر و آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان تا که آن حلوا خورند   یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر   تا خرد آن جمله حلوا را بزر
گفت او را گو بره حلوا بچند   گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو   نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ   تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال   چون تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد   گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم   وام دارم می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین   ناله و گریه برآورد و حنین
می‌گریست از غبن کودک های های   کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی   بر در این خانقه نگذشتمی

صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جوی / سنگ‌دلان همچو گبر روی‌شوی
از غلو کودکان خیره‌شور / گرد آمد گشت بر کودک حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو بعضی داری که مرا استاد گشت
گر زدم من پیش او دست قفا / او مرا بکشد لجاجت‌ها

وان غریبان هم بانکار وجود / بر شیخ آورده گیرن بی‌حجود
مال ما خوردی مظالم می‌خوری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری

تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در دی چیز نیست
شیخ فارغ از نجاد و زخلاف / در کشیده روی آن در لحاف

بامدادان خوش با میل خوش شاد و کام / فارغ از تشنیع گفتار خاص و عام
آنکه جانی روی احمد دیده / از برش آن خلق عقبه گریزنده

آنکه جان او سپید و پرحشم او / کی بود غم از فلک در خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از غو او عوعو سگها چه باک

سگ وظیفه خود بجا می‌آورد / مه وظیفه خود برخ می‌گسترد
کار کس خود می‌گذارد هرکسی / آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه می‌رود بر روی آب / آب صافی می‌رود بی اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده می‌کند / وان جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص آل

می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند

تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف بپیش حاتمی

صاحب مالی و حالی پیش‌پر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبر
چارصد دینار بر گوشه طبق / نیم دینار دگر اندر طبق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دید آن کرامت را ازو

آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرّست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز

ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم

ما چو کران ناشنوده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو

با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشم تعصب موسیا / از غمار چشم موشی آسیا

شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سرّ این بود اینکه از حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم

گفت آن دینار اگرچه اندک است / لیک موقوف خرید کودک است
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر رحمت درنمی‌آید بجوش (بخشایش)

ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهد را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مخواه از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتیی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند و مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / جسته پیچیدی چو بازار کرده
ای میسر کرده ما را در جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنک یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آب زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌واری چرا بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنک بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست اینکه کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری

ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولی‌تری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلید است بند / رو به آب چشم بندش را بدرند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمتر است و تیز خشم / گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریک‌تر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جویست او نه آبی می‌خورد / آب از او بر آب خواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاو است و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید از او واقف شوی / بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید

آبکش داد و علف از دست خویش ‌ نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش

احتیاطش کرد از سهو و خباط ‌ چون قضا آید چه سود است احتیاط

صوفیان تقصیر بودند و فقیر ‌ کاد فقر ان یاتی کفرا یبیر

ای توانگر تو که سیری هین مخند ‌ بر کژی آن فقیر دردمند

از سر تقصیر آن صوفی رمه ‌ خرفروشی در گرفتند آن همه

کز ضرورت هست مرداری مباح ‌ بس فسادی کز ضرورت شد صلاح

هم در آن دم آن خرک بفروختند ‌ لوت آوردند و شمع افروختند

ولوله افتاد اندر خانقه ‌ کامشبان لوت و سماع است و شره

چند ازین صبر و ازین سه روزه چند ‌ چند ازین زنبیل و این دریوزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما ‌ دولت امشب میهمان داریم ما

تخم باطل را از آن می‌کاشتند ‌ کانکه آن جان نیست جان پنداشتند

وان مسافر نیز از راه دراز ‌ خسته بود و دید آن اقبال و ناز

صوفیانش یک بیک بنواختند ‌ نرد خدمتهای خوش می‌باختند

گفت چون می‌دید میلانشان بوی ‌ گر طرب امشب نخواهم کرد کی

لوت خوردند و سماع آغاز کرد ‌ خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن ‌ ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن

گاه دست افشان قدم می‌کوفتند ‌ گه بسجده صفه را می‌روفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار ‌ زان سبب صوفی بود بسیار خوار

جز مگر آن صوفیی کز نور حق ‌ سیر خورد او فارغ است از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند ‌ باقیان در دولت او می‌زیند

چون سماع آمد ز اول تا کران ‌ مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد ‌ زین حراره جمله را انباز کرد

زین حراره پای کوبان تا سحر ‌ کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین ‌ خر برفت آغاز کرد اندر حنین

چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع ‌ روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند ‌ گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند

رخت از حجره برون آورد او ‌ تا بخر بر بندد آن همراه جو

تا رسد در همرهان او می‌شتافت ‌ رفت در آخر خر خود را نیافت

گفت آن خادم به آبش برده است ‌ زانکه خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست ‌ گفت خادم ریش بین جنگی بخاست

گفتمت خر را بتو بسپرده‌ام ‌ من ترا بر خر موکل کرده‌ام

از تو خواهم آنچه من دادم بتو ‌ باز ده آنچه فرستادم بتو

بحث با توجیه کن حجت میار ‌ آنچه من بسپردمت واپس سپار

گفت پیغمبر که دستت هر چه برد ‌ بایدش در عاقبت واپس سپرد

ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین ‌ نک من و تو خانقه قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان ‌ حمله آوردند و بودم بیم جان

تو جگربندی میان گربکان ‌ اندر اندازی و جویی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده‌ای ‌ پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای

گفت گیرم کز تو ظلما بستدند　　قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا　　که خرت را می‌برند ای بینوا
تا خر از هر که بود من واخرم　　ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند　　این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من که را گیرم که را قاضی برم　　این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب　　پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها　　تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر　　از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقف است　　زین قضا راضی است مرد عارف است
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش　　مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد　　که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان　　خشم ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی　　وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش　　که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان　　چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر　　از صدف مگسل نگشت آن قطره دُر
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را　　بردران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع　　عقل او بر بست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع　　مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی　　در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی به مال　　راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا　　من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری　　داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار　　گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من　　کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش　　تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود　　با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر　　همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود　　گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد　　این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود　　لاجرم در حرص او شب‌کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص　　در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد بر گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان　　مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف　　بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد　　زانکه آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود　　او گدا چشم است اگر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانک در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سفیدی همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب حور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدرست ششدره ماتست مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
مرد زندان را نیابد لقمه‌ای / ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک

خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش

گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه

گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مردریگ خویش رو

گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست

گر ز زندانم برانی تو به رد / خود بمیرم من ز تقصیری و کد

همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام

کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را می‌کشم

هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود

می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو / تا برآرند از پشیمانی غریو

گه به درویشی کنم تهدیدشان / گه ز زلف و خال بندم دیدشان

قوت ایمانی درین زندان کم است / وانکه هست از قصد این سگ در خمست

از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی

استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه

یک سگ است و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او آن می‌شود

هر که سردت کرد می‌دان کو در اوست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال

گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان

هان بگو لاحولها اندر زبان / از زبان تنها نه بلکه از عین جان

بقیهٔ قصهٔ مفلس

گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا

گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون

وز تو می‌خواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند

جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا

هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش

کو بکو او را منادی‌ها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید

هیچ کس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو

هر که دعوی آردش اینجا به فن / بیش زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شده است / نقد و کالا نیستش چیزی به دست

آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود

مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما

کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی او را بهانه آوری / مفلسست و صرفه از وی کی بری

حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم می‌فروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را به دانگی شاد کرد

اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان

سو به سو و کو به کو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش حمام و سر بازار که / گرد مردم جلوه و شکلش نکه
ده منادی گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است و نیست با او هیچ چیز / قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه / مفلسی قلبی دغایی دبه
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندانی مرده را
خوش دم است او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حله پوشیده است / دست او کی برد آن بریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است آن قلتبان
تا به شب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورت است و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن به چشم / از جمال و از کمال و از کرشم
و آنچه او خواهد رساند آن به گوش / از سماع و از بشارت و از خروش
کون پر چاره است و هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک از آن درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
گرچه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
این جهان از بی جهت پیدا شده است / که ز بی جایی جهان را جا شده است
باز گرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستی است / جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را برهم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده / از غم و شادی جدایی داده
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت

هر چه محسوس است او رد می‌کند / وانچه ناپیداست مسند می‌کند
عشق آن پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست / عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند / کی وفا صورت دگرگون می‌کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش
پرتو عقل است آن بر حس تو / عاریت می‌دان ذهب بر مس تو
چون زر اندود است خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیر خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقی است / دولتش از آب حیوان ساقی است
خود هم او آب است و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
این یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورت است و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / جان چو باشد کم نیاید نان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسب است / در قلبت مایهٔ صد قالب است
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نه که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری برنداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم نه کار و نه دکان
کار بختست آن و آن هم نادر است / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست / پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق

مثل

کان خیالی را اگر گفتن برد / ور زاگر گفتن بخیزد بیست برد

آن عزیزی خانه می‌جست از حجاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب

گفت یاران را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجره دگر

گفت آری پهلوی یاران خوش است / گفت ای جان در اگر نتوان نشست

این همه عالم طلب کار خوشند / وز خوشی تزویر اندر آتشند

طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام

پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین

گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو

یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش

بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی که کشد سوی فنا

بانگ می دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان

نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر

چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو

از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

صبح کاذب را ز صادق واشناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس

تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ

رنگ‌ها بینی بجز این رنگ‌ها / گوهران بینی بجای سنگ‌ها

گوهری چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی

کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان

کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید

کارکن در کارگه باشد چو دید / منظره در کارگه آید پدید

پس در آ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم

کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست

کارگه چون جای باش عامل است / آنکه بیرونست از وی غافل است

رو به هستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم می‌خواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در

خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب می‌کرد هر دم ریشخند

صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله

تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون

آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد

گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال

اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون می‌کشت طفلان را گزاف

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت بتهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت خو

گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم

کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت

هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نباشد در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا

کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب

دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان می‌کند

نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد

دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خورشید جمله کافران / از شعاع جمله پیغمبران

کی حجاب چشم آن فردند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را می‌کشد

سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب

در حقیقت ره‌زن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم گیرد او ز آب

تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو

ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم

خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری

از حسد می‌خواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را به بالا می‌فراشت

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو

انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود

آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول

دزد آید از نهان در مسکنم / گوییم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

دوم بار از خبر افکندن ابلیس معاویه را و روپوش کردن

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را به جان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
نام ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو / گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش داد و لطف و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می‌کنم / هرچه آن حادث دوپاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن ای سره / هیچ کس از شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وارهد / خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است

چون اگر گوهرست اکراه او / دست باف حضرتست و آن او

دوم بار تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزانه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زدست / مرغ غره کاشنایی آمدست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاهابه ز تو خوردند خوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق
بس علیم از تو سفیه آمده / بس مسلمان کز تو کافر آمده
بس سلیمان کز تو دین باخته / سرنگون در قعر دوزخ تاخته

سیوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشا این عقده را / من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
من چو ایشان پیشوایی می‌کنم / نیکوان را ره نمایم مهترم
این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوییش شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند

انبیا

انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات بر خود می‌تنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه ام
سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه رو می‌نماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه دار / تربیتها می‌کنم من دایه وار
هر کجا بینم نهال تلخ و خشک / می‌برم تا وا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه ما یستحق

گفت میر ای راه زن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن / ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما زین عدو

نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

گر یکی فصلی دگر در من دمد / در رباید از من این رهزن نمد
این حدیثش همچو دود است ای اله / دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه
من به حجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست / در تک چون برق این سگ بی تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو / بر چیم بیدار کردی راست گو
زانکه صحبت در نگیرد با منی / هین غرض او در میان ما نی منی

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود

پس جواب او سکوتست و سکون هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی که چو روبه سوی دنبه می‌روی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز انتظارم تا شبم آید به روز
متهم گشتم میان خلق من فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه‌ست متهم باشد که او در طنطنه‌ست
از ضعیفی چون نتاند راه رفت خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را و جستن معاویه حقیقت غرض را از و

گفت غیر راستی نرهاندت داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب گفت الصدق طمأنینه طروب
دل نیارامد به گفتار دروغ آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند بشنو این را تا گشاید سینه
قاضیی بنشاندند و می‌گریست گفت نایب قاضیا گریه ز چیست

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن او را نایب

این نه وقت گریه و فریاد تست وقت شادی و مبارکباد تست
گفت اه چون حکم راند بی‌دلی در میان این دو عالم جاهلی
این دو خصم از واقعهٔ خود واقفند قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی جاهلی تو لیک شمع ملتی

زانکه تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را توش شاگرد کرد / علتشان را علت اندر گرد
جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا که رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را واکرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه ابلیس را

ای سگ ملعون جواب من بگو / راست پیش آر و دروغی با عجب
تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری
چار میخت کرده‌ام هین راست گو / راست را دانم تو حیله‌ها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری / من مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران می‌نجویم از بتی / کو بود حق و آیت حق ای فتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی از دزد / کار را کرده نجویم هیچ مزد
گفت بسیار آن بلیس از مکر و عذر / میر ازو نشنید کرد استیز و صبر
من ز شیطان این نجویم کوست غیر / کو مرا بیدار کرد او بخیر

منقطع شدن ابلیس از بحث معاویه را از غایت عاجزی
اعتراف آوردن که آنچه کردم مکر بود و غرضم از آن خیر نبود

از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز

آن یکی میرفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام / چونکه پیغمبر بداد است السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون / آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را / تو بمن ده وین نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول

تتمهٔ اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد

گر نمازت فوت می‌شد آن زمان
می‌زدی از درد دل آه و فغان

آن تأسف وان فغان وان نیاز
در گذشتی از دو صد ذکر و نماز

من ترا بیدار کردم از نهیب
تا نسوزاند چنان آهی حجاب

تا چنان آهی نباشد مر ترا
تا بدان راهی نباشد مر ترا

من حسودم از حسد کردم چنین
من عدوم کار من مکرست و کین

جواب معاویه ابلیس بعد ازان

گفت اکنون راست گفتی صادقی
از تو این آید تو این را لایقی

عنکبوتی تو مگس داری شکار
من نیم ای سگ مگس زحمت میار

باز اسپیدم شکارم شه کند
عنکبوتی کی بگرد ما تند

کار تو اینست ای لعین
سوی دوغ آری مگس را از کمین

رو مگس می‌گیر تا تانی هلا
سوی دوغی زن مگسها را صلا

ور بخوانی تو بسوی انگبین
هم دروغ و دوغ باشد آن یقین

تو مرا بیدار کردی خواب بود
تو نمودی کشتی آن گرداب بود

تو مرا در خیر زان می‌خواندی
تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد و چنین می‌نمود

این بدان ماند که شخصی دزد دید
در وثاق اندر پی او می‌دوید

تا دو سه میدان دوید اندر پیش
تا در افکند آن تعب اندر خویش

اندر آن حمله که نزدیک آمدش
تا بدو اندر جهد دریابدش

دزد دیگر بانگ کردش که بیا
تا ببینی این علامات بلا

زود باش و بازگرد ای مرد کار
تا ببینی حال اینجا زار زار

گفت باشد کان طرف دزدی بود
گر نگردم زود این بر من رود

بر زن و فرزند من دستی زند
بستن این دزد سودم کی کند

این مسلمان از کرم می‌خواندم
گر نگردم زود پیش آید ندم

بر امید شفقت آن نیکخواه
دزد را بگذاشت باز آمد به راه

گفت ای یار نکو احوال چیست
این فغان و بانگ تو از دست کیست

گفت اینک بین نشان پای دزد
این طرف رفته است دزد زن بمزد

نک نشان پای دزد قلتبان
در پی او رو بدین نقش و نشان

گفت ای ابله چه می‌گویی مرا
من گرفته بودم آخر مر ورا

دزد را از بانگ تو بگذاشتم
من ترا خر آدمی پنداشتم

این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان
من حقیقت یافتم چه بود نشان

گفت من از حق نشانت می‌دهم
این نشانست از حقیقت آگهم

گفت طراری تو یا خود ابلهی
بلکه تو دزدی و زین حال آگهی

خصم خود را می‌کشیدم من کشان
تو رهانیدی ورا کاینک نشان

تو جهت گو من برونم از جهات
در وصال آیات کو یا بینات

صنع بیند مرد محجوب از صفات
در صفات آنست کو گم کرد ذات

واصلان چون غرق ذات‌اند ای پسر
کی کنند اندر صفات او نظر

چونکه اندر قعر جو باشد سرت
کی برنگ آب افتد منظرت

ور نگیرد آب بازآیی ز فقر / بس طمع بسته همی ماند از شعر
این گدایان بر ره هر مبتلا / حاجت خود می نماید چون خلق

کوری و شلی و بیماری و درد / آورد حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گویند این گدایان ای مردمان / کز فلان است و فلان است و جوان

چشم تنها دست حق در گورنش / زانکه بی چشمی چنین هست خوش
می توانند زیست بی چشم و بصر / فارغ است از چشم او در کوی تر

جز بر وی و برون باید نگه / تا کند حالی از آن درویش نگه
بعد از آن برباید و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود

مر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
گاه باشد در دراز نفس زشت / ای کشیده دود دوزخ از بهشت

ور یکی بینی تو در درویشی / استخوانی را همی سنج ای غنی
جز تعلق آن معانی با جسم / چه تعلق فهم اشیا با اسم

لقمه چون در گرسنه معنی طاهر است / جسم جوی و روح آب سایر است
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست

گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر روی نو به نو خاشاکها
هست خاشاک از صورتهای فکر / نو به نو در می رسد اشکال بکر

روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان

قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات

آب چون انبه تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون به غایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در درون عارفان

چون به غایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی مر شیخ را تهمت نهاد / کو بد است و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث

آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور از او و دور از آن اوصاف او / کز سیلی تیره گردد صاف او

اینچنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک

نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می ترس از آن

نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود

واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال

بهر طفل نو پدر تی تی کند / گرچه عقلش هندسه گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او

بهر تعلیم بچه بسته دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان وی‌اند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را / آن کژ و کمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی برکند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هر چه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پرده آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردن هیچ نبود در خوری
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت آه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان آگه ز پیر و ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترک‌تازی می‌کنی
بد چه گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمار آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ کی بود کیمیای بی‌کران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل / شیخ کی بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی / در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی ای خارچین / هیچ خار آنجا نباشد غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی / رخنه می‌جویی ز بدر کاملی

آفتابی

آفتابی کو بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا باشد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک پیران غیب شد
جو کو روزی خدمت یار باش / وز ندامت چاکر و بر کار باش
تا ز انعامش نفسی می‌رسد / آب رحمت را چه بندی از جحد
گرچه دوری دوری خیال ام / جنت اکثرم فرزانه و حکیم
خون خوری کل وفا از کام خشم / دم بدم چند برای عزم حجر
بجای اموال کنند هر باشش / والذا و کرمت از جای خاش
حس تو از حس جز گشت زیت / که دل از زین و حلها بخت
ورد وصل آن بل هست گی / چون نخواهی کز آن دل تنگ کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق تکبر و عاجزی را از کرم
ای دو گفتاری که تا بر خور / این که رفتن تا نبینی از غرور
می مکر کانجا که گفتار نیست / از برون جوید کاندر غارت
جست در سوراخ گفتار ای / رفت تا زان لب سوی آب خوز
این همی گوید و بدنش می‌خفت / او همی گوید زمین می‌آکند
گر زمین آگاه و او رای این چو / گی نه گردی کز این گفتار گو

دعوی کردن آن شخص که مرا خدای تعالی نمی گیرد به گناه و جواب گفتن شعیب

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازین بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / پس بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
هر یکی رسمی خرابی مهلکی / گر الست این ندارد شکی
در چنانه لغت در کشتی رحت / مر او را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت در حرش / او فراز اوج کشتی اش بچرخ

گفت در کشتی شما را بی مرا / تا نباشد با شما دزد و گدا
تا گر او باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی برای وحشت و دزدی هند / نی بهارم را به غارت می دهند
با همه گردند اهل کشتی کای امام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل پی تعظیم شهان / گر ببودم در فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیم شان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی روح لطیف
نفس سوفسطایی آمد می زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بود آن دید عجب / چون مقیم چشم باشد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می بود / نی قرین چشم حیوان می شود
آن نعیم چشم پاکان است نیست / آن نعیم چشم حیوانیست نیست
کان عجب زین حس که دارد عار و ننگ / کی بود طاووس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع زدن صوفیان بران صوفی که پیش شیخ بسیار می گوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد باندازه ولیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
موسیا بسیار گویی در کنند / چند گویی رو وصال آمد بسر
ور نرفتی وز ستیزه شسته ای / تو به معنی رفته ای بگسسته ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که هم جفت تواند / عاشقان تشنهٔ گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان برفزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو

ور نمی‌تانی که کل عرش شوی   جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر شیخ را علیه الرحمه

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت   عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب   چون جواب خضر خوب است و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم   کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد   از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت   در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است   لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم   لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا او اشتهای چار نان   دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است   او اسیر حرص مانند بط است
هر کرا او اشتها ده نان بود   شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها   مر ترا شش گرده هم دستیم تا
تو به ده رکعت نماز آیی ملول   من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود   وان یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد   وان یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود   که مر آن را اول و آخر بود
اول آخر بباید تا در آن   در تصور گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف   کی بود او را میانه منصرف
اول آخر نشانش کس نداد   گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد   نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم   زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود   وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی   خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان   شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام   لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب   چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است   حس دل را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه   بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ   عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل   مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل   می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایه من است   برتر از اندیشه‌ها پایه من است
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام   خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی   زانکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخره اندیشه‌اند   زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصداً خود را به اندیشه دهم   چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس   کی بود بر من مگس را دسترس

قاصدا زیرا کیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر می تنند
چون ملایک گیرد از نفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
بر بن هست هم از ذات خویش / برنخسانم ز و بر بن پیش پیش
جعفر طیار را پر جاریت / جعفر طرار را پر عاریت
نزد اکرم زیبق عوریت این / نزد بیکان فوق عقیقیت این
لاف دعوی باشد این پیش غراب / دیگ نی ور یکی چیزی ز تاب
جو که در وی تو شود القمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ را و زهر دفع سوختن / ور بکش نی گر دبر در شکن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر عقلی بهر کم عقلی و مرد
جو بکر در معده شود پاک پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می دهد / کین دم از نزدیک یاری می جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه صدق آن یار عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل / می نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایه انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین آن آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گر چه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گر چه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجزه نو باشد و زر کهن
گر چه دعوی می نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
چون نبی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر پوسته خط / فهم تابد خوانش کرد و خط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خطش کور و معنی نداد
ور سیم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان بد سرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر / نا امیدی مس و اکسیرش نظر
نا امیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکتها با وی بگفت / زان دم جانش دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر کرفت ما کو نشان

گفت یا رب دفع من می‌گوید او / آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه می‌گیرم ورا / آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
وز نماز و از زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال

بقیه طعنه زدن آن مرد بیگانه بر شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ / کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم ز حال زشت او گواه / خمرخوارست و بد و کارش تباه
که منش دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیست خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب بر آنش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب / می میزد دیو در وی ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کژ شنیدی غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکست و نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفتا این نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر تو وی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو خمر ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست و چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی را علیه السلام

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت

هرکجا بی نمازی میکنی

کی مصلا بهر جا نماز می‌کنی چون است

می رود در خانهٔ پاک ولی

گر جنبی ای که مر طفل و پلید ... گر و مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان ... حق نجس را پاک گرداند بدان

سجده گاهم را از آن رو لطف حق ... پاک گردانید تا هفتم طبق
بی مصلی می‌گذاری تو نماز ... هرکجا روی زمین بگشای راز

هان و هان ترک حسد کن با شهان ... ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود ... تو اگر شهدی خوری زهری بود

کو بدل گشت و بدل شد کار او ... لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را ... ورنه مرغی چون کشد مر پیل را

لشکری را مرغکی چندی شکست ... تا بدانی کان صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین قبیل ... رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل

ور کنی با او مری و همسری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

کافرم دان گر تو زیشان سر بری

موشکی در کف مهار اشتری ... در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان ... موش غره شد که هستم پهلوان

بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش ... گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ ... کاندر و گردد زبون هر پیل گرگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت ... گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا ... پا بنه مردانه اندر جو درا

تو قلاووزی و پیش آهنگ من ... درمیان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرف است و عمیق ... من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق

گفت اشتر تا ببینم حد آب ... پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش ... از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

گفت مور توست و ما را اژدهاست ... که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پرهنر ... مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

گفت گستاخی مکن بار دگر ... تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن ... با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا ... بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین ... بر جه و بر کودبان من نشین

این گذشتن شد مسلم مر مرا ... بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه ... تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای ... خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر ... دست خوش می‌باش تا گردی خمیر

انصتوا را گوش کن خاموش باش ... چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو ... با شهنشاهان تو مسکین وار گو

ابتدای کبر و کین از شهوت است ... راسخی شهوتت از عادت است
چون ز عادت گشت محکم خوی بد ... خشم آید بر کسی کش وا کشد

چونکه گر را خارشی تیز کرد ... واکشد از نکل تا باشد علو
بت پرستان چونک خو با بت کنند ... مانعان راه بت را دشمنند
چونک کرد ابلیس خو با سروری ... دید آدم را بتحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود ... تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را ... کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار ... کو بود اندرون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم ... هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی ... کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر می‌کند ... مرد را شاگرد و تابع می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش در او ... کی فروزد از خلاف آتش در او
با مخالف او مدارایی کند ... در دل او خویش را جایی کند
زانک خوی بد بگشتست استوار ... مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا ... ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش ... تو ز صاحبدل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم ... تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو ... جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان ... که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را ... متهم کم کن به دزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند بدزدی

بود درویشی درون کشتیی ... ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود ... جمله را جستند او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم ... کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست ... جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق ... تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان ... متهم کردند فرمان در رسان
چون بدرد آمد دل درویش از آن ... سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف ... در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای ... در دهان هر یکی در و چه در
چونک حکمت ضالهٔ مؤمن بود ... آن ز هر که بشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط ... چون بود شک چون کند او را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب ... در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو ... از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این ... جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد ... که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار ... تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه‌ست ... روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند ... جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان ... از کسی نشنیده باشد گوش جان

آن عجیب از ذوق آن ز عجب / از زبان حق شنو ذاتی عجب

سجده کردن یحیی مسیح علیهم السلام در شکم مادر

مادر یحیی چو حامل بود ازو / بود با مریم نشسته او برو
مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم
ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا

اشکال آوردن برین قصه

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او وا پس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آنگهانش بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده بد / همچو شین بر نقش آن چفسیده بد
تا همی گفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مراست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین کن ای عمو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز

زشت آوازم بهر جا که روم / مایهٔ خشم و غم و کین میشوم
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی برحمت یکدله
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زان نمیگردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دانک با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بی گناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفای خرس اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل همجنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و بختت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مومنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش

ظن نیکش جملگی بر خرس بود
او مگر مر خرس را هم جنس بود

عاقلی را از سگی تهمت نهاد
خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال
کای بداندیش از شقاوت وز ضلال

صد گمانت بود در پیغمبریم
با چنین برهان و این خلق کریم

صد هزاران معجزه دیدی ز من
صد خیالت میفزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه عاجز شدی
طعن بر پیغمبریم می زدی

گرد از دریا برآوردم عیان
تا رهیدید از شر فرعونیان

ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید
وز دعایم جوی از سنگی دوید

این و صد چندین و چندین گرم و سرد
از تو ای سرد آن توهم کم نکرد

بانگ زد گوساله از جادوی
سجده کردی که خدای من توی

آن توهمهات را سیلاب برد
زیرکی باردت را خواب برد

چون خیالت نامد از تزویر او
وز فساد سحر احمق گیر او

سامری خود که بود کاشد ای سگان
که خدایی برتراشد در جهان

چون نبودی بدگمان در حق او
چون نهادی سر چنان ای زشت خو

چون درین تزویر او یکدل شدی
وز همه اشکالها عاطل شدی

گاو می شاید خدایی را بلاف
در رسولیم تو چون کردی خلاف

پیش گاوی سجده کردی از خری
گشت عقلت صید سحر سامری

چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال
اینت جهل وافر و عین ضلال

شه بر آن عقل و گزینش که تراست
چون تو کان جهل را کشتن سزاست

گاو زرین بانگ زد آخر چه گفت
کاحمقان را این همه رغبت شگفت

زان عجبتر دیده اید از من بسی
لیک حق را کی پذیرد هر خسی

باطلان را چه رباید باطلی
عاطلان را چه خوش آید عاطلی

زانکه هر جنسی رباید جنس خود
گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد
جز مگر از مکر تا او را خورد

چون ز گرگی وا رهد محرم شود
چون سگ کهف ابن آدم شود

چون ابوبکر از محمد برد بو
گفت هذا لیس وجه کاذب

چون نبد بوجهل از اصحاب درد
دید صد شق قمر باور نکرد

دردمندی کش ز بام افتاد طشت
زو نهان کردیم حق پنهان نگشت

وانکه او جاهل بد از دردش بعید
چند بنمودند و او آن را ندید

آینه دل صاف باید تا درو
وا شناسی صورت زشت از نکو

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت
زیر لب لاحول گویان باز رفت

گفت چون از جد و پندم وز جدال
در دل او بیش میزاید خیال

پس ره پند و نصیحت بسته شد
امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دوایت میفزاید درد پس
قصه با طالب بگو بر خوان عبس

چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / روی خود برتافتی تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم میگیریم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نه خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر دو سه ابله ترا منکر شدند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی میدهد
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی میکند
گر شود قلبی خریدار محک / در محکیش درآید نقص و شک
ور ز شب خواهند روز این بیان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که که از من نمی یابد گذار
آز ورا پیدا کنم من ابلها / تا نمایم کین خفاش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله / خر خریداری و در خور کاله
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تملق کردن جالینوس را دیوانه و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهید
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون / این دوا خواهند بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی به من آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدری مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / می‌دویدی زاغ با یک لکلکی

در عجب ماندم بجستم حالشان ‌‌ تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ ‌‌ خود بدیدم هر دو آن بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود ‌‌ با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود ‌‌ وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری ‌‌ وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند ‌‌ وین یکی کرمی که در سرگین زید
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس ‌‌ وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان ‌‌ وین یکی در کاهدان همچون سگان
با زبان معنوی گل با جعل ‌‌ این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان ‌‌ هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش ‌‌ می‌زند کای خس از اینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی ‌‌ این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن ‌‌ مر جعل را در چمین خوشتر وطن
گر درآمیزد ز نقصان منست ‌‌ کی گمان آید که از کان منست
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت ‌‌ چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید ‌‌ در من آن رگ کی خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل ‌‌ که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس ‌‌ ننهدش سر که منم شاه و رئیس
لیک اگر ابلیس هم ساجد شدی ‌‌ او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست ‌‌ هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک ‌‌ هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد بازگرد ‌‌ تا چه کرد آن خرس با آن نیک‌مرد

تتمهٔ آن مغرور و اعتماد او بر تملق خرس

شخص خفت و خرس میراندش مگس ‌‌ وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان ‌‌ آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت ‌‌ برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز ‌‌ بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد ‌‌ بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد ‌‌ این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین ‌‌ کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف ‌‌ گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن ‌‌ بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ ‌‌ تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر ‌‌ صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند قولی بشکند ‌‌ چون خورد سوگند از آن بتر کند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن ‌‌ که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد ‌‌ حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را ‌‌ می‌زند بر روی او سوگند را

تو ز اوفوا بالعهودش سر متو | احتفظوا ایمانکم با او بگو | وانکه حق را ساخت در پیمان سند | تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی بعیادت صحابه و بیان فایده عیادت

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد | واندر آن بیماری چون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی او | چون همه لطف و کرم بد خوی او | در عیادت رفتن تو فایده است | فایده آن باز با تو عاید است

فایده اول که آن شخص علیل | بوک قطبی باشد و شاه جلیل | ور نباشد قطب یار ره بود | شه نباشد فارس اسپه بود

پس صله یاران ره لازم شمار | هر که باشد گر پیاده گر سوار | ور عدو باشد همین احسان نکوست | که به احسان بس عدو گشتست دوست

ور نگردد دوست کینش کم شود | زانکه احسان کینه را مرهم شود | بس فواید هست غیر این ولیک | از درازی خایفم ای یار نیک

حاصل این آمد که یار جمع باش | همچو بتگر از حجر یاری تراش | زانکه انبوهی و جمع کاروان | ره زنان را بشکند پشت و سنان

چون دو چشم دل نداری ای عنود | که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود | چونکه گنجی هست در عالم مرنج | هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش می‌کن از گزاف | چون نشان یابی بجد می‌کن طواف | چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود | گنج می‌پندار اندر هر وجود

وحی کردن حق تعالی با موسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب | کای طلوع ماه را دیده ز جیب

مشرقت کردم ز نور ایزدی | من حقم رنجور گشتم نامدی

گفت سبحانا تو پاکی از زیان | این چه رمزست این بکن یا رب بیان | باز فرمودش که در رنجوریم | چون نپرسیدی تو از روی کرم

گفت یا رب نیست نقصانی ترا | عقل گم شد این سخن را برگشا | گفت آری بنده خاص گزین | گشت رنجور او منم نیکو ببین

هست معذوریش معذوری من | هست رنجوریش رنجوری من | هر که خواهد همنشینی با خدا | تا نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بسکلی | تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی | هر که را دیو از کریمان وا برد | بی‌کسش یابد سرش را او خورد

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

یک بدست از جمع رفتن یک زمان | مکر شیطان باشد این نیکو بدان

باغبانی چون نظر در باغ کرد | دید چون دزدان بباغ خود سه مرد

یک فقیه و یک شریف و صوفیی | هر یکی شوخی بدی لا یوفیی | گفت با اینها مرا صد حجت است | لیک جمعند و جماعت قوت است

بر نیایم یک تنه با سه نفر | پس ببرمشان نخست از همدگر | هر یکی را من بسویی افکنم | چونکه تنها شد سبیلش بر کنم

حیله کرد و کرد صوفی را به راه	تا کند یارانش را با او تباه	گفت صوفی را برو سوی وثاق	یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار	تو فقیهی وین شریف نامدار	ما بفتوی تو نانی می‌خوریم	ما بپر دانشش می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست	سید است از خاندان مصطفاست	کیست این صوفی شکم‌خوار خسیس	تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید	هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید	باغ چه بود جان من آن شماست	ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مریشان را فریفت	آه کز یاران نمی‌باید شکیفت	چون به ره کردند صوفی را و رفت	خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز	اندر آیی باغ ما تو از ستیز	این جنیدت ره نمود و بایزید	از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش	نیم کشتش کرد و سر بشکافتش	گفت صوفی آن من بگذشت لیک	ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان	نیستم اغیارتر زین قلتبان	اینچ من خوردم شما را خوردنیست	وین چنین شربت جزای هر دنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو	از صداها هم بیاید سوی تو	چون ز صوفی گشت فارغ باغبان	یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق	که ز بهر چاشت پختم من رقاق	بر در خانه بگو قیماز را	تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون به ره کردش بگفت ای تیزبین	تو فقیهی ظاهرست این و یقین	او شریفی می‌کند دعوی سرد	مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید	عقل ناقص وانگهانی اعتمید	خویشتن را بر علی و بر نبی	بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان	این برد ظن در حق ربانیان	هر که برگردد سرش از چرخها	همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچ گفت آن باغبان بوالفضول	حال او بد دور از اولاد رسول	گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان	کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه	در پیش رفت آن ستمکار سفیه	گفت ای خر اندرین باغت کی خواند	دزدیی از پیمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی‌ماند بدو	تو به پیغمبر چه می‌مانی بگو	با شریف آن کرد مرد ملتجی	که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول	چون یزید و شمر با آل رسول	شد شریف از زخم آن ظالم خراب	با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم	چون دهل شو زخم می‌خور در شکم	گر شریف و لایق و همدم نیم	از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض	احمقی کردی ترا بس این عرض	شد ازو فارغ بیامد کای فقیه	چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه

قوت بایست بی پروا دست	کاندر آنی کو کوی رهبست	این چنین خصلت نگو اندر وسط	باید ستان این سیل از محیط
گفت حقیقت برین سر سپید	رجعت بقصد مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام		این سزای آنکه از نیاز آن بریده
این عیادت نزد ما این صلوات	وین صلواة از خصیه بجهت صلوات	چون عیادت رفت پیغمبر مدینه	آن صحابی را که در مکی رسید
چون شوی دور از حضور بگو	در حقیقت گشته دور از خدا	چون شیخ حج مردان عرفات	کی فراق و دشمنان آن کم آمد
سایه شان طالب مردم شناس	تا نشوی زان بلیه بهره اجتناب	گر سفر داری بدین نیت برو	و حضر باشد این عاقل شود
سوی کو شیخ است باید	گفتن شیخی ابا یزید که کعبه سم کردن طواف کن		از برای حج و عمره می‌رود
او بهر شهری که رفتی از جهت	هر عزیزی که کردی با جهت	کردی کشتی که اندر شهر گشت	کو برادر کاین بصیر تنگ گشت
گفت حق اندر سفر حضر جاری	باید اول طالب مردی شوی	قصد حج کن کاین سود دارن	در تیغ آید و آن از فرع وان
هر که کار و قصد کند باید پیش	گاه خود از شیخ آیی پیش	که نگاری برنیاید کنه می	مردی چو مردی چو مردی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود	جو که گرفتی خود دیده شود	قصد در معراج و دید در بهشت	در تیغ عرش لا کیم همی بود
خانه نو ساخت روزی از فرید	حکایت		پیر آمد خانه او رابعه دید
گفت شیخ آن فرید خویش را	امتحان کرد آنکه اندیشش	روزی از شهر خود گردی یا رفیق	گفت تا او را ندید آید ز بن طریق
گفت آن فرشته این باید بناز	تا ازین ره بشنوی آنکه نماز	بایزید اندر سفر جستی بسی	آتیاید خضر وقت خود کسی
دیده پیری با جهد همچو جلال	دید در روی مرد گفتار جلیل	دیده و بنیاد دل آن آفتاب	همچو پیلی دیده مستان بخواب
چشم بسته تفته بیند صد طرب	جو رسید آن بیند او عجب	بس عجب در خواب روشن میشود	دل از آن خواب روشن میشود
اگر بیدارت و بیند خواب خوش	عارفت از خاک او در پیش	پیش او پشت وی رسید پیل	ای قرش رودیش هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید	رنجت غربت راکی خواهی کشید	گفت قصد کعبه دارم از بگو	گفت همین خود به دلی یا وره
گفت دارم از دم قوه دست	کمانیسته سخت بر کرسنه دست	گفت طوفی کن گرد هفت	وین نکوتر از طواف حج شمار
آن درهمش بیش بر فای براو	دالگی حج کردی حاصل بند درو	عمره کرد و عمر باقی نیستی	صاف کشتی تو بصفات منی

حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا از بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای

خدمت تو طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از تو جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را

در دانستن پیغمبر که رنجوری آن شخص از گستاخی بوده است در دعا

زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید

گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت

ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم

درد پشتم داد هم تا من ز خواب / برجهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش

زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست

ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است

آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز

آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش کو مر ترا ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان

حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند

مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام

گفت گر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت

نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوست و نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی

گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال

بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر

مر ترا گوید نفس هم چیزها   گو ببر دار آنچه خود خواهی بها
وعده آید تا ترا آرد به دست   گر هزاران بار آنها را شکست
عمر گر صد سال خود مهلت دهد   اوت هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را   جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا   که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای   از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج   عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه   آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو   شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا   تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نمای ای پادشاه   صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
اژدها و مار اندر دست تو   شد عصای جان موسی مست تو
دوزخی افروخت بر وی دم فسون   ای دمت از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی   دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو   تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانک لشکری انبوه بود   مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی حذر   ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی   احمدا ور نی تو بددل می‌شدی
کم نمود او را و اصحاب ورا   آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو   تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود   که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر   وای اگر گربه‌اش نماید شیر نر
وای اگر صد یک ببیند زود زود   تا بجایش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای   زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ   واندر آرد شان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده   آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود   پف کنی و را برانی از وجود
هین که آن که کوهها بر کنده است   زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا بکعب این آب جو   صد چو عوج ابن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک   می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور   تا درو راند از سر مردی و زور
چون در آید در تک دریا بود   دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود   حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول   راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان   تیز می‌گردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما   نیش زهرآلوده‌ای در قصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رسم   بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا   کرد گردان بر فراز این سرا

کودکی کردن گر از وحشت کنی   پیش ایمان کی رغم ما بر کنی
خو نکردی ذوالکی کردی عنت   تا خیال آب و خاک گرت
چون آن شد که تا صاف آمدی   گر تو چندان شعله ور تو پدید
آن جهان معمور دنیایی و دشت   تا که مغزی را ازل بنهفت
شکر و استیهم آغاز ترا   انبیا گفتند آن را از ترا
آدمی داند که خانه حادثست   عنکبوتی نی که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کیست   کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال   کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش   عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها   چون ببیناید رستان فرسنگها
از کجا بالاست چه جای پری   تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد   مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست   عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن   دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می‌گریز   زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده   سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش   بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را   بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید اجل که چرا قحبه را نکاح کردی

گفت با دلقک شبی سید اجل   قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت   تا یکی مستور کردیمیت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم   قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت   تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی   زین سپس جویم جنون را مغرسی

حکایت در سخن آوردن سائل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی   مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما   نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نیی گشته سواره نک فلان   می‌دواند در میان کودکان
صاحب رایست و آتش پاره‌ای   آسمان قدرست و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شدست   او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری   سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت   صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود   وا ندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود ولیی چون پرده ساخت   مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن چشم یقین   زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست   هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند   هر که را او خواست با بهره کند

کس نیاید از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت

چون بدزدد دزد و پنهان ز کور / هیچ یابد دزد را او عور

کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود

چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را

یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله می آورد چون شیر وغا

حمله بردن سگ بر کور گدا

سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد مه خاک درویشان بچشم

کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ

کای امیر صید و ای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار

کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم

گفت او از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت چون رسد

گور می گیرند یارانت بدشت / کور می گیری تو در کوچه بزشت

گور می جویند یارانت بصید / کور می جویی تو در کوچه بکید

آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی علم صید کور کرد

علم چون آموخت سگ رست از ضلال / می کند در بیشها صید حلال

سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف

سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست

کور نشناسد نه از بی چشمی است / بلک این زانست کز جهل است مست

نیست خود بی چشم تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم بین

نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت

رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی

خاک و باد و آب و نار با شرر / بی خبر با ما و با حق با خبر

ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بی خبر از حق و زو چندین نذیر

لاجرم اشفقن منها جمله شان / کند شد ز آمیز حیوان حمله شان

گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات

چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب می باید سلیم

چون ز کوری دزد دزدد کالها / می کند آن کور عمیا نالها

تا نگوید دزد او را کان منم / کز تو دزدیدم که دزد پر فنم

کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم آن بینوا

چون بگوید هین بگیرش او نخست / تا بگوید او علامتهای چست

پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه برد آن ز برد

اولا دزدید کحل دیده است / چون ستانی باز یابی تبصرت

کاله حکمت که گم کرده دل است / پیش اهل دل یقین آن حاصل است

کور دل با جان و با سمع و بصر / می نداند دزد شیطان را اثر

ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او

مشورت جوینده آمد نزد او / کای اب کودک شده رازی بگو

گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست

گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو وا گو که چیست / گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آنکه در سبو مخفیست آن
دور می‌شد این سوال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی / گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست / هوی هوی میخوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
گفت آن طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس

دوم بار در سخن آوردن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم گردد

راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس حرونست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سیم هیچ او ترا نبود بدان / این شنودی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی برنخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان را نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کل خاطرش آنسو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد / سم اسپ توسنم بر تو رسد
های هوی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا / یک سوالم ماند ای شاه کیا
باز راند آن سو بگو زوتر چه بود / کز میان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی میزنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی

با وجود تو حریفست و خبیث / گر کم از تو در قضا گوید حدیث
ور ستیر عیبست در سوی کی ما / کمتر از تو شیشه گیتیم و پیشوا

زین حضورت گنج و در دیوانه شم / لیک در باطن جهانم کرده م
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض

کان قندم نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان

چون پی دانه نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونکه نورش راند از در گفت برو
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی مینمود

چون خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک

علم گفتاری که آن بی جان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدایست او مرا / میکشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل خوارست دایم زردرو

دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست

دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید

از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود

ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون تویی از ما بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست

در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش میزند بر آسمان

گوشت پاره که زبان آمد ازو / میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست

شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمه خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان

تتمهٔ نصیحت رسول علیه السلام بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را

که مگر نوعی دعایی کرده / از جهالت زهربایی خورده
یاد آور چه دعا میگفته / چون ز مکر نفس می آشفته

گفت یادم نیست الا همتی | دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی | پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن‌کده | پیش خاطر آمدش آن گم‌شده
تا بداند که هر آنکه کرد بد | عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس | مات بر وی گردد و نقصان و مکس
زانکه او گر هیچ بیند خویش را | مهلکه و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون | درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه | طفل در زادن نیابد هیچ ره
بر امانت در دل و جان حامل است | این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست | درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی درد باشد رهزن است | زانکه بی دردی انا الحق گفتن است
آن انا بی وقت گفتن لعنت است | آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین | آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را | سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را | در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم برکنی | تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار | تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر | دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست | در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان | هرچه دارد جان بود از جان جان
دستگیرنده وی است و بردبار | دم بدم آن دم ازو امیدوار
نیست غم گر دیر بی او مانده | دیر گیر و سخت گیرش خوانده
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش | یکدمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا | از سر اندیشه می‌خوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است | لیک آن نقصان فضل او کیست
آن بدیها هم کمال اوست هم | من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها | نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت | نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست | زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند | جمله زشتیها بگردش بر تند
خوب را در غایت خوبی کشد | حسن عالم کاشتی ز وی چشد
تا کمال دانشش پیدا شود | منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است | زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند | بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است | زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست | لیک قصد او مرادی دیگرست
قلعه سلطان عمارت میکند | لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود | عاقبت خود قلعه سلطانی شود

مومن آن قعر برای او بشد | می کند معموریی از بهر جاه
زشت کردی شد زشت آفرین | قادری چوبه و بر زشت مهین

خوب کردی ای حسن و بها | پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لله والشکر لله یا ذا المنن | حاضری و ناظری بر حال ما

ای تو بر سر پادشاهی آشنا | کارساز بفضل الله باش

وصیت کردن پیغمبر علیه الصلوة والسلام مر آن بیمار را و دعای آمرزیدنش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را | این بگو کای سهل کن دشوار را

آتنا فی دار دنیانا حسن | آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف | منزل ما خود تو باشی ای شریف

مومنان در حشر گویند ای ملک | نی که دوزخ بود راه مشترک
مومن و کافر برو یابد گذار | ما ندیدیم اندرین ره دود و نار

نک بهشت و بارگاه ایمنی | پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر | که فلان جا دیده‌اید اندر گذر

دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت | بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را | آتشی گبر فتنه جوی را

جهدها کردید و او شد پرصفا | نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی | سبزه تقوی شده و رهدی

آتش خشم از شما هم حلم شد | ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد | وان حسد چون خار بد گلزار شد

چون شما این جمله آتشهای خویش | بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید | اندرو تخم وفا انداختید

بلبلان ذکر و تسبیح اندرو | خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید | در جحیم نفس آب آورده‌اید

دوزخ ما نیز در حق شما | سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر | لطف و احسان و ثواب معتبر

نی شما گفتید ما قربانییم | پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم | مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم

بر خط و فرمان او سر می‌نهیم | جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست | چاکری و جانسپاری کار ماست

هر کجا شمع بلا افروختند | صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند | شمع روی یار را پروانه‌اند

ای دل آنجا رو که با تو روشنند | وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند | تا ترا پر باده چون جامی کنند

در میان جان ایشان خانه گیر | در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند | تا که بر تو سرها پیدا کنند

پیش خویشان باش چون آواره‌ای | بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست | با مخالف این همه آمیز چیست

جنس این چون نوع گشته ره روش / غنچه‌ها چون عین گشته در تنش
تا چو زن عشوه خری ای بی خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زر بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه ازیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کرا بینی مهیبت مینوا / دانکه او بگرفت از اوستا
تا جهان گردد کرم احوالش / آن دل کور بدی حاصلش
سر خیاطی که استا خواستی / خویش را خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
سوی خانه کور تنها مانده / ای فغان واحسرتا برخوانده
این جهان بازیگهست و مرگ شب / بازگردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشق است و جذب اندرون / قابلیت را نور حق ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز که وقت نماز است

در خبر آمد که خال مومنان / خفته بد در قصر بر بستر ستان
قصر را از اندرون دربسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان شخصی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرات نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در دید کی را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست

از خبر افکندن ابلیس معاویه را و روپوشش و بهانه کردن و مناظره با ایشان

گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌سفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا

جواب گفتن معاویه ابلیس را

صد هزاران گرگ را این مکر هست / عاقبت رسوا شود آن گرگ پست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالب ترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
صورتی کان در وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دام و گه ملک گه دیو و دد
زان عجب بیشه که شیر آگه است / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف

دوستان بر قصهٔ ذاالنون شدند / سوی زندان و در آن رای زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندم ای فتی ز رسان گاو / بر سر و پشتم زنید این را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / کین زمان در خصمیم آشفته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعهٔ دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / تا برو پوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دل خسته‌ایم / در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جمله بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتشست / زر خالص در دل آتش خوشست

نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه او را داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود / خواجه بود و از هوا آزاده بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجه لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او

آنک بر افلاک رفتارش بود
بر زمین رفتن چه دشوارش بود

در کف داود کآهن گشت موم
موم چه بود در کف او ای ظلوم

بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای
بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای

چون رود خواجه به جای ناشناس
در غلام خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامه‌های آن غلام
مر غلام خویش را سازد امام

در پیش چون بندگان در ره رود
تا نیابد زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تو رو در صدر شین
من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین

تو درشتی کن مرا دشنام ده
مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترک خدمت خدمت تو داشتم
تا به غربت تخم حیلت کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده‌اند
تا گمان آید که ایشان بنده‌اند

چشم پر بودند و سیر از خواجگی
کارها را کرده‌اند آمادگی

وین غلامان هوا بر عکس آن
خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان

آید از خواجه ره افکندگی
ناید از بنده بغیر از بندگی

پس از آن عالم بدین عالم چنان
تعبیه‌ها هست بر عکس این بدان

خواجهٔ لقمان ازین حال نهان
بود واقف دیده بود از وی نشان

راز می‌دانست و خوش می‌راند او
از برای مصلحت آن راه‌جو

مر ورا آزاد کردی از نخست
لیک خشنودی لقمان را بجست

زانکه لقمان را مراد این بود تا
کس نداند سر آن شیر و فتی

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی
این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود
تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مزد
وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند
تا که پیکان از تنش بیرون کنند

وقت مرگ از رنج او را می‌درند
او بدان مشغول شد جان می‌برند

چون به هر فکری که دل خواهی سپرد
از تو چیزی در نهان خواهند برد

هر چه اندیشی و تحصیلی کنی
می‌درآید دزد از آن سو کایمنی

پس بدان مشغول شو کان بهتر است
تا ز تو چیزی برد کان کهتر است

بار بازرگان چو در آب اوفتد
دست اندر کالهٔ بهتر زند

چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب
ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

هر طعامی کآوریدندی به وی
کس سوی لقمان فرستادی ز پی

تا که لقمان دست سوی آن برد
قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سور او خوردی و شور انگیختی
هر طعامی کو نخوردی ریختی

ور بخوردی بی دل و بی اشتها
این بود پیوندیی بی منتها

خربزه آورده بودند ارمغان
گفت رو فرزند لقمان را بخوان

چون برید و داد او را یک برین
همچو شکر خوردش و چون انگبین

از خوشی که خورد داد او را دوم
تا رسید آن گرچها تا هفدهم

ماند گرچی گفت این را من خورم
تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم

او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او   طبعها شد مشتهی لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت   هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن   بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را   لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست   یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی   که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو   خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت   من نخورم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو   رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد   خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت   اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود   از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود   از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می‌کنند   از محبت شاه بنده می‌کنند
این محبت هم نتیجهٔ دانشست   کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد   عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید   از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را   لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول   بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم   نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست   موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست   لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید   جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج   در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا   آفل از باقی ندانی بی صفا
برق می‌خندد بر که می‌خندد بگو   بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پیست   آن چو لا شرقی و لا غربی کیست
برق را خو یخطف الابصار دان   نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن   نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست   بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بینست عقل از خاصیت   نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد   مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر   در کسی که کرد نحست درنگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد   او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال   ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال   لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره   عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام   یا بده دستور تا گویم تمام

ور نه این خامی آن فرزین نماست　　گر چه داند که ز مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بسوز　　مینداند ز نار فردوس قصور
پایه پایه بر رود در باد و خور　　تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان معنی متین　　گنبد زو کلاه جیب فلک آیین
در جهان تن غلط انداز شد　　جز فراز آن گوز شهوت باز شد
قصه شاه و اسیران حسد　　بر غلام خاص و سلطان چند
دور ماند از جز جرا کلام　　باز باید گشت و کرد آرام
با عبان نکا با اقبال و بخت　　چون درختی رسته اند از درخت
آن درختی که کج و زرد بود　　وان درختی که کش مقصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت　　چون نمی بینند شان جز عاقبت
آن درختان نهایت چیست بر　　گر چه یکیست این هم در نظر
کان درختان عاقبت چون شیخ شد　　گر چه این هم در نظر یکسان بود
شیخ کو نیظر سوز الله شد　　از نهایت در بخت آگاه شد
چشم آخر بین بیت از بهر حق　　چشم آخر بین کشاد اندر سبق
آن که او دان بر درختان بوده اند　　هیچ گو سر شور بختان بوده اند
از حسد جوشان و کف می بخشند　　در نهانی مکر می انگیختند
تا غلام خاص کرد زن تیغ　　هیچ او را از زمانه بر کنند
چون بود فانی چو جانش شاد بود　　هیچ او در حصمت اسعد بود
شاه را اسرارشان واقف شده　　همچو بو بکر ریائی تن زده
در تماشای دل کور سران　　می زدی چنگ بر آن کور سران
مکر می سازند قومی حیله مند　　تا کر شه را ز مقامی در کشند
پادشاه بس عظیم بیکران　　در مقامی که نگنجد ای جوان
از برای شاه دامی در کشند　　آخر این تدبیر را آخر جسته
نحس شاگردی که با استاد بود　　هم سری آغاز و آید پیش
با کدام استاد استاد جهان　　پیر این یکسان هیچ بیاد و نهان
چشم او نیظر سوز الله شد　　بر دلهای جهل رفتار شد
از دل سوز کهنه چون حکیم　　بر دو بند دم پیش آن حکیم
پرده می خند دیر و ما بهدان　　سر وا کیشه کلام زبان
گوید آن استاد شر شاگرد را　　ای کم از سنگ منیت با من وفا
خود مر استاد کبیر آن کسل　　همچو خود شاگرد کبیر و کو ال
نه ازمنت باریت در جان　　بی منت آمی میکرد و دوران
بس دل این کار کار بخت　　چه شکلی این کار کاهی ادعت
کو میش پنهان نم آتش تیغ　　بی قبائل قب باشد روز
آخر از روزن ببیند پیش کرو　　دل کراهی دیدهٔ زین کرد
گر در روی خالد اکرم　　شر گوی خند و دو گوید غسم
او نمی خندد ز زرق داشت　　او همی خندد بر آن ... داشت
بس خدائی ... شد خدا　　کاسه زن گرزه ...

گر بدی او تو را خندد رضا ‎ ‎ صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل ‎ ‎ آفتابی آن که آید در حمل
زو بخندد هم بهار و هم نهار ‎ ‎ در هم آمیزد شکوفه و نوبهار
صد هزاران بلبل و قمری نوا ‎ ‎ افکند اندر جهان بینوا
چو نگردد کبر روح خود در دیبا ‎ ‎ می بپیچد بر هوای خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب ‎ ‎ می کند رو را سیه همچون حجاب
آن عطار در او رقصان جانها ‎ ‎ آن سپیده و آن سینه بر نهات
باز خوشی زیبد سرخ و سبز ‎ ‎ تا رمند ارواح از بود او عجز
سرخ و سبز افتاد شیخ نوبها ‎ ‎ چون خط و قوس قزح در عین ما
رحمت صد تو بر آن هیچ پس باد ‎ ‎ که خدایش عقل صد مرد داد
هر بهتی امر بیاور دو نشان ‎ ‎ ای سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکتهای شبهوار ‎ ‎ با حقارت شکر دیده اندر بول
چشم ... دیده و جان خوش دمید ‎ ‎ حس چه کفی دیده و دل پیش تو
عقل را حس زین طلسمات نکو ‎ ‎ چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیده دیده احمد برا ‎ ‎ چون ندیدند از وی آن شق القمر
خاک زان دیده حس بین تو خوش ‎ ‎ دیده حس دشمن عقلست و کیش
دیده حس را خدا اعماش خواند ‎ ‎ بت پرستش خواند و صندمانش خواند
زانکه او کف دیده و دریا ندید ‎ ‎ زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجه فردا و حالی پیش او ‎ ‎ او نمی بیند ز گنجی جز که تو
ذره ذره آن آفتاب آرد پیام ‎ ‎ آفتاب آن ذره را گوید غلام
قطره گر بحر وحدت شد بشیر ‎ ‎ منفصل بحر آن قطره را گردد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او ‎ ‎ پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق ‎ ‎ پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود ‎ ‎ از یکی چشمی که خاکی گشود
خاک از دردی نشیند زیر آب ‎ ‎ خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست ‎ ‎ جز عطاء مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را ‎ ‎ ور ز کل او کند راند خار را
حکمت است و هم فضل ایزد شناس ‎ ‎ او ز عین راه اگیرد دوا
کو هوا و نار را سفلی کند ‎ ‎ تیرگی از روی نقلی کند
ور زمین آب را علوی کند ‎ ‎ راه گردون را بپا علوی کند
بس عجب نبود که تعظیم شد ‎ ‎ خاکی را گفت برابر کشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو ‎ ‎ زیر مقیم خاک با ابلیس شو
آدم خاکی ز رو تو بوسها ‎ ‎ ای ابلیس آتشی و ناری
جا ز طبع و علت اولی هم ‎ ‎ در تصوف ایمان هم
کاین علت است و مستقیم ‎ ‎ هست تقدیر هم ز علت بی سقیم
عادت خود را بکرد انم ز تو ‎ ‎ این غبار از پیش ...

بحر را گویم پر آتش شو بسوز … گویم آتش را تو بستان فروز
بحر را گویم که هین پر نار شو … گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم … چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه … هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک … چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه … یوغ بر گردن ببندد شان اله
مقریی میخواند از روی کتاب … ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم … چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر … جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان … می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند … گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر … آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد … زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی … با تبر نوری بر آر ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید … نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی … نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست … ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود … راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل … گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد … مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت … چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا … بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول … سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا … خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست … مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشت آن مکن جرم و گناه … که کنم توبه در آیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را … شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را … شرط شد برق و ابر این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم … کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال … کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن … کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا … کی درختی سر فشاند در هوا
کی فشاند آستین زر نثار … بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون … کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند … کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لک‌لک آن لک‌لک بجان … لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر … کی شود چون آسمان بستان منیر

از یکی آتش و وانگه آن حلها / من کریم من رحیم کلها
آن نشانهاشان شاهدست / آن نشان پای مرد عابدست
کی شود شاد از نشان کی شاید او / چون ندید او را نباشد اشتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیهوش و مست
او شناسد بوی می کو می خورد / چون نخورد داعی او بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقه ضالّه است / همچو دلاله شهان را دالّه است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که به پیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنک او باشد سوار / یک نشانی آنک گیرد در کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشانی کو [illegible] پیش تو
یک نشانی آنک این خواب [illegible] / چون شوی فردا نگوید پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تو سه روز اصلا بگفت
دم مزن سه روز با بد یا نکو / کین سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشانی را بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
از سه شب خامش کن از نیک و بدت / این نشان باشد که یحیی آیدت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان [illegible] / کو همی جویی بیابی از اله
آنکه می گریی بشبهای دراز / وآنکه می سوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی او روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانچه داری بهر [illegible] / چون کمان [illegible]
رختها دادی به خواب و زر گرو / سر فدی کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست و ناید در شمار
چونکه شب این خواب دیدی وز طرب / از امیدش روز نو برزد ز شب
چشم گردان کرده بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ می لرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
می دوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیست
گوییش خیرست لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم نک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت مسکین مرا دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کرده ام / رو بجست و جوی او آورده ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفتت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بی خبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می بیند درو کین [illegible] / او نداند کان نشان وصل گشت
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید

سر زمان گردی نشانی می‌رسد — شخص اعانی بجانی می‌رسد
ای چاره را پیش آید آب — این نشانها تلک آیات الکتاب
زین نشانیها که اندر انبیاست — خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی‌قرار — دل ندارم بی‌دلم معذور دار
ذره‌ها را کی توان بر شمرد — خاصه آن کو عشق از وی عقل برد
می‌شمارم برگهای باغ را — می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من — می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری — ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر — شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا — شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری — شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور — احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را — ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
اذکروا الله شاه ما دستور داد — اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما — نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال — در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است — وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست — این چه مدح است این مگر آگاه نیست
دید موسی یک شبانی را براه — کو همی گفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت — چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم — شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت — وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من — ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان — گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید — این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره‌سر شدی — تو مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار — پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد — کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست — آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را — آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست — جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی‌دانی که یزدان داورست — ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست — حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با کی می‌گویی تو این با عم و خال — جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست — چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفت تو — آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد — من شدم رنجور او تنها نشد

آنکه بی یسمع و بی یبصر شده است / در حق آن بنده این هم بیهده‌ست
بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکن است
فاطمه مدح است در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولود است او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین / حادث است و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت
وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نکردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیتر است / این خطا از صد صواب اولیتر است
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاووزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانک شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونک موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشانهای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی‌محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتها بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / اینچ می‌گویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نی درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنک می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی می‌رود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق آموختست / تا نجاست برد و گل افروختست
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت التراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز

هر کجا باشد رهش سیل علا   در فزاید او حیات و در نما
چون نگردانید سر سوی زمین   در نمی‌روید خشکی نقش چنین
سیل رحمت چون بجای ما بود   در تراید مرحمت آنجا بود
در نکوساری برسته سوی زمین   انقلی حق لا احب الآفلین
گفت موسی ای کریم کارساز   ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل   چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن   واندر او تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن   مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایه خونابه و زرداب را   جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست   لیک مقصودم عیان و رؤیتست
این یقین می‌گویدم خاموش کن   حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش   کین چنین نوشی همی‌ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان   بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست   میوه‌ها گوید که سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست   سابق هر بیشی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف   آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان   بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت   که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس قصر و خانه می‌کنند   اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل برآرند اول از قعر زمین   تا به آخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار   که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را   می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمال در بار گران   می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین   این چنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست   تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا   حفت النیران من شهواتنا
تخم مایه آتشت شاخ ترست   سوخته آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست   آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست   آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را دیدی به زر و سیم فرد   دانک اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار   تو که در حسی سبب را گوش دار
آنک بیرون از طبایع جان اوست   منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا   چشم چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل   این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب   پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان   سقف گردون را ز کهگل پاک دان

آه که چون دلدار ما غم‌سوز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را / جز به درد دل مجو دل‌خواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسی‌ست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خرصفت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار

سال‌ها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
زانکه اخروهن مرادش نفس توست / کو به آخر باید و عقلت نخست

هم مزاج خر شده‌ست این عقل پست / فکرش این که چون علف آرد به دست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت

زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشته‌ست اژدها

گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی‌دم ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج

چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مددبخشای عمر

آه ازین صفراییان بی‌هنر / چه هنر آید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند سلطان شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق

تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر

این سزید از ما چنان آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز

زآتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آکنند

تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی کاسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور

ای ز تو مر آسمان‌ها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود

گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد

[illegible]

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد

برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم مر ترا

گر ترا انصاف باشد ای ستیر تیغ زن کین کینه‌ی خونم بریز
سوم ساعت گر شدم بر تو پدید ای خجسته آن که روی تو بدید

بی جنایت بی گنه بی پیش و کم مجرمان جایز ندارند ای ستم
می‌جهد خون از دهانم بی سخن ای خدا آخر مکافاتش بکن

گر زمان بشکفت و نیغرن بُد اوفش بیره و کمانه زین جهان بود
زخم دل ریش و سوا بی جواب باد می‌دوید و باز می‌زد ای قباد

مستعلی و خوب آمد که دوست باد در رویش صد هزاران خشم شد
هشتیا گویی کشیده می‌گشاد تا ز خشم آنکی شدن بر دی قشاد

زود برآمد خورد و دارشت و گو مار با آن خورد و پیر و جست و خو
چون بدید از خود برون آن کار را سجده آورد آن گوهر دار را

سهم آن کار سیاه زشت رفت چون بدید آن درد و از روی بی‌رفت
گفت تو تو زین سبیل همتی یا خدایی که دلی همتی

ای مبارک ساعتی کو دیدمش مرده بودم جان بخشیدیم
بو ترا جو یان شال و دوان من که نیزان بنوا شد خوان

سر گریز دار خدا و غذا خری صاحبش بی بی نیکو گوهری
تر بی سود و زیان می چو پیش اینک آگر کش بنه دل یاد دش

ای خجسته آن که پیشه دوستی یاد با افتاد گمان جو بی دوستی
ای درون یا کیاست و دو تا چیست گفتم شرانکو بهبود و ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر من بگفتم جبل بگفت آن که گیر
شمه زین حال اگر واگفتمی گفتمش بیهوده گو تو نشنفتی

بس شکایت گشتمی با خوش خصال گر بدا اینکه منزل گفتی خیال
اینکه خاطر کس روزی آشفتی خامشی کن زین سخن می‌کوفتی

شد سرم کالیوه عقل از حیرت جامه این سر که مغز آن گرفت
عفو کن ای خوب رو ای خوب کار آنچه گفتم جنون اندر کنار

گفتمی گر من گرفتی مرزی آن زهره‌ی آب گشتی در دهان
گر زدی من گفتمی اوصاف باد مرتبش از جانب بنیاد و دل

مصطفی فرمود گر گویم براست شرح آن شیرین که در جان شماست
زهرهای مردان پیش بُرد ای زد و زنی نیم کاری جو رد

نی بالش تاب اندر نیاز نی خرش ای قوت رزده و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود همچو روبه پیش کرکی جا شود

اندرونی حیله یابند ایزدش بس کنم تا گفته آن بر بدش
همچو گو بر سر بیایی تن زنم دست چون داده‌ام آن تن زنم

تا مجال ار دوست مر حالی شود مرغ بر برکند و بی‌بالی شود
چون دوید فوق آیه جیم بود دست ما را دست خود فرمود

پس مراد است دراز آمد یقین بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بیهوده برکردن سفر مقربا بیزار شد کالعشق العمر

این ضعیف هم بهر ضعف عقل‌هاست با ضعیفان شرح قدر ناشکی رواست
تو دو دانی چون برای مرز جواب تمّ شد والله اعلم بالصواب

مر ترا نی قوت خوردن بدی   نی ره و پروای قی کردن بدی

می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم   رب یسر زیر لب می‌خواندم

از سبب گفتن مرا دستور نی   ترک تو گفتن مرا مقدور نی

هر زمان می‌گفتم از درد درون   اهد قومی انهم لا یعلمون

سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج   کای سعادت ای مرا اقبال و گنج

از خدا یابی جزاها ای شریف   قوت شکرت ندارد این ضعیف

شکر حق گوید ترا ای پیشوا   وآن لب و چانه ندارد آن نوا

دشمنی عاقلان زین سان بود   زهر ایشان ابتهاج جان بود

دوستی ابلهان رنج و ضلال   این حکایت بشنو از بهر مثال

اژدهایی خرس را در می‌کشید   شیرمردی رفت و فریادش رسید

شیرمردانند در عالم مدد   آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند   آن طرف چون رحمت حق می‌دوند

آن ستون‌های خلل‌های جهان   آن طبیبان مرض‌های نهان

محض مهر و داوری و رحمتند   همچو حق بی علت و بی رشوتند

این چه یاری می‌کنی یکبارگیش   گوید از بهر غم و بیچارگیش

مهربانی شد شکار شیرمرد   در جهان دارو نجوید غیر درد

هر کجا دردی دوا آنجا رود   هر کجا پستیست آب آنجا رود

آب رحمت بایدت رو پست شو   وانگهان خور خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آمد تا بسر   در یکی رحمت فرو ما ای پسر

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع   بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش   تا بگوشت آید از گردون خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب   تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام   تا که ریح الله درآید در مشام

هیچ مگذار از تب و صفرا اثر   تا بیابی از جهان طعم شکر

داروی مردی کن و عنین مپوی   تا برون آیند صد گون خوبروی

کندهٔ تن را ز پای جان بکن   تا کند جولان بگرد آن چمن

غل بخل از دست و گردن دور کن   بخت نو دریاب در چرخ کهن

ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر   عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر

زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست   رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست

دایه و مادر بهانه‌جو بود   تا که کی آن طفل او گریان شود

طفل حاجات شما را آفرید   تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش   تا بجوشد شیرهای مهرهاش

هوی هوی باد و شیرافشان ابر   در غم مااند یک ساعت تو صبر

فی السماء رزقکم بشنیده‌ای   اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای

ترس و نومیدیت دان آواز غول   می‌کشد گوش تو تا قعر سفول

هر ندایی که ترا بالا کشید   آن ندا می‌دان که از بالا رسید

هر ندایی که ترا حرص آورد   بانگ گرگی دان که او مردم درد

این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق است / در عمل فوقی این دو لایق است
وان شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگست زین رو پیش و بیش
کان شرر گر در زمان واپس ترست / در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابق ترست / در هنر از شاخ او فایق ترست
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی او را رهاند از دها
حیلت و مردی بهم دادند دست / اژدها را او بدین قوت بخست
اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیله او حیله ایست
حیله خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علی / گرچه اول خیرگی آرد ولی
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او توی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی میکن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

آن یکی کوری همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمت آرید ای کسان / چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما / وان دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایه غم میشود / مهر خلق از بانگ من کم میشود

زشت

پس بهر دوری ولیی قایم است　　تا قیامت آزمایش دایم است
هر کرا خوی نکو باشد برست　　هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست　　خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه جو　　هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست　　وان ولی کم از و قندیل اوست
وانک زین قندیل کم مشکات ماست　　نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانک هفصد پرده دارد نور حق　　پرده های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام　　صف صف اند این پرده هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش　　چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر　　تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کو حیات اول است　　رنج جان و فتنه این احول است
احولیها اندک اندک کم شود　　چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کو صلاح آهن یا زرست　　کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف　　نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله هاست　　کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش　　زیر پتک و پیش آتش سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه　　در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب　　پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه ای　　همچو پا را در روش پاتابه ای
یا مکانی در میان تا آن هوا　　می شود سوزان و می آرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطه است　　شعله ها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم ویست ایرا که تن　　می رسد از واسطه این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو　　دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست　　پس نظرگاه خدا دل نی تنست
باز این دلهای جزوی چون تنست　　با دل صاحب دلی کو معدنست
بس مثال و شرح خواهد این کلام　　لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی　　این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود　　مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه با آن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید　　با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب　　از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان　　این زبان پرده است بر درگاه جان
چونک بادی پرده را درهم کشید　　سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست　　گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران　　زانک نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان　　کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی　　جمله دریا گوهر گویاستی

نور گوهر گر ز تو تابان شدی
حق و باطل را ازو فرقان شدی

نور فرقان فرق کردی بهر ما
ذره ذره حق و باطل را جدا

نور گوهر نور چشم ما شدی
هم سؤال و هم جواب از ما بدی

چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه
چون سؤالست این نظر در اشتباه

راست گردان چشم را در ماهتاب
تا یکی بینی تو مه را نک جواب

فکرتت را راست کن نیکو نگر
هست آن فکرت شعاع آن گهر

هر جوابی کان ز گوش آید بدل
چشم گفت از من شنو آن را بهل

گوش دلالست و چشم اهل وصال
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

در شنود گوش تبدیل صفات
در عیان دیدها تبدیل ذات

ز آتش ار علمت یقین شد از سخن
پختگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عین الیقین
این یقین خواهی در آتش در نشین

گوش چون نافذ بود دیده شود
ورنه قل در گوش پیچیده شود

این سخن پایان ندارد بازگرد
تا که شه با آن غلامانش چه کرد

آن غلامک را چو دید اهل ذکا
آن دگر را کرد اشارت که بیا

براه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و ازین دیگر پرسیدن

کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست
جد گوید طفلکم تحقیر نیست

چون بیامد آن دوم در پیش شاه
بود او گنده دهان دندان سیاه

شه گرانی داشت از گفتار او
باز هم کرد امتحان اسرار او

گفت با این شکل و این گنده دهو
دور بنشین لیک آن سوتر مرو

گر تو اهل رقعه و نامه‌ای
نی جلیس یار و هم بقعه‌ای

تا علاج آن دهان تو کنیم
تو حبیب و ما طبیب پرفنیم

بهر کیکی نو گلیمی سوختن
نیست لایق از تو دیده دوختن

با همه بنشین دو سه دستان بگو
تا ببینم صورت عقلت نکو

آن ذکی را پس فرستاد او بکار
سوی حمامی که رو خود را بخار

وین یکی را گفت خه تو زیرکی
صد غلامی در حقیقت نی یکی

آن نه‌ای کت خواجه‌تاشت وانمود
از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود

گفت او دزد و کژست و کژنشین
حیز و نامرد و چنین است و چنین

گفت پیوسته بدست او راستگو
راستگویی من ندیدستم چو او

راستگویی در نهادش خلقتیست
هرچه گوید من نگویم کان تهیست

کژ ندانم آن نکواندیش را
متهم دارم وجود خویش را

باشد او در من ببیند عیبها
من نبینم در وجود خود شها

هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش
کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

غافلند این خلق از خود ای پدر
لاجرم گویند عیب همدگر

من نبینم روی خود را ای شمن
من ببینم روی تو تو روی من

آنکسی که او ببیند روی خویش
نور او از نور خلقانست بیش

نور حسی نبود آن نوری که او
روی خود محسوس بیند پیش او

گر بمیرد دید او باقی بود
زانکه دیدش دید خلاقی بود

گفت اکنون عیب‌های او بگو / آنچنان کش گفته‌ای از عیب تو
تا بدانم گر غرض خواریستی / گر خدای ملکت و کاریستی
گفت ای شه من بگویم عیب‌هاش / گر جهت او مرد و زن خوانندش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و دگر کاردمی
کمترین عیبش چو ابرو در دوتا / آنچه از روی کی جانش هم مباد
صد هزاران جان فدا کرده چه / چه جواب از دوی بود کار از به
ور بدیدی کی کمان بخش شدی / هر یکی جان کی چنین نگین شدی
بر لب جو بخل آید آن دارد / کوزه خوبی آب ناپیدا بود
گفت بشنو گر سر آید زیستن / کو بیاد او داشتی خود در زمین
گر یکی داده عوض می‌آیدش / هر زمان جوده گر گردن زایدش
بود حالی از عضو صدها زمن / بس عوض دیدن صد صد نیست
بخل او دیدن بود اعواض را / شاد دارد دیده و در خواص را
بس بعلم جمله کس نیکو جلیل / زانکه کس نیرزی بنازد بی بدل
بس سخا از خشم آمدی در دست / دیده دارد کار خیر بنیاد است
عیب او کرد کی خود بین نبست / هست او وحشتی در عیب چه
عیب کو در عیب خود بد بست / با همه نیکو و با خود بد بست
گفت شه حلیمی کن مدح یار / مدح خود و در حسن مدح او بیا
زانکه من در سخاش آدم ورا / شهر پیمای آیت در ما ورا

قسم غلام در صدق و وفاداری یار خود از طهارت نفس خود

گفت نی بنده و الله العظیم / ذاتک و ملک و ز حرص رحیم
آنچنانی که فرستاده انبیا / فی کمالات جل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفریده او شهسواران جلیل
پاکشان کرد و از برج خاکیان / کو بر آسید از شکم افلاکیان
برگرفت از خاک و زر ساخت زیبت / وانگه او در جلا او از راحت
آن ستاره تیکی بر اوج رفت / تا که آدم معرفت زان بر زیافت
آنکه آدم است و شیث جهد / بس خلیفه‌اش کرد و آدم کا رنج
نور از آن که گوهر خورد او / ور هوای بحر جان ور زار بود
جان ابراهیم از آن نور در رفت / بی چند از شعله‌های او رفت
چو که اسمعیل از نورش شنا / پیش تیشه آمدش سرجا
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست او چون موم شد
چون سلیمان در جمالش شد ضجیع / دیو گشتش بنده و فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف هم دو جو دیدان آفتاب / شد چنان پیدا در عطر و تاب
چون عصا از دست موسی آرد زور / ملک فرعون را یک لقمه کرد
بر زد دامش عیسی بر هم چو فتح / بر فراز چرخ چارم می‌شتافت
جون محمد یافت آن ملک عظیم / فرض هر ملک داد او در دم نیم
چون ز یار گزیت تو فیض شد / با چنان شه صاحب صدیق شد

چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونک عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذو النورین گشت
چون ز رویش مصطفی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونک کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای تیزطرف
صد هزاران پادشاهان نهان / سر فرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را بر نخواند
حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن ازوست / مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه‌تاشان ای حسن / هست صد چندانک این گفتار من
آنچ می‌دانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آنچ آید بگو / چند گویی آن این و آن او
تو چه دانی تو چه حاصل کرده / از تنک دریا چه در آورده
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند / هست آنک گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جا بالحسن نی کردنست / این حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونک لا یبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض / جوهر کره بزاییدن غرض
هست این بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر کشت بستان نک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یأس بنده نیست / گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال فشر

این عرضها نقل شد لونی دگر ... حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش ... لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست ... صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه بودی تو عرض ... جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها ... در مهندس بود چون افسانه‌ها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش ... بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها ... آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایه هر پیشه ... جز خیال و جز عرض و اندیشه
جمله اجزای جهان را بی غرض ... در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل ... بنیت عالم چنین دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود ... در عمل ظاهر بآخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی ... اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اول است ... آن همه از بهر میوه مرسل است
پس سری که مغز آن افلاک بود ... اندر آخر خواجه لولاک بود
نقل اعراض است این بحث و مقال ... نقل اعراض است این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا ... اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور ... این صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل ... عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان ... عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند ... آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد ... این عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض و جوهر آن بیضه است و طیر ... این از آن و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد ... این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشت است آن را خرد ... تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر ... کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این ... نقش ایمان و کفر بودی بر جبین
در همه عالم کجا کافر بدی ... کی درین عالم بت و بتگر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما ... در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد ... لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بلایی اندر اندازم امیر ... از امیران خفیه دارم نه ز وزیر
حق این بنمود پس پاداش کار ... از صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام ... ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفتن مقصود چیست ... چون تو می‌دانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان ... آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه می‌دانست تا پیدا کرد ... بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بی کار نتوانی نشست ... آن بدی یا نیکیی از تو بجست
این تقاضاهای کار از بهر آن ... شد موکل تا شود سرت عیان
بس کلابه تن کجا ساکن شود ... چون سر رشته ضمیرش می‌کشد

آنچه زو شد نشان آن کشش / بر تو پیکاری بود چون جان کشش
این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون اثر زاید از آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیک / دیده‌ای باید منور نیک نیک

شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی خیالی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست

چونکه از گرمابه آمد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحا لک نعیم دایم / بس لطیفی و ظریف و ماه‌رو

ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی / دیدنت ملک جهان ارزیدیی

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دوروییت کرد / کاشکارا تو دوا پنهان تو درد

خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت

کو ز اول دم که با ما یار بود / همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون پیاپی کرد هجو همچون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده‌ست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده‌جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو

در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزه گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف در را گزین گر عاقلی

این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر

کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کم یابست آن در ثمین
گر بصورت می‌روی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل

هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین

از یکی اندیشه که آید درون / صد جهان گردد به یک دم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی دود

باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قایمست اندر جهان هر پیشه‌ای

خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوه‌ها و دشت‌ها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک

بر حساب ار ابلهی شد گیج و کور
تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت کُه بزرگ
هست اندیشه چو موش و کُه چو گرگ

عالم اندر چشم او هول و عظیم
ز ابر و رعد و چرخ دارد لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر
ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر

زانکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای
آدمی خو نیستی خرکره‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل
شخص از آن شد پیش تو بازی و سهل

باش تا روزی که آن فکر و خیال
برگشاید بی‌حجابی پر و بال
کوه‌ها بینی شده چون پشم نرم
نیست گشته این زمین سرد و گرم

نی سما بینی نه اختر نی وجود
جز خدای واحد فرد و ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ
تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده را از کرم
برگزیده بود بر جمله حشم

جامگی او وظیفه چل امیر
ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال بخت
او ایازی بود و شه محمود وقت

روح او با روح شه در اصل خویش
پیش ازین تن بوده هم‌پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست
بگذر از اینها که نو حادث شدست

کار عارف راست کو نی احول است
چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو
چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچه آبستست شب جز آن نزاد
حیله‌ها و مکرها بادست باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش
آنکه بیند حیله حق بر سرش

او درون دام دامی می‌نهد
جان تو نی این جهد نی آن جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کشته اله

کشت نو کارند بر کشت نخست
این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است

درفکن تدبیر خود را پیش دوست
گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست
آخر آن روید که اول کاشتست

هرچه کاری از برای او بکار
چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ
هرچه آن نی کار حق هیچست هیچ

پیش از آنکه روز دین پیدا شود
نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش
مانده روز داوری بر گردنش

صد هزاران عقل با هم برجهند
تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و پس
کی نماید قوتی با باد خس

گر تو گویی فایده هستی چه بود
در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده
چه شنویم این را عبث بی‌عایده

ور جهان از یک جهت بی‌فایده است
از جهتهای دگر پرعایده است
ور سؤالت را بسی فایده است
پس جهان بی‌فایده آخر چراست

فایده تو گر مرا فایده نیست
مر ترا چون فایده است از وی مه‌ایست
حسن یوسف عالمی را فایده
گرچه بر اخوان عبث بد زایده

لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان شد فزون / لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی آدمی نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسما ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کان قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی برآمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم از او حبل سببها منقطع

صد هزاران بار ببریدم امید　　از کی از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب　　صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من　　عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع کی گسد　　هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند　　گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسب کور کورانه چرد　　می نبیند روضه را زانست رد
وانک گردشها ازین دریا ندید　　هر دم آرد رو بمحرابی جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد　　تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید بدست راست خور　　ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست　　کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست این نیزه که تو　　راست می‌گردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم　　ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود　　داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل　　داروی ظلمت کش استیزفعل
آنک گر بر چشم اعمی بر زند　　ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود　　کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگرچه آن منم　　جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنک او باشد حسود آفتاب　　وانک می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کاوراست آه　　اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او　　کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه　　باز کورست آنک گم کرد راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد　　باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا　　لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد　　در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند　　پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها　　باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پرخشم و مهیب　　اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد　　صد چنین ویران فدا کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم　　سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من　　نی مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست　　ورنه ما را ساعد شه بازجاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند　　تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او بمکر　　بر کند ما را بسالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت پرست　　والله از جمله حریصان بترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس　　دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شه　　تا برد او ما سلیمان را ز ره
خود چه جنس شاه باشد مرغکی　　مشنوش گر عقل داری اندکی
اینت مالیخولیای ابد نیز　　اینت لاف خام و دام گول گیر

جنس شاه است او و یا جنس وزیر / هیچ باشد درخور او [illegible]
این چه می‌گوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
هرکه او باور کند از ابلهیست / مرغکی لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری کی از شاه نکو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هرکجا من می‌روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در بر آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنک باشد با چنان شاهی حبیب / هرکجا افتد چرا باشد غریب
هرکه باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی نوا
مالک ملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهان دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یاربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونک لبیکش یا رب می‌زند
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز ازانجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آب را دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
همچو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر خشتی که کند
فایده دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی آب معین
پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌بود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گذارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های شهوت و قوت روان / سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانه معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم نم آمده تاری شده

از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

فرمودن والی که این خاربن را که نشانده بر سر راه بر کن

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن
رهگذریانش ملامتگر شدند / بس بگفتندش بکن آن را نکند
سر همی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و در خاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / کز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست / کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست / زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست / آب حیوان روح پاک محسنست
بس گریزانست نفس تو از او / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کآتشش از آب ویران می‌شود
حس شیخ و فکر او نور خوشست / حس شیخ تو همه نور خوشست
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سوسن بر دهد

باز جو نامی بیم انداز راست / بانگ زد ای خواجه ره دامن کجاست
اندرین تقدیر بودیم ای حسود / گر ز خیرت نکته‌ای هست آر زود
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پر فشانی کن به رادی زاد جود
این قدر تخمی که ماندستت میاز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقاست این ترک هوا / بر کشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکار ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وین جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند / کژنمایی پرده‌سازی می‌کند
اینکه بر کارست بیکارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را به خاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار / بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی می‌کشد سوی ثری / نور حقش می‌کشد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز به آثار و به گفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونک نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم

نور این حرف ار غلط تحقیقست   چون صفی بود صفایی کان صفت
ای چه جاه و چه حشم است ای عجب   عاجزی پیشه گرفت و ادب

گر نه در وی سکینه کاشیرست   گردنش سکینه کاهی کست
گر نشیند سپرد کاهی است   گفت هم کاست ما کز نیه کاشن عاجز

دست پنهان و قلم بین خط کند   اسب در جولان و نا پیدا سوار
تیر پران بین و نا پیدا کمان   جلوه ها پیدا و پنهان جان جان

تیر انگشت کز پی تیر شست   زینت تیر او بی رشته کمی
تا دیت از دیت گفت حق   کار حق بر کار ما باشد سبق

خشم خود بشکن و بشکن تیر را   چشم خشت خون شکار شیر را
بوسه ده بر تیر و پیشش ساز جان   تیر خون آلود از تیر تو به

انچه پیدا عاجز و بسته بود   وانچه ناپیدا جهان بند و جز او
ما شکاریم ای دریغ این دام کیست   گوی چوگانیم چوگانی کجاست

ای دمی دو زدن از حیاط کر   ای هدی بود ز دل ای تقاط کو
عاشقی کار کند صدیق را   عاشقی ره کند تصدیق را

گر مخلص در خطر باشد مدام   تا ز خود خالص نگشت او تمام
گر ز در راه ارادت و طریق صدق   او به جو و سلطان ایشان است

آینه خالص نگشت و مخلص است   مرغ را گر قید و مقفص است
چو گر مخلص گشت مخلص ایمنست   در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آینه دگر آهن نشد   هیچ نان گندم نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد   هیچ میوه پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو   رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی   چو که بند و بیت شد سلطان شدی

هر چه جسمانی بود صلاح ریح   دیده را کر و پسند کور بود
نقره را از چشم و رسیمان او   دیده سر حسی کی دارد نور او

شیخ فعال است بی آلت چو حق   با مریدان داده بی گفتی سبق
دل به دست او چو موم نرم نرم   مهر او گه ننگ سازد گاه نام

مهر موم خاکی انگشتری است   ما بدان نقش نگین خاکی کیست
خاکی اندیشه آن انگشت   سلسله سر حلقه او در یکیست

این صید او کرده بیابان گیست   گر همت از یمکان گر یکی کیست
هر کجا هست و گیست او هست   ناگهان او بیرون گرد و دل خالی

هست که کار او فشانی کند   هست که کار او صد تا کی کند
می‌آید کو در این آواز و قال   صد هزاران چون سراب و لال

چون نگوید این لطیفه بیرون میشود   آنچه از جهیها بیرون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود   که سر طور سینا لعل بود

جان نیرفت و جز او ابر کجی   ماکم ار شیکیم آخر کی کرده
نی جان یک جشم و نوشان میشود   نی جان ابر سر شان میشود

نی صدای آینه شتاقی دو   نی صفای حرکه ساقی دو
کو هیت او ز تیشه و کلند   این جهان که را بی جشمی دو کند

بو که برخیزی [illegible] / هر که در [illegible] آمدی
چون قیامت کوهها را برکند / پس قیامت این کرم کی می‌کند

این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کین حسن دید او محسن است

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
[illegible] مرده چون خیابان شود / زنده گردد و زبان همین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
ور نکالان چون خر مرده فتاد / آنچ می مرده کی سو نهاد

صبغة الله هست رنگ خم هو / پیسها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لاتلم

آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می‌لافد و خامش وش است

چون به سرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی‌زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یک دم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای جان و عقل این بحر داد

تا که پایم می‌رود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نی بر در است

ای تن آلوده به گرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانک دل حوض است لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب

گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان شود

دل ز پایه حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایه حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایه حوض تن می‌کن حذر

بحر تن بر بحر دل برهم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ

پیش شاهان گر خطر باشد به جان / لیک نشکیبند عالی‌همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان به شیرینی رود خوشتر بود

ای ملامت گو سلامت مر ترا
ای سلامت جو تویی واهی العری

جان من کوره‌ست با آتش خوش است
کوره را این بس که خانهٔ آتش است

همچو کوره عشق را سوزیدنیست
هر که او زین کور باشد کوره نیست

برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد
جان باقی یافتی و مرگ شد

چون غم شادیت افزودن گرفت
روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن تست
بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

باز دیوانه شدم من ای طبیب
باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنونی دیگرست
پس مرا هر دم جنونی دیگرست

پس فنون باشد جنون این شد مثل
خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند
که همه دیوانگان پندم دهند

این چنین ذوالنون مصری را فتاد
کاندرو شور و جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک
می‌رسید از وی جگرها را نمک

هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک
پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود
آتش او ریشها را می‌ربود

چونکه در ریش عوام آتش فتاد
بند کردندش به زندانی نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام
گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان
کین گره کورند و شاهان بی‌نشان

چونکه حکم اندر کف رندان بود
لاجرم ذوالنون در زندان بود

یک سواره می‌رود شاه عظیم
در کف طفلان چنین در یتیم

در چه دریا نهان در قطره‌ای
آفتابی درج اندر ذره‌ای

آفتابی خویش را ذره نمود
واندک اندک روی خود را برگشود

جمله ذرات در وی محو شد
عالم از وی مست گشت و صحو شد

چون قلم در دست غداری بود
بی‌گمان منصور بر داری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا
لازم آمد یقتلون الانبیا

انبیا را گفته قومی راه گم
از سفه انا تطیرنا بکم

چون بقول اوست مصلوب جهود
پس مر او را امن کی تاند نمود

جهل ترسا بین امان انگیخته
زان خداوندی که گشت آویخته

چون دل آن شاه زیشان خون بود
عصمت وانت فیهم چون بود

زر خالص را و زرگر را خطر
باشد از قلاب خاین بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند
کز عدو خوبان در آتش می‌زیند

یوسفان از مکر اخوان در چهند
کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت
این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
داشت بر یوسف همیشه ترس و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت
این حسد در فعل از گرگان گذشت

زخم کرد این گرگ وز عذر لبق
آمده کانا ذهبنا نستبق

گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی گناه و بی خطا

گفت از ناچار و لاغی بر گشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود

زید واقف گشت دزدش را بزد / چونک از حد برد او را حد سزد

بر آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان

گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست

ور برو خندد کسی گوید دوست / راست دارد این سزای بدخوست

بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ

دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ

جستن آن درخت را که هر که میوهٔ آن درخت بخورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد

پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب

سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جست و جو

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نه جزیره ماند نی کوه و نه دشت

هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین کی جوید جز مگر مجنون بند

بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند کای صاحب فلاح

جست و جوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف

وین مراعاتش یکی صفع دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر

می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان جایی درختی بس سترگ

در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها

قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر

چون بسی دید اندران غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد

رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد

کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سرّ آن درخت با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم

گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او براه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من / چونک نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رقتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست

گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار

که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات

سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته گم گشته / زان نمی‌یابی که معنی هشته
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنی‌ای بی بار و بر
گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
این یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / این یکی را نام باشد بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
در حق آن کو بود آن عم و خال / در حق دیگر کسی هیچ و خیال
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست / همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت
در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون به معنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بودند آن انگور را

چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را می‌دهم
چونک بسپارید دل را بی دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان در توافق موثقست / در اثر مایه نزاع و تفرقست
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایه نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت

ور زبان باز و کبوتر با کلنگ　　این گرفت و برون آمد بجنگ
او سپاهی شد میان شهبان　　اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی　　هین سلیمان جو چه می‌باشی دوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود　　وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان　　نیست از همدیگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما　　کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر　　تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی　　از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند　　کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده　　مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند　　ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن عداوت و مخالفت از میان انصار به برکت رسول الله صلی الله علیه وسلم

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت　　یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی　　محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان　　همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند　　درشکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود　　چون فشردی شیره واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک　　چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند　　در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او　　در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان　　فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به　　دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابل‌اند　　از دم اهل دل آخر یکدل‌اند
سوی انگوری همی‌رانند تیز　　تا دوی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی‌درند پوست　　تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است　　هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد　　صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر　　یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
که اتحاد جسمهای آب و طین　　هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال　　فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما　　از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را　　همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق　　در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما　　در شکال و در جواب آیین‌فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام　　گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج　　عمر او اندر گره‌کاریست خرج

خود زبون او کرده هیچ ام / یک پرش بشکست افتاده ام
با گره کم کوش تا آبی رسیست / تا شود یک یک یکی بی کر و فر
صد هزاران مرغ را پر بشکنند / وان کمینگاه عوارض نیست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان آن دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
آه چو جغدان قصد بازان می‌کنیم / همچو جاودان بر کبوتر می‌زنیم
می‌کنیم از غایت جهل و عما / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لک لک ایشان که لک لک میزند / آتش توحید در شک می‌زند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابدش رو نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست
هر یکی آهنگش ز کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فرست
مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو میروی / همچو گز قطب مساحت میشوی
وانک لنگ و لوک آن سو میجهی / از همه لنگی و لوکی میرهی

قصه بطبچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران / اندرآ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس الله اعلم الصواب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده / نی چو مرغ خانه خانه کنده

تو ز کرمنا بنی آدم شهی — هم به خشکی هم به دریا پا نهی
که حملناهم علی البحر به جان — از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست — جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملک — تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا به ظاهر مثلکم باشد بشر — با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین — روح او گردان برین چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام — بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر — در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه — تا چو داوود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست — لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول — او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد — چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان — بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند — از مسبب لاجرم محروم ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان — کی نهد دل بر سببهای جهان
زاهدی بد در میان بادیه — در عبادت غرق چون عبادیه

حیرت حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند ایستاده بر سر ریگ سوزان

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد — دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج — از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش — وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ — ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه‌ست و گل — یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست — یا سموم او را به از باد صباست
پس بماندند آن جماعت با نیاز — تا شود درویش فارغ از نماز
ایستاده تازه روی او ز نماز — با خشوع و با خضوع و با نیاز
با حبیب خویشتن می‌گفت راز — مانده بود استاده و دیگر دراز
چون ز استغراق باز آمد فقیر — زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو — جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست — دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد — بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین — تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت به ما — تا ببریم از میان زنارها
چشم را واکرد سوی آسمان — که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم — تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان — فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش — زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت — در گو و در غارها مسکن گرفت

باری به پیه چون سنگ انگها	حاجیان جمله کش دو سنگها	نوتم دیگر زان عجایب کارها	می رمیدند از میان زنارها
	نوتم دیگر را یقین پیدا زدنا	زین عجب والله اعلم از نیا	

نوتم دیگر بابه پیدا ارتش ز خام
ناقصان سرمدی تم الکلام

بسم الله الرحمن الرحیم بحر الحکم جود الله فی الارض یقوی بها ارواح المریدین نشره علیهم وعدلهم من شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریا وحلمهم عن شائبة السفه ویقرب الیهم ما بعد عنهم من منهم الآخره ویتیسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد وهی من جنات الانبیاء علیهم السلام ودلایلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المحضر من العارفین وآوانه الفلک النورانی الرحمانی الذی الحاکم علی الفلک الدخانی الکری کما ان العقل حاکم علی صور الترابیه وحواسها الظاهره والباطنه فهو دران ذلک الفلک الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی والشهب الزاهره والبرج المیزة والریاح المنشیة والارض المدحیة والمیاة المطردیة نفع الله بها عباده وزادهم فیها وانما یغنم کل قارء علی قدر همته ویمکث کل علی قدر قوة اجتهاده ویتقی المتقی مبلغ رایه ویتصدق المتصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر موجوده ویعیش المحود علیه ما عرف من فضله ولکن ینفق المال فی المغاره لا یقصر به عن طلب معرفته ما فی البحار ویجد فی طلب ما به الحیوة قبل ان یقطعه الاستغال المعاش عنه وتعوقه العلة والحاجه ویحول الاعراض دینه وبین ما یتسرع الیه ولن یدرک العلم مو ثر هوی ولا راکن الی دعة ولا

مفرق

منفرق عن طلبه ولا خايف على نفسه ولا مهتم لمعيشة الا ان نعوذ بالله والنبي ويؤثر دينه على دنياه
ويأخذ من كنز الحكمة والاسرار العظيمة التي لا تكيد ولا تورث ميراث الاحوال والانوار الجليلة
والجواهر الكريمة والضياع اليمنة شاكرا لفضله معظما لقدرة محلا لمحظره ويستعيذ بالله من خساسة
الحظوظ ومن جهل مستكثر القليل مما يرى في نفسه ويستقل الكثير العظيم من غيره ويعجب بنفسه
بما لم ياذن له الحق وعلى العالم الطالب ان يقيم بما لم يعلم وان يعلم ما قد علم ويرفق بدعوى الضعيف
في الدين ولا يتعجب من بلادة اهل البلاد ولا تعطف على كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله
عليكم سبحان الله وتعالى عن اقاويل الملحدين وشرك المشركين وتنقيص الناقصين وتشبيه
المشبهين واوهام المتكبرين وكيفيات المتوهمين وله الحمد والمجد على تحقيق الكتاب المثنوي
الالهي الرباني وهو الموفق والمفضل وله الطول والمن لا شيما على عباده العارفين يريدون
ان يطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون
فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه

ان الله سميع عليم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود
همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونک موصوفی به اوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق به حذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس به کس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و وز دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را به کس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز

هر کجا برگی ز انعام او / واکنان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانکه گندم بی غذایی کی دهد
نیست شرح این سخن را منتها / پاره گفتم این بدان تو پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالاتی عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلق است و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست / که به جذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / وانگهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند بدپوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بود آدمی خون غذا / از نجس پاکی برد مومن کذا
از فطام خون غذایش شیر شد / وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
مجملا کین خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال می‌گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

هیچ در گوش کسی ز ایشان نرفت / کش طمع آمد حجاب ژرف زفت
گوش‌ها بندد طمع از استماع / چشم‌ها بندد غرض از اطلاع
همچنان کان جنین را طمع خون / که غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / خون تن را در ایشان محجوب کرد
آن شنودی که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان

قصه خورندگان پیل بچه از حرص

گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر داناییش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید / پند من از جان و دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صیدشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / در حضور و غیبت ایشان باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فارغ از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزاران یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی به یک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیاه وین نشان
سوی شام است این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق پرست / خود به هر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم وین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز افسرده شود / تو نبینی خون شدن کوری و شود
طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو به مو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه گوش این بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن

سر بسر گوشست و چشمست این نبی / رحمت او مرضعست و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند / گرد معده هر بشر بر می تند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
لحمهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویای دهانتان خالق است / کی برد جان غیر آن کو صادق است
وای آن افسوسیی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر با نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و هرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من / چیست این شمشیر بر ساران من
ما نمی بینیم باشد این خیال / چه خیال است این که این هست ارتکال
گرز او تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
چون خیال است آنکه این چرخ نگون / از نهیب این خیالی شد کنون
او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن کن خون ریز شد
مرغ بی هنگام شد آن چشم او / از نتیجه کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است / روز و شب مانند دینار اشمر است
می شمارد می دهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و بچوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن این منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبهها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دستگیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشهها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

بازگشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن

بکیاه و برکها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز خاطر وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی در رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل بچه خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد / پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه می‌خوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود / تا به بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست

بیان آنکه خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است پیش محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز / حیه را هیه همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح

خشم

خشم پیغمبر بجوشید و بگفت	یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هیهای بلال	بهتر از صد حی حی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان	وانگویم آخر و آغاز آن
گر نداری تو دم خوش در دعا	رو دعا میخواه ز اخوان الصفا
بهر این فرمود با موسی خدا	وقت حاجت خویش اندر دعا

امر حق بموسی علیه السلام که مرا بدهانی بخوان که گناه نکرده

کای کلیم الله ز من میجو پناه	از دهان غیر برخوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا	در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه	وان دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن	روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید	رخت بر بندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها	شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان	نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آنک الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله میگفتی شبی	تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیارگو	این همه الله را لبیک کو
مینیاید یک جواب از پیش تخت	چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر	دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وا ماندهٔ	چون پشیمانی از آنکش خواندهٔ
گفت لبیکم نمیآید جواب	زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست	وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیلهها و چارهجوییهای تو	جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست	زیر هر یارب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست	زانکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند	تا ننالد با خدا وقت گزند
داد او را جمله ملک این جهان	تا نخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بیدرد از افسردگیست	خواندن با درد از دلبردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را	یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین	ای خدا وی مستغاث وی معین
ناله سگ در رهش بیجذبه نیست	زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست	بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار	آب رحمت عارفانه بیتغار
ای بسا سگپوست کو را نام نیست	لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر	بیجهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج	صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بیصبر و حزمی کس نجست	حزم را خود صبر باشد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست	حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد	کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی خواند ترا
کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق
من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نی ره داند او
یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا
چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نی نوش او
سحر خواند می دمد در گوش او
کی بیا مهمان ما ای روشنی
خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام
یا سقیمم خسته‌ام این خمّه‌ام
یا سرم دردست درد سر ببر
یا مرا خواندست آن خاله پسر
زانک یک نوشت دهد با نیشها
که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد
ماهیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل
جوز پوسیدست گفتار دغل
ژغژغ آن مغز عقلت را برد
صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات
گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست
وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند
تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان
که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این
می کند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او
جمع آید بر درد شان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق
تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین
بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهری را بدعوت خواندن بلابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضی
شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی
خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی
بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان
راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو
هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار
کین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر
تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار
در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطه ده خوش بود
کشت‌زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال
تا بر آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی
عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال‌مان
از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید
از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر
بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لک‌لک آمدی
تا مقیم قبه شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش
خرج او کردی گشادی بال خویش

آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل‌جوست / لیک هر تحویل اندر حکم اوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کرم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت به عهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حق آن / واگزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته‌ست آن رسول / هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنک می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی‌کمین و دام و صیاد ای عیار / دانه کی باشد میان کشت زار
آنک گستاخ آمدند اندر زمین / استخوانها و کله‌هاشان ببین
چون به گورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از مامضی
تا به ظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی‌عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وا رهد
لرز لرزان و به ترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جستی لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی‌گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی‌بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود

هم بدان سان باشدش پیش و قرار — کفر دارد کرد دین غیرت بیا

ور سگی آید غریبی روز و شب — می‌نهندش آن سگان بهر ادب

که برو آنجا که اول منزل است — حق آن نعمت گروگان دل است

می‌گزندش که برو بر جای خویش — حق آن نعمت گروگان دل است

می‌گزندش که برو بر جای خویش — حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از در دل و اهل دل آب حیات — چند نوشیدی و وا شد چشمهات

بس غذای سکر و وجد و بیخودی — از در اهل دلان بر جان زدی

باز این در را رها کردی ز حرص — گرد هر دکان همی‌گردی ز حرص

بر در آن منعمان چرب دیگ — می‌دوی بهر ثرید مرده‌ریگ

چربش اینجا دان که جان فربه شود — کار نا امید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباح بر در صومعه عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او

صومعه عیسیست خوان اهل دل — هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق — از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق

بر در آن صومعه عیسی صباح — تا به دم اوشان رهاند از جناح

او چو فارغ گشتی از اوراد خویش — چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش

جوق جوقی مبتلا دیدی نزار — شسته بر در در امید و انتظار

گفتی ای اصحاب آفت از خدا — حاجت این جملگانتان شد روا

هین روان گردید بی رنج و عنا — سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پای — که گشایی زانوی ایشان برای

خوش دوان و شادمانه سوی خان — از دعای او شدندی پا دوان

آزمودی تو بسی آفات خویش — یافتی صحت ازین شاهان کیش

چند آن لنگی تو رهوار شد — چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفل رشته‌ای بر پای بند — تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو — یاد ناورد آن عسل نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد — چون دل اهل دل از تو خسته شد

زودشان دریاب و استغفار کن — همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد — میوه‌های پخته بر خود وا کفد

هم بر آن در گرد کم از سگ مباش — با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند — که دل اندر خانهٔ اول ببند

آن در اول که خوردی استخوان — سخت گیر و حق گزار آن را ممان

می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود — وز مقام اولین مفلح شود

می‌گزندش کای سگ طاغی برو — با ولی نعمتت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش — بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار — رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بی‌وفایی چون سگان را عار بود — بی‌وفایی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا — گفت من اوفی بعهد غیرنا

بی‌وفایی دان وفا با رد حق — بر حقوق حق ندارد کس سبق

حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کرد اندر او در حبس او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ورا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساخت است / تا که مادر بر تو مهر انداخت است
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنک مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنک دانم وانک نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانک حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل و اجدادتان را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفاییها بری / سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانهٔ آن چنان / بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را به لاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض عنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخست و برآرد شاخ شاخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونک بیخ بد بود زودش بکن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چاره آن قبض کن / زانک سرها جمله می‌روید ز بن

بسط دیدی بسط خود زان آب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

چون برآید میوه با اصحاب ده

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی‌باید مرا این نیکوی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی

لطف کن این نیکوی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا

ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست

یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا

قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره

فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا

نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی

خار سه سویست هر چون کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی

آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن

چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا

ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند

قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند

چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا

چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را

مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد

سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بگزید آن مکر سوار

گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد

او نمی‌دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا

گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سو می‌خزند

مغز حیوانات بوی شیر را / می‌گریزد ترک می‌گیرد چرا

بوی خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد

واکشیدند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ

بر دریدن آن گوسفندان را به خشم / که ز چوپان خرد بستند چشم

چند چوپانشان بخواندند و نامد / خاک غم در دیدهٔ چوپان زدند

که برو ما از تو خود چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم

طعمهٔ گرگیم و آن یاری نی / هیزم ناریم و آن عاری نی

حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ

بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و می‌گفتند آه

پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه می‌کردند یک یک یافتند

کیست آن یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو

جبرئیلی را بر استن بسته / پر و بالش را بصد جا خسته

پیش او گوساله بریان آوری | گر کشی او را که بهمدان آوری
گر نخوانی آیت مالوت درست | نیست او را خو لقاء الله قوت

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا | می کند از تو شکایت با خدا
کای خدا العقاب این گرگ کهن | کو همی تنگ وقت آمد صبر کن

داد او را نو اعلام ضربی جبر | داد که وه خبر خدای او کر
او همی گرید که صبرم شد فنا | در فراق روی تو یا رب

احمدم در مانده در دست یهود | صالحم افتاده در دست ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا | یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراق کافرانیست باب | می کند با نبی گشت اضطراب
حال او اینست کز خود دان شو | چون بدی بی تو کی کان بر ترست

حق همی گوید که آری ای نزه | لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش کم خروش | من همی کوشم پی تو تو مکوش

شد رضیه هیچ یزدان کردی یار کرد | روستایی خواجه را بس خانه زد

قصه اصل سبا یک گرشه | آن کمرکان خواجه چون آونگ شد

بقیه داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی سوی ده

روستایی در تملق شیوه کرد | تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد | تا زلال حزم خواجه تیره شد

هم ازین جا کودکانش در پسند | زرع و نغبت بشادی می زنند
حیله اکره و غماز است آن | آن نه از بی کل جان را زیت آن

مرحبا زادت جدا اندر زدان | شعر آن راه کان نیاز ز زبان
گر زد آن سو و صد و صد بگیر | بهر زرکمش بکوز نفیر

این شنو که چند یزدان جز کرد | گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه زبار یک وصل و بال تنگ | جمعه آکرام گندم طبل بیدرنگ

تا نباید دیگران ارزان خرند | زان جلب صرفه زنانش برند
ماند پیغمبر به خلوت در نماز | تا دو سه درویش ثابت بر نماز

گفت طبل و لهو و بازرگانی | چونتان بر جبایر زبا نیی
قد فضضتم نحو قمح هائما | ثم خلیتم نبیا قائما

هر کدام علم اطبل کاشتند | وان رسول حق با که اشتند
صحبت او خیر من لهو است و مال | پهن کرا کجه کشتی حیثی مال

خواندن حرص شما این یقین | که منم رزاق و خیر الرازقین
اگر گندم را ز خود روزی دهم | کی ز کلمات لطایع نهند

ای کنم جدا کشتنی ز تان | کی فرستادست گندم ز آسمان

دعوت باز بطان را از آب به صحرا

باز گوید بط را کز آب خیز | تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش کای باز دور | آب ما را حصن امنست و سرور

دیو چون باز آمد ای بطان شتاب | هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویید رو باز گرد | از سر ما دست دار ای پای مرد

بارها از دعوت و دعوت نیز / ما بتو تشنیم ایام ز رکار فرا
حصه بارانه‌اند و خشتستان تا / من بعم تا آیم به میان بستان تا

جز که جایها شد بیاید وقت کم / جو کنم زانکه هست کم ای با علم
خواجه حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید

گفت بالله کارها دارم مهم / گر بیابم زان گره دستی فصم
شاه کار نازکم فرموده است / زانتظارم شاه شب نغنوده است

من بیایم زانکه ارشادی کرد / من نشانم شد برشته روی بند
هر صباح و هر مسا سرهنگ کاخ / می رسد از من همی جوید مناص

تو ز ره داری که آیم سوی ده / تا مرا بردار افکند سلطان کره
بعد از آن در سخن شرح چون کنم / زنده خود را این گره چون کنم

بر زمین نظار او صد بهانه بار گفت / حیله انگیزی بحکم حق شوخ جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نی کمین

آتش ار خورشید می بارد بر او / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران بر او / شهرها را می کند ویران بر او

او شده تسلیم او ایوب‌وار / که اسیرم هرچه می‌خواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چون که بینی حکم یزدان در مکش

چون خلقکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم

حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود / آنگه از پستی به بالا بر رود

گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانه هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها برآورد از دفین

اصل نعمتها ز گردون تا به خاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد به زیر / گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان که انا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکنده اندر آسمان

چون قضا آهنگ نارنجات کرد / روستایی شهریی را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی به بابل در رود

جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ ترکی می نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصه اصحاب ضروان خوانده   پس چرا از حیله جویی مانده

قصه اهل ضروان و حیل ایشان لیصرمنها قطاف کنند

حیله می‌کردند کژدم نیش چند   که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر   روی در رو کرده چندین عمرو بکر

خفیه می‌گفتند سرها آن بدان   تا نباید که خدا دریابد آن
با گل انداینده اسگالد گلی   دست کاری می‌کند پنهان دلی

گفت الا یعلم هواک من خلق   ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا   من یعاین این مثواه و غدا

اینما قد هبطا او صعدا   قد تولاه و احصی عددا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن   استماع هجر آن غمناک کن

آن زکاتی دان که غمگین را دهی   گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل   فاقهٔ جان شریف از آب و گل

خانه پر دود دارد پر فنی   مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود   دود تلخ از خانهٔ او کم شود

غمگساری کن تو با ما ای روی   گر بسوی رب اعلی میروی
این تردد حبس و زندانی بود   که بنگذارد که جان سویی رود

این بدان سو وان بدین سو میکشد   هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است   ای خنک آن را که پایش مطلق است

بی تردد میرود در راه راست   ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف   تا رسی از گام آهو تا بناف

زین روش بر اوج انور می‌روی   ای برادر گر بر آذر می‌روی
نی ز دریا ترس نی از موج و کف   چون شنیدی تو خطاب لاتخف

لاتخف دان چونک خوفت داد حق   نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آن کس راست کو را خوف نیست   غصه آن کس راکش اینجا طوف نیست

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت   مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

روان شدن خواجه بسوی ده

اهل و فرزندان سفر را ساختند   رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده   که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوش است   یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است   بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز   از بر او سوی شهر آریم باز
بلک باغ ایثار راه ما کند   در میان جان خودمان جا کند

عجلوا اصحابنا کی تربحوا   عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین   ان ربی لا یحب الفرحین

افرحوا هونا بما آتاکم   کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی   او بهار است و دگرها ماه دی

هرچه غیر اوست استدراج تست   گرچه تخت و ملکت است و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست   اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غره کی گشتی و کژ جنبان توکان / لیک کی گیرد و این گرد و کان
گرد دکان هر جانم بر هم زند / بعد از آن گو رخت گیمی دوزد
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیر پران بی کمان پنهان ز غیب / بر جوانی می‌رسد صد زخم شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در روستا بود روزی و شام / تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر می ستان / گر بدان ره نیست این سو می‌بران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ پرد / عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورت است / بعد از آن جان کو جمال سیرت است
اول هر میوه جز صورت کی است / بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس
خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود / خار از گلزار دلکش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود / خانه از همسایه صحرا می‌شود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ / زانک سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود / آن بمهر خانه شینی می‌دود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن دروگر روی آورده بچوب / بهر خوب خود گزیده رنج و کوب

بر امید زنده‌ای کن اجتهاد　　کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی　　عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست　　گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد　　گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند　　نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان　　جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع　　تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود　　آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند　　طبع سیر آمد طلاق او براند
از زر اندوده صفاتش پا بکش　　از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتست　　زیر زینت مایهٔ بی‌زینتست
زر ز روی قلب در کان می‌رود　　تو بدان خور رو که در خور می‌رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان　　چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ　　کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره　　می‌شتابیدند مغروران به ره
همچنین خندان و رقصان می‌شدند　　سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید　　جانب ده صبر جامه می‌درید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او　　بوسه می‌دادند خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده‌ای　　پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت　　بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
گرد او می‌گشت خاضع در طواف　　هم جلاب شکرش می‌داد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام　　این چه شیدست این که می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد　　مقعد خود را به لب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد　　عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن　　اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این　　پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همنشین بین و دل و جان و شناخت　　کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت
او سگ فرخ‌رخ کهف منست　　بلکه او همدرد و هم‌لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم　　خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او　　من بشیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام　　گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان　　جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی　　صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی　　همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن شاه سلیم　　که به ده می‌شد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان　　همچو مرغی سوی دانه امتحان
مرغکان با طمع دانه شادمان　　سوی آن تزویر پران و دوان

از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود آن عطا
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده به ده می‌تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاووزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد به شهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علّم القرآن بود
اهل تن را جمله علّم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریزی چنان ناواستا

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادانسته آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی‌نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بدنیتی / می‌کند بعد اللتیا و اللتی
روی پنهان می‌کند زیشان به روز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شرست / از مسلمانان نهان اولیترست
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی ایشان در فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعاً بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی به چه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب به سرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطراب و بی‌خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
گفت اینم با قیامت شد شبیه / که برادر شد یفر من اخیه
شرح می‌کردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
سر مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کآسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

چون بصید الحاج آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقه با کنه داشتم / ترک گردم گر نمی‌بیند بچشم

پنج ساله پنج دیدم این پنج روز / جان سکینم این کرد او سوز
یک شب از خویشم آزاد و بتاب / در گرانی نیست چون سیصد خراب

زانکه دل بنهاد بر جور و جفاش / جانش خو کرده بود با لطف و فاش
سر چو بر بردم بلا و شدت است / این یقین دان کز خلاف عادت است

گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر ز خود نمیستی کردم ملال
امشب ایران باده و گوشه / تا بپایی در قیامت توشه

گفت یک گوشه است آن گوشه بیابان / هست آنجا که را او با بسان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / از زند گر آید آن گرگ سترگ

گر ز آن خدمت کنی جای آن شبان / ور نه جای دیگرت فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / وان کمان و تیر در کفم بنه

من بخشم جای سی ز ر کیسم / گر بباید دیگر سر بر تش نم
بهر حق بگذارم شبهای دل / آب دهان بر سر دو زیر گل

گوشه خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای شکر بی محال
چون بخ بر کند گرسنه سوا / از نهیب سیل اندر کنج غا

شب همه شب جمله گریان کای خدا / ای تو فریادرس ای ناظر
این سرای اگر شد ای خسان / تا کسی گردانیدای کسان

این سرای اکنده از طمع خام / ترک گویم خدمت خاک کرام
خاک با کان لیسی دیوار شان / بهتر از جام و زر و کلاه شان

بنده یک مرد روشن دل شوی / بی کبر و فرق سر شاهان روی
از درون خاک بر بانگ دهل / تو نگاهی هست ای بکیپ بیل

شهر این خورده زمان نیست ربح / روستایی کیست کنج بی فتوح
این سرای کلبی تیر عقل / بانگ غولی آیدش گز نقل

چون شبانی زو دل شد با شغف / زان پس سوی خانه [illegible]
آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ با جوان همه شب سو بسو

گرگ خود بر می سلطان [illegible] / گرگ چون [illegible] کای خبر
سر شبه سر گرگ چون [illegible] / اندران ویران شبان خفته وده

فرصت آن شب بر اندر هم بوند / از نهیب جمله گرگ عشو و د
تا نباید گرگ آسیبی زند / راستای [illegible] بر کند

[illegible] کنان تا نیم شب / جانش ار زاف می آمد عجب
ناگهان تمثال گرگ گشته / سر بر آورد و از فراز شسته

بیش زر... و آنجا ... / ز دیران چون که تا شادیست
اندر افشاند خیران بادست / روستایی گی کرد و گرگ

تا بر انداز که خو کرده منست / گفت ای بی گرگ چون ابر منست
اندر و تمثال گرگی ظاهرست / شکل او از گرگی او مجبرست

گفت ای بی که جست از فرح و / که شنام جهان کای بی
کشته خو کرده ام را در این / گر بنا وقت بلطم گر ز انتقام

گفت نیکوتر تفحص کن شب آب | شخصها در شب ز ناظر در حجاب | شب غلط بنماید و مبدل بسی | دید صایب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف | این سه تاریکی غلط آرد شگرف | گفت آن بر من چو روز روشن است | می‌شناسم اوچو کرد من است
در میان بیست پاره آن یار را | می‌شناسم چون صبا فرزاد را | خواجه برجست و پیاده با شگفت | روستایی را گریبانش گرفت
کای طرار شید آورده | بنگ و افیون هر دو با هم خورده | ورنه با یکی شناسی ای مجز | چون ندانی همرهای خیره سر
اگر ندانم شب گوساله را | چون ندانی همره ده ساله را | خویشتن را عارف و واله کنی | خاک در چشم مروت می‌کنی
گر مرا از خویش هم آگاه نیست | در دلم گنجای جز الله نیست | آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست | این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر | در چنین بیخودی معذور دار | آنکه مرداری خورد یعنی نبید | شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست | همچو طفل است او معاف و معتقیست | مستیی کاید ز بوی شاه فرد | صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا | اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا | بار که نهد در جهان خر کره را | درس که دهد پارسی بو مره را
بار برگیرند چون آمد عرج | گفت حق لیس علی الاعمی حرج | سوی خود اعمی شدم از حق بصیر | پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی | های و هوی مستیان ایزدی | که زمین را من ندانم ز آسمان | امتحان کرد غیرت امتحان
باد خر کرد و چنین سوات کرد | هستیی ترا اثبات کرد | این چنین پیدا کند حق شید را | این چنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحان است ای پسر | هر که گوید من شدم سرهنگ در | گر نداند عامه او را ز امتحان | پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی | افکند در پیش او شه اطلسی | که ببر این را بغلطاق فراخ | ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی | هر مخنث در وغا رستم بدی | خود مخنث را زره پوشیده گیر | چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور | مست حق ناید بخود از نفخ صور | کس نتاند بیش و کم کردن درو | تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم | نام تو بر زر و بر نقره زنم | نام تو از ترس پنهان می‌گوند | چون نماز آرند پنهان می‌شوند
منبر و محراب سازم بهر تو | در محبت قهر من شد قهر تو | از خواص ترس کفار لعین | دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره بر کنم آفاق را | کور گردانم دو چشم عاق را | چاکرانت شهرها گیرند و جاه | دین تو گیرد ز ماهی تا بماه

نای منه

تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش می‌کند / قوس نورت تیردوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چون که ساحر خواب شد / کار او بی‌رونق و بی‌تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت / تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرما بنان / خفته کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل
آن که دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته‌ست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقین‌شان شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تب‌شان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم و ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریف یافتن و دست در سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس

تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران

وعده‌شان کرد او و هم پیشین بداد / بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد

بعد از آن میگفت هین ای سابقان / گر فزون آید اندر امتحان

بر فشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا

پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه

ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان

ذکر موسی بند خاطرها شدست / کاین حکایتهاست که پیشین بدست

ذکر موسی بهر روپوش است لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک

موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست

تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج

این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست

گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوی

ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانه تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می بسود

آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن میکرد هر جا میشنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیده دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نی عجب

ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش

موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را میداد آب

آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان

این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست

گر بگوید زان بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو

ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی

بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی به بادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل برکنی

چون کنی پا را حیاتت زین گل است / این حیاتت را روش بس مشکل است
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در دل روی

شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / خود فطام خویش از قوت القلوب

حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار

نی نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درخت است ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام

سخت گیرد خام‌ها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخ‌ها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامی است / تا جنینی کار خون‌آشامی است

چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی‌منش
نی تو گویی هم به گوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفته‌ست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصدتوست / قلزم است و غرقه‌گاه صد توست

خود چه جای حد بیدار است و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان / آنچه ناید در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه ناید در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

همچو کنعان کآشنا می‌کرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین

گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کاین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع‌کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصم است آن که مرا از هر گزند

هین مکن کین کوه کاه است این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام

خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را هیچ کس انباز نیست

اکنون کردی و اکنون ناز کیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم والد جوانا کم گداز / نیستم مولود پیرا کم بناز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته / باز می‌گویی بجهل آشفته
چند ازینها گفته با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین می‌داد او پند لطیف / همچنان می‌گفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونک دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنک او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطه اطلال را برداشتی
زانک اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی نی صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنا بشنود نام ترا
آنکه پست او مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی‌صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری

بهر کنعانی دل از تو نشکنم
لیکت از احوال آگه می‌کنم

گفت نی نی راضیم که تو مرا
هم کنی غرقه اگر باید ترا

هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم
حکم تو جانست و چون جان می‌کشم

ننگرم کس را وگر هم بنگرم
او بهانه باشد و تو منظرم

عاشق صنع توام در شکر و صبر
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

عاشق صنع خدا با فر بود
عاشق مصنوع او کافر بود

دی سؤالی کرد سایل مر مرا
زانکه عاشق بود او بر ماجرا

گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر
این پیمبر گفت و گفت اوست مهر

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

باز فرمود او که اندر هر قضا
مر مسلمان را رضا باید رضا

نی قضای حق بود کفر و نفاق
گر بدین راضی شوم باشد شقاق

ور نیم راضی بود آن هم زیان
پس چه چاره باشدم اندر میان

گفتمش آن کفر مقضی نی قضاست
هست آثار قضا این کفر راست

پس قضی را خواجه از مقضی بدان
تا شکالت حل شود اندر زمان

راضیم در کفر زان رو که قضاست
نی ازین رو که نزاع و خبث ماست

کفر از روی قضا خود کفر نیست
حق بکافر مخوان اینجا مایست

کفر جهلست و قضای کفر علم
هر دو کی یک باشد آخر علم و حلم

زشتی خط زشتی نقاش نیست
بلکه از وی زشت را بنمودنیست

قوت نقاش باشد آنکه او
هم تواند زشت کردن هم نکو

گر کشایم بحث این را من بساز
تا سؤال و تا جواب آید دراز

ذوق نکتهٔ عشق از من می‌رود
نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

آن یکی مرد دومو آمد شتاب
پیش یک آینه‌دار مستطاب

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

گفت از ریشم سپیدی کن جدا
که عروس نو گزیدم ای فتی

ریش او ببرید و کل پیشش نهاد
گفت تو بگزین مرا کاری فتاد

این سؤال و آن جوابست آن گزین
که سر اینها ندارد درد دین

آن یکی زد سیلی مر زید را
حمله کرد او هم برای کید را

گفت سیلی زن سؤالی می‌کنم
پس جوابم گوی وانگه می‌زنم

بر قفای تو زدم آمد طراق
یک سؤالی دارم اینجا در وفاق

این طراق از دست من بودست یا
از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم
که درین بحث و تفکر بیستم

تو که بی دردی همی اندیش این
نیست صاحب درد را این فکر هین

در صحابه کم بدی حافظ کسی
گرچه شوقی بود جانشان را بسی

زانکه چون مغزش درآگند و رسید
پوستها شد بس تنک و واکفید

حکایت

قشر جوز و فستق و بادام هم
مغز چون آکندشان شد پوست کم

مغز علم افزود کم شد پوستش
زانکه عاشق را بسوزد دوستش

وصف مطلوبی چو نسبت با کتاب / وحی و برق و نور سوزان شتاب
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدینست چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان می‌بود / کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است / زانکه صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که شد خالی ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق‌نامه خواندن و مطالعه کردن عشق‌نامه در حضور معشوق و معشوق آن را ناپسند داشتن طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیشش می‌بخواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفتش اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / فرع مطلوبم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یک تو بود / مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابی‌اش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او

گر بخواهد هم شیرین شود ... خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنک او موقوف حالست آدمیست ... گه بحال افزون و گاهی در کمیست

صوفی ابن الوقت باشد در مثال ... لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او ... زنده از نفخ مسیح آسای او

عاشق حالی نه عاشق بر منی ... بر امید حال بر من می تنی
آنک یک دم کم دمی کامل بود ... نیست معبود خلیل آفل بود

وانک آفل باشد و گه آن و این ... نیست دلبر لا احب الآفلین
آنک او گاهی خوش و گه ناخوشست ... یک زمانی آب و یک دم آتشست

برج مه باشد ولیکن ماه نی ... نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت ... وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی غرق عشق ذو الجلال ... ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقه نوری که او لم یولدست ... لم یلد لم یولد آن ایزدست

رو چنین عشقی بجو گر زنده ... ورنه وقت مختلف را بنده
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش ... بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنک تو حقیری یا ضعیف ... بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می طلب ... آب می جو دایما ای خشک لب

کان لب خشکت گواهی می دهد ... کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب ... که بمات آرد یقین این اضطراب

کین طلبکاری مبارک جنبشیست ... این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست ... این سپاه و نصرت رایات تست

این طلب همچون خروسی در صیاح ... می زند نعره که می آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می طلب ... نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر کرا بینی طلبکار ای پسر ... یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی ... وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست ... منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه ... نی طلب بود اول و اندیشه

حکایت آن مردی که در عهد داود علیه السلام دعا می کرد شب و روز که مرا روزی حلال بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی ... نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا می کرد دایم کای خدا ... ثروتی بی رنج روزی کن مرا

چون مرا تو آفریدی کاهلی ... زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد ... بار اسپان و استران نتوان نهاد

کاهلم چون آفریدی ای ملی ... روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود ... خسپم اندر سایه اقبال و جود

کاهلان و سایه خسپان را مگر ... روزیی بنوشته نوعی دگر
هر کرا پاییست جوید روزیی ... هر کرا پا نیست کن دلسوزیی

رزق را می ران بسوی آن حزین ... ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو ... ابر را راند بسوی او دوتو

طفل را چون پا نباشد مادرش ... آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی‌تعب ... که ندارم من ز کوشش جز طلب

مدتی بسیار می‌کرد این دعا ... از ضحا تا شام و از شب تا ضحا
خلق می‌خندید بر گفتار او ... بر طمع خامی و بر بیگار او

که چه می‌گوید عجب این سست ریش ... یا کسی دادست بنگ بی‌هشیش
راه روزی کسب و رنج است و تعب ... هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب

اطلبوا الارزاق فی اسبابها ... وادخلوا الابواب من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون ... هست داود نبی ذو فنون

با چنان عزی و نازی کاندروست ... که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد ... موج بخشایش مدد اندر مدد

هیچ کس را خود ز آدم تا کنون ... کی بدست آواز همچون ارغنون
که بمیراند بهر وعظی دویست ... آدمی را صوت خوبش کرد نیست

شیر و آهو جمع گردد آن زمان ... سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل با دمش ... هر دو اندر وقت دعوت محرمش

این و صد چندین مر او را معجزات ... نور رویش بی‌جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او ... کرده باشد بسته اندر جست و جو

بی‌زره بافی و رنجی روزیش ... می‌نیاید با همه پیروزیش
این چنین مخذول واپس مانده‌ای ... خانه‌گنده دون گردون رانده‌ای

این چنین مدبر همی‌خواهد که زود ... بی‌تجارت پر کند دامن ز سود
این چنین گیجی بیامد در میان ... که برآیم بر فلک بی‌نردبان

این همی‌گفتش به تسخر رو بگیر ... که رسیدت روزی و آمد بشیر
وان همی‌خندید ما را هم بده ... زانچه یابی هدیه ای سالار ده

او از این تشنیع مردم وین فسوس ... کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس
تا که شد معروف در شهر و شهیر ... کو ز انبان تهی جوید پنیر

شد مثل در خام طبعی آن گدا ... او از این خواهش نمی‌آمد جدا

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی علیه السلام ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا عین خواست از حق تعالی و الحاح خواهنده به است از آنچه می‌خواهد آن را

تا که روزی ناگهان در چاشتگه ... این دعا می‌کرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید ... شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست ... مرد برجست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان ... بی‌توقف بی‌تأمل بی‌امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب ... تا کند پوستش ببرد در شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضاگر درون همچون جنین ... چون تقاضا می‌کنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده ... یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی ... زر ببخشش در سر ای شاه غنی

بی تعلم و قضا شام و سحر / زنده کی دارد که آید در نظر
تعلم و تجنیس و ترانی علیم / بنده‌ام بر ترا انداز ترس و بیم
چون مسبح کرده هر جزو را / ذات با تمییز و بی تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوع دگر / گوید و حال آن از این بی خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بی خبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحه صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی خبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم / بی خبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا می‌کند / جنس از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانه خود به یک پر می‌پرند

در بیان آنکه علم را دو پرست و گمان را یک پر

علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن به پرواز ابترست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت خیزان می‌رود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و بالا برگشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا بطعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان وی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست

اندکی اندر خیال افتد این / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
وان سیوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین

تا چو سی کودک پیاپی این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بخت بر عنایت متکی

متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا

رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه
این تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور

زین سبب فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود

عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی اند و تفاوت عقول از تحصیل علم است

بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند

باطل است این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد

خود فزون آن به که آن از فطرت است / تا ز افزونی که جهد و فکرت است
تو بگو داده‌ی خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان

جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آید همیشه پای را

ای مقلد تو مجو پیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زرد فام

گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون به وهم از تعظیم خلقان

سجده خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد

گفتن هر یکش خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که به دعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن می‌رود

بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرزه‌ی دل به وهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم / بر جهید و می‌کشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من

او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت / بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی واگشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین

تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن لاش بی‌معنیستت

گفت ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در درد و ورم

گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینت / دایما در بغض و کینی و عنت

جامهٔ خواب مرا زو گستران / تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامهٔ خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز

گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی

قول پیغمبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرض
گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که خلوت می‌کند

مر مرا از خانه بیرون می‌کند / بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
جامهٔ خوابش کرد و استاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی می‌بزاد

کودکان آنجا نشستند و نهان / درس می‌خواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانییم / بد بنایی بود و بد بانییم

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را
که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان

درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد او این کو دهد بهر دو دانگ
گفت استا راست می‌گوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم

پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت

عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا

مادر آن گفتند کز مکر و دروغ — صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما همه صبح آییم پیش اوستا — تا ببینیم اصل این کار شما
کودکان گفتند بسم الله روید — بر دروغ و مکر ما واقف شوید

رفتن مادر کودکان بعیادت استاد

بامدادان آمدند آن مادران — خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف — سر ببسته رو کشیده در لحاف
آه آهی می کند آهسته او — جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر — جان تو ما را نبودست این خبر
گفت من هم بی خبر بودم ازین — آگهم مادرغران کرد هین
من بدم غافل بشغل قال و قیل — بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی — او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر — که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش — روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب — که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار — بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر — خون ازو بسیار رفته بی خبر
تا بدانی که تن آمد چون لباس — رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشترست — غیر ظاهر دست و پایی دیگرست

در بیان آنکه روح را همچون لباس است
این دست در آستین روح است و این پای موزه‌ای روح است

دست و پا در خواب بینی و ائتلاف — آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن — پس مترس از جسم و جان بیرون شدن
بود درویشی بکهساری مقیم — خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول — بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر — سهل شد هر قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری — عاشق است آن خواجه بر آهنگری

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و
بیان خلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن
درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انا انیس من
استانس بی فرد خواجه عطار مناسب

هر کسی را بهر کاری ساختند — میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود — خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما — پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین — نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند — جاهلان آخر بسر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین — تا نباشی تو پشیمان یوم دین
آن یکی آمد به پیش زرگری — که ترازو ده که بر سنجم زری

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

122

گفت خواجه رو مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که می‌خواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی‌معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش
وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام

بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد از درخت افکنده باشد

اندران کُه بود اشجار و ثمار / بس مرو و کوهی انجای بی‌شمار
گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم زین نچینم در زمن
جز از آن میوه که باد انداختش / نی از آن میوه که شاخ افراختش
مدتی بس بود بر نذرش وفا / تا درآمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد بپیمان بر نهید
هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شان جدید / کل شی عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست / در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان / کابه جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکمست و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب / که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می‌پرد با پر خویش
بنگر اندر [illegible] / سر برهنه در بلا افتاده

تشبیه بنده و قضا بصورت پنهان و ناپیدا

در هوای ناکسی [illegible] سوخته / [illegible] هلاک خود ز [illegible]
خوان [illegible] و بدنام و خوار / کام دشمن میرود [illegible]
زاهدی می‌بیند [illegible] / همتی [illegible] از بهر خدا
[illegible] / مال و زر [illegible] از کف داده‌ام
همتی [illegible] که من زین وارهم / زین گل تیره [illegible] که بر جهم
[illegible] / که الخلاص من الخلاص الخلاص
دست [illegible] / نی [illegible] بر سرش [illegible]
[illegible] پی خلاص / وانگه [illegible] مناص

بند تقدیر و قضای مختفی — که نبیند آن بجز جان خفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است — بتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند — حفره‌گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران — عاجز از تکسیرش آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد — بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب — تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید — که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تأویلی کنند — کین ز بیهوشیست ایشان هوشمند
لیک از تأثیر آن پشتش دوتو — گشته و نالان شده پیشش که تو
گر دعای مستمی تا وارهم — تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنکه بیند این علامت را پدید — چون نداند اشقی را از سعید
داند و پوشد به امر ذوالجلال — که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر — از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطرب شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال خوردن بی مهلت

پنج روز آن باد امرودی نریخت — ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخی امرودی چند دید — باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد — طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا — کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرودبن میوه گسست — گشت اندر نذر و عهد خود شکست
هم در آن دم گوشمال حق رسید — چشم او بگشاد و گوشش را کشید

متهم کردن دزدان شیخ را و بریدن دستش را

بیست از دزدان بد آنجا پیش‌تر — بخش می‌کردند دزدیهای خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود — مردم شحنه بر ایشان زد زود
هم بر آنجا پای چپ و دست راست — جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط — پاش را هم خواست هم کردن سقط
ناگهان آمد سواری بس گزین — بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا — دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت — پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پابرهنه عذرخواه — که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت — ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت می‌دانم سبب این نیش را — می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او — پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست — تا رسید آن شومی جرأت به دست
دست ما و پای ما و مغز و پوست — باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال — تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او دانست او فرمان رواست — با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پریده دانه جو — که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا مرغی ز معده و ز قفص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک‌خو / از گلو و رشوتی او زرد رو
بلک در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوا ببست

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق
در عریش او را یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست می‌زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمده سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یک چندی بدند / که درین غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که همیشه دست بدهد وقت کار
تا گمان آن بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پای

ساحران را نه که فرعون لعین / کرد تهدید سیاست بر زمین
که برم دست و پاتان از خلاف / پس بر آویزم ندارمتان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویف‌اند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
کاین جهان خوابست اندر ظن مه‌ایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت برجاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تن درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باک و نی دو صد پاره شدن

این جهان را که بصورت قایم است / گفت پیغمبر که حکم نایم است
از ره تقلید کردی تو قبول / سالکان این را به پیدایی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که آن دم خفته‌ام / بی خبر کان کوست در خواب دوم
تا دون کردن گر صد بار شاخ / خود که را اندرین گلزار شاخ
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
کوزه‌گر گر کوزه را بشکند / چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
باد را از رشکش بلرزد ترزی / روز رشکش کی بود او بترعمی
جز فروغ ما که ما آن نیستیم / که بهر پاکی و عوری ایستیم
خوف ما را بدر دو زنده است / ورنه ما را خود برهنه کرده است
بی لباس این جسد را اندر کنار / خوش شدیم از بیم بی عدوی دیار
خوشتر از تجرید باشد تن ز فراح / زیستی ای مرغ زن بی الهام کج

حکایت استر پیش اشتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا بنادر

گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی / من همی‌آیم بسر در چون غوی
من همی‌افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را بازگو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید زیست
گفت چشم من ز تو روشن‌تر است / بعد از آن هم از بلندی ناظر است
چون برآیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه / دیده‌ام را وانماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند / تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی کز درآیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان از او غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله تعالی و درهم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیرا در نگر اندر خرت / که بپوسیده‌ست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را

دست ما چو بر همی بندد — بارها را اجتماعی می دهد
ذکر در صفت بار [illegible] — گو همی دزد کهن ای سوزنی

ریسمان در سوزنی نی وقت حرز — وانگهان [illegible] پیدا نیست
چشم [illegible] را پیدا ببین — آنگه از شهادت در یوم [illegible]

تا ببینی جا بسیم را تمام — تا نمرزی وقت [illegible] اهتمام
[illegible] وقت خشن ایمنی — از نوات جمله جهان [illegible]

برخواس خود [illegible] — گرچه بی گر دو بریشان [illegible]

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزند خود

بود شیخی را یکی [illegible] — آسمان شمع بر روی زمین
چون همی در میان ایشان — در کشای روضه [illegible]

گفت پیغمبر که شیخ اندر [illegible] — چون نیا بشد میان قوم [illegible]
یک صباحی گشت [illegible] — [illegible] ای گرای نیک [illegible]

تا نرگ و حج فرزندان تو — تو همی [illegible]
تو همی گریی نمی زاری چرا — اگر رحمی نیست اندر دل ترا

چون ترا رحمی نباشد در [illegible] — بر [illegible] امید است [illegible]
ما امید [illegible] ای پیشوا — کی نگه داری تو ما را [illegible]

چون بپا باشد روز حشر [illegible] — خود شفیع ما تویی آن روز [illegible]
در جهان [illegible] بی نهایت — ما بکرام تو بیم امیدوار

دست ما و دامن [illegible] آن زمان — کز نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز — کی گذارم مجرمان را [illegible]

من شفیع عاصیان امتم [illegible] — تا رهانم شان [illegible]
عاصیان [illegible] — وا رهانم از عذاب [illegible]

صالحان امتم خود فارغ اند — از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان [illegible] شفاعتها [illegible] — گفت شان چون حکم [illegible]

[illegible] — من نیم [illegible] فرشت
[illegible] شیخ [illegible] — در [illegible] گفت [illegible]

شیخ [illegible] یعنی بوسعید — معنی این [illegible] بی امید
هست آن [illegible] — از [illegible] تار مو

[illegible] پیر [illegible] — گریه [illegible]
هست آن [illegible] — [illegible] بر [illegible]

عیسی [illegible] مهد [illegible] — گر جان [illegible] کشته [illegible]
گر [illegible] — شیخ [illegible]

چون [illegible] — [illegible] شیخ [illegible]
چون [illegible] — او [illegible] خاص [illegible]

[illegible] — او [illegible]

عذر گفتن شیخ بر ناگریستن فرزند

شیخ گفت [illegible] — گر [illegible]
بر همه [illegible] — گر [illegible]

بر سلام رحمت و بخشایش است
گر جدا از شکلهاشان لایش است

آن یکی گر می‌کند گویم دعا
گاه این خود را انم ای خدا

این سلام از مرسلان اندیشه دان
که نباشند از خلایق شرمسار

زان سپاه و اولیا بار زمین
تا کندشان رحمة للعالمین

خلق انوار سوی درگاه حق
حق نخواند که فراز کن جنس ما

چند خواهد این سو بهر سبب
چون نشد گو ای خدایا در مبند

رحمت جزوی بود مر عام را
رحمت کلی بود همام را

رحمت جزوش قرین گشته بکل
رحمت دریا بود هادی سبل

رحمت جزوی بکل پیوسته شو
رحمت کل را تو هادی بین و رو

اگر جزوست او نداند جای بحر
هر غدیری را کند اشباه بحر

چون نداند راه کی ره بر برد
سوی دریا خلق را چون آورد

متصل گردد به بحر آنگاه او
ره برد تا بحر همچون سیل و جو

ور کند دعوت بتقلیدی بود
نه از عیان وحی تأییدی بود

گفت پس چون با حرم داری بهم
همچو جویای کرده این بهم

چون سزای اینچه بر فرزند خویش
چونکه قضا را اجل شان دید پیش

چون گواه او حرام انگه دیده است
دیده و قربی هم اگر چه غایب است

روی زین کرده بگفتش ای عجوز
خود نباشد متصل بی همچو تو

جمع کرده بنده و ایشان که حق
غایب و پنهان ز خشم و دل کی

کی ببینمشان همین پیش پیش
از چه رو رو را کنم همچون پیش

گرچه پیوسته اند از روز زمان
باستند و کرد دریای کمان

گریه از هجران بود یا از فراق
با عزیزانم وصال است و عناق

خلق از خواب می‌بینندشان
مرغ سودایی همی بینم عیان

زین جهان خود را همی نهان کنم
بر که حس ها از رخت افتاد کم

حس اسیر عقل آمد ای غلام
عقل اسیر روح باشد هم بدان

دست بسته عقل را چون باز کرد
کارهای بسته را هم باز کرد

حسها اندیشه بر آب صفا
همچو خس بگرفته روی آب را

دست عقل آن خس بیکسو می‌نهد
آب پیدا می‌شود پیش خرد

خس بس انبه بود بر جو چون حباب
خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب

چونکه دست عقل نگشاید خدا
خس فزاید از هوا بر آب ما

آب را هر دم کند پوشیده او
آن هوا خندان و گریان عقل تو

چونکه تقوی بست دو دست هوا
حق گشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد
چون خرد سالار و مخدوم تو شد

حس را بی خواب خواب اندر کند
تا که غیبها ز جان سر بر زند

هم به بیداری ببینند خوابها
هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ قرآن خواندن شیخ ضریر در روز و پنهان شدن [illegible]

دیده بود ایام آن شیخ فقیر
مصحفی در خانهٔ پیری ضریر

پیش او مهمان شد او وقت تموز
هر دو زاهد جمع گشته چند روز

گفت اینجا ای عجب مصحف چراست
چونکه نابیناست این درویش راست

اندرین اندیشه تشویشش فزود / کز جز او نیست اینجا باشنده
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
آن بپرسم یا بنه صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن با آن نیت که صبر از سؤال موجب فرج است

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
جمله را با همدگر در می‌فکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پرانتر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونک لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواندی درست / گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور / چون همی‌خوانی همی‌بینی سطور
آنچ می‌خوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای بهر رنجی بما اومیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید بهر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض

در میان قمی بود رسته به … آن شکی پیدست او رستی به
لا نسلم و اعتراض از ما برفت … چون عوض می‌آید ز مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد … راضیم گر آتشش ما را کشد
بی چراغی چون دهد او روشنی … گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

صفت بعضی از اولیا که راضی‌اند باحکام حق تعالی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان … که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند … که همی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا … که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام … جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی‌بینند خاص … کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود … که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

سؤال کردن شیخ بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را … چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان … بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند … اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او … بر مراد او روانه کو به کو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت … هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او … ماندگان از راه هم در دام او
گفت ای شه راست گفتی همچنین … در فر و سیمای تو پیداست این
هیچ دندانی نخندد در جهان … بی رضا و امر آن فرمان روان
این و صد چندینی ای صادق ولیک … شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول … چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام … کز آن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود … خوانش پر هر گونه آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی نوا … هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که به معنی هفت توست … خاص را و عام را مطعم درو
گفت این باری یقین شد پیش عام … که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت … بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو … تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست … جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای … پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش … شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
کی شمرد برگ درختان را تمام … بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار … می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد … حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب … بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود … نی پی ذوق حیات مستلذ

هرکجا امر قدم را مسلکیست
زندگی و مردگی پیشش یکیست

بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج
بهر یزدان می‌مرد نی از خوف و رنج

هست ایمانش برای خواست او
نی برای جنت و اشجار و جو

ترک کفرش هم برای حق بود
نی ز بیم آنکه در آتش رود

زانچنین آمد ز اصل آن خوی او
نی ز رنج و جنبش و جستجوی او

آنگهان خندد که او بیند رضا
همچو حلوای شکر او را قضا

بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود
نی جهان بر امر و فرمانش رود

پس چرا لابه کند او یا دعا
که بگردان ای خداوند این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او
بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

نزع فرزندان بر آن باوفا
چون قطایف پیش شیخ بینوا

پس چرا گوید دعا الا مگر
در دعا بیند رضای دادگر

آن شفاعت وان دعا نه از رحم خود
می‌کند آن بنده صاحب رشد

رحم خود را او همان دم سوخته است
که چراغ عشق حق افروخته است

دوزخ اوصاف او عشق است و او
سوخت مر اوصاف خود را مو به مو

هر طروقی این فروقی کی شناخت
جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصه دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای
عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای

بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان
شب روان را گشته زو روشن روان

در مقامی مسکنی کم ساختی
کم دو روز اندر دهی انداختی

گفت در یک خانه گر باشم دو روز
عشق آن مسکن کند در من فروز

غرة المسکن احاذرها انا
انقلی یا نفس سافر للغنا

لا اعوّد خلق قلبی بالمکان
کی یکون خالصا فی الامتحان

روز اندر سیر بد شب در نماز
چشم اندر شاه باز او همچو باز

منقطع از خلق نی از بدخوی
منفرد از مرد و زن نی از دوی

مشفقی بر خلق نافع همچو آب
خوش شفیعی و دعایش مستجاب

نیک و بد را مهربان و مستقر
بهتر از مادر شهی تر از پدر

گفت پیغمبر شما را ای مهان
چون پدر هستم شفیق و مهربان

زان سبب که جمله اجزای منید
جزو را از کل چرا بر می‌کنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد
عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نپیوندد به کل بار دگر
مرده باشد نبودش از جان خبر

ور بجنبد نیست آن را خود سند
عضو نو ببریده هم جنبش کند

جزو ازین کل گر برد یکسو رود
این نه آن کل است کو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال
چیز ناقص گفته شد بهر مثال

بازگشتن به قصه دقوقی

مر علی را بر مثالی شیر خواند
شیر مثل او نباشد گرچه راند

از مثال و مثل و فرق آن بران
جانب قصه دقوقی ای جوان

آنکه در فتوی امام خلق بود
گوی تقوی از فرشته می‌ربود

آنکه اندر سیر مه را مات کرد
هم ز دین‌داری او دین رشک خورد

با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بنده خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مجملم
وانک نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست این چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داود نود نعجه مراست / طمع در نعجه حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس بود
آن یکی حرص از کمال مردی است / وان دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی دوان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مه‌ایست
بی‌نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را علیه السلام با کمال نبوت و قرب

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکوپیی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی را بگو

بازگشتن بقصه دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بی‌خبر از راه حیران در اله
پابرهنه می‌روم در خار و سنگ / گفت سرگردانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانک بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا عقل / نی بگامی بود نی منزل نقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر

تیز بشتابد ز ره گرد او کنون
می‌دود چون نهان‌ها شکل نو

گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار
تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلزمی در قطره‌ای
آفتابی درج اندر ذره‌ای

چون رسیدم سوی یک ساحل به گام
بود بیگه گشته روز و وقت شام

هفت شمع از دور دیدم ناگهان
اندر آن ساحل شتابیدم بدان

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن
بر شده خوش تا عنان آسمان

خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت
موج حیرت عقل را از سر گذشت

زین نمط شمعها افروخته‌ست
کاین دو دیده خلق ازینها دوخته‌ست

خلق جویان چراغی گشته بود
پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود

چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها
بندشان می‌کرد یهدی من یشاء

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک
نور آن یک می‌شکافد جیب فلک

باز آن یک بار دیگر هفت شد
مستی و حیرانی من زفت شد

اتصالاتی میان شمعها
که نیاید بر زبان و گفت ما

آنکه یک دیدن کند ادراک آن
سالها نتوان نمودن از زبان

آنکه یک دم بیندش ادراک هوش
سالها نتوان شنودن آن به گوش

چونکه پایانی ندارد رو الیک
زانکه لا احصی ثناء ما علیک

پیشتر رفتم دوان کان شمعها
تا چه چیزست از نشان کبریا

می‌شدم بی‌هوش و مدهوش و خراب
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندرین
اوفتادم بر سر خاک زمین

باز با هوش آمدم برخاستم
در روش گویی نه سر نه پا استم

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
نورشان می‌شد به سقف لاجورد

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد
باز شدن آن شمعها در نظر هفت درخت

پیش آن انوار نور روز درد
از صلابت نورها را می‌سترد

باز هر یک مرد شد شکل درخت
چشمم از سبزی ایشان نیکبخت

ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ
برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده
سدره چه بود از خلا بیرون شده

بیخ هر یک رفته در قعر زمین
زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر
عقل از آن اشکالشان زیر و زبر

میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور
همچو آب از میوه جستی برق نور

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت
صد هزاران خلق از صحرا و دشت

مخفی بودن آن درختان از چشم خلقان

ز آرزوی سایه جان می‌باختند
از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند

سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ
صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها
که نبیند ماه را بیند سها

ذره‌ای را بیند و خورشید نی
لیک از لطف و کرم نومید نی

کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / تخمه می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / در هم افتاده به یغما خشک‌حلق
گفته هر شاخ و شکوفه آن غصون / دم به دم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم به هر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌شان می‌خورم چون نگروم
باز چون می‌بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌تپند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خیلان قصد فرار اندر فرار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم / دست در شاخ خیالی در زدم
حتی اذا استیاس الرسل ای عمو / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قراءت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاده جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموزیست
خلق را این هم عجب کین بوالعجب / بهر چه گرد درخت و برجهیت
هیچ نگشایم ازین سودا بیان / گر نه دیده شما باغست و خوان
چشم می‌مالم که اینجا باغ نیست / یا بیابانست یا شکل هیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو / چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد ای عجب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجبها تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف

یک درخت شدن آن هفت درخت

ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحط گوش
گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چسان می‌گشتم از حیرت همی
بعد ازان دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود

یاد کردم قول حق را از زبان / گفت النجم و الشجر یسجدان
این درختان نه زانو می‌نیند / این چه ترتیب نماز است آن چنان
آمد الهامم خدا کای با فروز / چون نمی‌بینی تو این صنع هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر انداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / این بپوشیده‌ست اکنون بر تو نیز
خاطری کان با تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز از چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفید / چون ز اسم و حرف رسمی واقفید
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود حل آن به صحبتهای پاک / که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانه پر مغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاسته‌ست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بی‌چون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانکه آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفس را در طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اهل جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز به دستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرجیان چست و خوشند / گوشهٔ افسار او آن سو کشند
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا / بر گشاده‌ست چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای
این سخن پایان ندارد تیز رو / چون نماز آمد دقوقی پیش رو

پیش رفتن دقوقی با امامت

ای یگانه هین دوگانه بر گزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا

در شریعت هست مکروه ای کیا | در امامت پیش کردن کور را | گرچه حافظ باشد و چست و فقیه | چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر | چشم باشد اصل پرهیز و حذر | او پلیدی را نبیند در عبور | [illegible]
کور ظاهر با نجاسات ظاهرست | کور باطن در نجاسات سرست | این نجاست ظاهر از آبی رود | آن نجاست باطنی افزون می‌شود
جز بآب چشم نتوان شستن آن | چون نجاسات بواطن شد عیان | چون نجس خواندست کافر را خدا | آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین | آن نجاست هست در اخلاق و دین | بلکه بویش آسمانها بر رود | بر دماغ حور و رضوان بر شود
این چه می‌گویم بقدر فهم تست | مردم اندر حسرت فهم درست | فهم آبست و وجود تن سبو | چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف | اندرو نی آب ماند خود نه برف | امر غضوا غضة ابصارکم | هم شنودی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد | گوش چون ریگست فهمت را خورد | همچنین سوراخهای دیگرت | می‌کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی | بی عوض آن بحر را هامون کنی | بیگهست ار نی بگویم حال را | مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها و آن بدلها بحر را | از کجا آید ز بعد خرجها | صد هزاران جانور زو می‌خورند | ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کشد | از کجا دانند اصحاب رشد | قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب | ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد | که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد | تو بنادر آمدی در جان و دل | ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی | قصد من زانها تو بودی ز اقتضا | خانه خود را شناسد خود دعا | تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل | حق نهادست این حکایات و مثل | گرچه آن مدح از تو آمد هم خجل | لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف | کز دو دیده کور دو قطره کفاف | مرغ و ماهی داند آن ابهام را | که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد | تا خیالش را بدندان کم گزد | خود خیالش را کجا یابد حسود | در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال | موی ابروی ویست آن نی هلال | مدح تو گویم برون از پنج و شش | بر نویس اکنون دقوقی پیش کش
در تحیات السلام الصالحین | مدح جمله انبیا آمد عجین

رفتن دقوقی بامامت آن قوم

مدحها شد جملگی آمیخته | کوزه‌ها در یک لگن در ریخته | زانک خود ممدوح جز یک بیش نیست | کیشها زین روی جز یک کیش نیست

وانکه سرمستی بود زمی دو / بر صور و اشخاص عاریت بود
مه مجاز مستی کی کند / لیک بر بنیاد شکر می‌شوند
همچو نور تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال گمره وز مناصش ماند
باز جای عکس بالا می‌شود / سرکجه در گرد و آن بالا شود
در حقیقت او چه ماهست او / گرچه جهل است او و عکسش زمی
هیچ او مه راست فی العکس / کفر شد چون آن غلط شد ماجرا
سر شعاع و شکر را آن پیر / مه به بالا بود و او پنداشت زیر
زین جهان خلقان پریشان می‌شوند / شهوتی آید پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پر ریخت / لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معذرم زان کم زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش آمد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشته کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر / از سجود و وا ده از کرده خبر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام‌کار
باز گوید سر برآر و بازگو / که بخواهم جست از تو مو بمو
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز فرمان آیدش بردار سر / از رکوع و پاسخ حق برشمر

قوت با ایستادن نبودش / گر خطاب هیبتی بر جان رسد
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو به دست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه از انبیا استعانت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره‌دل صدپاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر توی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه نماز / سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در نماز افغان آن کشتی غرق شونده

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / روی‌شان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی‌فایده است این بندگی / این زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بین من / بانگ زد کای بت‌پرستان علتین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهید بود این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / این ندا را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا

کلیج حاصل ببیند خواب عاقبت ... عاقلان بینند ز اول مرتبت
کار از آغاز ار که غیبست و سر ... عاقل اول دید آخر آن مصر

وانکه رسیده ببیند در آخر آن ... عاقل جاهل ببینند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود ... حزم را سیلاب کی اندر ربود

حزم چه بود بدگمانی بر جهان ... دم بدم بیند بلای ناگهان

تصورات مرد حازم

آنچنانک ناگهان شیری رسید ... مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین ... تو همان اندیش ای استاد دین

می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها ... جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنانک از فقر می‌ترسند خلق ... زیر آب شور رفته تا بحلق

گر بترسندی از آن فقرآفرین ... گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم ... در پی هستی فتاده در عدم

چون دقوقی آن قیامت را بدید ... رحم او جوشید و اشکش او دوید

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

گفت یا رب منگر اندر فعلشان ... دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوششان واپس بساحل باز بر ... ای رسیده دست تو در بحر و بر

ای کریم و ای رحیم سرمدی ... درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش ... بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش

پیش از استحقاق بخشیده عطا ... دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم ... تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز آز و حرص خود را سوختیم ... وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی ... در چنین ظلمت چراغ افروختی

همچنین می‌رفت بر لفظش دعا ... آن زمان چون مادران با وفا
اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا ... بیخود از وی می‌برآمد بر سما

آن دعای بیخودان خود دیگرست ... آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق می‌کند چون او فناست ... آن دعا و آن اجابت از خداست

واسطهٔ مخلوق نی اندر میان ... بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار ... خوی حق دارند در اصلاح کار

مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران ... در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا ... هین غنیمت دارشان پیش از بلا

رست کشتی از دم آن پهلوان ... واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر ... بر هدف انداخت تیری از هنر

پا رهاند روبهان را در شکار ... وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین ... می‌رهاند جان ما را از کمین

روبها پا را نگه دار از کلوخ ... پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام ... می‌رهاندمان ز صد گون انتقام

حیلهٔ باریک ما چون دم ماست ... عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر ... تا که حیران ماند از ما زید و بکر

طالب حیوانی خفاشان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا چو فرعونان ملک و الها شدیم / این زمین چشمها کاندر گلیم
در گلوی و در جهی تلبیسیان / دست وادار از سبیل دیگران
چونک بستانی ز نی بنیاد خوش / بعد از آن ای ابن خلقان آبکش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی ای ابتر
چون خداوت بندگی و دست بست / سبیل شاهی از کجات خاست است
در هوای آنک گویندت زهی / گرده در گردن جانت زهی
روبها این دنب حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
ور نیابد شیر کم نامد کباب / روبهان را سوی جیفه کم شتاب
ای لا نسلم و حق آگه شوی / گه چو جزوی سوی کل خود روی
خوی چمی زین نظران در دل است / نیست رو صورت که زان آب و گل است
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آب دست
زانک گر آبست مغلوب گل است / پس دل خود را مگو کین هم دل است
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می دارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و می کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می زند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی ات بدست
جز باندازه ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانک آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دل است / هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایه دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام

ریزه دل را بهل دل را بجو ... تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل چو دست آمد ازین خط و جود ... در همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار ... میکند بر اهل عالم اختیار
هر کرا دامن درست است و معد ... آن نثار دل بآنکس میرسد
دامن تو آن نیاز است و حضور ... هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها ... تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان ... هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود ... دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ ... تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید ... مو نمی‌گنجد درین بخت و امید
چون رهید آن کشتی و آمد بکام ... شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر ... کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر ... از پس پشت دقوقی مستتر

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی

گفت هر یک من نکردستم کنون ... این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد ... بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین ... مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی کرده است از انقباض ... کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نظر کردم سپس تا بنگرم ... که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام ... رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا و زیر ... چشم تیز من نبد بر قوم چیر
دُرها بودند گویی آب گشت ... نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه ... در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده‌ام کین قوم را ... چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او ... مثل غوطه ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند ... عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر ... کی در آرد با خدا ذکر بشر
خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان ... که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
تو همان بینی که ابلیس لعین ... گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند ... چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو ... هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است ... هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته ... کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب ... که دعا را بست حق در استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتلال ... آن دعااش میرود تا ذو الجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود

یاد آمد آن حکایت کان فقیر ... روز و شب می‌کرد افغان و نفیر
وز خدا می‌خواست روزی حلال ... بی شکار و کسب و رنج و انتقال

پیش ازین گفتیم وصف حال او
لیک تعویق آمد و شد بیخ تو
هم بگو پیشش که خواهم گریخت
چون ز ابر فضل حق رحمت بریخت

صاحب گاوش بدید و گفت هین
ای بظلمی گاو من کشته ببین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا
ابله طرار انصاف اندر آ

گفت روزی من ز حق می‌خواستم
قبله را از لابه می‌آراستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب
روزی من بود کشتم نک جواب

او ز خشم اندر گریبانش گرفت
چند مشتی زد برویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم نزد داود علیه السلام

می‌کشیدش تا به داود نبی
کای بیا ای ظالم گیج غوی
حجت بارد رها کن ای دغا
عقل در سر آر و با خویش آ

این چه می‌گویی دعا چه بود مخند
بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام
اندرین لابه بسی خون خورده‌ام

من یقین دارم دعا شد مستجاب
سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین
ژاژ بشنید و اشارات مهین

گر چنین بودی همه عالم بدین
یک دعا املاک بردندی بکین
ای مسلمانان دعا مال مرا
چون از آن او کند بهر خدا

گر چنین بودی گدایان ضریر
محتشم گشتندی و هر یک امیر
روز و شب اندر دعا و در ثنا
لابه‌گویان که تو ده مال ای خدا

تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین
ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه دعا
جز لب نانی نیابند از عطا

خلق گفتند این مسلمان راست‌گوست
وین فروشنده دعا ظلم‌جوست
این دعا کی شد ز اسباب تملک
کی کشید این را شریعت خود بسلک

بیع و بخشش یا وصیت یا عطا
یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفتر است این شرع نو
گاو را تو باز ده یا حبس رو

او بسوی آسمان می‌کرد رو
واقعهٔ ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی
صد امید اندر دلم افراختی

من نمی‌کردم گزافه آن دعا
همچو یوسف دیده بودم خوابها
دیده یوسف آفتاب و اختران
پیش او سجده‌کنان چون چاکران

اعتمادش بود بر خواب درست
در چه و زندان جز آن را می‌نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم
از غلامی وز ملامی بیش و کم

اعتمادی داشت او بر خواب خویش
که چو شمعی می‌فروزیدی به پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه
بانگ آمد سمع او را از اله

گر تو روزی شه شوی ای پهلوان
تا بمالی این جفا بر رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر
لیک دل بشناخت قایل را اثر

قوتی و راحتی و مسندی
در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل
گلشنی همچون که آتش بر خلیل

هر جفا که بعد از آنش می‌رسید
او بدان قوت به شادی می‌کشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست
در دل هر مؤمنی تا حشر هست

تا نباشد در بلاشان عیش خوش / نی ز امر و حی خوششان اتفاق
لقمهٔ حکمی که بلعمی می‌دهد / کاشکی آزار گوارش می‌بدی

کاشکی آن را نبود و مستعد / لقمه زان انکار آن حقی می‌کند
هر که خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست

لیک چون اشتر کشد این حمل بار / بی فتوری بی گمان بی مدّ آ
لیک نقد بعض کرد و بُرد زاد / شد کوادستی و ولو زاد

اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندک خور شده
زار زردی ناقه صد خاور بُدی / می‌نماید کوه پیش چشم او مو

در رسالت گر چنین حجی بدید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله / تنگ گیرش همچو سالی کله

تا کی چشمش باز ماند در لهو / می‌نهد با صد گروی بی یقین
وام دار شرح اینم تنگ کرد / در کتابت این زمان ترجیح شود

خود ندارد شرح این نکته کران / خوی برون مدعای کاروان
گر نه کورم تو بتون جان آن نما / بس لبی پایانیست ای خدا

کن دعا گر آنکه می‌کردم / جز بخالق کدیه کی آرد دوام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل / من ز گزافت مرده شو ای اهل

آن یکی گرم ز کوران بشیر / او نیاز جان و خلاصم منه
کور بی‌عشقت این گریه مکن / حب بیمی و بیم است ای حسن

کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضی عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کوران ام خدا / دایرم بر گرد لطفت ای امّا

آنچنانکه یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود / آن دعای بی‌حدم بازی نبود

می‌نداند خلق اسرار مرا / ژاژ می‌دانند گفتار مرا
حق ندارند کی بداند از غیب / غیر علام سر و ستار عیب

خصم گفتش رو بمن کن حق بگو / رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می‌آری غلط می‌افکنی / لاف عشق و لاف قربت می‌زنی

با کدامین روی چون دل مرده‌ای / روی سوی آسمانها کرده‌ای
غلغلی در شهر افتاده ازین / آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین

کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز

پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنست

شنیدن داود سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه

چونک داود نبی آمد برون / گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او او فتاد

کشت او گاو مرا بپرسش چرا / گاو من کشتی بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم

هین پراکنده مگو حجت بیار / تا به یکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال

همین می‌جستم ز درگاه خدا / روزیی خواهم حلال بی عنا
مرد و زن بر ناله‌ی من واقفند / کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس هم پنهان ز خلق / که چه می‌گفت این گدای ژنده دلق
بعد این جمله دعا و این فغان / گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر قوت / شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن / که دعای من شنید آن غیب‌دان

حکم کردن داود بر کشنده گاو

گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شهر باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی / ریع را چون می‌ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین می‌گوییم / که همی گویند اصحاب ستم

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

سجده کرد و گفت ای دانای راز / در دل داود انداز این نیاز
در دلش نه آنچه آمد در دلم / اندر افکندی به رازی مغتنم
این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلات
روزن جانم گشاده است از صفا / می‌رسد بی واسطه نامه‌ی خدا
نامه و باران و نور از روزنم / می‌فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخ است آن خانه کان بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه هر بیشه کم زن هین هلا / تیشه زن در کندن روزن بیا
یا نمی‌دانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب
نور این دانی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق / می‌ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیم است ره مر خلق را
کژ نهم راست گردد این جهان / حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری وگرنه ریختی / گرد از دریای راز انگیختی
همچنین می‌گفت داود این نسق / خواست گشتن جمع خلقان مفترق
بس گریبانش کشید از زیرکی / که نهادم در یکی گوشش من شکی
با خود آمد گفت ما کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داود تا آنکه حق پیدا شود

در فروبست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام

روز دیگر جمله خصمان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند

همچنان آن ماجراها باز رفت / زود زد هم بی تشنیع رفت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود

گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را بگاوت کن بحل

چون خدا پوشید بر تو این جواب / رو خمش کن حق ستاری بدان

گفت واویلا چه حکمست این داد / از نبی کن شرع خواهی نهاد

رفته است آوازهٔ عدلت چنان / که معطر شد زمین و آسمان

بر سگان کور این ستم نرفت / زین تعدی سنگ و که بشکافت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود بدو بده

همچنین تشنیع میزد بر ملا / کالصلا هنگام ظلمست الصلا

بعد از آن داود گفتش ای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود

ور نه کارت سخت گردد گفتمت / آشکارا گردد ظلمت از دست

خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که بهر دم می‌کنی ظلمی مزید

یکدمی دیگر برین تشنیع راند / باز داودش به پیش خود بخواند

گفت چون بختت نبود ای بخت کور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور

زن بده و انگاه صد و شکافت / ای دریغ از چون تو خر خاشاگاه

رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند افزون مگو

سنگ بر سینه همی زد با دو دست / می دوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند

ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد

ورنه آن ظالم که نفس است از درون / خصم مظلومان بود او از جنون

سگ تارد و حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند

شرم شیران راست نی سگ را از آن / که نگیرد صید از همسایگان

عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست / از کمین سگشان سوی داود جست

روی در داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق

این نشاید از تو کین ظلمیست فاش / قهر کردی بی گناهی را بلاش

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید

جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا بران سر نهان واقف شویم

عزم کردن داود بخواندن خلق میان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها را همه قطع کند

در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهااش انبه و بسیار جفت

سخت راسخ خیمه گاه و بیخ او / بوی خون می‌آیدم از بیخ او

خون شدست اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشتست آن منحوس بخت

تاکنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری آن قلتبان

که عیال خواجه را روزی ندید / نی بنوروز و بموسمهای عید

بی‌نوایان را بیک لقمه نجست / یاد ناورد از نعمتهای نخست

تا کنون این شهر کیه کاو آن امین — می نهد فرزند او را بر زمین
او بگوید راست برده از گناه — ور نه می ترسید جرمش بالا کاه

کان فرزند فاسق از بین دور کرد — برده خود را بگوید بر می درند
ظالم ستور است در اطوار جان — می نهد ظالم بر پیش روان

که به بینیم که دارم شاه ما — گاو و دو تیغ با وی پسند از لما
بس هم انجا دست و پات در کنند — بر ضمیر تو گواهی می دهند

چون سر کلی شود بر تو ضمیر — که بگو تا اعتقادت وا کنم

گواهی دادن دست و پا بر ظالم هم در دنیا

حامه و هنگام خشم و گفت گر — می کند ظالم سرت را مو به مو
چون سر کلی شود ظلم و صفا — که بیفکن برای دست و پا

چون بگیرد که اسرار الکلام — خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس همان کس کین سر کلی کند — تا برای راز صحرا ابند

بس سر کلهای یکی از جوش شر — هم تو آنگاه زیاد از بهر شر
ای به دست آمده ظلم در کمین — کو مرا پیدا است حاجت بیش از این

نیست حاجت شهره گشتن تا که زند — بر ضمیر آنچه نیست واقف شد
نفس بر تر دم برآرد صد شرار — که به بینیدم هم اصحاب یار

جز نیازم سوی کل خود روم — من نه زرم که سوی حضرت شوم
همچنان که ظالم حق ناشناس — هر کاری کرد چندین التماس

او از صد کار بر دو صد شتر — نقش نیست ای پسر از زر پر
نیز روزی با خداوندی نکرد — تا دلی ماند از روزی چو برد

کی نهد خصم مرا خشنود کن — گر منش کردم زبان در تو کن
گر خطا گشتم دست بر حاملی — عاقل جانم تر بودی ازالت

تا همی زد دست استغفار — این بر و انصاف فضل حق جاج

بیرون رفتن خلق سوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت — گفت دستش را ببست بند سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم — تا برای عدل بر صحرا ازیم

گفت ای سگ چه این بر گشته — تو غلام خواجه زاینجا گشته
خواجه انگشتی بر روی آل او — گرد ریزه دان آنگه کار حال او

آن دست او را گیر که بر دادست — با همین خواجه خطا بنموده است
هر چه زود او نهاده تا برد — ملک وارث باشد آن کل سر

تو غلامی که بر کارت کرد — شرح حسبی شرح بستان نکرد
خواجه را انگشتی بستم زار زار — هم بر اینجا خواجه گریان زینهار

کار دور استاب کردی تا که خاک — از خیالی که بدیدی سهمناک
کنه سرش با گاو در زیر زمین — باز گاو و پای زمین همچنین

نام این سگ از شنه کار کرد — گرد با خواجه چنین کرد صد
همچنان کرد چون ریگ هشته — در زمین آن گاو و سر با هشته

ور له در خلق افتاد آن زمان — هر کسی تا در سر پیدا زمان
بعد از آن گشتش پای او — راه خود و بستان جان و سیاه

قصاص فرمودن داود خونی را

جمله ز داود گشته عذرخواه / زانکه بطن گشته زاینده تباه

هم مرا این خویش بهر داد قصاص / کی کند گردش علم حق جاهلی

علم حق گر بو مواسا با کسند / لیک چون از حد بشد رسوا کند

خون کشیده در شد در رهی / سیل حیث و جوی کشف مشکلی

اقتضای داوری رب دین / سر برآرد از ضمیر آن و این

کان فلان چون شد چه شد حالش گشت / همچنان که فرش شد انکار گشت

جوشش حق زان نباشد آن جهتها / خارش خلق را بدید ماجرا

جو که پیدا گشت سر کار او / معجزهٔ داود شد فاش و دوتو

خلق جمله سر برهنه آمدند / سر به سجده بر زمینها می‌زدند

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / وز ترا صد گونه عجایب دیده‌ایم

سنگ با تو در سخن آمد شهیر / که برای غزو طالوتم بگیر

تو به یک سنگ فلاخن آمدی / صد هزاران مرد را برهم زدی

سنگهات صد هزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خونخواره شد

آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی ترا معلوم شد

کوهها با تو رسایل شد شکور / با تو می‌خوانند چون مقری زبور

صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد

وین قوی‌تر ز آن همه کین دایم است / زندگی بخشی که سرمد قایم است

جان جمله معجزات این است خود / کو ببخشد مرده را عمر ابد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

پایان آنکه نفس آدمی به جای آن خونیست که مدعی گاو کشته بود و آن گاو کشنده عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که به تقویت و یاری او تواند ظالم را کشتن

نفس خود را کش جهان را زنده کن / خواجه را کشته است او را بنده کن

مدعی گاو نفس توست هین / خویشتن را خواجه کرده است و مهین

آن کشنده گاو عقل توست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو

عقل اسیر است و همی خواهد ز حق / روزی بی رنج و نعمت بر طبق

روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست

نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن

خواجه زاده عقل مانده بی نوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا

روزی بی رنج می‌دانی که چیست / قوت ارواح است و ارزاق نبیست

لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج کاو

دوش چیزی خورده‌ام ورنی تمام / دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده‌ام افسانه است / هر چه می‌آید ز پنهان خانه است

چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند

یکجهام آمد شد از نمی شان / پشه برابر پشم آمد کشتشان
جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب

مرغ بابیلی دو سه سنگک فکند / پیل را سوراخ سوراخ افکند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن

حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون‌پالای خویش
همچنان ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام

کشف این نز عقل کارافزا بود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست جوست
مغزجو از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال

چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

از سیاهی وز سپیدی فارغ است / نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و این سپید ار قدر یافت / زان شب قدرست کاختروار تافت

قیمت همیان و کیسه از زرست / بی ز زر همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد

گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور

روزی بی رنج جو و بی حساب / کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت

زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست / نان بی سفره ولی را بهره‌ایست

رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو

صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار

نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن آن سو ای حرون

چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صدگزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت

مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نداند زد شه آگاه را

نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همراز مکن

سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالب است / نفس ظلمانی برو چون غالب است

زانکه او در خانهٔ عقل تو غریب   بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند   وین سگان کور آنجا کم روند
مکر نفس و تن نداند عام شهر   او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود   جز مگر داود کو شیخت بود
کو مبدل گشت جنس تن نماند   هر کرا حق در مقام دل نشاند
خلق چو طفلی اند از کین   یار علت می‌شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند   هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر   مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غوی   هین ازو بگریز اگر چه معنوی
رسته و بربسته پیش او یکیست   گر یقین دعوی کند او در شکیست
این چنین کس گر ذکی مطلق است   چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر   سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی می‌گریخت   شیر گویی خون او می‌خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر   در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت   کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند   پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست   که مرا اندر گریزت مشکلیست
از کی این سو می‌گریزی ای کریم   نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو   می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی   که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی   که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای   بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو   نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
گفت آری گفت پس ای روح پاک   هر چه خواهی می‌کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان   که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق   مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او   که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من   بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف   خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی   بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق به ود   صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت   ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق   سود کرد اینجا نبود آن را سبق
این همان رنجست و آن رنجی چرا   آن نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست   رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد   احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است   چاره‌ای بر وی نیارد برد دست

زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت — صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا — دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد — همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود — آمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را — چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا — کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهری بس کلان — در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانها می‌آورند — درج در افسانشان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانها — گنج می‌جو در همه ویرانها
بود شهری بس عظیم و مه ولی — قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز — سخت زفت و زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو — لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار — لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاختن — گر هزاران است باشد نیم تن
زان سه یک بس دوربین و دیده کور — از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر — گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز — لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند — من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان — که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم — که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند — خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آخر مشغله — می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم — از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند — در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند — لیک بر وی گوشت نی ذره نژند
مرغ مرده خشک و از زخم کلاغ — استخوانها زار گشته چون پناغ
زان همی‌خوردند چون از صید شیر — هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند — چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان — در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبری و هفتاد اندام زفت — از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست — در نظر ناید که آن بیجا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی — زان شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف — سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
کر امل را دان که مرگ ما شنید — مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

شرح آن کور دوربین و کر تیزشنو و برهنه دراز دامن

حرص نابیناست بیند مو بمو — عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او — می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو

عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند

مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست از دزدانش باک

او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود

وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش

آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی هنر

چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار

محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید

خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال

چون ز خوابش بر جهاند گوش کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش

همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان

از پی این عاقلان ذو فنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون

هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی

گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند

گوید از کارم برآرند خلق / غرق بیکاری است جانش تا به حلق

عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان

صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری

که همی‌دانی یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

آن روا وآن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانسته‌ای / بنگری سعدی تو یا ناشسته‌ای

جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اسباب لقا

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ

بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ می‌شد معبر ره بر گذار

آن نثار میوه ره را می‌گرفت / از پری میوه ره رو در شگفت

سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواسته از میوه‌فشان

باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی

خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده می‌زده

مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی در میان زرین کمر

سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا

گشته آمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ

گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می‌شد آن یوما بیوم

دفع آید نیکوییهای مهم	انبیا بردند امر فاستقم
سیزده پیغمبر آنجا آمدند	گمرهان را جمله رهبر می‌شدند

آمدن پیغمبران حق به نصیحت اهل سبا

که هلا نعمت فزون شد شکر کو	مرکب شکر ار بخسبد حرّکو
شکر منعم واجب آید در خرد	ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند	کز چنین نعمت به شکری بس کند
سر ببخشد شکر گوید سجده‌ای	پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
قوم گفته شکر ما را برد غول	ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا	که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتهای باغ	ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست	که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود	طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر	جمله ناخوش گشت و صافیها کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی	گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو	شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم	پیش تو او بس خوش است و محترم
این هم از تاثیر آن بیماریست	زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود	که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید به تو ناخوش شود	آب حیوان گر رسد آتش بود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت	مرگ گردد زان حیات عاقبت
بس غذایی کز وی دل زنده شد	چون بیاید در تن تو گنده شد
بس عزیزی که به نازش کار شد	چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا	چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست	تو یقین میدان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند	معرفت را زود فاسد می‌کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر	دوستی با عاقل و با عقل گیر
هر چه گیری تو مرض را آلتی	از سموم نفس چون با علتی
گر بگیری گوهری سنگی شود	ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکته بکر لطیف	بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد	چیز دیگر گوی جز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر	باز فردا زان شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود	هر حدیث کهنه پیشت نو شود
باز از کهنه بر آرد برگ نو	بشکفاند کهنه صد خوشه ز کو
ما طبیبانیم شاگردان حق	بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند	که به دل از راه نبضی بنگرند
ما به دل بی‌واسطه خوش بنگریم	کز فراست ما به عالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار	جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال	ملهم ما پرتو نور جلال

گیرم این چنین فعلی ترا نافع بود / وان خیال فعلی زره قاطع بود
این چنین قولی ز پیش آمد / وانچنان قولی ز پیش آمد

آن طبیبان بود بر این دلیل / ور بدی پیل بود در حق پیل
وست مردی می کنم هم آگهی / وست مرد ما رسد از منصدی

همچنین ما پارسی ناسور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران

وارهد ای یک بیک بخورد را

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم و طب نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید / همچو ما باشید در ده می چرید

چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارد خویش را پیغمبران

ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن به یوغ
انبیا گفتند کین زان علت است / مایه کوری حجاب رویت است

دعوت ما را شنیدید و شما / می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ما بگردانیمش گرد چشمها

هر که گوید کو گواه گفتش گواست / کو نمی بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که بر آمد روز بر جه کم ستیز

تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ

ور نمی بینی گمانی برده ای / که صباحست و تو اندر پرده ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش

در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردن است ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جاه و بذل جان و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو

چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را بجان بنده شوید

تفهیم داشتن قوم انبیا را

تا بمشک و عنبر آگنده شوید

قوم گفتند این همه زرقست و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

این چه نسبت این چه پیوندی بود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که بگو رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمه آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله

تا که در عقل و دماغی در رود

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت

سوی پیلان ازان چشمه زلال — سوی پیلان در شب غره هلال
گر بیارامی عشائی شاه پیل — تا درون چشمه یابی این دلیل

شاه پیلان را رسولم پیش تست — بر رسولان خشم و زجر و بند نیست
ماه می گوید که ای پیلان روید — چشمه آن ماست زان یکسو شوید

ورنه من‌تان کور گردانم ستم — گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید — تا ز زخم تیغ من ایمن شوید

که نشان آن است کاندر چشمه ماه — مضطرب گردد ز پیل آبخواه
آن فلان شب حاضر آی ای شاه پیل — تا درون چشمه یابی این دلیل

چونکه هفت و هشت از مه بگذرید — شاه پیل آمد ز چشمه می چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب — مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب

ما نه زان پیلان گولیم ای گروه — کاضطراب ماه آردمان شکوه
انبیا گفتند آوه پند جان — سخت تر کرد ای سفیهان بندتان

ای دریغا که دوا در رنجتان — گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را — چون خدا بگماشت پرده خشم را

چه رئیسی جست خواهیم از شما — که ریاستمان برونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر را — خاصه کشتی نیز کین کشتیبره

ای دریغ آن دیده کور و کبود — آفتابی اندرو ذره نمود
چه شرف باشد ز کشتی بحر را — خاصه کشتی نیز کین مبتلا

[illegible] — دیده ابلیس جز طینی ندید
[illegible] — زان طرف چشمه که او را مایه بود

ای بسا دولت که آید گاه گاه — پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت — پیش بدبختی نداند عشق باخت

این غلط ده دیده را حرمان ماست — وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد — لعنت و کوری شما را ظله شد

چون بشاید سنگتان انباز حق — چون نشاید عقل و جان همراز حق
[illegible] — [illegible]

عاشق خود کرده صنعت کرد خویش — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — لایقند و در خورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی — در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر — در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و اندامها — شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانی مناسب باشدش — بی گمان با جان که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کرده است او — پس مناسب دانش همچون چشم و رو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت — شد مناسب حرفها که حق نبشت
دیده و دل هست بین اصبعین — چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطف است و قهر و در میان — کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی — که میان اصبعین کیستی

چون قصد خبثیت زین امتحان است / فرق زر قلب را و محک است
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب سر علم آگاه نیست
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنکه در خرگوش و پیل آویخته / تا مثل را با اصل آمیخته

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

که رسد مان این مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن
این مثل آوردن آن حضرت است / که بعلم سر و جهر او آیت است
تو چه دانی سر چیزی تا کل / یا بزلفی یا برخ آری مثل
موسئی آن را عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب میگشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی آنکه این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون کند موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثالت را چو زاغ و بوم دان / که ازیشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح باستهزا در زمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه و آب نیست / میکند کشتی چه نادان غبیست
آن یکی میگفت ای کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز
او همی گفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدند که چه میکنی نیم شب در بن این دیوار گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می برید
نیم بیماری که او رنجور بود / طقطق آهسته اش می شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی / تو کیی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعره واحسرتا واویلتا
آن دروغ است و کژ و بر ساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام بپیل از ماه آسمان

سر آن خورشید دانی ای فضول / کز پی پیشش بر آمد رسول
تا که نفس کور را محروم کرد / زانکه جویای کرا زوی ضر خورد
بازگو که دیده ایش با / کو که گفتی سنقه شو پیش ما
اضطراب ماه گفتی و زلال / کی بترسانید پیلان را شغال
قصه خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام / با شهی کش شد زبون هر خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک

آفتابی آفتابی آفتاب / این چه می‌گویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کردست ای بدگمان
کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف / آفتابی ور کنونش در شغاف
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی‌حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتند آن پیلکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان بر می‌بیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود / و آنکه صرصر عادیان را می‌ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدندی پیل‌کش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / می‌روند و نیست غوث و رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده‌ای / جمله دیدند و شما نادیده‌ای
دیده را نادیده می‌آرید لیک / چشمتان را واکند مرگ نیک
گیر عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند گور
بی‌نصیب آیی از آن نور عظیم / بسته روزنهاش از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارند جانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داوودی به سنگ و که رسید / گوش آن سنگین‌دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما یا سبا / صدقوا روحا سباها من سبا
صدقوا هم هم شموس طالعه / یؤمنوکم من فزاع القارعه
صدقوا هم هم بدور زاهره / قبل ان یلقوکموا بالساهره
صدقوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم / لا تقصد و لا تقتلوا غیرکم
پارسی گوییم هین تا کی حیل / بنده آن ترک باش آب و گل
هین گواهیهاشان بشنوید / بگرویدند آسمانها بگروید
یا بجان اولیستان بنگرید / یا سوی آخر به حزمی بنگرید

معنی حزم و مثال مرد حازم

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای‌سوز
آن یکی گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمه‌ای بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه‌زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد

چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد
این چنین کم دست با آن پهلوان / سست شستش شکر یزدی کی توان
او بدان بابای بابایان حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان بیچاره و زار و خوار / سالها گریست آدم زار زار
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند درویش را
کز دم تنگ چشم او در دیده بست / که چرا اندر جریده لا نشست
الحذر ای گل پرستان از شرش / تیغ لاحول زنید اندر سرش
گر همی بیند شما را از کمین / گر شما را نمی بیند ببین
دایما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
شاد مرغی که بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا می‌کند / یک نظر حرصش بدانه می‌کشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخاً لها / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم را زور رضی او را رضی حزم / این چنین کن گر کنی تدبیر حزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای
باز تا آن تواب لطفت آزاد کرد / توبه بپذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم که عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوان لابد ز رم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت وی / جفت می‌آید برای شوی وی
بار دیگر سوی این دام آمدید / خاک اندر دیدهٔ توبه زدید
باز آن تواب بگشاد آن گره / گفت هین بگریز و روی این سو منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید / جانشان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزیی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دام رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم

حکایت تدارک کردن سگان که تابستان باید خانه سازم بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش

کو بگوید کین قدر تن که منم
خانه‌ای از سنگ باید کردنم

چونکه تابستان بیاید من بچنگ
بهر سرما خانه سازم از سنگ

چونکه تابستان بیاید از گشاد
استخوانها پهن گردد پوست شاد

گوید او چون زفت بیند خویش را
در کدامین خانه گنجم ای کیا

زفت گردد پا کشد در سایه‌ای
کاهلی سیری غری خودرایه‌ای

گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو
گوید او در خانه کی گنجم بگو

استخوان حرص تو در وقت درد
درهم آید خرد گردد در نورد

گویی از توبه بسازم خانه‌ای
در زمستان باشدم استانه‌ای

چون بشد درد و شدت آن حرص زفت
همچو سگ سودای خانه از تو رفت

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
شکرباره کی سوی نعمت رود

شکر جان نعمت و نعمت چون پوست
زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه
صید نعمت کن بدام شکر شاه

نعمت شکرت کند پرچشم و میر
تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق
تا رود از تو شکم‌خواری و دق

منع کردن منکران انبیا را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه

قوم گفتند ای نصوحان بس بود
آنچه گفتید ار درین ده کس بود

قفل بر دلهای ما بنهاد حق
کس نداند برد بر خالق سبق

نقش ما این کرد آن تصویرگر
این نخواهد شد بگفت و گو دگر

سنگ را صد سال گویی لعل شو
کهنه را صد سال گویی باش نو

خاک را گویی صفات آب گیر
آب را گویی عسل شو یا که شیر

خالق افلاک او و افلاکیان
خالق آب و تراب و خاکیان

آسمان را داد دوران و صفا
آب و گل را تیره‌رویی و نما

کی تواند آسمان دردی گزید
کی تواند آب و گل صفوت خرید

قسمتی کردست هر یک را رهی
کی کهی گردد بجهدی چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید
وصفهایی که نتان زان سر کشید

وآفرید او وصفهای عارضی
که کسی مبغوض می‌گردد رضی

سنگ را گویی که زر شو بیهده است
مس را گویی که زر شو راه هست

ریگ را گویی که گل شو عاجز است
خاک را گویی که گل شو جایز است

رنجها دادست کان را چاره نیست
آن بمثل لنگی و فطسی و عمیست

رنجها دادست کان را چاره هست
آن بمثل لقوه و درد سرست

این دواها ساخت بهر ائتلاف
نیست این درد و دواها از گزاف

بلکه اغلب رنجها را چاره است
چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن جبریان حجت انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه این رنج ما
نیست زان رنجی که بپذیرد دوا

سالها گفتید زین افسون و پند
سخت‌تر می‌گشت زان هر لحظه بند

گر دوا را این مرض قابل بدی
آخر از وی ذره‌ای زایل شدی

سد چون شد آب باید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آمد که بس گردیدت دوا / تشنگی انگیخت آن استسقا

انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بی حدست
از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل برزدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان کردنیست

او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما

غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست

ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود

دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست

دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست

آن درازی و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف

وانگهی بنمودشان یک روز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال

در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد

نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوی زشت

هین گلوی خود ببر ای مهان / این چنین لقمه رسید تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

قوم گفتند ار شما سعد خودید

مکرر کردن قوم اعتراض را بر انبیا علیهم السلام

نحس مایید و ضدید و مرتدید

جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق

طوطی نقل شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست

هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی ماجریست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

انبیا گفتند فال زشت و بد

باز جواب انبیا علیهم السلام

از میان جانتان دارد مدد

گر ز تنهایی تحبه باشی ماخطر / از شما در قصه تو آید بسر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / گرچه زو داند بدانش ذات تو

ور تو گویی فال بد چون می‌زنی / فال چه برجه ببین در روشنی
اندر این حال مه من خود ترا / می نمایم ببرم سوی سرا

چون نبی آگه شده‌ست از جهان / کو ببیند آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / گر چنین چیزی بیارد شور و شر

ور بگویی فال بد چون می‌زنی / پس تو ناصح را مؤثم می‌کنی
ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر پسیچ

صد ره ار بینی دروغ احمقی / یک دو بار از راست آید می‌خوری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف

آن طبیب و آن منجم از گمان / می‌کنند اثبات و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / جلوه می‌آید به سوی منکران

تو همی گویی خمش کن زین مقال / گر نیاید فال شوم و قال
می‌کند منع اصحاب ار نشنوی / فال بد با تست هر جا می‌روی

دفعی بر ثبت زر زری بود / او زبانی چه پیشش کی کند
گر بپیش خانه‌ش محکم کن / گو بپیش خویش شمع در رفتن سخن

چون زند افعی دهان بر گرهت / تلخ گردد جوش شادی حیث
بس بگویی که چه بیهوده ای غلاف / چون که مه بینی که زمان در غلاف

پاره بالایم و سنگی میزنی / تا مرا آن چه موزدی و می‌بی
او بگوید تا گوی آزرده / تو بگویی تا یک ساعتم کرده

گفت من کردم چو لرزدی می‌بند / تا مرا هم مرترا این جنگ بند
این همی چون آن نشان احمقی / ما بماند او طغیان احمقی

این بد خوی لیمان دیگر / به کند با او چه نیکویی کنی
نقش با این یار صبر شکن مخنشش / گر لیمست و نمانده نکو اش

بر کسی کز تو احسان سوزد / مرکبی را او عوض مقصد شد
ای همی چون نکی بهتر جفا / تا رد و دوزخ شان ببا

کین لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند

مسجد طاعاتشان پس آتش است / پای بند مرغ بیگانه فخ است

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا
معبد متکبران باشد ائتیا طوعاً او کرهاً

هست زندان صومعهٔ دزد لئیم / کاندر او ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردن‌کش سقر

آدمی را هست در هر کار دست / لیک از او مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم می‌شود
لیک از او مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود

گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبار را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست

بر در آن کریم اکرم است | معبد مرد سلیم است
مر سلیمان را بر آن ناسر نهند | مر کریمان را بدو تا بر دهند

لاجرم حق هر دو سجده آفرید | دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر | تا فرود آرند سر قوم زحیر

زانکه جباران بدند و سرفراز | دوزخ آن باب صغیرست و نیاز
آنچنان کز حق ز گوشت و استخوان | از شهان باب صغیری ساخت جان

در آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب سخر کردن جباران
که مسخر حق نباشد ساخته است چنانکه موسی علیه
السلام باب صغیر ساخت در بیت المقدس جهت
رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که
ادخلوا الباب و قولوا حطة

اصل و بنا سجده ایشان گسته | چونکه سجده کبریا را داشتند
ساخت سرگین دانکی محرابشان | نام آن محراب میر و پهلوان
لایق آن حضرت پاکی نیند | نی شکر پاکان شما خالی نیند
آن سگان را این خسان خاضع شوند | شیر را عارست کو را بگروند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو | موش که بود تا ز شیران ترسد او

خوف ایشان از کلاب حق بود | خوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربی الاعلاست ورد آن مهان | رب ادنی در خور این ابلهان

موش کی ترسد ز شیران مصاف | بلکه آن آهوگکان مشک ناف
روبه پیش کاسه لیس ای کلیس | ترش خداوند ولی نعمت نویس

بس کن این شرحی که بیم و درست | خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل این آمد که یکران ای کریم | با سلیمان کم بهند کردن سیم

با نسیم نفس حق ایمان کنند | چون سلیمان نفس حق کو آگهند
زین سبب هر کامل نخست شاکر | اهل نعمت طاغیند و ماکرند

هست طاقی بی کله زرین قبا | هست شاکر خسته صاحب عبا
شکر کی رویند املاک و نعم | شکر می‌رویند بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید | چرخ میزد جامه‌ها را می‌درید

بانگ میزد کینک نوای بی نوا | قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد | هر که صوفی بود با او یار شد

کخ کخی و های و هویی میزدند | تایی چندی مست و بیخود می‌شدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست | سفره آویخته وز نان تهیست

گفت رو رو نقش بی معنیستی | تو بجو هستی که عاشق نیستی
عاشق نان بی غذای عاشقست | بند هستی نیست هر کو صادقست

عاشقان را کار نبود با وجود | عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند | دست نی و گو ز میدان می‌برند

آن فقیری کز معنی بوی یافت | دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند | چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت
مر پری را بوی باشد لوت و پوت

آدمی کی بو برد از بوی او
چونکه بوی او است ضد خوی او

یابد از بوی آن پری کی کس
تو نیابی آن ز صد من بوی خویش

پیش قبطی خون بود آن آب نیل
آب باشد پیش سبطی و جمیل

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف علیه السلام و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از هر دو

جاده باشد بحر ز اسرائیلیان
غرقه گه باشد ز فرعون عوان

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید
خاص او بود آن به اخوان کی رسید

این ز عشقش خویش در چه می کند
وان ز کینش بهر او چه می کند

سفره او پیش این از نان تهی است
پیش یعقوب است پر کو مشتهی است

روی ناشسته نبیند روی حور
لا صلوة گفت الا بالطهور

عشق باشد لوت و پوت جانها
جوع ازین روی است قوت جانها

جوع یوسف بود آن یعقوب را
بوی نانش می رسید از دور جا

آنکه بستد پیرهن را می شتافت
بوی پیراهان یوسف می نیافت

وانکه صد فرسنگ زان سو بود او
چونکه بد یعقوب می بوئید بو

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب
حافظ علم است آنکس نی حبیب

مستمع از وی همی یابد مشام
گرچه باشد مستمع از جنس عام

زانکه پیراهن بدستش عاریه است
چون بدست آن نخاسی جاریه است

جاریه پیش نخاسی سرسری است
در کف او از برای مشتری است

قسمت حق است روزی دادنی
هر کسی را سوی دیگر راه نی

یک خیالی نیک باغ آن شده
یک خیال زشت راه این زده

آن خدایی کز خیالی باغ ساخت
وز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس کی داند راه گلشنهای او
پس کی داند جای گلخنهای او

دیده بان دل نبیند در مجال
که کدامین سوی جان آید خیال

کی رسد جاسوس را آنجا قدم
کی بود مرصاد و دربند عدم

بند کردی راه هر ناخوش خیال
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال

دامن فضلش بکف کن کوروار
قبض اعمی این بود ای شهریار

دامن او امر و فرمان وی است
نیکبختی که تقی جان وی است

آن یکی در مرغزار و جوی آب
وان یکی پهلوی او اندر عذاب

او عجب مانده که ذوقی او ز چیست
وان عجب مانده که این در حبس کیست

هین چرا خشکی که اینجا چشمه هاست
هین چرا زردی که اینجا صد دواست

همنشینا هین بیا اندر چمن
گوید ای جان من نیارم آمدن

قصه میر و غلامش که نمازباره بود و او را انس با نماز عظیم

میر شد محتاج گرمابه سحر
بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از التون بگیر
تا بگرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر آن دم طاس و مندیل نکو
برگرفت و رفت با او دو بدو

مسجدی بر ره بد و بانگ صلا
آمد اندر گوش سنقر در ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز گفت ای میر ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند از نماز و ورد فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون گفت می نگذاردم این ذو فنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد زانکه عاجز گشت از تبعاس مرد
پاسخش این بود می نگذاردم تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند کیت وا می‌دارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته است از برون بسته است او هم مرا در اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون می نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند بنده گشتی آنگه آزادت کنند

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله تعالی حتی اذا استیاس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند می‌دهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی در دمیدن در قفص هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم ماهی از سر گنده باشد نی ز دم
لیک هم میدان و خر میران چو تیر چونکه بلغ گفت حق شد کار زیر
تو نمی‌دانی کزین دو کیستی جهد کن چندانکه بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بارها بر توکل می‌کنی آن کارها
تو نمی‌دانی که از هر دو کیی غرقه اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم بر نخواهم تاخت در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی ناید ز تو زانکه در غیبست سر این دو تو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری بدینجا قرع باب جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امیدست و بوک گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک

بعد از آن چون سوی دکان می‌رود
بر امید بوک روزی می‌دود

بوک روزی نبودت چون بیمها
خوف حرمان هست تو چونی پوی

خوف حرمان ازل در کسب لوت
چون نکردت سست اندر جست و جوت

گویی آری خوف حرمان هست پیش
هست اندر کاهلی این خوف بیش

هست در کوشش امیدم چیرتر
دارم اندر کاهلی افزون خطر

پس چرا در کار دین ای بدگمان
دامنت می‌گیرد این خوف زیان

یا ندیدی کاندرین بازار ما
در چه سودند انبیا و اولیا

زین دکان رفتن چه کانها شان نمود
اندرین بازار چون بستند سود

آتش آن را رام چون خلخال شد
بحر آن را رام چون حمال شد

آهن آن را رام شد چون موم شد
باد آن را بنده و محکوم شد

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند
شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

بیان آنکه رسول علیه الصلوة والسلام فرمود ان الله تعالی اولیاء اخفیاء

این همه دارند و چشم هیچ کس
بر نیفتد بر کیاشان یک نفس

هم کرامتشان هم ایشان در حرم
نامشان را نشنوند ابدال هم

یا نمی‌دانی کرمهای خدا
کو ترا می‌خواند آن سو که بیا

شش جهت عالم همه اکرام اوست
هر طرف که بنگری اعلام اوست

چون کریمی گوید آتش در آ
اندر آ زود و مگو سوزد مرا

سفره در آتش افکندن انس رضی الله عنه و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمدست
که بمهمانی او شخصی شدست

او حکایت کرد کز بعد طعام
دید انس دستارخوان را زردفام

چرکن و آلوده گفت ای خادمه
اندر افکن در تنورش یکدمه

در تنور پر ز آتش در فکند
آن زمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان در آن حیران شدند
انتظار دود کندوری بدند

بعد یک ساعت برآورد از تنور
پاک و اسپید و از آن اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز
چون نسوزید و منقی گشت نیز

گفت زانکه مصطفی دست و دهان
بس بمالید اندرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب
با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد
جان عاشق را چها خواهد گشاد

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد
خاک مردان باش ای جان در نبرد

بعد از آن گفتند با آن خادمه
تو نگویی حال خود با این همه

چون فکندی زود آن کش گفت وی
گیرم او بردست در اسرار پی

این چنین دستارخوان قیمتی
چون در افکندی در آتش ای ستی

گفت دارم بر کریمان اعتمید
از عطاء الله دارم بس امید

سر در اندازم نه این دستارخوان
ز اعتماد هر کریم رازدان

ای برادر خود برین اکسیر زن
کم نیاید صدق مرد از صدق زن

آن دل مردی که از زن کم بود
آن دلی باشد که کم از اشکم بود

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان را

اندران وادی گروهی از عرب
خشک شد از قحط بارانشان قرب

در میان آن بیابان مانده
کاروانی مرگ خود برخوانده

عرب را از تشنگی و بی‌آبی درمانده و نومید دل بر مرگ
نهاده و شتران و خلقان زبان بیرون انداخته

ناگهانی آن مغیث هر دو کون
مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید آنجا کاروانی بس بزرگ
بر تف ریگ و ره صعب و سترگ

اشترانشان را زبان آویخته
خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمش آمد گفت هین زوتر روید
چند یاری سوی آن کثبان دوید

کاسیاهی بر شتر مشک آورد
سوی میر خود بزودی می‌برد

آن شتربان سیه را با شتر
سوی من آرید با فرمان مر

سوی کثبان آمدند آن طالبان
بعد یک ساعت بدیدند آنچنان

بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری
راویه پر آب چون هدیه بری

پس بدو گفتند می‌خواند ترا
این طرف خیر البشر خیر الوری

گفت من نشناسم او را کیست او
گفت او آن ماه‌روی قندخو

نوعها تعریف کردندش که هست
گفت مانا او مگر آن شاعرست

که گروهی را زبون کرد او بسحر
من نیایم جانب او نیم شبر

کش کشانش آوریدند آن طرف
او فغان برداشت در تشنیع و تف

چون کشیدندش بپیش آن عزیز
گفت نوشید آب و بر دارید نیز

جمله را زان مشک او سیراب کرد
اشتران و هر کسی زان آب خورد

راویه پر کرد و مشک از مشک او
ابر گردون خیره ماند از رشک او

این کسی دیدست کز یک راویه
سرد گردد سوز چندین هاویه

این کسی دیدست کز یک مشک آب
گشت چندین مشک پر بی اضطراب

مشک خود روپوش بد و موج فضل
می‌رسید از امر او از بحر اصل

آب از جوشش همی گردد هوا
وان هوا گردد ز سردی آبها

بلک بی علت و بیرون زین حکم
آب رویانید تکوین از عدم

تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای
در سبب از جهل بر چفسیده‌ای

با سببها از مسبب غافلی
سوی این روپوشها زان مایلی

چون سببها رفت بر سر می‌زنی
ربنا و ربناها می‌کنی

رب همی گوید برو سوی سبب
چون ز صنعم یاد کردی ای عجب

گفت زین پس من ترا بینم همه
ننگرم سوی سبب وان دمدمه

گویدش ردوا لعادوا کار تست
ای تو اندر توبه و میثاق سست

لیک من آن ننگرم رحمت کنم
رحمتم پرست بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت بدهم عطا
از کرم این دم چو می‌خوانی مرا

قافله حیران شد اندر کار او
یا محمد چیست این ای بحر خو

مشک آن غلام از غیب پر آب کرده بمعجزه و آن
غلام سیاه را سفید رو کردن باذن الله تعالی

کرده‌ای روپوش مشک خرد را
غرقه کردی هم عرب هم کرد را

ای غلام اکنون ببین مشک خود
تا نگویی در شکایت نیک و بد

آن سیه حیران شد از برهان او
می‌دمید از لامکان ایمان او

چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده
مشک او روپوش فیض آن شده

زان نظر روپوشها هم بر درید
تا معین چشمهٔ غیبی بدید

چشمها پر آب کرد آن دم غلام
شد فراموشش ز خواجه وز مقام

دست و پایش ماند از رفتن به راه
زلزله افکند در جانش اله

باز بهر مصلحت بازش کشید
که به خویش آ باز رو ای مستفید

وقت حیرت نیست حیرت پیش تست
این زمان در ره درآ چالاک و چست

دستهای مصطفی بر رو نهاد
بوسه‌های عاشقانه بس بداد

مصطفی دست مبارک بر رخش
آن زمان مالید و کرد او فرخش

شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش
همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلال
گفتش اکنون رو به ده واگوی حال

او همی شد بی سر و بی پای مست
پای می‌نشناخت در رفتن ز دست

بس بیامد با دو مشک پر روان
سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا ترا بدست من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند
از تحیر اهل آن ده را بخواند

زاویه ما اشتر ما هست این
پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

آن یکی بدر است می‌آید ز دور
می‌زند بر نور روز از روش نور

کو غلام ما مگر سرگشته شد
یا بدو گرگی رسید و کشته شد

چون بیامد پیش گفتش کیستی
از یمن زادی و یا ترکیستی

گو غلامم را چه کردی راست گو
گر بکشتی وا نما حیلت مجو

گفت اگر کشتم بر تو چون آمدم
چون به پای خود درین خون آمدم

کو غلام من بگفت اینک منم
کرد دست فضل یزدان روشنم

هی چه می‌گویی غلام من کجاست
هین نخواهی رست از من جز براست

گفت اسرار ترا با آن غلام
جمله واگویم یکایک من تمام

زان زمانی که خریدی تو مرا
تا بکنون باز گویم ماجرا

تا بدانی که همانم در وجود
گر چه از شبدیز من صبحی گشود

رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک
فارغ از رنگست و از ارکان و خاک

تن‌شناسان زود ما را گم کنند
آب‌نوشان ترک مشک و خم کنند

جان‌شناسان از عددها فارغند
غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس
یار بینش شو نه فرزند قیاس

چون ملک با عقل یک سرشته‌اند
بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند

آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت
وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

لاجرم هر دو مناصر آمدند
هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند

هم ملک هم عقل حق را واجدی
هر دو آدم را معین و ساجدی

نفس و شیطان بوده ز اول واحدی
بوده آدم را عدو و حاسدی

آنکه آدم را بدن دید او رمید
وانکه نور مؤتمن دید او خمید

آن دو دیده روشنان بوذنی   وین دو را دیده ندیده غیر ظن
کی توان با شیعه گفتن از عمر   کی توان بربط زدن در پیش کر
این جهان اکنون چو خرخر ماند   چون نشاید بر جهود انجیل خواند
لیک اگر در ده بگوشه یک کس است   های هویی که برآوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ   ناطقی گردد مشرح با رسوخ
آن نیازی مریمی بودست و درد   که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت   جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پاشاهد شوندت ای رهی   منکران را چند دست و پا دهی

بیان آنک آنچه حق تعالی داد و آفرید از سموات و ارضین و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید و خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه گواه اضطرار استحقاق است

ورنه باشی مستحق شرح و گفت   ناطقه ناطق ترا دید و بخفت
هر چه روید از پی محتاج رست   تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید   از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود   هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست   تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو   کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو   تا شوی تشنه حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا   بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش   آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آب را تو می‌کشی   سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست   ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب   تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیرخوار بنزدیک مصطفی علیه الصلوة والسلام و ناطق شدن عیسی وار بمعجزه رسول علیه الصلوة والسلام

هم از آن ده یک زنی از کافران   سوی پیغمبر دوان شد زامتحان
پیش پیغمبر درآمد با خمار   کودکی دوماهه زن را بر کنار
گفت کودک سلم الله علیک   یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش   کیت افکند این شهادت را بگوش
این کی آموختت ای طفل صغیر   که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل   در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت   می‌نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل   مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی   بر سرت تابان چو بدر کاملی
می‌بیاموزد مرا وصف رسول   زان علوم می‌رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع   چیست نامت باز گو و شو مطیع

گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزّی پیش این یک مشت حیز
من ز عزّی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دوماهه همچون ماه بدر / درس سابع گفته بر اصحاب صدر
پس حنوط آن زمان جنّت رسید / آن دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دوی گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به برین بوی حنوط
آنکسی را کش معرّف حق بود / جامد و نامیش صد صدّق زند
آنکسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول را صلی الله علیه و آله و سلم و بردن در هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن

اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و به موزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه‌ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود آن خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من درهم شدم
گفت دور از تو که غفلت از تو رست / دیدن آن غیب هم از عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

عبرتست آن قصه ای جان مر ترا / تا که راضی باشی از حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکوگمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش می‌کنی / خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم به غم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تاسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان واردی شاتکم
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران

استدعا کردن آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور

تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه

بوک حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر

گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس

عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب

گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم‌تر گردد همی از منع مرد

گفت موسی چونکه نور تو بتافت / هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت

مرد را محروم کردن نیست راد / لایق لطفت نباشد ای جواد

این زمان قایم‌مقام حق تویی / یاس باشد گر مرا منع شوی

گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم

گر بیاموزم زیان کارش بود / ور نیاموزم دلش بد می‌شود

گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا

گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بردرد

نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار

فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که به تقوی ماند دست نارسان

زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد

آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان

زان غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول

آرزوی گل بود گل‌خواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن به موسی از خدای تعالی که بیاموز چیزی را که استدعا می‌کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او

اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه می‌گردد بناخواه این فلک

گردش او را نه اجر و نی عقاب / کاختیار آمد هنر وقت حساب

جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند

تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راه‌زن

زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار

مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار

زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات

زانکه کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید

اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات

در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ و آگهی

جمله رندان چونکه در زندان روند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند

چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل

قدرتت سرمایهٔ سودست هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین

آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی پند داد او را به مهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر

ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس

گفت ابی نطق سگ کاو بر در است / نطق مرغ خانگی کاهل پر است

قانع شدن آن مرد به زبان مرغ خانگی و زبان سگ و اجابت موسی علیه السلام

گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان

خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پاره‌ای نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو

دانه گندم توانی خورد و من / عاجزم از دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / می‌توانی خورد و من نی ای طروب

این لب نانی که قسم ماست آن / می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن

مر سگان را عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروسش روی زرد

روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ

اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر / که سقط شد اسب او جای دگر

اسب را بفروخت جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا اشترش گردد سقط / مر سگان را باشد آن نعمت فقط

زود اشتر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس

گفت او بفروخت اشتر را شتاب / لیک فردا اش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نان‌ها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها می‌کرد و شادی‌ها که من / رسته‌ام از سه واقعه اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیده سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو

خجل شدن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن آن سه وعده

گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغ ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راست‌گو / هم رقیب آفتاب و وقت‌جو

پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتاب اند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا

اصل ارزاق بی لب و ناز   داد هدیه آدمی را در جهان   گر زبان هنگام سهو یا نه بود   ور از آن مقبل همی شود
گفت نامنکر حیا علی الفلاح   خون ما را می‌کند خوار و مباح   اگر معصوم آمد و پاک از غلط   آن خروس حق چو جان آمد فقط
آن غلامش را به پیش مشتری   شد زیان مشتری آن یکسری   او کرد برلیسند مالش را ولیک   خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یکزیان را دفع زیانها می‌شدی   جسم و مال ماست جانها را فدی   پیش شاهان در سیاست گستری   می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته اندر قضا   می گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین   گاو خواهد کشت وارث در چنین   صاحب خانه بخواهد مرد رفت   روز فردا در رسید نوبت
ابر آنی نان و لالنگ و طعام   در میان که‌ی باید خاص و عام   گاو قربانی نانهای تنک   بر سگان و سائلان بر دی به یک
مرگ اسب و اشتر و مرگ غلام   بد قضا گردان این مغرور خام   از زیان مال و درد آن گریخت   مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست   کان بلا بر تن بقای جانهاست   تا بقای خود نیابد سالکی   چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل   تا نبیند داده را جانش بدل   آنکه بدهد بی امید سودها   آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت   نور گشت و تابش مطلق گرفت   کو غنی است و جز او جمله فقیر   کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست   او پیاز گنده را ندهد ز دست   این همه بازار بهر این غرض   بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند   واندرون دل غرضها می‌تنند   یک سلامی نشنوی ای مرد دین   که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام   من سلامی ای برادر والسلام   جز سلام حق هین آن را بجو   خانه خانه جای جای و کو به کو
از دهان آدمی خوش مشام   هم پیام حق شنودم هم سلام   وین سلام باقیان بر بوی آن   من همی نوشم به دل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده‌ست   کآتش اندر دودمان خود زده‌ست   مرده است از خود شده زنده به رب   زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست   رنج این تن روح را پایندگیست

دویدن آن شخص به سوی موسی علیه السلام به زنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

گوش بنهاده بدان مرد خبیث   می شنید او از خروسش آن حدیث
چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت   بر در موسی کلیم الله رفت   رو همی مالید در خاک او ز بیم   که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه کپا گشته برجه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیان ما را کن دو تو

من در آن خشت دیدم این قضا / کو در آینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید او واپس بسر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / آنکه ایمان آن زمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده / چونکه با ایمان روی پاینده
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش بشورید و آوردند طشت

شورش مرگست نی هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادین زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را تا با ایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو

گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پنداری گفتم را و سست
دست را بر اژدها آنگه زند / که عصا را دستش اژدها کند

سر غیب آن را سزد آموختن / کز گفتن لب تواند دوختن
درخور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

او بدریا رفت و مرغ آبی نبود / گشت غرقه دستگیرش ای ودود

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / این زمان زنده کنم بهر ترا

گفت موسی این جهان مردنست / آن جهان انگیز کانجا روشنست
این فناجا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست

رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانهٔ لدینا محضرون
تا بدانی کز زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال

پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی‌اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامگار

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست ترا

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن
آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور

یا سه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح

پیش مردان خدا کردی نفیر
زین شکایت آن زن از درد نذیر

بیست فرزند این چنین در گور رفت
آتشی در جانشان افتاد تفت

تا شبی بنمود او را جنتی
باغی سبزی خوشی بی ضنتی

باغ گفتم نعمت بی کیف را
کاصل نعمتهاست و مجمع باغها

ورنه لاعین رأت چه جای باغ
گفت نور غیب را یزدان چراغ

مثل نبود آن مثال آن بود
تا برد بوی آنکه او حیران بود

حاصل آن زن دید آن را مست شد
زان تجلی آن ضعیفه از دست شد

دید در قصری نوشته نام خویش
آن خود دانستش آن محبوب کیش

دید در قصری نبشته نام خود
شد یقینش کان او را نام زد

بعد از آن گفتند کین نعمت وراست
کو بجان بازی بجز صادق نخاست

خدمت بسیاری بیایست کرد
مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا
آن مصیبتها عوض دادت خدا

گفت یا رب تا بصد سال و فزون
این چنینم ده بریز از من تو خون

اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش
دید در وی جمله فرزندان خویش

گفت از من گم شد از تو گم نشد
بی دو چشم غیب کس مردم نشد

تو نکردی فصد و از بینی دوید
خون افزون تا ز تب جانت رهید

مغز هر میوه بهست از پوستش
پوست دان تن را و مغز آن دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی
یکدمی آن را طلب گر زان دمی

در آمدن امیر المؤمنین حمزه در حرب بی جوشن

اندر آخر حمزه چون در صف شدی
بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش
در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول
ای هژبر صف شکن شاه فحول

نی تو لا تلقوا بایدیکم الی
تهلکه خواندی ز پیغام خدا

پس چرا تو خویش را در تهلکه
می دراندازی چنین در معرکه

چون جوان بودی و زفت و سخت زه
تو نمی رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
پرده های لاابالی می زنی

لاابالی وار با تیغ و سنان
می نمایی دار و گیر و امتحان

تیغ حرمت می ندارد پیر را
کی بود تمییز تیغ و تیر را

زین نسق غمخوارگان بی خبر
پند می دادند او را از غیر

جواب حمزه رضی الله عنه خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان
مرگ می دیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود
پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون
نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه
پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب
شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است
امر لا تلقوا بگیرد او بدست

وانکه مردن پیش او شد فتح باب
سارعوا آید مر او را در خطاب

الحذار ای مرگ بینان بارعوا
العجل ای حشربینان سارعوا

الصلای لطف پنهان در قهر   البلای قهر پنهان از هوا   هر که یوسف دید جان کردش فدا   هر که گرگش دید برگشت از هدا

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست   آینهٔ صافی یقین همرنگ اوست   پیش ترک آیینه را خوش رنگیست   پیش زنگی آینه هم زنگیست

آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار   آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار   زشت روی تست نی رخسار مرگ   جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکویست ار بدست   ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست   گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای   ور حریر و قز دری خود رشته‌ای

لیک نبود فعل همرنگ جزا   هیچ خدمت نیست همرنگ عطا   مزد مزدوران نمی‌ماند بکار   کان عرض وین جوهرست و پایدار

آن همه سختی و زورست و عرق   وین همه سیمست و زرست و طبق   گر ترا آید ز جایی تهمتی   کرد مظلومت دعا در محنتی

تو همی‌گویی که من آزاده‌ام   بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام   تو گناهی کرده‌ای شکلی دگر   دانه کشتی دانه کی ماند به بر

او زنا کرد و جزا صد چوب بود   گوید او من کی زدم کس را بعود   نی جزای آن زنا بود این بلا   چوب کی ماند زنا را در خلا

مار کی ماند عصا را ای کلیم   درد کی ماند دوا را ای حکیم   تو بجای آن عصا آب منی   چون بیفکندی شد آن شخص سنی

یار شد یا مار شد آن آب تو   زان عصا چونست این اعجاب تو   هیچ ماند آب آن فرزند را   هیچ ماند نیشکر مر قند را

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت   شد در آن عالم سجود او بهشت   چونکه پرید از دهانش حمد حق   مرغ جنت ساختش رب الفلق

حمد و تسبیحت نماند مرغ را   گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا   چونکه دستت داد ایثار و زکات   کشت این دست آن طرف نخل و نبات

آب صبرت جوی آب خلد شد   جوی شیر خلد مهر تست و ود   ذوق طاعت گشت جوی انگبین   مستی و شوق تو جوی خمر بین

این سببها آن اثرها را نماند   کس نداند چونش جای آن نشاند   این سببها چون بفرمان تو بود   چار جو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش می‌کنی   آن صفت چون بد بجانت شد کنی   چون منی تو که در فرمان تست   نسل آن در امر تو آید جست

می‌دود در امر تو فرزند تو   که منم جزو تو که کردی‌اش گرو   آن صفت در امر تو بود این جهان   هم در امر تست آن جوها روان

آن درختان مر ترا فرمان برند   کان درختان از صفاتت باورند   چون بامر تست اینجا این صفات   پس بامر تست آنجا آن جزات

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست   آن درختی گشت ازو زقوم رست   چون ز خشم آتش تو در دلها زدی   مایهٔ نار جهنم آمدی

آتشت اینجا چو آدم سوز بود   آنچه ازو زاید مردافروز بود   آتش تو قصد مردم می‌کند   نار کز وی زاد بر مردم زند

آن تجنیهای چو باده کرده مست / مرده گردم گشت وی کی پرورد
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حسرت آمد وای تو
منتظر ای دوستان روزه دار / در حساب آفتاب جان که داند
کاسمان را منتظر ای اشقی / تخم فردا ره روی می‌کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخ است / هین بکش این دوزخت را کین فخ است
کشتن این نار نبود جز به نور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آن هم آتش زندست و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کاتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم در آب چفس / چون که داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کاتش بخو / می‌بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو زود چند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ آب و مرغ خاکی هم تنند / لیک ضداند آب و در رخنه
هر کی از اصل خود را باید حاضر / جنسیانی که بهم ملحقند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صرافی دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لاخلابه گوی و مشتاب و مران

حیلت دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمه نان افگنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش به عقل منتقد
با تانی گشت موجود از خدا / تا به شش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک ای همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را همی کز یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تانی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دایم می‌رود / نی نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تانی زاید اقبال و سرور / این تانی بیضه دولت طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها / مرغها زایند اندر انتها
بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دورست ره

وانه آبی ما به غیب نیز | گرچه باشد هر دو قهار و تیز | برگها همرنگ باشد در نظر | میوه‌ها هر یک بود نوع دگر

برگهای جسمها مانند اند | لیک هر جانی به ریعی زنده اند | خلق در بازار یکسان میروند | آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

همچنان در مرگ یکسان میرویم | نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال | رنگ مرگ افتاد بر روی بلال | جفت او دیدش بگفتا واحرب | پس بلالش گفت نی نی واطرب

تاکنون اندر حرب بودم ز زیست | تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست | این همی گفت و رخش در عین گفت | نرگس و گل برگ و لاله می‌شکفت

تاب روی و چشم پر انوار او | می گواهی داد بر گفتار او | هر سیه دل می سیه دیدی ورا | مردم دیده سیاه آمد چرا

مردم نادیده باشد رو سیاه | مردم دیده بود مرآت ماه | خود که بیند مردم دیده ترا | در جهان جز مردم دیده فزا

چون بغیر مردم دیده‌ش ندید | پس بغیر او که در رنگش رسید | پس جز او جمله مقلد آمدند | در صفات مردم دیده بلند

گفت جفتش الفراق ای خوش خصال | گفت نی نی الوصالست الوصال | گفت جفت امشب غریبی میروی | از تبار و خویش غایب میشوی

گفت نی نی بلک امشب جان من | میرسد خود از غریبی در وطن | گفت رویت را کجا بینیم ما | گفت اندر حلقهٔ خاص خدا

حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است | گر نظر بالا کنی نی سوی پست | اندر آن حلقه ز رب العالمین | نور می‌تابد چو در حلقه نگین

گفت ویران گشت این خانه دریغ | گفت اندر مه نگر منگر به میغ | کرد ویران تا کند معمورتر | قوم انبه بود و خانه مختصر

من چو آدم بودم اول حبس کرب | پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب

حکمت ویران شدن تن بمرگ

من گدا بودم درین خانه چو چاه | شاه گشتم قصر باید بهر شاه | قصرها خود مر شهان را مانس است | مرده را خانه و مکان گوری بس است

انبیا را تنگ آمد این جهان | چون شهان رفتند اندر لامکان | مردگان را این جهان بنمود فر | ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر

گر نبودی تنگ این افغان ز چیست | چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست | در زمان خواب چون آزاد شد | زان مکان بنگر که جان چون شاد شد

ظالم از ظلم طبیعت باز رست | مرد زندانی ز حبس و فکر رست | این زمین و آسمان بس فراخ | سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ | خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است ازین تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود | اندر آیی جانت بخسیده شود

گرچه گرمابه عظیمست و طویل زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل

تا برون نایی نگشاید دلت پس چه سود آمد فراخی منزلت

یا که کفشت تنگ باشد ای غوی در بیابان فراخی می‌روی

آن فراخی بیابان تنگ گشت بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

هر که دید او مر ترا از دور گفت کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت

او نداند که تو همچون ظالمان از برون در گلشنی جان در فغان

خواب تو آن کفش بیرون کردنست که زمانی جانت آزاد از تن است

اولیا را خواب ملک است ای فلان همچو آن اصحاب کهف اندر جهان

خواب می‌بینند و آنجا خواب نی در عدم در می‌روند و باب نی

خانه تنگ و درون جان چنگلوک کرد ویران تا کند قصر ملوک

چنگلوکم چون جنین اندر رحم نه مهه گشتم شد این نقلان مهم

گر نباشد درد زه بر مادرم من درین زندان میان آذرم

مادر طبعم ز درد مرگ خویش می‌کند ره تا رهد بره ز میش

تا چرد آن بره در صحرای سبز هین رحم بگشا که گشت این بره گبز

درد زه گر رنج آبستان بود بر جنین اشکستن زندان بود

حامله گریان ز زه کالمستغاث وان جنین خندان که پیش آمد خلاص

هرچه زیر چرخ هستند امهات از جماد و از بهیمه وز نبات

هر یکی از درد غیری غافلند جز کسانی که نبیه و کاملند

آنچه کوسه داند از خانه کسان بلیه از خانه خودش کی داند آن

آنچه صاحب دل بداند حال تو تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آنکه هرچه غفلت و غم و کاهلیست همه از تن است که ارضی و سفلی است

غفلت از تن بود چون تن روح شد واندر او اسرار را بی پیچ

چون زمین برخاست از جو فلک نی شب و نی سایه باشد نی دلک

هر کجا سایه است و شب یا سایگه از زمین باشد نه از افلاک و مه

دود پیوسته هم از هیزم بود نی ز آتشهای مستنجم بود

وهم افتد در خطا و در غلط عقل باشد در اصابتها فقط

هر گرانی و کسل خود از تن است جان ز خفت جمله در پریدن است

روی سرخ از غلبه خونها بود روی زرد از جنبش صفرا بود

رو سفید از قوت بلغم بود باشد از سودا که رو ادهم بود

در حقیقت خالق آثار اوست لیک جز علت نبیند اهل پوست

مغز کو از پوستها آواره نیست از طبیب و علت او را چاره نیست

چون دوم بار آدمی زاده بزاد پای خود بر فرق علتها نهاد

علت اولی نباشد دین او علت جزوی ندارد کین او

می‌پرد چون آفتاب اندر افق با عروس صدق و صورت چون تتق

بلکه بیرون از افق وز چرخها بی مکان باشد چو ارواح و نهی

بل عقول ماست سایه‌های او می‌فتد چون سایه‌ها در پای او

مجتهد هرگه که باشد نص شناس اندر آن صورت نیندیشد قیاس

چون بپاید نفس اندر صورتی از قیاس اینجا بیاید عبرتی

تشبیه نفس با قیاس

نفس وحی و عقل قدسی با یقین وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زوری بود روح کو یم و کو کشتی و طوفان روح
عقل اثر را روح بیند او نیک نور خور از قرص خود دور نیک
زان بقرضی سالکی چون رسته شد باز سوزش سوی قرض افکنده شد
زانکه این زمینی که اندر سافل است نیست دایم روز و شب او آفل است
وانکه اندر قرص دارد باش جا غرق آن نور نباشد دایما
نی محاقش روز ماند نی غروب وارهیده از فراق گشت خوب
این چنین کس اصل از افلاک شد یا سبب گشت کز خاک بود
زانکه جانی را نباشد تاب آن گر زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهی است مار را با او کجا همراهی است
لیک در گردابهای پر فند اندرین یم ماهیهای کشند
مکرشان گر خلق را شیدا کند هم ز دریا تا به شان رسوا کند
ماهیان مکر و دریای جدال سحرشان آموخته سحر حلال
بر محال از تاب ایشان حال شد نحس با نحس افتد و نیکو فال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام صد قیامت بگذرد وین ناتمام
بر ملولان این مکرر کردن است نزد من عمر مکرر بودن است

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

شمع از برق مکرر بر شود خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول از رسالت باز می ماند رسول
این رسولان ضمیر راه رو مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو تا نباشی پیششان راکع دو تو
مر ادبشان کی همی آید پسند کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی از تو دارند این بر و منتی
لیک با بی رغبتیها ای ضمیر صدقه سلطان بیفشان واگیر
اسب خود را ای رسول آسمان در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و عبرت دوخته همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی بروید از عدم چون ببیند گرمی صاحب قدم
اسب داند با که داری شیر را گرد حیوانات الا دو درا

بر عدوی خویش امر جانور / خود بداند آن نشان و آن اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آمد چو دزدان او چرید
از همه محروم‌تر خفاش بد / که عدوی آفتاب فاش بد

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدوی کسی بود که ازو چون ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

نی تواند در مصافش جنگ کرد / نی بنفرین تا نش مهجور کرد
آفتابی کو بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / گر ز خفاشش کجا داغی شود
دشمنی گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با دریا چو استیزه کند / ابلهست او ریش خود بر می‌کند
حیلت او از سبیلش نگذرد / چنبر چرخ و قمر چون بر رود
با عدوی آفتاب این بد عتاب / ای عدوی آفتاب آفتاب
ای عدوی آفتابی کز فرش / می‌بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نه خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد سوزشت پرغم شود
رحمتش بی رحمت آدم بود / کز فراخ رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
رحمت بی‌چون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهرست آثار و میوه رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز به آثار و مثال
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود دریاب تو

فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
چونکه آگاهی نماند از محرمان / ذات و صفتی چیست کو ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تأویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست‌حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن زندان ستم
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل چو تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور نگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها

نام او خوانده در قرآن صحیح / قصه‌اش گویند ز اقصی فصیح
راست گویی اینش از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از وی کشف
ور بگویی چون بدانم نوح را / همچو اوی داند او را ای فتی
مور لنگم چون بدانم پیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثبات است و هر دو مثبت است
آن تو افکندی چو بر دست تو بود / تو نیفکندی که قدرت حق نمود
زور آدم زاد را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست و افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان هم دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری قدر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند آزمون
هم بنسبت گیر این مفتوح را / گر بدانی و ندانی نوح را

مسئلهٔ فنا و بقای درویش

گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست از اوقیه فزون چون برکشی
پیش شیری آهویی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاسات ناقصان بر کار رب / جوشش عشق است نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادبتر نیست کس زو در جهان / با ادبتر نیست کس زو در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش هم سری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید و زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است / ورنه او مفعول و موتش قاتل است
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان

مدت ده سال سرگشته بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت

از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق

گفت با فرزند غم زین بس نماند / صبر کی ماند طاقت را نشاند

از فراق ابر گلهای سوزده بود / آب زرد و تیره و گنده شود

باد جان را آتش غم گرد و با / آتشی خاکستری گرد و هبا

باغ چون جنت شود دل افروز / زرد و ریزان برگ او اندر خزان

عقل را که از فراق دوستان / همچو تیر اندر شکسته کمان

روی رخ از فرقت جانان بگشت / پیر از فرقت جهان از زر بگشت

گر بگویم از فراق او شمار / تا قیامت یک بود از صد هزار

بس شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس

هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بمیری پیش از آن

راه گشتی شاد پس کی شاد شد / آخر از روح حیات چون باد شد

از تو بیگه هم تو دل بر بی بنه / پیش از آن کو بحید از وی تو بحه

همچو مریم کو ز پیش توست تنگ / خوش کالعو ز باد چرخ بنگ

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم در
برهنگی و پناه گرفتن مریم بحق سبحانه و تعالی

دید مریم صورتی بی جان قرار / چاه قرابی را بمانی در خسار

پیش او بر رست از روی زمین / چون مه خورشید آسمان ...

از زمین برجست خوبی بی نقاب / آنچنان کز شوق رویه آفتاب

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و خورشید از فیا

صورتی کز یوسف آزادی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان

همچو گل پیش او بدید او زگل / چون خیالی که براه و سر زد دل

گشت مریم چون ز دیدن بی خودی / گفت یکم در پناه ایزدی

زانکه عادت کرده بود آن کم حجب / در غربت رخت بر دعی عجب

چون جهان را دید ملکی بی قرار / حاز مانه ساخت از چرخ حصار

تا بگاه مرگ حصنی است شش / که نیابد چشم راه مقصدش

از پناه حق حصاری برنهید / نور یک ره دیگر آن برگزید

چون مه آن عراجی عقل بود / گر از وی شه جگرها تیره و دند

شاه و لشکر جمله در گوشش شدند / خسروان هش بی هوش شده

صد هزاران شاه مملوک شرق / صد هزاران بیداده و ترق

نعره می زد نعره را تا وقت زد / عقل کاشش تا ببیند کم زند

من چگونه کم که او زد دخت آت / دو کهنم ...

دود آن هم دیلمی بربود / دور از آن سه باطل ناخار و

خود نباشد آفتابی را دلیل / خبر که نور آفتاب است دلیل

سایه که بود تا دلیل او بود / این بستش که دلیل او بود

این جلالت در دلالت جاودانی / جمله را کات او بر ساباتی

جمله را کات رخ شهان کنگ / او سوار باد بر راه چنگ

گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریز دار گیرد پیش

جمله ادراکات را آرام نی   وقت سیرانست و وقت جام نی
وان یکی چون کشتی با بادبان   وان دگر مانده تراجع هر زمان
آن یکی می جو و بازی می برد   وان دگر چون تیر معنی می پرد
چون شکاری می نماید شان ز دور   جمله حمله می کنند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند   همچو جغدان سوی ویران می روند
منتظر چشمی بیک چشم باز   تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال   صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی   قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز   خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن   هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی   تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو   آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد   خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همه فصل تابستان بدی   سوزش خورشید در بستان بدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن   که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفق است   صیف خندانست اما محرق است
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین   تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش   غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست   چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می بیند علف   وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد   بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کانرا خدا   بی غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی   زانچه حق گفت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت   کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد   کو خورنده لقمهای راز شد
گر ز شیر دیو تن را وا بری   در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام   از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این   آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور   زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غمست   این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق   از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی   عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ می کردند حمالان پریر   تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
گنج زر که گر بخسپی زیر ریگ   با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
زانکه زان رنجش همی دیدند سود   حمل را هر یک ز دیگر می ربود
مزد حق کو مزد آن بی مایه کو   این دهد گنجت مزد آن تسو
پیش پیش آن جنازت می دود   مونس گور و غریبی می شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش   تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش

صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد
روی چون گلنار و زلفین مراد

غم چو آیینه است پیش مجتهد
کاندرین ضد می‌نماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر
رو دهد یعنی گشاد و کر و فر

این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین
بعد قبض مشت بسط آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دائما
یا همه بسط او بود چون مبتلا

زین دو وصفش کار و مکسب منتظم
چون پر مرغ این دو حال او را مهم

چونک مریم مضطرب شد یک زمان
همچنانک بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم و تو آشفته مشو و پنهان مشو از من

بانگ بر وی زد نمودار کرم
که امین حضرتم از من مرم

از سرافرازان عزت سر مکش
از چنین خوش محرمان خود درمکش

این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک
از لبش می‌شد پیاپی بر سماک

از وجودم می‌گریزی در عدم
در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بنه و بنگاه من در نیستیست
یک سواره نقش من پیش ستیست

مریما بنگر که نقش مشکلم
هم هلالم هم خیال اندر دلم

چون خیالی در دلت آمد نشست
هر کجا که می‌گریزی با توست

جز خیال عارضی باطلی
کو بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب
که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مکن لاحول عمران زاده‌ام
که ز لاحول این طرف افتاده‌ام

مر مرا اصل و غذا لاحول بود
نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی گیری پناه از من بحق
من نگار زنده پناهم در سبق

آن پناهم من که مخلصهات بود
تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی
شادیی را نام بنهادی غمی

این چنین نخلی که لطف یار ماست
چونک ما دزدیم نخلش دار ماست

این چنین مشکین که زلف میر ماست
چونک بی عقلیم این زنجیر ماست

این چنین لطفی چو نیلی می‌رود
چونک فرعونیم چون خون می‌شود

خون همی گوید من آبم هین مریز
یوسفم گرگ از توام ای پرستیز

تو نمی‌بینی که یار بردبار
چونک با او ضد شدی گردد چو مار

لحم او و شحم او دیگر نشد
او چنان بد جز که از منظر نشد

شمع مریم را بهل افروخته
که بخارا می‌رود آن سوخته

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند بخاری

سخت بی صبر و در آتش از ستیز
رو سوی صدر جهان می‌کرد تیز

این بخارا منبع دانش بود
پس بخاراییست هر کانش بود

پیش شیخی در بخارا اندری
تا بخواری در بخارا ننگری

جز بخواری در بخارای دلش
راه ندهد جزر و مد مشکلش

ای خنک آن را که ذلت نفسه
وای آنکس را که یردی رفسه

فرقت صدر جهان در جان او
پاره پاره کرده بود ارکان او

گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکوکیش او

گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غن لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور

ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا

گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع
دمبدم در شور فرمان می‌شوم / هر چه بادا باد آنجا می‌روم

گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند / جان من عزم بخارا می‌کند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

گفت معشوقی به عاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست

هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنتست ار چه که باشد قعر چاه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی کای بی‌خبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم

میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی چون خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد

بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی که ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس / از چه بسته گشته در حبس پس

عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست / ورنه او در ربط سگ طبعی چراست

خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه رویش ببست
می‌زند او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افغان من

هر که بینی در زیانی میرود / گرچه تنها با عوانی میرود
گر از او واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطان شدی

ریختی بر سر بپیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان خفیه آن عوان مار کور

غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل آلو شد گرانیها کند

لاابالی گفتن ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سختست بند

سخت تر شد بند من از پند تو ... عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد ... بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

تو مکن تهدید از کشتن که من ... تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست ... مردن عشاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از جان هدی ... آن دو صد را می‌کشد هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها ... از نبی خوان عشرة امثالها

گر بریزد خون من آن دوست رو ... پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست ... چون رهم زین زندگی پایندگیست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات ... ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا ... اجتذب روحی و جد لی باللقا

لی حبیب حبه یشوی الحشا ... لو یشا یمشی علی عینی مشی
پارسی گو گرچه تازی خوشترست ... عشق را خود صد زبان دیگرست

بوی آن دلبر چو پران می‌شود ... آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب ... گوش شو والله اعلم بالصواب

چونک عاشق توبه کرد اکنون بترس ... کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخاری می‌رود ... نی بدرس و نی باستا می‌رود

عاشقان را شد مدرس حسن دوست ... دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامش‌اند و نعرهٔ تکرارشان ... می‌رود تا عرش و تخت یارشان

درسشان آشوب و چرخ و زلزله ... نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار ... مسئلهٔ دورست لیکن دور یار

مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا ... گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا می‌رود ... بد مبین ذکر بخاری می‌رود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی ... زانک دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی ... چون بخاری روی آری فارغی

آن بخاری غصهٔ دانش نداشت ... چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه ... او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای ... باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا ... زان همی دنیا بچربد عامه را

زانک دنیا را همی‌بینند عین ... وان جهانی را همی‌دانند دین

رو نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز ... دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر ... آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان ... می‌فتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقندست قند اما لبش ... از بخارا یافت و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل افزا بوده‌ای ... لیکن از عقلم تو بیرون برده‌ای
بدری می‌جویم از آنم چون هلال ... صدری می‌جویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید ... در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز ... عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی می‌زنند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نی‌ای
رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنود انا فتحنا غافلی

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی کز پرد بر اثیر / مه کنارش کرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آورد تو را اینجا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیرجو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کاژدرهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه می‌دانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست چون طبل و شکم همچون دهل / طبل عشق آب می‌کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته زآسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک بال و پر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم انا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امتست / کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / می خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نی بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم

رسیدن آن عاشق بمعشوق خویش چو دست از جان خود بشست

همچو گویی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا
این ببین این احمقک بی بخت را / آن نماید که زمان بخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / می نماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد که عاشق کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که درو مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بر کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریب عور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان یکی گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید بغیر او رسید

مهمان آمدن در آن مسجد

آن یکی مهمان درآمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می آزمود / زانکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه / رفته گیر از گنج جان یک حبه
صورت تن گو برو کی من تنم / نقش کم ناید چو من باقی منم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
حق تمنوا موت گفت ای صادقان / صادقم جان را برافشانم برین

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جانستانت همچو کسب
که غریبی و نمی‌دانی ز حال / کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش / نیم‌شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی تا بصد این را دیده‌ایم / نی به تقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین نصیحت آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاین و سگ پوستی
بی خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مگرد از عقل و داد
گفت او ای ناصحان من بی ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه / عاقبت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی‌خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار / نی خورش ماندست و نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را بگشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش بحلقه گربگان
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی‌خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس برین حیات بود که هنر او همین جا بکار می‌آید هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را با عوام یکسان می‌بیند والامر یومئذ لله السیری او نمی‌ماند

آنچنان که گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم / می‌گریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر می‌کشد / او مقر در پشت مادر می‌کند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب بینم بدیده این مقام
یا دری بودی درین شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنم راهی بدی / کز برون رحم دیده شدی
این جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند آن رطوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونی است

آنچنانکه چار عنصر در جهان / صدمه آرد در شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصهٔ در تافتست
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و وداع
پس ز جالینوس و عالم فارغ‌اند / همچو ماه اندر فلکها بازغ‌اند
ور ز جالینوس این گفت افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آن کس آمد کین بگفت / که نبودستش دل پر نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجعوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
هم درین سوراخ بنایی گرفت / درخور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / کاندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل بر کند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا / مرگ چون قاضیست رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکم گاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آمد صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / بر کند زان نور دل آیینگی
می‌گریزد از گواه مقصدش / کان گواه سوی قضا می‌خواندش
قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر / که به آخر سخت باشد رهگذر

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خسپیدن در آن مسجد

خویشتن آویخت بس مرد و برست / وقت پیچاپیچ دست آویز جست
پیش تو این واقعه آسان بود / ور دل او هم خیال آنگه بود
چون در آید آن زمان کار زار / آن زمان گردد کسی کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و جانت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیر گیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق اهل نفاق را شدید / باسهم ما بینهم باس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند
وقت ذکر جنگ شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز

وقت اندیشه دل او زخم جو / بس یکی سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد آن اسب را آن کینه کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندر اوست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وا راندند / تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفاق سست برگردان ورق
گر بدیشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون کی شوند
خویشتن با شما همصف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک نیند / نقص از آن افتاد که همدل نیند
گبر ترسان دل و کو از گمان / می نهد در شک ز حال آن جهان
می رود در ره نداند منزلی / گام ترسان می نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با تردد ها و دل پرخون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مرو همراه این اشتردلان / زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواست کند / دم زند تا از مقامت برکند
همچو شیطان در سپه شد صد یکم / خواند افسون که انی جار لکم

گفتن شیطان قریش را که بجنگ محمد علیه السلام آیید که من یاریها کنم و قبیله خود را یاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن

چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک اسپهی / سوی صف مؤمنان اندر رهی
آن جنود لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشیدن می گرفت / که همی بینم سپاهی من شگفت
ای اخاف الله ما لی منه عون / اذهبوا انی اری ما لا ترون

گفت خارستانی سرا و گلشن یقین   وی چرا تو می‌کشی این چنین
گفت تا زین دم من همی بینم حرب   گفت می‌بینم حجابش شعب

کای پی خیزان لکیای رتنگ   آنچنان پالوده بود زو دل تفت جگر
وای می‌گفتی که ما بیدار شدم   کو بود تا آن فتح و نصرت تام را

وی غنیم الجیش بودی ای لعین   بودن با ما چیره نامرد و دهین
تا بجوزیم آن دم و تو آمدیم   تو بتر چشمی که ملزم شدیم

چونکه خارشاه سر آمد گفت اینجا   از غمایش خیمگین شد آن یمین
دست خود خیمگین زیست گوشه نشید   بود تن گشتار و خشم و دل رسید

سینه‌اش گوئی که شیطان ریخت   خون آن بیچارگان نیک ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او   بس که گفتا لی زری منکم ز

کو فتاد از سینه‌اش اندر خشش   بس که زنان رخ چو بیت تا تشش
غرهٔ شیطان پیر و یکتن بود اند   ده ده صورت خویشش بنموده اند

چون فرشته عقل کایشان یک بدند   بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی دارد چنین در سر خویش   مانع عقل است و خصم جان و کیش

یک نفس حمله کند چون سوسمار   پس بسوراخی گریزد همچو مار
در دل او سوراخها دارد کنون   سر ز هر سوراخ می‌آرد برون

نام پنهان گشتن دیو از نفوس   و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است   چون سر قنفذ ورا آمد شد است

که خدا آن دیو را خناس خواند   کو سر آن خارپشتک را بماند
می‌نهان گردد سر آن خارپشت   دم بدم از بیم صیاد درشت

تا چو فرصت یافت سر آرد برون   زین چنین مکری شود ماری زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی   رهزنان را بر تو دستی کی بدی

زان عوان مقتضی که شهوت است   دل اسیر آز و حرص آفت است
زان عوان سر شدی دزد و تباه   تا عوانان را بقهرت راه شد

در خبر بشنو تو این پند نکو   بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز   کو چو ابلیس است در لج و ستیز

بر تو او از بهر دنیا و نبرد   آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند   او ز سحر خویش صد چندان کند

سحر کاهی را بصنعت که کند   باز کوهی را چو کاهی می‌تند
زشتها را نغز گرداند بفن   نغزها را زشت گرداند بظن

کار سحر است این که او دم می‌زند   هر نفس قلب حقایق می‌کند
آدمی را خر نماید ساعتی   آدمی سازد خری را و آیتی

این چنین ساحر درون توست و سر   ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها   ساحران هستند جادوی گشا

اندر آن صحرا که رست این زهر تر   نیز روییده‌ست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر   که ز زهرم من بتو نزدیکتر

گفت او سحرست و ویرانی تو   گفت من سحرست و دفع سحر تو

مکر کردن عاذلان بنده را ازان مهمان

گفت پیغمبر که ان فی البیان
سحر، او حق گفت آن فخر شهان

میهمان آن مسجد میهمان کش

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم
مسجد و ما را مکن زین متهم

کی بگوید دشمنی از دشمنی
آتشی بر باز دید و خرمنی

که تبا ساید او ز ظالمی
بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی

با بهانهٔ قتل بر مسجد نهند
چونکه بد نامست مسجد او جهد

تهمتی بر ما منه ای سخت جان
که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان

هین برو جلدی مکن سودا مپز
کز شمان نبود کیوان اکبز

چون تو بس سالیان خفته بخت
ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت

هین برو کوتاه کن این قیل و قال
خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان و مثل آوردن بمرغ حارث کشت بانگ دف انگشت شتر را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم
که ز لاحولی ضعیف آید تنم

کودکی کو حارس کشتی بدی
طبلکی در دفع مرغان می‌زدی

تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت
کشت از مرغان بدی بی‌خوف گشت

چونکه سلطان شاه محمود کریم
برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم

با سپاهی همچو استاره اثیر
انبه و پیروز و صفدر ملک‌گیر

اشتری بد کو بدی حمال کوس
بختیی بد پیش‌رو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب
می‌زدندی در رجوع و در طلب

اندر آن مزرع درآمد آن شتر
کودک آن طبلک بزد در حفظ بر

عاقلی گفتش مزن طبلک که او
پختهٔ طبلست با ویست خو

پیش او چه بود تبوراک تو طفل
که کشد او طبل سلطان بیست کفل

عاشقم من کشتهٔ قربان لا
جان من نوبتگه طبل بلا

خود تبوراکست این تهدیدها
پیش آنچه دیده است این دیدها

ای حریفان من از آنها نیستم
کز خیالاتی درین ره بیستم

من چو اسماعیلیانم بی‌حذر
بل چو اسماعیل آزادم ز سر

فارغم از طمطراق و از ریا
قل تعالوا گفت جانم را بیا

گفت پیغمبر که جاد فی السلف
بالعطیه من تیقن بالخلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض
زود در بازد عطا را زین غرض

جمله در بازار از آن گشتند بند
تا چو سود افتاد مال خود دهند

زر در انبانها نشسته منتظر
تا که سود آید ببذل آید مصر

چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش
سرد گردد عشقش از کالای خویش

گرم از آن ماندست با او که ندید
کالهای خویش را ربح و مزید

همچنین علم و هنرها و حرف
چون بدید افزون از آنها در شرف

تا به از جان نیست جان باشد عزیز
چون به آمد نام جان شد چیز حیز

لعبت مرده بود جان طفل را
تا نگشت او در بزرگی طفل زا

این تصور وین تخیل لعبتست
تا تو طفلی پس بدانت حاجتست

چون ز طفلی رست جان شد در وصال | فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق | تن زنم والله اعلم بالوفاق

ای ابن بر قند ریزان صفا | حق خریدارش که الله اشتری
بر فهمان ایشان است | که همی در شک یقینی نیست

وی عجب غلطت در تو ای یقین | کو همی پرد بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر | می نه اندر ترشی بال و پر

چون رسد در علم پس پر یا شود | پر یقین علم لولو یا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن | علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان | وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون | از پس کلا پس لو تعلمون

می‌کشد دانش به بینش ای علیم | گر یقین گشتی ببینندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال | آنچنان کز ظن می‌زاید خیال

اندر الهیکم بیان این ببین | که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و وز یقین بالاترم | وز ملامت برنگردد دو برم

چون دهانم خورد از حلوای او | چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون جان زرم | با مزه‌ام زانکه زاده روم

آنچه گل را گفت حق خندانش کرد | با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه در سرو و قد سروش کرد | وانچه از دو نرگس شیرین بجود

آنچه نی را کرد و شیرین جان و دل | وانچه خاکی را نگارش کرد گل
آنچه ابرو را چنان طاق ساخت | چهره را گلگونه و گلنار ساخت

مرده‌ها را ساخت صد افسونگری | وانچه کاری را بساخت جعفری
چون در رزاده خانه باشد | غمزه‌ای چشم تیرانداز شد

بر دلم زد تیر و سودایم کرد | عاشق شکر و شکرخایم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست | عقل جان جان زانکه جان آن اوست

من هلالم در هلالم همچو آب | نیست در آتش کشم اضطراب
چون بدزدم چون حریف قرآن | چون جان بشم سخت رو و شرم

هر که از خورشید باشد پشت گرم | سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر | گشت روش ضم خود بر درد

همچو مهر سخت رو بد رو بجاه | یکه سواره کرد رخ جیش شهان
روی کرده اند ازین ترس عمی | یک تنه تنها بزد بر عالمی

سنگ دل را سخت گشت آب بلخ | او بشد از جهان بر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد | شحنگانش ضلع خدا نخت شد

کو سعیدان کو ره تا از خطاب | زانبهیشان کی بترسد آفتاب
کلهم اعمی عمی چون ساعت | خون نامند ره از ساعت

از زره جویان بترسد در نبرد | لیکشان حافظ بود از کرم و درد
گر زنده بنگی بقهر او | وانچه مهرت الکو از دل همه

سرزمان گرم کوم بخت تو | گر ترا تمکین کنم تمکین مشو
من ترا تمکین کنم گریان کنم | هست از چشم بدان پنهان کنم

تیغ کژ دانم ز غمها خوی تر / باز گرد و چشم ما بندی ترا / ای تو شیدایی و جویای منی / بنده و افکندهٔ رای منی

حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی‌کسی / چاره می‌جویی پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو

من توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار / تا ازین گرداب دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی

لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر / آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری / کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری او در بلا به اضطراب و بی‌قراری نخود و دیگر حوایج در جوش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهد

بنگر اندر نخودی در دیگ چون / می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون

هر زمان نخود برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش

که چرا آتش به من در می‌زنی / چون خریدی چون نگونم می‌کنی

می‌زند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش‌کنی / زان نجوشانم که مکروه منی / بلک تا گیری تو ذوق و چاشنی

تا غذا گردی بیامیزی به جان / بهر خواری نیستت این امتحان / آب می‌خوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آب‌خور

رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان / رحمتش بر قهر از آن سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید به دست

زانک بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست / زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را

باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و برجستی ز جو / گوید ای نخود چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار

تا که مهمان باز گردد شکرسار / پیش شه گوید ز ایثار تو باز / تا به جای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد

من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی اری انی اذبحک / سر به پیش قهر نه دل برقرار / تا ببرم حلقت اسماعیل‌وار

سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و مردن بریست / لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست

ای نخود می‌جوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا / اندر آن بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای

گر جدا از باغ و آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی / شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها

از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست / ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی

آمدی در صورت باران و تاب / می‌روی اندر صفات مستطاب / جزو شید و ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی

هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد / تا تجارت می‌کند وا می‌رود
بس برو شیرین و خوش با اختیار / نی بتلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می‌گویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی را وا نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سر و منفعت بلا واقف شود

سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوشش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوشش داشتن

آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سر بالا نبود

باقی قصهٔ مهمان آن مسجد مهمان‌کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سربالا طلب / گفت می‌خسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر تو بلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدت اندر نصیحت جبرئیل / می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی / چون برادر پاس داری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی

تا و سوزانست این آتش ز تن پرتوش بود و آن نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین پرتو و سایه ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب سوی معدن باز گردد با شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز سایه ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات عکسها وا گشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد خشک آر الله اعلم بالرشاد
پیش از آن کین قصه تا مخلص رسد دود و گندی آمد از اهل حسد

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

من نمی‌رنجم ازین لیکن این لگد خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای سر برون آورد چون طعانه‌ای
نیست ذکر بحث و اسرار بلند که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی که بپر زو بر پرد صاحب دلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش می‌کنند نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد کو بیانی که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو این چنین یک سوره گو ای سخت رو
جنیان و انسیان و اهل کار گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر آنچه مصطفی علیه السلام گفت که للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدان که ظاهریست زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سوم که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید جز خدای بی‌نظیر بی ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او یک سر مویی نبیند حال او

بیان آنکه رفتن اولیا و انبیا بکوهها علیهم السلام و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست جهت ارشاد تعلیمست و تحریص انقطاع از دنیا بقدر ممکن

آنکه گویند اولیا در که بوند تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلقان خود فراز صد کهند گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود کو ز صد دریا و که زان سو بود
حاجتش نبود سوی که گریخت کز پیش گرد فلک صد نعل ریخت

چرخ گردید و ندید او یک نشان   تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود   آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست   آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست   چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و افسون عیسی علیهم السلام

آدمی همچون عصای موسی است   آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین   قلب مومن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او   کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین از فسون عیسی حرف و صوت   آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست   آن ببین که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت   آن ببین کو بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیده چتری سیاه   یک قدم واپس نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد   اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند   کوهها را مردی او بر کند
چون برآمد موسی از اقصای دشت   کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده   کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی   هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده   هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داود ا تو هجرت دیده‌ای   بهر من از همدمان ببریده‌ای
مطربان خواهی و قوال و ندیم   کوهها پیش آمد از ارض قدیم
مطرب و قوال و سرنایی کند   کوه پشت باد پیمایی کند
تا بدانی که چو که را رهست   بی لب و دندان ولی را نغمه‌هاست
نغمه اجزای آن صافی جسد   هر دمی در گوش حسش می‌رسد
همنشینان نشنوند او بشنود   ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفتگو   همنشینش زان نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت   می‌رسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوش شما   گر بود نزدیک‌تر او گوش را
گیرمی کو خود تو آن نشنوی   چون مثالش دیده چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عو عو می‌کنی   طعن قرآن را برون‌شو می‌کنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری   یا ز پنجه قهر او ایمان بری
تا قیامت می‌زند قرآن ندا   ای گروهی جهل را گشته فدا
که مرا افسانه می‌پنداشتید   تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه می‌زدید   که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قایم بذات   قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما   لیک از خورشید ناگشته جدا

یک زمانم منع آن آب حیات / تا زمانم عاشقان را از ممات
تا بگیرم گفت رندان آن حکیم / دل نگردد والهم بهر سقیم

آنک فرمودست او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب

مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن به سبب شخولیدن سایسان

می شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسبان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکره می‌رسید / سر همی برداشت وز خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا / می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه / ز اتفاق نعره‌شان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود / ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین / کار افزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جو فکن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانک هر بادی مرا در می‌ربود / باد می‌نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانک نبودشان گرانی و قوا
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانک نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطل است
دل چو بر انوار عقلی نیز زد / زان نصیبی هم بدو دیده دهد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ ذکر آن مهمان و آن مسجد مهمان‌کش

باز گو کان پاکباز شیرمرد / اندر آن مسجد چه بر خود شیر کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آوازی با هولی رسید / کایم آیم بر سرت ای مستفید

پیش گرت این چنین آواز بخت / می رسید او را بدان شد لخت لخت

تفسیر این آیت که واجلب علیهم بخیلک ورجلک

تو بعزم دین کنی اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بی نوا گردی ز یاران وا بری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالات از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلیح علم و فن را بفکنی
سالها او را بیک بانگی بده / در چنین ظلمت نمد افکنده
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرده است و گرفته حلق را
اینچنان نومید شد جانش ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو کس / کر و فر آرد نه بر کبک و خس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره‌ای زانبحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسم در نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصه آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او رسید
ای دهلهای تهی تو ز کرب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌ایمان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولت تا چگونه می پزد
چون که بشنود آن دهل آن مرد دید / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود دل ملرزان ای حزین / مرد جان بد دلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن فتی / که نگیرد زر زری راه در
بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحرگه زر به بیرون می کشید
دفن می کرد و همی آمد بزر / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری ترسانی واپس خزان
این ز خاطر ناگه بخاطر آمدت / در دل هر کرد و در زر بر بست
کودکان سفالها را بشکسته / نام زر بنهند و در دامن کشند

اندران یابی چو گوی عام زد
آن کند در خاطر کودک که ده
ل ز معشوق عجب ابریزدی
گو نگردد کاسه آمد سرمدی

آن یکی کین زان رن بیتاب یافت
گوهری تابنده کی آب ایت
آن زمانی کز دل ازان کرده غنی
غالب آید بر قمر در روشنی

شمع را آن مجد و پروانه او
خویشتن انداخت آن پروانه خوش
پر بسوخت او زار لیکن بی‌غشش
بس مبارک آمد آن انداختنش

همچو موسی بود آن مسعود بخت
کاتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتهاش بر موسی فزود
نار می‌پنداشت آن خود نور بود

روح حق را چون پنهانی سبب
ترکمان داری برو نار شجر
تو ز خود می‌بینی آن در زشت
نار و خاطر ظن ابطال این سوت

او درخت موسی است در سینا
نور خوان او پیش شمع آن بی‌جا
نی فطام هیچ جان بازی نمود
سالکان را عشق ده آن خود زرد بود

بس رها کز شمع دین بی بر شود
این به مجنون شمع آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را
وان بصورت نار و گل زار را

این چو سازنده و لی سوزنده
وان که وصلت دل افروزنده
شکل شعله نور را که سازد او
حاضران را نور و دوران را نجوا

آن نگاری تیز خود بر شمع زد

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

گشته بود از عشقش آسان آن کبید

آه سوزانش بسوی گردون شد
در دل صدر جهان مهر آمده
گفت با خود در سحرگه کای احد
حال آن آواره ما چون بود

او گنهکی کرده ما دیدیم لیک
رحمت ما را نمی‌داند نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود
لیک صد امید در ترسش بود

من بترسانم وقیح یاوه را
آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر می‌برد
نی بدان کز جوشش از سر می‌رود

بی‌نشانان را من ترسانم بحلم
خایفان را ترس بردارم بعلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم
هر کسی را شربت اندر خور دهم

هست سر مرد چون بیخ درخت
زان بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها
در درخت و در نفوس و در نهی

بر فلک پرهاست ز اشجار وفا
اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان
چون نروید در دل صدر جهان

موج میزد در دلش عفو گنه
که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود
نی جدا و دور چون دو تن بود

متصل نبود سفال دو چراغ
نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان تن زه کند
عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست
اندر آن دل دوستی می‌دان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دوتو
هست حق را بیگمان مهری بتو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر
از یکی دست تو بی دست دگر

تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آب خوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج آبی آب سوی او برد / تا بخود آن آب جرم او کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید وارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی به جزوی می‌نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانک بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خویش را که در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وارهی و زان تری
گوید آری لیک من پا بسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بگسلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

گوییا اجزای است در پشم / خوشتر بین تلخ زین ترش چشم

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای او و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کشنده پای روح اند

میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن

میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است

میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ است و کروم

میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف

میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان

گر بگویم شرح این بی حد شود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود

حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش درو راغب بود

آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی مراد

بی مرادان بر مرادی می تنند / وان مرادان جذب ایشان می کنند

لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و فربه کند

عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته

کهربا عاشق بشکل بی نیاز / کاه می کوشد در آن راه دراز

این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینه صدر جهان

دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده

لیکش از ناموس و بوی آب رو / شرم می آمد که واجوید ازو

رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده

عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدین جانب رسید

ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی

این سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده می کشد من چون کنم

کیست آن کو می کشد ای معتنی / آنکه می نگذاردت کین دم زنی

صد عزیمت می کنی بهر سفر / می کشاند مر ترا جای دگر

زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام

اسب زیرکسار زان نیکو پی است / کو همی داند که فارس بر وی است

او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی مرادت کرد و دل را شکست

چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکن درست

چون قضااش حبل تدبیرش گسست / چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزایم و نقضها جهت اخبر کردن آدمی از آنک مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود والسلام

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می آید ترا

تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند

ور بکلی بی مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی

ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش

عاقلان

عاقلان از بی مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
چون مرادانت همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی اند / عاشقانش شکری و قندی اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار عاشقان
دید پیغمبر یکی جوقی اسیر / که همی بردند ایشان در نفیر

تقریر کردن پیغمبر علیه السلام با اسیران و تبسم کردن و گفتن عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دیدشان در بند آن آگاه شیر / می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر و قهر ده منند
می کشاندشان موکل سوی شهر / میبرد از کافرستانشان بقهر
نی فدایی می ستاند نی زری / نی شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او / عالمی را می برد حلق و گلو
با هزار انکار می رفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره ها کردیم اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الب ارسلان / با دو سه عریان سست نیم جان
این چنین درمانده ایم از کژرویست / یا ز اخترهاست یا خود جادویست
بخت ما را بر درید آن بخت او / تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادویی گر گشت زفت / جادوی کردیم ما هم چون نرفت
از بتان و از خدا درخواستیم / که بکن ما را اگر ناراستیم

تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح ای کافران می گفتند که از ما و محمد علیه السلام آنکه حق است فتح و نصرتش ده و این بدان می گفتند تا گمان آید که ایشان طالب حق اند بی غرض اکنون ای محمد علیه السلام نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینند

آنکه حق و راست است از ما و او / نصرتش ده نصرت آن او را بگو
این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزی و منات
گر که حق است او و پیداش کن / گر نباشد حق زبونش کن
چونکه وا دیدیم منصور او بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جوابات است کانچه خواستند / گشت پیدا که شماها ناستند
باز آن اندیشه را از فکر خویش / کوری کردند دفع از ذکر خویش
کین تفکرمان هم از ادبار رست / که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / سرکشی را غالب آید روزگار
ما هم از ایام بخت آورده ایم / بارها بر وی مظفر آمدیم
باز گفتندی اگر چه او شکست / چون شکست ما نبود آن زشت و پست

گو باشکسته نمی آید بهیچ
کز غم او شد جهان ای هیچ هیچ

چون شکستن در خسران طلبی ست
لیک در اشکست مرغ هر شبی ست

گر تو شکسته عنبری را بشکنی
عالمی از فتح و ریحان بکنی

در شکستی از کمان چی جز
خانها بر کند گردد ماه بدر

وقت واگشت حدیبیه بدل
دولت انا فتحنا زد دهل

آمدش پیغام از دولت که رو
تو ز منع این ظفر غمگین مشو

سر آنکه بی مراد بر گشت رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانک شکستن است و بمعنی درست کردن شکستگی او را و تکمیل فواید اوست

کاندرین خواری بنقدت شاهیست
کم فلان قلعه فلان بقعه تراست

بنگر آخر چونکه واگردید تفت
بر قریظه بر نضیر اندر چه رفت

قلعه‌ها هم گرد آن دو بقعه‌ها
شد مسلم وز غنایم نفعها

ور نباشد آن تو بنگر کین فریق
بر غم و رنجند مفتون و عشیق

زهر خواری را چو شکر می‌خورند
خار غمها را چو اشتر می‌چرند

بهر عین غم نه از بهر فرح
این چنان قحل پیش ایشان چو لح

آنچنان شادند اندر قعر چاه
که نمی‌پسند از تخت و کلاه

هر کجا دلبر بود خود همنشین
فوق گردونست نی زیر زمین

تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا
نیست بر معراج یونس اجتبا

آن من بر چرخ و آن او نشیب
زانکه قرب حق برونست از حسیب

قرب نه بالا نه پستی رفتن است
قرب حق از حبس هستی رستن است

نیست را چه جای بالاست و زیر
نیست را نه زود و نه دورست و دیر

کارگاه و گنج حق در نیستیست
غره هستی چه دانی نیست چیست

حاصل این اشکست ایشان ای کیا
می‌نماید هیچ اشکست ما

آنچنان شادند در ذل و تلف
همچو ما در وقت اقبال و شرف

برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست
فقر و خواریش افتخارست و علو

آن یکی گفت ار چنینست آن دنیه
چون بخندید او چو دید آن بسته دید

چونکه او مبدل شدست و شادیش
نیست زین شادی زمین آزادیش

پس بقهر دشمنان چون شاد شد
چون از این فتح و ظفر پرباد شد

شاد شد جانش که بر شیران نر
یافت آسان نصرت و فتح و ظفر

پس بدانستیم کو آزاد نیست
جز بدنیا دل خوش و دلشاد نیست

ور نه چه بخندد که اهل آن جهان
بر بد و نیکند مشفق مهربان

این همی گفتند در زیر زبان
آن اسیران هم اندر بحث آن

تا سر کل شهر زد بر ما جهید
خود سخن در گوش آن سلطان رسید

گرچه بنهفتند آن بر کل این سخن
رفت در گوشی که آن بین لدن

بوی پیراهان یوسف را ندید
آنکه حافظ بود و یعقوبش کشید

آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعنهٔ ایشان بشماتت

آن

آن کشیشا طین بر عنان آسمان   بشنوند آن سر لوح غیب دان   آن محمد خفته و تکیه زده   آمده سر گرد او گردان شده

آن خورد حلوا که روییست باغ   آنکه گلگشتان او باشد ازو   بنجم ثاقب گشته حارس بر آن   که بهل بزدی ز احمد سر ستان

او دو دیده سوی گلکان از نگاه   میمن مسجد روی کو رزق اله

جواب گفتن علیه السلام ایشان را

پس سؤال آن گستاخان فهم کرد   گفت آن تهدید بود ما را نبرد   مرده اندیشان و پوسیده فنا   مرده کشتن نیست مردی پیش ما

خود کشند ایشان که سر کرده شکاف   چونکه با پیغمبرم اندر مصاف   آنکهی کار او بود دیده و کین   من شما را بسته می‌دیدم چنین

ای نهاده در ملک و خاندان   نزد عاقل اشتری بر ناودان   تا فتاده شخص بالا بام طشت   پیش چشمم کل آت آت گشت

بکرم در غوره می‌بینم عیان   آدم و حوا نرسته از جهان   من شما را وقت ذرات الست   دیده‌ام پابسته و منکوس و پست

از حدوث آسمان بی عمد   انچه دانسته بدم افزون نشد   من شما را سرنگون می‌دیده‌ام   پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام

تو مبینم تا کنم شادی بدان   ای همی دیدم در آن اقبال آن   بسته قهر حق اگر چه قهر   قندی می‌خورد دیده و در روی زهر

این چنین قندی پر از زهر از عدد   خوش نبود شدت حسد آید برد   با نشاط آن نیزی که رو در خوش   مرکبان خفته گرفته مرد و گوش

من نمی‌کردم غزا از بهر آن   تا ظفر یابم فرو گیرم جهان   کین جهان جیفه است و مردار رخیص   بر چنین مردار چون باشم حریص

سگ نیم تا بر جسم مرده کنم   عیسیم آیم که تا زنده‌ش کنم   زان همی کردم صفوف جنگ چاک   تا رهانم مر شما را از هلاک

زان نمی‌زدم گلوهای بشر   تا مرا باشد کر و فر و حشر   زان همی برم گلوی چند تا   زان گلوها عالمی یابد رها

کو شما پروانه وار از جهل خویش   پس فتن آتش بکیسه این چه کیش   من همی رانم شما را همچو مست   از در افتادن در آتش با دو دست

آنکه خود را فتح‌ها پنداشتید   تخم تخم خود سی خود را کاشتید   یکدگر را جد جد می‌خوانید   سوی آتش را فرس می‌رانید

قهر سکر دیده او اندر چنین قهر   خود شما مقهور قهر شیر نر

بیان آنکه فاتحی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری مأسور

از دو قهر خواجه کرده سر کشید   دیدمان مشغول می‌خوردی که بیاد

گر ز خواجه آن غلام نیکبختی   ای بر دو الی حشر انگیختی   قاهری بر دزد مقهوریش بر   تا که قهر او سر او را بود

عالمی بر خواجه وام او شود   تا رسد و الی بستاند خود   ای که تو بر خلق چیره گشته   در نبرد و غالبی آغشته

آن تقاضا منهزم کردستشان / تا در آرد حلقه می آرد کشان
همچنان در کشش بی این مهم / ور قران او تو کردی عزم هم

چون کشانندت به پیش و سوی دام / جمله پیچی بعد از این اندر زحام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد / چون ازین غالب شدن در داد و فساد

تیز چشم آمد خرد بینای پیش / کز غذایش سرور کرد از کل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون

از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و درد ولی از ضعف خویش
در غره داد و نشینان در کمون / حکمت لولا رجال مؤمنون

دست کوتاهی گشاد آن لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصه عهد حدیبیه بخوان / کف ایدیکم تمامت زان بدان

تیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا
زان نمی خندم من از زنجیرتان / که بکردم ناگهان شبگیرتان

زان همی خندم که با زنجیر و غل / می کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار / بسته می آریمتان تا سبزه زار

از سوی دوزخ به زنجیر گران / می کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت می کشد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا / میروند این ره بغیر اولیا
می کشند این راه را بیگاروار / جز کسانی واقف اند از سر کار

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور

چون شود واقف به مکتب می دود / جانش از رفتن شکفته می شود
می رود کودک به مکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهان بی خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد

ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی غرض خود خلتی

این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی

وان دگر خود عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یک رایه بود
پس محب حق به امید و بترس / دفتر تقلید می خواند بدرس

وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است / جذب حق او را سوی حق جاذب است

یا محب حق بود لعینه / لا سواه خایفا من بینه
هر دو را این جست و جوها زان سریست / این گرفتاری دل زان دلبریست

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق ولا یرجوه
ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق

آمدیم آنجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق

میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

الا تموتوا المزوح بالناس مع دوام طلب

یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری زین قطار

ترک آن گیریم کو در جست دوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست

تا رهاند زرگری را او نجات / زانکه او دید او دست آب حیات

هر چه دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نیوشد پیش برگ

کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست

شد نشان صدق ایمان ای جوان / گر نیاید خوش ترا مرگ اندر آن

گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین

هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست

چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست

چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آید که مردن دفع شد

دوست حقست و کسی کش گفت او / که توی آن من و من آن تو

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد / بسته عشق او بحبل من مسد

چون بدید او چهره صدر جهان / گوییا بپرید از تن مرغ جان

همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش

هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نیامد در خطاب

شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او

گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت

عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر

سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی زاد و پری

مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری

ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی رهی

داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از کی می‌جویی بگو

کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت

ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست

چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد

چون بر آمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد

نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند / دیگران بسته باصفاد اند و بند

اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا نیاید بر سما دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کآسمان را شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما بر گشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته ز خون می خوریم

امر کردن سلیمان علیه السلام خصم متظلم را باحضار خصم به دیوان

پس سلیمان گفت ای پشه دوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن فرمود هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر بر آرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شاه کای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو بر آرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش در آید

می کشید از بیهشیش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن بکش
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی خرد / رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانه مرغست عقل و هوش ما / هوش صالح طالب ناقه خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلومست و جهول

حاصل است او فیدین شکل نگاه
ظلمت او بر جود و بر جان خود
دست او بگرفت کین شد دشمنش
من کنم او را ازین جان محتشم
در دم قصاب وارایش است
ای خود اپه خود دی بستیت
زانکه آن دمها ازین لب می‌دمد
چون صلای وصل بشنیدن گرفت
کم ز آب نطفه بود کز خطاب
کم ز سنگ کوه بود کز ولاد
بر جهید و بر طپید و شاد شاد
گفت ای عنقای حق جان سلطان
ای سر نیل نهایت کار عشق
گر چو انی بصورت حال کن
آن سیمی تو آن صفای تو
قلبهای سی که آن معلوم تست
بود لاشه کبود بانم نشست
ناشناسا از تو بیرون رفته ام
سر نگاهی تو چون زخاکها

میکشد کز گوش بی در کنار
ظلم بین کز عدل اما کو می برد
آگهی آمد کزین دم بخششش
جان گرمی گشتم نه بپنه بخششم
تا ملد آن بعقر بعقر بس تب ما
ای نیست ناتیمه بستیت
از لب جوی نهان بر می دمد
از نک نک مرد جنیدن گرفت
یوسفانی بنده خ چون آفتاب
نافه کان ناقه ناقه زاد زاد

گی کنار اندر کشیدی شیر را
جهل او مر علمها را اوستاد
چون ابر نه و شود این مرد و تن
جان بمحرم نه بپنه روی دوست
گفت ای جان رسیده از بلا
با تو بی لب اینجا من تو بو
گوش بیگوشی این دم برکشت
کم ز خاکی کز غشو و صبا
کم ز بادی نیست شد از مرکن
زین همه گیده نه آن مایه عدم

باخویش آمدن عاشق و درو آوردن بثنا و شکر معشوق

ای تو عشق عشق ای لو عشق
بسند بر در گوش کن اقوال من
وان تسبیحهای جان افزای تو
بس بزیر شی تو چون شد درست
اول آخر پیش پس پیش
گویا ثالث ثلاثه گفته ام
بی سر و پا شد ز خشم ما

اولین خلعت که خوانی ادیم
صد هزاران بار بی صد زحم
آن بپوشیدن کم چشم مرا
بهر گستاخی شوخی عزه
تا نیابشنو تو ای صدر وزد
رابعا چون سوخت ما را زنجه
گفت من عدت و وزن یکی

گر بدانستی دیدی شیر را
ظلم او مر عدلها را شد رشاد
جان من باشد که در آرد بمن
جز همان جان که اصل او از کری است
وصل لا در کشادیم رضا
رازهای کهنه گرییم می‌شنو
بهره از فضل احد باشا
سیر و بشد سر برابر دو قا
در رحم طا و رد زرع مرغ و چوخی
عالمی را دو ترا یه دم بدم
کید در جرخی ز نخود اندر قنا
نشکر باز آمدی از کوه قاف
گوش خیلی گرخی بزند جم
زار زاری گوش تو ترحم
عشوه جان بادبیشش را
علمها در پیش جمعت ذره
گر بی حشم را اثنی سوزد
می بدم خامسه اندر راجعه
زانکه خواهد تا بیاید رو دونی

من بسی گفتم و گریه می‌تنم / یا نگویم یا بگویم چون کنم
گر بگویم نوبتی گردد نگار / ور نگویم چون کنم شکر و ثنا

می‌شد از دیده خون دل شها / پیچ پیچ افتاد دستار و ندیمها
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که برو بگریست هم دون هم شریف

از درونش آنچنان آمد های هو / حلقهٔ اهل مجالس گرد او
خنده گریان گریه گریان خیره چند / مرد و زن خرد و کلان حیران شدند

شهر هم هم‌رنگ او شد اشک‌ریز / مرد و زن در هم شده چون رستخیز
آسمان می‌گفت آن دم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین

عقل حیران که چه عشق است و چه حال / تا فراق او عجب‌تر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت‌نامه را / تا مجره بر دریده جامه را

با دو عالم عشق را بیگانگی / اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن / پردهٔ دیگر برو بستی بدان

آفت ادراک آن قالست و حال / خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفص در می‌دمم

سخت مست و بیخود و آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
های جان هشدار بر ناری دمی / اولا بر جه طلب کن محرمی

عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان

ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی‌پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر بر آرد چون علم کاینک منم

رغم انفم گیردم او مر دو گوش / کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای / همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای

گوید او محبوس خنبست این تنم / چون می اندر بزم خنبک می‌زنم
گویمش زان پیش که گردی گرو / تا نیاید آفت مستی بدو

گوید از جام لطیف آشام من / یار روزم تا نماز شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانک سیری نیست می‌خور را مدام

عشق جوشد بادهٔ تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن

چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / چون مگو والله اعلم بالصواب

پرتو ساقی است کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را / کای چنین کی دیده بودی شیره را

بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با شوریده شوراننده هست

حکایت دراز هجری بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی مجنون بدست / می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راهزن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غبار تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی دواست / گاه گفتی نی حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی‌برگی غربت بساخت / برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بی کاه شد / شب‌روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را / کی ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درختی دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده‌ریگ / زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوش و نوش هر کسی گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشناس / رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که و من یعمل مثقال ذرة خیرا یره

هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخارا دور ماندیم ای پسر
کان جوان در جست و جو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی / هر چه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست / این نباشد ور بباشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان / نامد اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا کن نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده به چاه
که اگر حقست پس کو روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو به ایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینجا فلانی کشت کرد / در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم ز دست
وانکه او نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری همه انبار را
چون دری می‌کوفت او از سلوتی / عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او بباغ / یار خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده‌ای / از در دوزخ بهشتم برده‌ای
بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری
تو مبین که بر درختی یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفت و گو
ای اخی در دفتر چارم بجو

بسم الله الرحمن الرحيم نظمن الرابع الى حسن المرابع واجمل المنافع تسر قلوب العارفين بمطالعته
كسرور الرياض بصوت الحمام وانس العيون بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفاء الاشباح وهو
كما يشتهيه المخلصون ويهوونه ويطلبه الشاكرون ويتمنونه للعيون قرة وللنفوس مسرة اطيب
الثمار لمن اجتنى واجمل المرادات والمنى موصل العليل الى طبيبه وهادي المحب الى حبيبه وهو تحميد لله
من اعظم المواهب وانفس الرغايب بحمده وعهد الالفة مسهل عسر اصحاب الكلفة تريد القطر فيه اشفا لمن
بعد وسرورا وشكر المن بعد تقضي صدره ولم تقضي صدور العنايات من الخلل جزاء لاهل العلم
والعمل فهو كبدر طلع وجد رجع زايد على امل الاملين زايد لرود العالمين يرفع الامل بعد انخفاضه ويبسط
الرجاء بعد انقباضه كشمس اشرقت من بين غمامه تعرفت ورد لاصحابنا وكنز لاعقابنا ونسال الله التوفيق لشكره
فان الشكر قيد لعتيد وصيد للمزيد ولا يكون الا بايديه شعر وما شجاني انني كنت نايما ؛ اعلل من برد بطيب التنسم ؛
الى ان دعت ورقاء في غصن ايكة ؛ تغرد مبكاها بحسن الترنم ؛ فلو قبل مبكاها بكيت صبابة ؛ بسعدي شفيت النفس قبل التندم ؛
ولكن بكت قبلي فهيج لي البكا ؛ بكاها فقلت الفضل للمتقدم ؛ رحم الله المتقدمين والمتاخرين والمنحرين والمستحرين
بفضله وكرمه وجزيل الايه ونعمه فهو خير مسئول واكرم مامول فالله خير حافظا وهو ارحم الراحمين وخير المولين وخير
الوارثين وخير مخلف رازق للعابدين الزارعين الحارثين والحمد لله رب العالمين وصلى الله على
سيدنا محمد واله وعترته الطاهرين اجمعين

ای ضیاء الحق حسام الدین توی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / می‌کشی آن سو که تو دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می‌دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله پیش آید جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانک شاکر را زیادت وعده است / آنچنانک قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود / نه برای بوش‌های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر الصبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نیک در آید پدید / تا بود از غبن و از حیلت بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است سخت / زانک ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صراف است قلب / دشمن درویش کی بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم می‌زنند
کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار

ور ز قلاویست خصم بو زوبا — زین دو لی مرا پس فریادیا
روشنی بر دفتر چارم بریز — کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز

همچنین حالم بود زو دور شیدادار — آب تابد بر بلا دور و بر دیار
هر کسی افسانه بخواند افسانه‌ایست — وانکه دیدش نقد خود مرد ویست

آب نیل است و بقبطی خون نمود — قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر — شد ممثل سرنگون اندر سقر

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او — حق نمودت باغ افعال او
دیده‌ای غیبت چو غیبست اوستاد — کم مباد از این جهان این دید و داد

این حکایت را که شد وقت ثبات — گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
هر کسان را ترک کن جز همرهان — قصه را با این مرید مخلص بیان

این حکایت گر نشد اینجا تمام — جا بدین حیله بت آتش و نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر میکرد و میگفت عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر این بودیم کان شخص از عسس — راند اندر باغ از خوفی فرس

بود اندر باغ آن صاحب جمال — کز غمش این در عنا بد هشت سال

سایهٔ او را نبود امکان دید — همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا — بر وی افتاد و شد او را دلربا

بعد از آن چندانکه می‌کوشید او — خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نی به لابه چاره بودش نی به مال — چشم سیر و بی‌طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی — حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند — پیش پاشان می‌نهد هر روز بند

چون در افکندش بجستجوی کار — بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند — هر دمی راجی و آیس می‌شوند

هر کسی را هست امید بری — که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندشان و آن در پرست — بر همان امید آتش‌پا شدست

چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان — خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب — تا ز بیم او دود در باغ شب

بیند آن معشوق را او با چراغ — طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس — با ثنای حق دعای آن عسس

که زیان کردم عسس را از گریز — بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن — آنچنانکه شادم او را شاد کن

سعد دارش این جهان و آن جهان — از عوانی و سگی‌اش وارهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا — که همه خلقان همی‌خواهد بلا

گر خبر آید که شه جرمی نهاد — بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمی نمود — از مسلمانی فکند آن را بجود

ماتمی در جان او افتد از این — صد از این ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در می‌کشد — کز عوان او را چنین راحت رسید

بر همه زهر و بر او تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد به نسبت باشد این را هم بدان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند

زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ

همچنین برمی‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود

آن بگوید زید صدیق سنی است / وین بگوید زید گبر کشتنی است
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او بر این دیگر همه رنج و زیان

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین به چشم طالبان مطلوب را

چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بل کزو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او به روی او نگر

تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبری‌ها مقبلش

هر چه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی

دست برمی‌داشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر

می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر به خیر انداختند

هر گهی که رو به دنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان به راه

چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش

حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا

در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او به زخم چوب زفت و لمترست

تا که چوبش می‌زنی به می‌شود / او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو به زخم رنج زفتست و سمین

زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیزی و مالش بس بده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کین بود اصل ضلال و کافری

پرسیدن شخصی از عیسی علیه السلام که در دنیا چه صعبتر است و گفتن عیسی که غضب خدا و آن رنج نمیشود به فرو خوردن خشم

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعبتر
گفتش ای جان صعبتر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر / بازگردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین
چونکه شهها اشتری آنجا برد / زود او قصد کنار رود کرد
بانگ بر روی دهیت آن یکا / کرد گستاخ از پیا گوشش آ
گفت خلوت است و خلق نی / آب حاضر تشنه‌ای چون من نی
کس نمی‌بیند درینجا جز گرا / کیست حاضر جهت ناغ اکنش د
گفت ای شه شید ابلهی بوده / ابلهی ز عاقلان نشنوده
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / باد در جنبش نیست اینجا باد ران
مروحه تقصیر و ضعف از دست / زود پرّان باد می‌جنبانیش
جزو بادی که به حکمش باد است / بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو بادی شاد کرد / بی تو و بی بادبیزن بر نگرد
جنبش و نقشی که آمد از لبت / تابع تقصیر جان و قالبت
گاه دم را مدح و تعلیمی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نُهی
باد را که حق بهاری می‌کند / در دیش زین لطف عاری می‌کند
بر گروه عاد صرصر می‌کند / باز بر هودش معطر می‌کند
می‌کند یک باد را زهر سموم / مر صبا را می‌کند خرم قدوم

باد دم بر تو نهاد او اساس
تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد بجز با لطف و قهر
بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر

مروحه جنبان پی انعام کس
وز برای قهر هر پشه و مگس
چون که جزو باد دم یا مروحه
نیست الا مفسده یا مصلحه

مروحهٔ تقدیر ربانی چرا
بر نباشد ز امتحان و ابتلا
این شمال و این صبا و این دبور
کی بود از لطف و از انعام دور

پس جهان با کاه و گل بگرفت بادها
گر جزوی کل همی بینید نهی
یک کف گندم ز انباری ببین
فهم کن کان جمله باشد همچنین

کل باد از برج باد آسمان
کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد
نی که فلاحان ز حق جویند باد

تا جدا گردد ز گندم کاهها
تا به انباری رود یا چاهها
اهل کشتی همچنین جویای باد
جمله خواهندش از آن رب العباد

همچنین در درد دندانها ز باد
دفع می‌خواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان
که بده باد ظفر ای بادران

رقعهٔ تعویذ می‌خواهند نیز
در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند این را یقین
که فرستد باد رب العالمین

تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان
لیک از جنبیدن تن جان بدان
پس یقین در عقل هر داننده هست
این که با جنبنده جنباننده هست

گر تو او را می‌نبینی در نظر
فهم کن آن را باظهار اثر
گفت او گر ابلهم من در ادب
زیرکم من در وفا و در طلب

گفت ادب بود کت خود دیده شد
آنچه گر هم خود دو تو ای ابله
هر چه زین گوید ز نژاد و دعوی این
یک نمط خواهد بدن جمله چنین

صوفیی آمد بسوی خانه روز
خانه یک در بود زن با کفشدوز

جفت گشته با یکی چون تن ز تن
اندران یک حجره از وسواس تن
چون که صوفی بر زد از در چاشتگاه
هر دو در ماندند بی حیلت نه راه

هیچ معهودش نبد کان بی‌زمان
سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی‌وقت آن رجوع
از خیالی کرد تا خانه رجوع

اعتماد زن بر آن کو هیچ بار
این زمان خانه نیامد او ز کار
آن قیاسش راست نامد از قضا
گرچه ستار است هم بدهد جزا

چون که بد کردی بترس ایمن مباش
زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا
آیدت زان بد پشیمان و حیا

عهد عمر آن امیر مومنان
داد دزدی را بجلاد و عوان

بانگ زد آن دزد کای میر دیار
اول این بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا
بار اول قهر بارد در جزا

بارها پوشید پی اظهار فضل
باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود
آن مبشر وین یکی منذر شود

یا از این تیر آن بکرده بود
اعتمادش تنگ آورد آن قضا
آنچنان کز زن بدان بیحجره و جفا
لیک شد از امنیت آن بی نفس
مرد و زن باشند چو هر دو طالب کم
هیچ پنهان خانه زن را نبود
همچو گورستان نه راه و نه مفر
چادر خود را برو افکند زود
زیر چادر مرد رسوا و عیان
گفت خاتونیست از اعیان شهر
گفت صوفی چیستش خدمت کنی
خواست دختر را ببیند زیر ستر
یک پسر دارد که اندر شهر نیست
کی بود آن کفو ایشان در زواج
گفت گفتم این چنین عذری به او
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام
او همی گوید مرادم عفت است

سهل بگذشت آنکه هیچش [illegible]
کز شمایان را که هر کس بخفا
تنگ شد او و حریفش مبتلا
تا که هر گوشی تو شد این هوس
لیک چندان بهر دم بهتر کم
هیچ دهلیز و ره بالا نبود
نی کوری شسته بی خاکی کز

سخت پیدا چون شتر بر نردبان
مر ورا از مال و اقبالست بهر
تا برآیم بی سپاسی حق
اتفاقا دختر اندر کیست است
خوب و چابک و زیرک و چست
یک در از خوب و در دیگر زجاج

در دو عالم خود بدان باشد فلاح
بی جهازی را مقرر کرده‌ام
از شما مقصود صدق و همت است

این چنین خاتونست عقل آگاه نیست
نی طریق و نی رفیق و نی پناه
گفت صوفی از شرح و کاوی دبیر
از شما پنهان کشد کینه محق
همچو کفتاری که گیرندش به [illegible]
نی گریزی که در آن پنهان شود
گفت یزدان وصف آنجای حرج

در تعجب گفت صوفی خدمت این
در ببستم تا کسی بیگانه‌ا
گفت میلش خویشی و پیوستگیست
باز گفت ار آمد او شاید [illegible]
گفت صوفی ما فقیر و زاده کم
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح

باز صوفی عذر درویشی بگفت
اعتقاد اوست راسخ‌تر ز کوه
گفت صوفی خود جهاز و مال ما

کیسه و دامن خود باید درست
دست میزد آن فرشته بوی جان
از شما کینه کشم لیکن به صبر
اندک اندک همچو بیماری دق
[illegible] گفت این کفتار کو
نی جوالی که بگنجد جان شود
بهر محشر لا ترى فیها عوج
مرد را زن ساخت و در را برگشود
بر گزین [illegible] بدیم کیست این
در نیاید زود چون دیوانه
نیک خاتونیست حق داند که کیست
تا ببینیم در کیان [illegible]
قوم خاتون را مال و حشم
[illegible] آید ما ندادیم باج
گفت نی [illegible]
ما به حرص و جمع نی چون عامه‌ایم
وان مکرر کرد تا نبود نهفت
که ز صد فقرش نمی‌آید شکوه
دیده می‌بیند هویدا و خفا

خانه تنگی مقام یک تنی
برزنای اندر احوال ستر
شرط مستوری بپا یا شرط خیت
مرتکب این هم بدعوی مستزاد
گر نظر داشته روی کب ثنی
ای بلی آن گفت حق خود را سمیع
ای بلی آن گفت حق خود را علیم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم
ای علم با جسم نام بیتیج
گر بگو بیندین لعبتها در بیج
سر همی اسستست پیش از اهل
تو مرا چون برده دیدی گی شبان
ای نشان دانسته اندر آن چیزها
کی کم ابد بره کم ابز غادم
سر بود آن ابد اکرم علیم
هست ما انشانه ای بسیمج
شهوت دنیا مثال گلخن است
سقمان باشد سر گلخن شاع
ترک آن ترک گی در کر ماند

گور در پنهان نماند سوزنی
وز بس پیش سر و دنبال ستر
چون برو پیدا شود زو در شکست
این نتیجهٔ اعتقاد و اجتهاد
شرم دار ای از خدای خویش تا
آنچه پنداشتی فسادی تو زبیم
بی مثال الفت اولی سعیتم
ای سیاه زشت را نام صبیح
چون بدارد آن صفت بشو صحیح
گر بگو روی و لیکن جضال
تو گمان بر دی ما نام بستان
رایگان دانسته اندر آن چیزها
گر نباشد خار جان و نام دام
نیست غایت نیست غافل ای عظیم
گر بروید هم ز جهل و هیچ هیچ
گر از دعا تقوی و دشت
آتش گرمان گرماند
ترک ترس را آتش گر نماند

بر قصه‌ها آگه و زو مصلح
خاص را او بی‌جا نه در عالم است
این حکایت را بدان گفتم که تا
چون نه مستوفی تو خایب ده
ای بلی آن گفت حق خود را بصیر
نیست نهار بر خدا اسم علم
ور مستحق باشد و نظر و دعا
طفلک نوزاده را حاجی لقب
مستحق و ظفر ی بود آن چون
چونکه جسم شرح باشد و غش
عاشقان را درد زان حاجت بماند
تا زغمزه تیر آمد بر جگر
ای حاجی ارم رگ کش شی زد
نقش شهوانی نماید تا بدان
خود چه بر هم که باشد ابو آن
یک تم تشنی زبان تن ضعف است
اندر ایشان حرص نهاد و خدا
هر که در آتش او جون جادم است

او زبانه داند اندر اشتعال
و صلاح و شرا و خود عالم است
لاف کم باشی جو بسوانه خطا
وام کر اندر دغا کشوده
گر بدو دیده ویت سرام جبر
تا ز بیندی لب ز گفتار شیخ
او سیه کاو بود دارد نام هم
گر در اسامیع صفر بیان لعیب
الف عادتی نجی بهر سب
تا که حق عطا بقول القائلون
دانش بود و در اکر بیخش
گر نظر با جا کرد ما بید ماند
گوهر خار بس گراند کم مگر
واندر آن ها دی کر بر جمن می دود
مرحل آن گه ربت می بیم ز دو
گر تو جو فی جون بود باد شرکون
زانکه در کر ما بیات و زر بقات
تا بود کر ما بر کرم و ما بر زا
مرده گر صبا برست و جادم است

هر کرا حمام شد سیمای او　　هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار　　از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر　　بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو درآرش در سخن　　از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونی صاحب ذهب　　بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان　　باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است　　گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کو دم آتش زند　　چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر　　تا به تون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام　　چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی‌فزاست　　در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب　　من کشیدم بیست سله بی‌کرب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید　　بوی مشک آرد برو رنجی پدید
آن یکی افتاد بیهوش و خمید　　چونکه در بازار عطاران رسید

[illegible]

بوی عطرش زد ز عطاران راد　　تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار او فتاد او بی‌خبر　　نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان　　جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند　　وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه　　از گلاب آمد ورا این واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر　　وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم　　وان دگر از پوششش می‌کرد کم
وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد　　وان دگر بوی از دهانش می‌ستد
تا که می خورده است و یا بنگ و حشیش　　خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب　　که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت　　یا چه شد کو اوفتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت　　گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین　　خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی دانم ز چیست　　چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است　　داروی رنج و در آن صد محتمل است
چون بدانستی سببها سهل شد　　دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ　　توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا به شب　　غرق دباغیست او روزی‌طلب
پس چنین گفته است جالینوس مه　　آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادت است آن رنج او　　پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشته است از سرگین‌کشی　　از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی او　　که بدان او را همی معتاد و خو
الخبیثات الخبیثین را بخوان　　رو و پشت این سخن را باز دان

امتحان را به عنبر و گلاب	می دوا سازند بهر شیخ آب	هر چه بینیم از نبات و طیبات	ور خوری لایق بجای آن نبات
چون عطر [illegible] گشته کم	به دهقان [illegible] تطیر کم	ریخ و بیماریست ما را این انفعال	نیست یکره [illegible] انفعال
گر کفت آید [illegible] آشکار	تا کنیم [illegible] شما	ما بعز و لهو فرو گشته‌ایم	وز نصیحت [illegible] سرگشته‌ایم
مست قوت او [illegible] لاغ	شورش معدت [illegible] بلاغ	ریخ را صد تو فرو تن میکنید	عقل را دارو با فیرون میکنید
حق [illegible] آن جان	[illegible]		تا علاجش [illegible] گران
سرکشی کرد همچون [illegible]	بس نهاد آن چیز پیش او	گر نکفت سر کهن بک بایدم برد	وارد [illegible] باید برد
[illegible] آن [illegible]	متغیر [illegible]	ساعتی شد مرد و [illegible] گرفت	خلق گفتند [illegible] بگفت
گر بخواند افسون [illegible]	مرده بود افسون [illegible]	جنبش میل نهاد آن سو بود	گر ز تاره [illegible] بود
سرکرانک نصیحت [illegible]	لاجرم [illegible]	مشرکان [illegible]	[illegible] سبق
کرم [illegible]	می‌کرد [illegible]	چون [illegible]	او همه [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible] خاکی	بلکه مرغ دانش فرزانگی
[illegible]	[illegible]	از فراق [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	گم [illegible]
[illegible]	[illegible]	گفت عاشق امتحان کردم [illegible]	آنچه [illegible]
مرد [illegible] امتحان	[illegible]	[illegible]	چند [illegible]
[illegible] امتحان	[illegible]	[illegible] امتحان کرد [illegible]	آمده ظاهر ز ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] لاف	[illegible]	[illegible]
[illegible] حرمت [illegible]	[illegible] شمشیر و کفن	چند [illegible]	[illegible]

مرده خواهی گر تو لیکن این مکن / زین سخن آن ابلهان گمراه شد
گر بجانیم این نماند همچنین / در جواب این رکیک آن با ادب

پیششان سوسوی پیدا نمود / گر بود تیغش بنده و بربری
عرش خود آمد سوی بارگاه / چون بدید آن عالم اسرار را
از بهانه شاخ تا شاخی بجست / بر سنا انا الحق گفت بس
دور باشی هر یکی آسمان / گر سلامت پیش سلیمان بود باش
هیچ چاره نی از او جز جستن / کور اگر از بند آلوده شود
لیک اذا جاء القضا عمی البصر / عمرها باید نبا درگاه گاه
کو مرورا او فشار طبع و بوست / در حدیث الله ... لذ بوی چپ
هم ز خود بینند از احسان یار / پس چو چشم روشن صاحب نظر
ورنه چشم جز چو جنبد چشم او / ای دریغا ... روان بنشسته اند
پس گر آن بندیست آن عقده را / این سخن اشکسته می‌آید ولا
تو بپای دیده خسته بود / این دو را انگشت خود در گوش زن
حق کند آخر درستش گر حق است / گندم از انگشت ... سنگ
نعره انا الحق می زنند / حاجت خود عرضه بحث بگو
در ستیزه و سخت رویی او گوش / معجزه حجت از نبی بوجهل یک
خاست همچون کینه ور ترکی عجو / لیک آن صدیق حق معجز نخواست

از عصای بازمی دانی عصن
بر سنا گفتیم نغز آمد و بین
حیلهای تیره اندر داوری
مرده می‌آری تو انکار رموز
از بهر آموزگار دم از گناه
بر سر خاکستر او بنشست
وهم جادوان پنهان همچو جان
جز مقام راستی کم نیست
آن ما نه پیشی کور از نظر
کور را آن خود قضا همراه اوست
ور کسی بودی که درنشی نشا
خاسه چشم دل کر آن مقدار است
پای بسته چون دو خوش او
ور اگر چه جوز را اشکسته بود
همچنین اشکسته بسته گفته است
لیکن فرزندان خاص آدمند
سخت رویی گو که دارند عیب او
آن ابوجهل از پیمبر معجزی
کاسه همچون ... تقی ... معنی

گفت امکان نیست چون بیگانه شد
گر نبودی او روز و شب
پیش خیابان چرا می‌آوری
تو چرا رویی ازین صفی بری
گر درون خویش استغفار را
چو که جایی زان چه پیدا پیش کس
آه بنگاهی تر آن دو رباش
مرده می‌اندازد آلوده شود
تا گر چه از قضا الله بجاه
از بیت آن بوجهل از و بگذشت
مرتد صد دار رست و صد ...
صد بگفتم زیر بام بسته
کین سخن رد است و غیرت آشنا
گر شکستن ... خواهند شدن
پر کان آمد گر نگاهان درست
همچو ابلیس لعین شد ...
دیده ... الا ...
گفت این خود ... جز گرات
امتحان همچون ... بی کمی

مرتضی را گفت روزی یک عدو
کو ز تعظیم خدا آگه بود

بر سر بامی و قصری بس بلند
حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظ است و غنی
هستی ما را ز طفلی و منی

گفت هین خود را در افکن زین بام
اعتمادی کن به حفظ حق تمام

پس امیرش گفت خامش کن برو
تا نگردد جانت زین جرأت گرو

کی رسد مر بنده را که با خدا
آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول
امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را می‌رسد کو امتحان
پیش آرد هر دمی با بندگان

تا به ما ما را نماید آشکار
که چه داریم از عقیده در سرار

هیچ آدم گفت حق را که ترا
امتحان کردم درین جرم و خطا

تا ببینم غایت حلمت شها
اوه کرا باشد مجال این کرا

عقل تو از بس که آمد خیره سر
هست عذرت از گناه تو بتر

آنکه او افراشت سقف آسمان
تو چه دانی کردن او را امتحان

ای ندانسته تو شر و خیر را
امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود چو کردی ای فلان
فارغ آیی ز امتحان دیگران

چون بدانستی که شکردانه‌ای
پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای

پس بدان بی امتحانی که اله
شکری نفرستد به بی جایگاه

این بدان بی امتحان از علم شاه
چون سری نفرستدت در پایگاه

هیچ عاقل افکند در ثمین
در میان مستراحی پر چمین

زانکه گندم را حکیم آگهی
هیچ نفرستد به انبار تهی

شیخ را که پیشوا و رهبرست
گر مریدی امتحان کرد او خرست

امتحانش گر کنی در راه دین
هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین

جرأت و جهلت شود عریان و فاش
او برهنه کی شود زان افتتاش

گر بیاید ذره سنجد کوه را
بر درد زان که ترازوش ای فتا

کز قیاس خود ترازو می‌تند
مرد حق را در ترازو می‌نهد

چون نگنجد او به میزان خرد
پس ترازوی خرد را بر درد

امتحان همچون تصرف دان در او
تو تصرف بر چنان شاهی مجو

چه تصرف کرد خواهد نقشها
بر چنان نقاش بهر ابتلا

امتحانی گر بدانست و بدید
نی که هم نقاش آن بر وی کشید

چه قدر باشد خود این صورت که بست
پیش صورتها که در علم وی است

وسوسهٔ این امتحان چون آمدت
بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون چنین وسواس دیدی زود زود
با خدا گرد و در آ اندر سجود

سجده‌گه را تر کن از اشک روان
کای خدا تو وا رهانم زین گمان

آن زمان کامتحان مطلوب شد
مسجد دین تو پر خروب شد

چون در آمد عزم داوودی به تنگ
که بسازد مسجد اقصی به سنگ

وحی کردش حق که ترک این بخوان
کز دستت بر نیاید این بنا

نیست در تقدیر ما آنکه تو این   مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز   که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای   خون مظلومان بگردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار   جان بدادند و شدند آنرا شکار
خون بسی رفتست از آواز تو   بر صدای خوب جان پرداز تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود   نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت ای مغلوب معدومیست کو   جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کو از خویش رفت   بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست   در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست   جمله اشباح هم در تیر اوست
آنک او مغلوب اندر لطف ماست   نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود   کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی   گر نگشتی آخر آن از منی
در جهان گر لقمه گر شربتست   لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی تاثیر شد   لذتی بود او و لذت گیر شد
گرچه بر ناید بجهدت این مقام   لیک پور تو کند او را تمام
کرده او کرده تست ای حکیم   مومنان را اتصالی دان قدیم
مومنان معدود لیک ایمان یکی   جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست   آدمی را عقل جانی دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی   هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد   تو مجو این اتحاد از روح باد
آن نگردد سیر آن کو خورد آن   ور کشد بار او نگردد او گران
بلک این شادی کند از مرگ او   از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست   متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم   کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما   صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان   چونک برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده   مومنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال   زانک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر   تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر   اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود   نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا   تا مثالی وا نمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم   تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند   تا بنور آن ز ظلمت وا رهند

آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیلهٔ این حواس / جملگی بر خواب و خورد است اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتیش مرگ‌جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محواند از شعاع آفتاب
آنچنانک سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار لیک
آنچنانک عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا
همچنان کز آب آن زنبور شر / می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نه‌اند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمش تا هم نخوانی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرد ار بیست شد / پس جدااند و یگانه نیست شد
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حسی ما چراغ و شمع و دود
یک بماند یک بمیرد تا بروز / آن یکی بی نور و دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز آن هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد

گم نبینی راه بر تو سین ای امام
عقل و دین را پیشوا کن والسلام

نه ازین آهنگ که بنگرست رب
کاندرین ره صیقلی الا الحق است

چون سلیمان کرد آغاز بنی
پاک چون کعبه همایون چون منی

در بنااش دیده می‌شد کر و فر
نی فسرده چون بناهای دگر

در بنا هر سنگ کز که می‌سکست
فاش سیروا بی همی گفت از نخست

همچو از آب و گل آدم کده
نور از آهک پاره‌ها تابان شده

سنگ بی حمال آینده شده
وان در و دیوارها زنده شده

حق همی گوید که دیوار بهشت
نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت

چون در و دیوار تن با آگهیست
زنده باشد خانه چون شاهنشهیست

هم درخت و میوه هم آب زلال
با بهشتی در حدیث و در مقال

زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند
بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند

این بنای مرده از آب و گل است
وان بنا از طاعت زنده شدست

این به اصل خویش ماند پر خلل
وان به اصل خود که علمست و عمل

هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب
با بهشتی در سؤال و در جواب

فرش بی فراش پیچیده شود
خانه بی کناس روبیده شود

تخت او سیاره بی حمال شد
حلقه و در مطرب و قوال شد

هست در دل زندگی دارالخلود
در زبانم چون نمی‌آید چه سود

چون سلیمان در شدی هر بامداد
مسجد اندر بهر ارشاد عباد

پند دادی گه بگفت و لحن و ساز
گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز

پند فعلی خلق را جذاب‌تر
که رسد در گوش هر باگوش و کر

اندر آن وهم امیری کم بود
در حشم تاثیر آن محکم بود

قصه عثمان که بر منبر برفت
چون خلافت یافت بشتابید تفت

منبر مهتر که سه پایه بدست
رفت بوبکر و دوم پایه نشست

بر سوم پایه عمر در دور خویش
از برای حرمت و اسلام بیش

دور عثمان آمد او بالای تخت
بر شد و بنشست آن محمودبخت

پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول
کان دو ننشستند بر جای رسول

پس تو چون جستی ازیشان برتری
چون برتبت تو ازیشان کمتری

گفت اگر پایه سوم را بسپرم
وهم آید که مثال عمرم

بر دوم پایه شوم من جای جو
گوییم مثل ابوبکرست او

هست این بالا مقام مصطفی
وهم مثلی نیست با آن شه مرا

بعد از آن بر جای خطبه آن ودود
تا بقرب عصر لب خاموش بود

زهره نی کس را که گوید هین بخوان
یا برون آید ز مسجد آن زمان

هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام
پر شده نور خدا آن صحن و بام

هر که بینا ناظر نورش بدی
کور زان خورشید هم گرم آمدی

پس ز گرمی فهم کردی کآفتاب
که برآمد آفتابی بس منیر

لیک این را می‌گشاید دیده‌ها تا بچند عیب بر چیده ما
گرمش اجری و حالتی زانک شش را کشادی تخی
کور چون شد گرم از نور قدم از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب صد چنین والله اعلم بالصواب
وانک او آن نور را بینا بود شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این زبان که بجنباند بکف پرده عیان
وای بر وی گر گشاید پرده را تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند آن سری کز جهل سرهای کند
این بتقریر سخن گفتم ترا ورنه دستش کی رسد آن سو ورا
خاله را خایه بدی خالو شدی این بتقدیرست ای جان گر بدی
از زبان تا چشم پاک از زنگ هست صد هزاران سال گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران می‌رساند قدرتش در یک زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله را ای حق‌بین در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل دم بدم خاصیتش آرد عمل
درهمش آرد چو سایه در ایاب طول سایه چیست پیش آفتاب
از نفوس پاک اختروش مدد سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهر آن اختران قوام ما باطن ما گشته قوام سما
پس بصورت عالم صغری توی پس بمعنی عالم کبری توی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا خلف من باشند در زیر لوا
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان می‌رود و می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز کی مفازه زفت آید با فراز
دل بکعبه می‌رود در هر زمان جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام عاشقانه ای فتی خل الکلام

بهر آن فرمود پیغمبر که من
همچو کشتی‌ام بطوفان زمن

ما و اصحابم چو آن کشتی نوح
هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتی
روز و شب سیاری و در کشتی

در پناه جان جان‌بخشی توی
خفته در کشتی ره می‌روی

مگسل از پیغمبر ایام خویش
تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش

گرچه شیری چون روی ره بی‌دلیل
خویش بین و در ضلالی و ذلیل

هین مپر الا که با پرهای شیخ
تا ببینی عون و لشکرهای شیخ

یک زمانی موج لطفش بال تست
آتش قهرش دمی حمال تست

قهر او را ضد لطفش کم شمر
اتحاد هر دو بین اندر اثر

یک زمان چون خاک سبزت می‌کند
یک زمان پر باد و گبرت می‌کند

جسم عارف را دهد وصف جماد
تا برو روید گل و نسرین شاد

لیک او بیند نبیند غیر او
جز بمغز پاک ندهد خلد بو

مغز را خالی کن از انکار یار
تا که ریحان یابد از گلزار یار

تا بیابی بوی خلد از یار من
چون محمد بوی رحمن از یمن

در صف معراجیان گر بیستی
چون براقت برکشاید نیستی

نی چو معراج زمینی تا قمر
بلکه چون معراج کلکی تا شکر

نی چو معراج بخاری تا سما
بل چو معراج جنینی تا نهی

خوش براقی گشت خنگ نیستی
سوی هستی آردت گر نیستی

پا بکش در کشتی و می‌رو روان
چون سوی معشوق جان جان روان

دست نی و پای نی رو تا قدم
آنچنان که تاخت جانها از عدم

بر دریدی ای تمیز ذو التباس
گر بپوشی صبح ساطع را نقاب

ای فلک بر گفت او گوهر ببار
از جهان و جهانبانان شرم دار

گر نثاری کو مرتش می‌شود
حادث است ار چند او گویا شود

بس نثاری کرده باشی بهر خود
چونکه سر سرمایه تو خصمت بود

چون بصحرای سلیمانی رسید
فرش آنرا جمله زر پخته دید

هدیه بلقیس چل استر بدست
بار آنها جمله خشت زر بدست

بر سر زر تا چهل منزل براند
تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بریم
سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

عرصه کش خاک زر ده دهیست
زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست

ای سپرده عقل هدیه تا اله
عقل آنجا کمترست از خاک راه

چون کساد هدیه آنجا شد پدید
شرمساریشان همی واپس کشید

باز گفتند ار کساد و گر روا
چیست بر ما بنده فرمانیم ما

گر زر و گر خاک ما را بردنیست
امر فرمان‌ده بجا آوردنیست

گر بفرمایند زر واپس بریم
هم بفرمان تحفه را باز آوریم

امر و فرمانها همی باید شنید
تا بدانجا هدیه را باید کشید

پس روان گشته شد با صد روان
تا بتخت آن سلیمان جهان

خنده‌ش آمد چون سلیمان آن بدید
کز شما من کی طلب کردم ثرید

کی بگفتم که بهدیه استم امید
بلکه گفتم لایق هدیه شوید

که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست
که بشر آن را نیارد هم بخواست

می‌پرستید اختری کو زر کند
رو به او آرید کو اختر کند

می‌پرستید آفتاب چرخ را
خوار کرده جان عالی نرخ را

آفتاب از امر حق طباخ ماست
ابلهی باشد که گوییم او خداست

آفتابت گر بگیرد چون کنی
آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی

نی به درگاه خدا آری صداع
که سیاهی را ببر وا ده شعاع

گر کشندت نیم‌شب خورشید کو
تا بنالی یا امان خواهی ازو

حادثات اغلب بشب واقع شود
وان زمان معبود تو غایب بود

سوی حق گر راستانه خم شوی
وا رهی از اختران محرم شوی

چون شوی محرم گشایم با تو لب
تا ببینی آفتابی نیم‌شب

جز روان پاک او را شرق نی
در طلوعش روز و شب را فرق نی

روز آن باشد که او شارق شود
شب نماند شب چو او بارق شود

چون نماید ذره پیش آفتاب
همچنانست آفتاب اندر لباب

آفتابی را که رخشان می‌شود
دیده پیشش کند و حیران می‌شود

همچو ذره بینیش در نور عرش
پیش نور بی حد موفور عرش

پیش بینش بنگری خوار و بیقرار
دیده را قوت شده از کردگار

کیمیایی که از یکی ماثری
بر دخان افتاد گشت آن اختری

تو ز اکسیری که از وی نیم تاب
بر ظلامی زد کردش آفتاب

بوالعجب میناگری کز یک عمل
بست چندین خاصیت بر رنگ زحل

باقی اختر او گوهرهای جان
هم برین مقیاس ای طالب بدان

دیده دیدی نور آفتاب
دیده‌ور باشی جوی و بیاب

تا زبون گردد به پیش آن نظر
شعشعات آفتاب باخطر

کان نظر نورانی و بینش بود
تا به پیشش نیز بر تاری بود

گفت عبدالله شیخ مغربی
شصت سال از شب ندیدم من شبی

در بیابانهای پر خار و گو
او چو ماه بدر در ره پیش رو

روی پس ناکرده می‌گفتی به شب
هین گو آمد میل کن سوی چپ

بازگفتی بعد یکدم سوی راست
میل کن زیرا که خاری بر رهست

روز گشتی پیش پاهایش بوس
گشته پایش چو پاهای عروس

نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر
نی خراش خار و آسیب حجر

مغربی را مشرقی کرده خدای
کرده مغرب را چو مشرق نور زای

نور این شمس شموسی فارس است
روز خاص و عام را او حارس است

پس بشب مهر و آن نور پاک
بشکند مرد زمینی جا که خاک

یوم لا یخزی النبی راست دان
نور یسعی بین ایدیهم بخوان

گرچه گردد در قیامت آن فزون
از خدا اینجا بخواهید آزمون

کوید

گو نشیمه هم بسیج و هم بلاغ	نور جان والله اعلم بالبلاغ	از کرم دیده‌ای سوی کاهل	ز شما را دل برآید بیدل
این زمین پر سبز آن در رسید			کوری تن فرخ استیزه دید
فرخ استیزه‌گری حلقه زنست			ز عاشقی زرد روی صفرتست
گر نظرگاه خداوند است آن	گر نظرها از خورشید است آن	گر نظرگاه شعاع آفتاب	گر نظرگاه خداوند لباب
او گرفت این جان استیزه کنید	گرچه اکنون هم گرفتار سینه	فرخ فتنه و لذت بر بابت او	بر گشاده و بسته راست او
چون بیابد داد اول تا جان	ما گرفته در انگر فته زان	آن نظرها که بداند می‌کند	آن گره را که بسیار می‌تنند
وانگه دیدار کی در ذوبی نظر	من همی گویم ز تو قصه دگر	چون کشیده است آن نظر اندیم	پس بپای کز تن غافل هم
پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت			تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل			موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست	گر ترا میل شکر بخریدنست	گفت هستم در مهمی قندجو	سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر	نو عروسی یافتم بس خوب‌فر	سخت زیبا لیک هم یک چیز هست	کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود	دختر او چرب و شیرین‌تر بود	گر نداری سنگ و سنگت از گلست	این به و به گل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد	او به جای سنگ آن گل را نهاد	پس برای کفهٔ دیگر به دست	هم به قدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند	مشتری را منتظر آنجا نشاند	رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت	گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان	چشم او بر من فتد از امتحان	دید عطار آن و خود مشغول کرد	که فزون‌تر دزد هین ای روی‌زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری	رو که هم از پهلوی خود می‌خوری	تو همی ترسی ز من لیک از خری	من همی‌ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم	که شکر افزون کشی تو از نیم	چون ببینی مر شکر را ز آزمود	پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند	دانه هم از دور راهش می‌زند	کز زنای چشم حظی می‌بری	نه کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیرست و سم	عشقت افزون می‌شود صبر تو کم	مال دنیا دام مرغان ضعیف	ملک عقبی دام مرغان شریف

تا بدین سالکی که او داریست ترف / ور شکار آینه مرغان شگرف
من سلیمان می‌کنم ملکستان / بکه من بانم از سر ملکستان

کیف نمی‌بینم خود و ملک ملک / ملک الملک کنم او بحید ملک
باز کرده ای اسیران جهان / ام خود کردی میران جهان

ای تو بنده این جهان مجوش جان / چند کری خویش با خواجه جهان

ای سر لال من نرسیدم تا بل / رو من بهتر شمار اهل سبل

چشم تعیش ده دیده عجب / باز کو بیدا ز بیابان و عنب
نابد انکه بر مطامع سیم / من بنرار نر آفرین آورد دلم

اگر کر خواه همه خاک زمین / سر به سر از کرده و در عیشین
حق برآیی ای که این بعد کزین / روز محشر ازین منی لقمه کهین

فارغ عیشم زر زر که دوبس فرسیم / خاک پیا ز سر به سر زمین کنیم
از شمای که دیده رز می‌کنیم / ما شمار کیمیا گری کنیم

ترکان دگر نه که ملک بست / کر رود آب و گل بس بکهاست
تحمه تبدنت اگر تحمش خوارده / صد ز سیدای برد در ماست

پادشاهی نیست بر در شود / پادشاهی چون کسی بشکند به
ای برادر تو شود رشت سفید / شرم دار از بیش خدای کرامید

ملک الملک است سر کش سر بند / بی جهان خاک صد ملکش ...
لیکه ذوق سجده بیش خدا / خوش شد آید از ده و صد دولت

بر بنالی که تو ز اهم ملکها / ملک آن سجده و سلم کن برا
پادشاهان جهان ز بند کی / تو بخور زغدا شراب بندگی

ز ره ادهم و ادهم سر کردان ... / ملکه بر هم زنی بید رنگ
لیک من بهر شما تا این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دل

آتش و شیرین بریان بخش تاج / کرستانیم خفای از خراج
از خراج از جمع آیی ز جور ریگ / آخر آنگاه تو جان مرده ریگ

هر جهان گردد ملک و زر زر / زر به سر ... بستان بنظر
تا بهتی کس جهان جامیت بیگ / یوسفانه آن سر آیی به بیگ

تا بگوید چون نهاد آنی سلیم / جان که با شری تو ای غلام
میمون سایی طالب دولت شد ... / کر بیج است ... فتح و ...

ای که تزم طالبی تو هم بیا / تا طلب ابای ازین بار و وفا

ملکه بر هم زن ... دهم وانند / تا بیابی مجو او ملک خلد و
نحمه تا آن به شبانه بر سر بر / حارسان بر بام اندر داده کسر

قصه شد ز خارسان آن کم / کز کنند زاری فعز ... عفو
آن همی دانست کان کرها / فارغ است از ده لقه این ...

عدل باشد پاسبان کالبها / نی شب چو کب تا ... بجا
لیکه ... بمقصود دشمنان ... / همچو شاه قاآن جمال آن خطا

ناله سرنا و تهدید دهل — چیزکی ماند بدان ناقور کل

پس حکیمان گفته‌اند این لحن‌ها — از دوار چرخ بگرفتیم ما

بانگ گردشهای چرخست این که خلق — می‌سرایندش بطنبور و بحلق

مؤمنان گویند کآثار بهشت — نغز گردانید هر آواز زشت

ما همه اجزای آدم بوده‌ایم — در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی — یادمان آید از آنها چیزکی

لیک چون آمیخت با خاک کرب — کی دهند این زیر و آن بم آن طرب

آب چون آمیخت با بول و کمیز — گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز

چیزکی از آب هستش در جسد — بول گیرش آتشی را می‌کشد

گر نجس شد آب این طبعش بماند — کآتش غم را بطبع خود نشاند

پس غذای عاشقان آمد سماع — که درو باشد خیال اجتماع

قوتی گیرد خیالات ضمیر — بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر

آتش عشق از نواها گشت تیز — آنچنانک آتش آن جوزریز

[illegible]

در تغولی بود آب آن تشنه راند — بر درخت جوز جوزی می‌فشاند

می‌فتاد از جوزبن جوزی در آب — بانگ می‌آمد همی دید او حباب

عاقلی گفتش که بگذار ای فتا — جوزها خود تشنگی آرد ترا

[illegible]

بیشتر در آب می‌افتد ثمر — آب در پستست از تو دور در

تا تو از بالا بزیر آیی بزیر — آب جویش برده باشد تا بدیر

گفت مقصودم فشاندن جوز نیست — تیز بنگر زیر ظاهر باطنیست

قصد من آنست کآید بانگ آب — هم ببینم بر سر آب این حباب

تشنه را خود شغل چه بود در جهان — گرد پای حوض گشتن جاودان

گرد جوی و گرد آب و بانگ آب — همچو حاجی طایف کعبه صواب

همچنین مقصود من زین مثنوی — ای ضیاء الحق حسام الدین توی

مثنوی اندر فروع و در اصول — جمله آن تست کردستی قبول

در قبول آرند شاهان نیک و بد — چون قبول آرند نبود بیش رد

چون نهالی کاشتی آبش بده — چون گشادش داده‌ای بگشا گره

قصدم از الفاظ او راز توست — قصدم از انشاش آواز توست

پیش من آوازت آواز خداست — عاشق از معشوق حاشا کی جداست

اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس — هست رب الناس را با جان ناس

لیک گفتم ناس من نسناس نی — ناس غیر جان جان‌شناس نی

ناس مردم باشد و کو مردمی — تو سر مردم ندیدستی همی

[illegible] — [illegible]

که حجت را نمود تفصیل ای غنی — ترک کن بهر سلیمان نبی

میکنم لاحول لیکن گفتمش — بلکه از وسواس آن آید بیش

گر خیالی می‌کند در گفت من — در دل از وسواس انکارات ظن

میکنم لاحول یعنی چاره نیست — چون ترا در دل بضدم گفتنیست

چونکه کف تن گرفت در گلو
من خمش کردم ازین ناکس کی تو

آن یکی نایی که خوش نی می‌زدست ... ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر مقعد نهاد او که ز من ... گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن

ای مسلمان خود ادب اندر طلب ... نیست الا حمل از هر بی ادب
هر که را بینی شکایت می‌کند ... که فلان کس راست طبع و خوی بد

این شکایت‌گر یقین خود بدخوست ... که مر آن خوی بد را کو شدست
زانکه خوش‌خو آن بود کو در خمول ... باشد از بدخو و بدطبعان حمول

لیک در شیخ آن گله ز امر خداست ... نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان ... چون شکایت کردن پیغمبران

انبیا را ناحمولی ز امر دان ... ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی ... ناحمولی گر بود هست ایزدی

ای سلیمان در میان زاغ و باز ... حلم حق شو با همه مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون ... که اهد قومی انهم لا یعلمون

هین به بلقیس ورنه شد شود
لشکرت خصمت شود ورنه شود

پرده دار تو درت را بر کند ... جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان ... لشکر حقند گاه امتحان

باد را دیدی که با عادان چه کرد ... آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین ... وآنچه با قارون نمودست این زمین

وآنچه آن بابیل با آن پیل کرد ... وآنچه پشه کله نمرود خورد
وآنکه سنگ انداخت داودی به دست ... گشته شش صد پاره لشکر شکست

سنگ می‌بارید بر اعدای لوط ... تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان ... عاقلانه یاری پیغمبران

مثنوی چندان شود که چل شتر ... گر کشد عاجز شود از بار بر
دست بر کافر گواهی می‌دهد ... لشکر حق می‌شود سر می‌نهد

ای نموده ضد حق در فعل درس ... در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق ... مر ترا اکنون مطیع اندر نفاق

گر بگوید چشم را کو را فشار ... درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور به دندان گوید او بنما وبال ... پس ببینی تو ز دندان گوشمال

چون که جان جان هر جزوی وی است ... دشمنی با جان جان آسان کی است
خود مباش آن کز آن لشکر دوری ... گر زمانی جان کند صد قسوری

ملکت آن کی دهد بلقیس از نخست ... چون مرا بی همه ملکت آن کیست
خود بدانی چون بدین آمدی ... که توی آن نقش گر با ما بدی

شمس اگر خود آید سلطان عیب ... سر ترسا جان همی بی جا شغب
زین تسا وار برای دیگران ... این گروه پیش چشم و دهان

ای تو در پیکار خود را باخته ... دیگران را تو ز خود نشناخته
دیگران شهها بانی پر خلق ... در هم اندیشه‌هایی آخلق

این شکوکی کشتی کو توان وحدتی — گر خوشی را چاره در دست آمدی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش — صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست — آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین — جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست — چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب — این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب
هین بیا که من رسولم دعوتی — چون اجل شه کشم بی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم — نی اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بودست اصل اصل ما — چون خلیل حق و جمله انبیا
گر درآیم ای مهی در بتکده — بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند او را بتان — آن درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه‌ایست — انبیا و کافران را لانه‌ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود — زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر — اندرین بوته درند این دو نفر
دست و پا انداخت زر در بوته خوش — در رخ آتش همی خندد زرش
جسم ما روپوش ما شد در جهان — ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین — کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندودن این خورشید را — با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش — سر نور او برآید بر سرش
که که باشد که بپوشد روی آب — کیست کو باشد که پوشد آفتاب
خیز ملعبت چو ادهم شاه وا — دود ازین ملک و درین بود را
تفته بر تختی شنید آن نیکنام — قلقلی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا — گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر که کیست — این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بو العجب — ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران — گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه — چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید — چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق — خلق کی بیند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد — همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف — جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق — غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند — مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده می‌دادند هان — نک ندایی می‌رسد از آسمان

زان نهاد و بینها می‌کرد کبر
مرحبا الطاووس بعد این
قصه گویم از سبا مشتاق وار
لاقت الاشباح یوم وصلها
ذاقت الارواح من اشباحها
ایها السالون قوموا عشقوا
چون بزغات فرستادت حق
مرغ صابر را نوخوش الحان
ور تماشی که مانی نوا
همچنان می وزد نیها عاشقان
چون سلیمان گلی عاشقان سبا
خوکر مرغی که بحانت در
چو که بمقصد دل جان خرم کرم
آن کلاهان و کیتر ان سبا نه
عشق از سر کام اسیر ناوه خشم
لا آن الا هوا امنت بناه
پس سلیمان از دلش آگاه شد
اگه گو بیدار زغات نله
گر بگویم آن سبب کرده و دان

شاخ و برگ دل همی کرد سبز
عادت الاولاد و صوت سبلها
عزة الاشباح من ارواحها
ذاک برج نو یسیف فاشتقوا
لحن هر مرغی باو قسته سبق
مرغ عشقا بالحان اوصاف قاف
می کشد از نو رحمت و آشنا
یا چو ماهی که که بود از اصل و کر
ور زمانی شد نهم از نو نفس چو زد
پیش چشمش هم چو لو سیده بجاز
رشت کرده از لطیفان چشم
که عاید هم زاو یکی سیاه
از دل و تن اول می باشد
هم بدانند از این حلق کهن
گر چرا بود شی عجب آن عشق ساز

ای سلیمان آن چه حق ان فتح صور
انه العشق حقی فی الامم
ایها العشاق فی اللقا لکم
منطق الطیر سلیمانی بیا
مرغ هر یکی زبان چیر گو
هر کبوتر را حذر فرما زبان
کبک جنگی را بیاموز تو تسبیح
ای غلط گفتم که گر سر نهد
ترک مال و ملک کرد او همچنان
با عنا و فقر با او باغ در رو
سر ز هر دو را نماید گشت نا
هیچ با او هیچ محزون هیچ جست
انکسی با انکه مورا شود
دیده از روی شکی آن سلیم کشتی
گر چرا این گفته و قلم خود دعی جست

مرد کان را وارهانید از قبور
این کذشت الله اعلم بالیقین
چون سبا آمد بسوی لاله زار
مثل جود وجوده یوم السقم
انتم الباقون فی البقا لکم
تا بگه هر مرغی کو آید سرا
مرغ بر انگشته را از صبر گو
باز را از حکم کو و احتراز
هر خروسانی را اشتر لحظه صبح
رهنما والله اعلم بالصواب
کیمیا صفیری کرد بت آنجا برا
پیش او می کرد با همعش و
که ترک ننگ و نام آنجا عشقی
پیش چشم از عشق کلکی می بود
حضرت عشق این بود معنی لا
می دریغش باید الا جر کریکی
هم دو او را و سر جانان شود
نحل آمد و قنات آن بحث نیش
نیست چیزی کتاب از الغیب

همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست چنان بوتنش بر جان دری
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی

از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر

پس سلیمان گفت گر چه فی الاخیر / سر فرو خواهد شد او را تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آید دگر / جسم را با فر او نبود فری

چون برآید گو سر از قعر بحار / منکر دو در کف و در خانکه
سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر

لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا

هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز

تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجا در یار رسید او تا کجا
خاک را و نطفه و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا

کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان

این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک می‌کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیماری تو

خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی دل و بی سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی

از جمادی چونکه انکارت برست / هم از این انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست

حلقه زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین می‌کند / کز جماد او حشر صد فن می‌کند

چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل می‌گفت خود انکار نیست / بانگ می‌زد بی‌خبر انکار نیست

من بگویم شرح این را صد طبق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یکدمش

گر چه ابلیس استاد سحر بود / لیکن آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتیان

گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت

پیش چوب و پیش سنگ نقش کنند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی اندک اثر

دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد وحدت چون بجا موضع نباخت / شیر سنگی را شمر شیری نیافت

از کرم شیر حقیقی کرد جود   استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن لایق بقوام   لیک مر استخوان لطیفست عام

قصهٔ راز حلیمه گویمت   تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد   بر کفش برداشت چون ریحان و ورد

می‌گریزانیدش از هر نیک و بد   تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی‌آورد امانت را ز بیم   شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم   تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود   صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت   محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی   منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق   آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا   نه کسی در پیش نه سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا   شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او   تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو   که کجاست این شه اسرارگو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست   می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد   جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید   مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش   گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت   که کی بر دردانهٔ من غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست   ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان   که ازو گریان شدند آن دیگران

سینه کوبان آنچنان بگریست خوش   کاختران گریان شدند از گریه‌اش

پیرمردی پیشش آمد با عصا   کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی   این جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد   پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها   می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا   طفل را بنهادم آنجا زان صدا
گفت ای فرزند تو انده مدار   که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل   او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا   مر ترا ای شیخ خوب خوش لقا
هین مرا بنمای آن شاه نظر   کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم   هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم   چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود   ای خداوند عرب ای بحر جود

گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها

بر عرب حجت از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو

ای حلیمه خوب با امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو

که از او فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست

چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان

که برو ای پیر این چه جست و جوست / آن محمد را که عزل ما از اوست

ما نگون و سنگسار آییم از او / ما کساد و بی‌عیار آییم از او

آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا

گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید

دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز

دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو

این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست

زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان

چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن

پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندی / پیر دندانها بهم بر می‌زدی

آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور

چون در آن حالت بدید آن پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را

گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

ساعتی بادم خطیبی می‌کند / ساعتی سنگم ادیبی می‌کند

گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پر آسمان

از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله

غیرتش از شرح غیبم لب ببست / این قدر گویم که طفلم گم شدست

گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم به زنجیر جنون

گفت پیرش ای حلیمه شاد باش / سجده شکر آر و رو را کم خراش

غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندر او

هر زمان از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس

آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون

این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم این چنین

زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت

سنگ بی‌جرمست در معبودی‌اش / تو نه‌ای مضطر که بنده بودی‌اش

او که مضطر آنچنان ترسان شدست / وانکه بر مجرم چها خواهد بدست

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا

وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که به میلی می‌رسید از وی صدا

زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی‌زد می‌گریست

آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب وز راز روز

خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی

خویشتن را من نمی‌بینم بسر — تا شوم مشغول این سجود و در
یا سر و سجده مرا قدری بود — باز خشکم بدولتی خندان بود

لیک در سیمای آن در می‌تنم — دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بجا گر صد زبانست — با همه سیم و همه کیمیاست

آن عجبها پیها کردیم من ز تو — من ندیدیم ره ولی بر عهد تو
اگر فضل تو در این لطفیش داد — کس نشان بنده ما بعضه الرحاد

چون عجب دیدیم عنایتهای تو — روی او در بیت از زیبای تو
من ز سودای شعفیت آورم — حال او ای حال و آن گو از کرم

اندرون کعبه آمد بانگ زو — کرم اکنون رخ تو خوب ترم موزد
باد و صد اقبال و محفوظات — باده مطلب فلک محفوظات

ظاهرش را شهره گیهان کنیم — باطنش را از همه پنهان کنیم
زندگان بر آب و گل باز کرم — کز گوش غلغال و گه خاطم برم

که حنابندیهای سرش گنیم — گاه بندگی کردن سرش کنیم
کز رنج محنت بر باییم ارو — کاتراج فرقهای ملک چو

عشقها داریم با این خاک ما — زانکه افتادست در قعده جفا
که چنین شاهی از و پیدا کنیم — که هم او پیش شهیدا کنیم

صد هزاران عاشق و معشوق از — در نعمانی در تغیر وجهت وجو
کارها اینست بر کرسی آن — کز بلکه بماند و بیل جان

این فضیلت خاک را زان رو دهیم — کز ورا پیش‌اش بی رکبان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری — وز درونش دارد صفات انوری

باطنش با ظاهرش گشته بجنگ — باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس — باطنش گوید نکو بین پیش و پس

ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست — باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در جاهلیست — لاجرم زین سبب بصر سبکی شده

این ترش رو خاک صورتها کنیم — خنده پنهانش پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست — در درونش صد هزاران خنده‌هاست

کاشف السریم کار ما همین — کاین نهانها را برآریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن می‌زند — شحنه آن عصر پیدا می‌کند

قصه‌ها در زیر و اندرین جهان — ما مقر آریم شان ز ابتلا
بس عجب فرزند کو را بود داد — لیک لیمه ربیما افزوده است

شد زمین و آسمان خندان و شاد — کز چنین شاهی ما را جفت باد
می‌شکافد آسمان از شادیش — خاک چون سوسن شد آزادیش

ظاهرش با باطنش خاکی بخو — چون که آمد سر بچنبیده را از گرش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ — تا شود معنیش خصم بو و رنگ

ظاهرش با ابر او شد در قتال — آفتاب جانش نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان — پشت زیر پایش آرد آسمان

ظاهر ما ابتری افغان کنان — باطنش گلزار و گلستان در گستان
قاصد او چون خلیلان آتشش — آتشش نامیزد با پر گوهرش

عارفان را ترش چون خار نیست
خار بشکسته خارش کرده
طفل اگر چه کودک خوبست
گفت عبد المطلب کاین هم کجاست
در فلان وادیست زیر آن درخت
در رکاب او امیران قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه
مغز او خود از نسب دور است و پاک
کمترین خلعت که بدهد در ثواب
تیز لقیسا چون
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن
آن سگی در کو گدای کور دید
گفت ام این را ولی یار دگر
کور گفتش آخر آن یاران تو
ترک این تزویر گو ای شیخ نغز
آب خود شیرین کن از بحر ...
کو رجا از صید غیر دوست دور
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار
مرغ مرده شان ... شد شکار

عیش پنهان کرده در خار درشت
سر و صوفی در گریبان برده
مرده عالم خود طفیل او بدست
ای علیم السر نشان ده راه راست

مهتران بزم و رزم ملحمه
بست جنبش از ... گرش ...

بر لب دریای یزدان در به چین
گفت ... شاد و ... کر ... من

هر که اندر دام شکار صید جو
آب شوری ... چون کور عور
آب بد را دام این کوران بکن
جمله شیر ... رو ...
ا گنند از ... شکار
چون به بند ... شد شکار شیر

باغ پنهان کرد و باغ آنجاش فاش
تا کسی در جاره ... عیش بو
تا جهانی ... زنده نسیم
از در و دن کعبه آوازش رسید

این نسب خود ... آفتاب
نور حق ... زاد و بود

خواهرانت ساکن چرخ سنی
خواهرانت را ... شهانی داد

قوم ... کوه می گیرند کور
کین ... آب شور
... شیران خدا بین کور گیر
در ... و صید صیادی شد
مرغ مرده مضطرانه در ...
هر کاو زین مرغ مرده ...

گاه ... زد زین ... آشنا
گم شود زین ... خان ... خود
چرخ را در ... تنش ... دیدیم
گفت ... آن طفل رشید
بس روان شد ... تیر ...
از ... چشم و ... ریش
گر شهنشاهان ... بود ...
خلعت ... حاجت ... و ...
بر فراز ... آفتاب
تو برای ... سلطانی کنی
هیچ می دانی که آن سلطان ...
حمله می آرد ... سد ...
شد ... آگهید خبر
در میان کوی ... لنگر
می خورند از ... کور
از ... چون ... گیر
گرده ... صید مرده ...
خوانده ... الاجنبین
دست آن صیاد را ... یافت

گوید او سنگ بر داری من / عشق تست پیش من در کوه اری من
مر نه مردارم وراثه گشته است / صورت این شبه مرده گشته است

جنبشم خاینم مرون شد زوبت / جنبشم هست اکنون چون از زبت
جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست دادگر

مر گر گر چنید بر پیش جنبشم / گرچه سیم عشق از پیش بکشم
همین مرا مرده مبین گر زنده‌ام / در کف شاهم ببین گر زنده‌ام

مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی دم
عیسیم لیکن هر آن کو یافت جان / از دم من او بماند جاودان

شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصایم در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش

بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین

موج طوفان هم عصا بد کو بخورد / لقمه جادو پرستان را بخورد
گر عصاهای خدا را بشمرم / زرق این فرعونیان را بر درم

لیک یکدم من شیرین جان هر چند / ترک کن تا چند روزی می‌چرند
گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری

فربهش کن آنگهی کش ای قصاب / زانکه می‌گیرد در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان

دوزخ از خشمست خصمی بایدش / تا نمیرد ور نه رحمی کشدش
پس بماندی لطف بی قهر و بدی / پس کمال پادشاهی کی بدی

ریشخندی کرد ایشان آن مسکان / بر سبلتها و ریشان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند / چند خواهی زیستن ای ریو چند

شاد باشید ای محبان نیاز / بر همین در که شود امروز باز
هر چه پیچی باشدش گرد و کر / در میان باغ از سیر و کبر

هر یکی با جنس خود در کرد خود / از برای پختگی نم می‌خورد
گر تو کرده زعفران زعفران / باش آمیزش مکن با دیگران

آب می‌خور زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندر آن حلوا رسی
در مکن در کرد شلغم پوز خویش / که بکرد و با تو او طبع و کیش

تو بکرد او کرده ای بوده / زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری / در سفر گم می‌شود دیو و پری

اندر آن بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان و بیابانهای او / همچو اندر بحر دو بگیاهی مو

آب یابان ده که ریشش هم پنهان / تازه زخم نیشتر زخمهای جان
گو درون خود بکش هجر جاودان / پیر پنهان دارد و درباره جان

مستمع خفته است کوته کن خطاب / ای خطیبا این نقش کم کن بر آب
خیز الصبر کرد یا بار هست شیر / زین حیوانان کسی آنگه کن بر

خیز اکنون تا جستی آ / پیش از آنکه مرگ آرد گیرودار
بعد از آن گر گشته مرد آنجهان / که چو زان آیی لخته جان کیمان

زین خزان تا چند باشی نعل ریز — گر همی زودی بیا و لعل ریز
خوانده است ایشه ملک خلود — گر گرفته ملکت کوه و کبود

ای خنک آن کز پی ملک عجب — کیسه لعل این ملک او ویران کرست
تحیر نقفیا پایا باری ببین — ملکت شاهان و سلطانان این

نشسته در باطن میان گلستان — ظاهرش جاری میان دوستان
بوستان او بران هر جا رود — لیک آن از خلق پنهان می شود

میوه مالامال کان گر می بجوز — آب حیوان آمده کز من ببر
طوف میکن بر فلک بی پر و بال — همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

چون چنان باشی بران پای لی — می خوری صد دولت و لقوخای لی
لی ز نه گنگ غم تیر گشت است — بی نه پای آید ز مردن بر شست

هم تو شاهی هم تو لشکر هم تو تخت — هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
ز نمایش چون گدایان بی ای — دولت خود هم تو باشی ای مجتبی

چون تو باشی بخت خود ای معنوی — پس تو کی بی بخت خود گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال — چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

ای سلیمان مسجد اقصی بساز — لشکر بلقیس آمد در نماز

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد — جن و انس آمد بدن در کار داد

یک گروه از عشق و قومی بی مراد — همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله — می کشدشان سوی دکان و غله

هست این زنجیر از خوف و وله — تو مبین این خلق را بی سلسله
می کشاندشان سوی کسب و شکار — می کشاندشان سوی کان و بحار

می کشاندشان سوی نیک و بد — گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم — واتخذنا الحبل من اخلاقهم

لیس من مستقذر مستقفی — مخطط الاطیار فی عنقها
حرص تو در کار بد چون آتش است — اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

آن سیاهی فحم در آتش نهان — چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه — حرص چون شد ماند آن فحم تباه

غوره را که بر آراید غول — پخته پندارد چه پیدا ای فضول
آن بنا شیرین نماید جان او — گنده گو و آز فرخ دندان او

آن زمانش آن فحم اخگر می نمود — عکس عکس حرص دان خود دام بود
حرص او از کار دین خیزد چو — چون نماند حرص باشد نقد او

خیره اندر منزلی انکس عزیز — تا به حرص او رفت ماند تا به خیر
آب حرص از کار دنیا چون برفت — فحم ماند ماند از آن کار زشت

کودکان را حرص می آرد غرار — تا شوند از ذوق دل اشتر سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش — بر دگر اطفال خنده آیدش

کرده می کردم چو من ایدم دریغ — خود ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود — زان چنان پیوسته رونقها فزود

ای بسا مسجد برآورده کرام   لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود   آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست   زانکه در بنیاش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان مثل کتب دیگران   نی مساجدشان نه کسب و خانمان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال   نی نعاسی نی قیاسی نی مقال
هر یکی شان را یکی فر دگر   مرغ جانشان طایر از پر دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان   قبله افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرین بدست   نیم شب جانشان سحرگه بین بدست
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم   نقص گشتستم ز نقصی گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام   که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سرکشند   جمله را املاک در زنجیر کشند
دیو گندم گرده و از مکر و ریو   تا زیان آید بر ایشان برق تیو
چون سلیمان شو که تا دیوان تو   سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو   تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار   تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام   دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست   در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند   لیک هر جولاهه اطلس کی کند
دست جنباند چو دست او ولیک   در میان هر دوشان فرقیست نیک
شاعری آورد شعری پیش شاه   بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار   از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود   ده هزارش ده بده ادرار ده
از چنان شاعر بیانی زنجرد است   ده هزاری که بگفتم اندک است
فلسفه گفت آن شاه را آن فلسفه   تا برآمد عشر خشم از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش   خانه شکر گشت آن بر و بش
پس تفحص کرد کان سعی که بود   شاه را اعلی که کرد نود
پس بگفتندش فلان الدین بنیر   آن چنان نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعر دراز   بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی ابن لب جان خطای شاه   مدح شه می کرد خلعتهای شاه
بعد سالی چند بهر رزق و کسب   شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست   جست و جوی آزموده بهترست
درگهی را کازمودم در کرم   حاجت نو را بر آن جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه   یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک   والتمسناها وجدناها لدیک

صد هزاران عاقل اندر وقت درد — جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانهٔ فلیوی این کند — بر بخیلی عاجزی کدیه کند
گر ندیدندی هزاران بار بیش — عاقلان کی جان کشیدندی به پیش
بلکه جمله ماهیان در موج‌ها — جمله پرندگان در اوج‌ها
پیل و کرگ و صید و اشکار نیز — اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلکه خاک و باد و آب و هر شرار — مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند هم آسمان — که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ توست — جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم برقرار — بر سر آبم تو کردستی سوار
جمله کان کیسه زو بر دوخته — واده حاجت از آن آموخته
هر نبی زو یافته بر ده برات — استعینوا منه صبرا او صلوة
هین از او خواهید نی از غیر او — آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد — بر کف مخلص سخا هم او نهد
آنکه او معرض ز زر قارون کند — رو به وی آری به طاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد — روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیه شاعر چه باشد شعر نو — پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان صد عطا و جود و بر — زر نهاده شاعران را منتظر
پیش شان شعری به از تنگ شکر — خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود — زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل — جان نهاده بر کف از حرص امل
چون به نادر گشت مستغنی ز نان — عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند — در میان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زربخشی او — همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق — وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست — آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضل است چست — پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ — خیک بدریده شود کی گیرد فروغ
این مثال از خود نگفتم ای رفیق — سرسری مشنو چو اهلی عشق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح — که چرا فربه شود احمد به مدح
رفت شاعر پیش آن شاه و برد — شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسان‌ها بماند — ای خنک آن را کزین مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلم‌ها — وای جانی کو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آن را که او — شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
مرد احسان لیک احسانش نمرد — نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد — تا نپنداری به مرگ او جان ببرد
این رها کن لیک شاعر بر گذر — وام دارست و قوی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار — بر امید بخشش احسان بار
نازنین شعری پر از در درست — بر امید و بوی اکرام نخست

شاه هم بر خوبی گوهرش مرا / چون چنین پیدا است پیش آن شه را
لیک این آن وزیر بر خود بود / بر براق عشق زد نی شه بود

بر مقام او وزیر او رئیس / گفت لیکن هست پر جرم و خسیس
گفت ای شه خسرو جهاندار ام / شاعری بشنو این بخشش چرا

من ربیع و عشر این ای معتنم / مرد شاعر را خوشی افزون کنم
خلق گفتندش کی او از پیش دست / او هزاری بی‌بها در برده است

بعد شکر کلک خاکی چون کند / بعد سلطانی که ایمن چون کند
گفت بفشانم درم در اندر فشان / تا شود زار و تر از آن اشتلا

آنکه از خاکش دهم از راه من / در ره باد همچو گلبرگ سمن
این همی گفتا به گلستام چنین / گر تقاضا کرد و بد هم آن چنین

از شما گر بر دتار شی / نرم کرد او چون به پیدا او مرا
گفت سلطانش بر و فرمان براست / گفت شاه از کی که با نگر کی کاست

گفتا را او وصده چون او کرد / تو برین کار او فارغ شو شها
بس فکندش صاحب از اشتلا / شد زمستان روی آمد بها

شاعر از اشتلامش پر شد / بس نبود این غم و تیر شد
گفت اگر زر نی کرد شام همی / تا رهد جانم تر با شه همی

اشتلام گشت باری کو برو / تا رها این جان مسکین گرد او
بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر از اندیشه گران

کار چنان شد دخیال چیستیا / وین که از انگشت و دستار او
بس فکندش گاه سوز زاد / رفت از زین خدا فروت

که ضاعف آن حمی شد آن حطا / کم همی شاد آن بخشش عطا
این زمان او رفت احسان زیرد / او بر او الحق بکی احسان برد

نفت از صاحب او در شید / صاحب و سلطان و درویشان رسید
دو دیگر این شب از ایجا گریز / آنکه بر دیگر این صاحب ستیز

با بصد حیلت از دلیش مرا / بسته‌ام ای شاعر ار چند ما
دو بایشان کرد و گفت ای شفقات / از کجا آمد که بید این عوان

چیست نام او وزیر حاجبکن / قوم گفتندش که نامش حسن
گفت تا بینام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای بی دین

آن حسن با کی کز آنکه کلاه او / صدر وزیر و صاحب آمد چو او
این حسن کز ریش شتا بر چنین / می توان با فیدای جان صدر حسن

بر چنین صاحب چو شد مضحک بگفت
شاه ملکش داد و در سو کند

چند آید خون این شعر گرم
چون شنیدی او ز موسی آن کلام

آن کلامی که بدادی سیناء نبر / از خوشی آن کلام بی نظیر
چون همه با گنج او زنیش بود / مستورت کردی که کیش بود

بس که معنی که نه بادی خبر / بنده‌ای گردید شه دلوشی بر
همچو سنگ از تحقیقی آمدی / آن سخن بر شیشه خانه اوری

سر چه جنبد زان کلام خوش سبق
ساختی یک دم اگر دیوی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست
در وجودت رهزن راه خداست

ناصحی ربانیی پندت دهد
این سخن را او به فن طرحی نهد
کین نه برجایست هین از جا مشو
نیست چندان با خود آ شیدا مشو

وای آن شه که وزیرش این بود
جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر
باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود
نام او نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
نور بر نورست و عنبر بر عبیر

شاه فرعون و هامانش وزیر
هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض
نی خرد یار و نه دولت روز عرض

من ندیدم جز شقاوت در لیام
گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جانی شد شه و صاحب چو عقل
عقل فاسد روح را آرد به نقل

آن فرشته عقل چون هاروت شد
سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

مر هوا را تو وزیر خود مساز
که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی‌بین بود
عقل را اندیشه یوم الدین بود

عقل را دو دیده در پایان کار
بهر آن گل می‌کشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان
باد هر خرطوم اخشم دور از آن

ور بود عقلت بتر با عقلی دگر
یار باشش مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی
پای خود بر اوج گردون‌ها نهی

دیو اگر خود را سلیمان نام کرد
ملک برد و مملکت را رام کرد

صورت کار سلیمان دیده بود
صورت اندر سر دیوی می‌نمود

خلق گفتند این سلیمان بی صفاست
از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیداریست این همچون وسن
همچنانکه آن حسن با این حسن

دیو می‌گفتی که حق بر شکل من
صورتی کردست خوش بر اهرمن
گر پدید آید به دعوی زینهار
صورت او را مدارید اعتبار

دیوشان از مکر این می‌گفت لیک
می‌نمود از عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او
که بود تمییز و عقلش غیب‌گو

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی‌گفتند با خود در جواب
بازگونه می‌روی ای کژخطاب

بازگونه رفت خواهی همچنین
سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر
هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را برده‌ای
دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما به بوش و عارض و طاق و طرم
سر کجا که خود همی ننهیم سم

ور به غفلت ما نهیم او را جبین
پنجه مانع برآید از زمین
که منه آن سر مرین سر زیر را
هین مکن سجده مرین ادبیر را

گر همی من شرح این بحث آورم گر بدی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بیند برای قوم تا بگویم شرح این بی حد کر

نام خود کرد او سلیمان نبی دی برهنه بیکند بر سر صبی
ور که زار ضرورت و اتمام خیز از لعب و تمام دمعی گریز

پس پرسش بعد او ز فعل او در بیان بعد قول او بگو

چون سلیمان نبی شادا دام ساعت مسجد بانشد فارغ تمام
هر صباحی چون سلیمان آمدی خاضع اندر مسجد اقصی شدی

نوگیاهی رسته دیدی اندرو پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروی چیستی نامت چیست تو زیان کی و نفعت با کیست

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و آن را شکر نام من اینست بر لوح از قدر

پس طبیبان از سلیمان آن گیا عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند جسم را از رنج می‌پرداختند

این نجوم و طب وحی انبیاست عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهمست این خرد لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود اول او لیک عقل آن را فزود

هیچ حرفت را ببین کین عقل ما تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد هیچ پیشه رام بی اوستا نشد

دانش پیشه ازین عقل ار بدی پیشه بی اوستا حاصل شدی

کندن گوری که کمتر پیشه بود کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را کی نهادی بر سر او هابیل را

که کجا غایب کنم این کشته را این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان برگرفته تیز می‌آمد چنان

از هوا زیر آمد و شد او بفن از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد زود زاغ مرده را در گور کرد

دفن کردش پس بپوشیدش بخاک زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من که بود زاغی ز من افزون بفن

عقل کل را گفت ما زاغ البصر عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان عقل زاغ استاد گور مردگان

جان که او دنباله زاغان پرد زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ کو بگورستان برد نه سوی باغ

گر روی رو در پی عنقای دل سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی هر دم از سودای تو می‌دمد در مسجد اقصی تو

تو سلیمان‌وار داد او بده پی برازوی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات باز گوید با تو انواع نبات

در دمی کز نیکر خود دنی است
رنجها بر زمین تبت و بیت
بس تنی کان بیتش فکر بود
فکر ما اسرار دل را وا نمود

گر سخن کش یابم اندر انجمن
صد هزاران گل بروید چون چمن
ور سخن کش نیابم آن زمان زن بزن
می گریزد نکتها از دل چو دزد

جنبش هر کس بسوی جاذبست
جذب صادق نی چو جذب کاذبست
میروی در راه و گم شد در رشد
رشته پیدا نی و آنکت می کشد

اشتر کوری مهار تو رهین
تو کشش می بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار
پس نماندی این جهان دار الغرور

گبر دیدی کو پی سگ میرود
سخرهٔ دیو ستنبه میشود
در پی او کی شدی سگ خو اسیر
پای در [illegible]

گاو گر واقف ز قصابان بدی
کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس
یا بدادی شیرشان از چاپلوس

ور بخوردی کی علف هضمش شدی
گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست
چیست دولت کین دوادو با لتست

اولش دو دو به آخر لت بخور
جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست
عیبش این دم بر تو پوشیده شدست

زان همی تانی بدادن تن بکار
که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنان هر کار کز کردی روان
عیب آن فکرت شدست از تو نهان

بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین
زو رمیدی جان تو بعد المشرقین
حال کان خر زو پشیمان میشوی
گر بود این حالت اول کی دوی

بس بدیدی اول آن بر جان ما
ما کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید
چشم وا شد تا پشیمانی رسید

این پشیمانی قضای دیگرست
این پشیمانی بمان حق تا برست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی
زین پشیمانی پشیمان تر شوی

هم عمرت در پشیمانی رود
هم بدیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو
حال از بد کار نیکوتر بگو

ور نداری کار نیکوتر بدست
پس پشیمانی بنه بر وفق عیب
گر همی دانی و نیکوتر است
ور ندانی چون بدانی کین بدست

پس ندانی تا ندانی نیک را
ضد را از ضد توان دیدن یقین
چون ز ترک فکر این عاجز شدی
از گنه آنگاه هم عاجز بدی

چون ندیدی عاجز پشیمانی رسد
عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان
کس ندیدست و نباشد این چنان

همچنین هر آرزو که میبری
تو زعیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو
خود رمیدی جان تو زین جست و جو

گر نمودی عیب آن کار او ترا
کس بنزدی کش کشان آن سو ترا
عاقلی کز کار کی کردی [illegible]
زان بود کو عیبش آمد در ظهور

ای خدای رازدان خوش سخن
عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما
تا نگردیم از روش سرد و هبا

هم بر این عادت سلیمان سنی | رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می‌جست شاه | که ببیند مسجد اندر نو گیاه

دل ببیند سر بدان چشم صفی | آن حشایش که شد از عامه خفی

صوفیی در باغ از بهر گشاد | صوفیانه سر بزانو بر نهاد

پس فرو رفت او بخود اندر نغول | شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر | این درختان بین و آثار خضر

امر حق بشنو که گفته است انظروا | سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثار دل است آن بوالهوس | این برون آثار آثار است و بس

باغها و سبزه‌ها در عین جان | بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب | که کند از لطف آب آن اضطراب

باغها و میوه‌ها اندر دل است | عکس لطف آن برین آب و گل است
گر نبودی عکس آن سرو سرور | پس نخواندی ایزدش دار الغرور

این غرور آنست یعنی این خیال | هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده | بر گمانی کاین بود جنت کده

می‌گریزند از اصول باغها | بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آید شان بسر | راست بینند و چه سود است آن نظر

پس بگورستان غریو افتاد و آه | تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خنک آن کو پیش از مرگ مرد | جان او از اصل رز بویی برد

پس سلیمان دید اندر گوشه | نو گیاهی رسته همچون خوشه

دید بس نادر گیاهی سبز و تر | می ربود آن سبزیش نور از بصر

پس سلامش کرد در حال آن حشیش | او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی دهان | گفت خروبست ای شاه جهان

گفت اندر تو چه خاصیت بود | گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم | هادم بنیاد این آب و گلم

پس سلیمان آن زمان دانست زود | که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین | در خلل ناید ز آفات زمین

تا که من باشم وجود من بود | مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس که هدم مسجد ما بیگمان | نبود الا بعد مرگ ما بدان

مسجد است آن دل که جسمش ساجد است | یار بد خروب هر جا مسجد است
یار بد چون رست در تو مهر او | هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو

بر کن از بیخش که گر سر بر زند | مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی | همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی

خویش مجرم دان و مجرم گو مترس | تا ندزدد از تو آن استا درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده | این چنین انصاف از ناموس به

از بد آموزی او شد همچنین ... ربنا گفت و ظلمنا پیش از این
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت ... نی لوای مکر و حیلت برفراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد ... که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم تویی ... اصل جرم و آفت و داغم تویی
هین بخوان رب بما اغویتنی ... تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی برجهی ... اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او ... با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
چون بود اکراه با چندان خوشی ... که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی ... کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ می‌کردی در آن ... کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس ... کی زند طعنه مرا جز هیچ کس
کی چنین گوید کسی کو مکره است ... چون چنین جنگد کسی کو بی ره است
هر چه نفست خواست داری اختیار ... هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرم است ... زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی سباحی آمد در بحار ... کم رهد غرق است او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین ... نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه ... در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص ... کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر ... زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی ... حسبی الله گو که اللهم کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش ... که غرورش داد نفس زیرکش
چون نباشد منتش بر جان ما ... چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غراره پر حسد ... منت او را خدا هم می‌کشد
که برآیم بر سر کوه مشید ... منت نوحم چرا باید کشید
کاشکی او آشنا ناموختی ... تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل پاکی بدی ... تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا به علم نقل کم بودی ملی ... علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب ... جان وحی آسای تو آرد عتاب
علم نقلی با دم قطب زمان ... چون تیمم با وجود آب دان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس ... رستگی زین ابلهی یابی و بس
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست ... ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نی کو به مسخرگی دوتوست ... ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهان اند آن زنان دست بر ... از کف ابله وز رخ یوسف نذیر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست ... عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول ... مانده این سو که نه معشوق است گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود ... هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ ... که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی ... سوی باغ آیی شود نخلت روی

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن / خود سلاح اوست آن سر کوفتن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند
بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشت خو
آنچه منصب می‌کند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی است چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوایی خود او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بناموضع نهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارند و در چاهی فتاد
ره نمی‌داند قلاوزی کند / جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندیده آن بی صفا
چون نمایی چون ندیدستی بهم / عکس مه را هم در آب ای جام جم
احمقان سرور شدستند و زبیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم
خوانده مزمل نبی را زین سبب / سر برون آر از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنهاروی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را مگذار از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / از سفه وع وع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را

می گرفتی قاعده ولمی بر راه صد صواب و جرعه باید از آنکه
هر که او در حال کام کرسی کشد گشت آخر زنده و پاینده شد

بس کشش تیز جهان بی قرار جوق گر از قطار اندر قطار
کار را دی این بود از آدمی نام آخر زمان شادی

همین از آن کن ای امام المتقین زانکه اندیشه کارها یقین
هر که در دیگر تو دارد دل گرو گر دهش این تن تو شاد رو

بر سر گورش کسی پا نهم او شکر خندد از دور سرش هم
عقلها از نور من افروخته شد کرها از مکر من آسوده شد

چیست خود الالاق آن ای کیا پیش پای زنده پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم خود چه باشد ای چنین صرصرم

خیز در دم تو به صور سهمناک با هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز رستخیزی ساز پیش از رستخیز

هر که گوید کو قیامت ای صنم خویش بنما که قیامت نک منم
درنگر ای سایل محنت زده زین قیامت صد جهان قایم شده

ور نباشد گر این اهل قنوت بس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب چون بود جانا دعا نامستجاب

ای دریغا وقت خرمن گاه شد لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگ است و فضای این کلام تنگ می آید بر او عمر دوام

نیزه بازی اندرین کوهای تنگ نیزه بازان را همی آرد به تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام تنگ تر صد ره ز وقت است ای غلام

چون جواب احمق آمد خامشی این درازی در سخن چون می کشی
از کمال رحمت و موج کرم می دهد هر شوره را باران و یم

بو و شاهی را او را بندها مرده عقلی بود و شهوت زنده

خود اگر حدتش یک دانگی بس بکالیدن نکو بنده هستی

گفت شاهنشه چرا اش کم کنید ور بجنگید ناش از خطا بر نهید
عقل او کم بود و حرص او فزون چون چراگه دیده شد در حرف

عقل بر بی کار شود کردی تلف یا مرسی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته شد در تری سر دو پایش بسته کرده از بری

بس بگوید خر که یک ندیم از کجاست خود ندارد آن کمان و زه عقل آن خراست

در حدیث آمد که یزدان مجید خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گروه را جمله علم و عقل و جود آن فرشته است و نداند جز سجود

نیست اندر عنصرش حرص و هوا نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی همچو حیوان از علف در فربهی

او نبیند جز که اصطبل و علف از شقاوت غافل است و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر از فرشته نیمی و نیمیش خر

نیم خر خود مایل سفلی بود
نیم دیگر مایل علوی بود

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب
وین بشر با دو مخالف در عذاب

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
آدمی شکلند و سه امت شدند

نقش آدم لیک معنی جبرئیل
رسته از خشم و هوا و قال و قیل

یک گروه مستغرق مطلق شده
همچو عیسی با ملک ملحق شده

قسم دیگر با خران ملحق شدند
خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت
تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت

مرده گردد شخص کو بی جان شود
خر شود چون جان او بی آن شود

زانکه جانی کان ندارد هست پست
این سخن حقست و صوفی گفته است

او ز حیوانها فزونتر جان کند
در جهان باریک کاریها کند

مکر و تلبیسی که او داند تنید
آن ز حیوان دگر ناید پدید

جامهای زرکشی را بافتن
درها از قعر دریا یافتن

خرده کاریهای علم هندسه
یا نجوم و علم طب و فلسفه

که تعلق با همین دنیاستش
ره به هفتم آسمان بر نیستش

این همه علم بنای آخرست
که عماد بود گاو و اشترست

بهر استبقای حیوان چند روز
نام آن کردند این گیجان رموز

علم راه حق و علم منزلش
صاحب دل داند آن را با دلش

پس درین ترکیب حیوان لطیف
آفرید و کرد با دانش الیف

نام کالانعام کرد آن قوم را
زانکه نسبت کو به یقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم
حسهای منعکس دارند قوم

یقظه آمد نوم حیوانی نماند
انعکاس حس خود از لوح خواند

همچو حس آنکه خواب او را ربود
چون شد او بیدار عکسیت نمود

لاجرم اسفل بود از سافلین
ترک او کن لا احب الآفلین

زانکه استعداد تبدیل و نبرد
بودش از پستی و آن را فوت کرد

باز حیوان را چو استعداد نیست
عذر او اندر بهیمی روشنست

زو چو استعداد شد کان رهبرست
مر غذایی کو خورد مغز خرست

گر بلادر خورد او افیون شود
سکته و بی‌عقلیش افزون شود

ماند یک قسم دگر اندر جهاد
نیم حیوان نیم حی با رشاد

روز و شب در جنگ و اندر کشمکش
کرده چالیش اولش با آخرش

همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین
می‌کشد آن پیش و این واپس به کین

میل مجنون پیش آن لیلی روان
میل ناقه پس پی کره دوان

یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی
ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن
می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن

آنکه او باشد مراقب عقل بود
عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه زین لقب بود و جست … چون به بیمی او جهانش بیست
فهم کردی زآنکه غافل بود دنگ … روح پس کردی که و پیدا رنگ

خود نکو و باز آمدی ای بی‌حیا … کو بسی رفت بس خوش سنگها
ور سه روزه ره بود این جولها … مانده مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم … ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیست بر وفق منت مهر و مهار … کرد باید از تو صحبت اختیار

این دو همره یکدگر را راه‌زن … گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه … تن ز عشق خاربن چون ناقه

جان گشاید سوی بالا بالها … در زده تن در زمین چنگالها
تا تو باشی با من ای مرده وطن … پس ز لیلی دور ماند جان من

روزگارم رفت زین گون حالها … همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال … مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال

راه نزدیک و بماندم سخت دیر … سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر درفکند … گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

تنگ شد بر وی بیابان فراخ … خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر … که مخلخل گشت جسم آن دلیر

چون چنان افکند خود را سوی پست … از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست گفتا گو شوم … در خم چوگانش غلطان می‌روم

زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن … بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود … گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق … غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا … وان سفر بر ناقه باشد سیر ما

این چنین سیریست مستثنی ز جنس … کان فزود از اجتهاد جن و انس
این چنین جذبیست نی هر جذب عام … که نهادش فضل احمد والسلام

قصه کوته کن برای آن غلام … که سوی شه بر نوشت او پیام

قصه پر جنگ و پر هستی و کین … می‌فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر … هست لایق شاه را آنگه ببر

گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان … بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور آن را پاره کن … نامه دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامه تن زپ مدان … ور نه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب … کار مردانست نه طفلان کعب

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم … زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را … تا چنان دانند متن نامه را

باز کن سر نامه را گردن متاب … زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان … متن نامه سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو … تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری … زان نمی‌باید که در وی بنگری

گرچه داری پر جوال از تلخ و غش / گر همی ارزد کشیدن را بکش / ورنه خالی کن جوال از ریگ و سنگ / باز خر خود را ازین پیکار ننگ

در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی آن اقلیم و شاهان رشید

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود

تا شود زفت و عظیم آید به چشم / چون در آید سوی محفل در حطیم / ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته

ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت / پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح / در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر استاده بود از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را / پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر

این چنین که چار پره می‌پری / باز کن آن هدیه را که می‌بری / باز کن آن را به دست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال

چونک بازش کرد آنک می‌گریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت / زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه در دست او

بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار / گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت / عیب خود را بانگ زد با تو بگفت

اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد

کون می‌گوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفته رو من لاشیم / ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب / بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین وقت محاق

کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق / گر تن سیمین تنان کردت شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه زار

ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آب ریز / مر خبث را گو که آن خوبیت کو / بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو

گوید آن دانه بد من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان / بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده

نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان / حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی می‌شود

طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف / زلف جعد مشکبار عقل بر / آخر آن را بین چو دم زشت خر

خوش بیان کردش اول اثبات
وآخر آن سو آرش هر عیب را

زانکه او بنمود پیدا دام را
پیش رخ بر کنده سلطان عام را

بس نکو دیدی شه بو دریم فرفت
ورز عقل برزد آن حیلت کشت

طوق کان بر جاهل پیچ حیله
غل و زنجیری شدست و سلسله

همچنین هر جزو عالم می‌شمر
اول و آخر در آرش در نظر

هر که آخربین‌تر او مسعودتر
هر که اول‌بین‌تر او مطرودتر

روی هر یک چون مه فاخر ببین
چونکه اول دیده شد آخر ببین

آن تماشی چهرهٔ ابلیس اعوری
نیم مینه نمی‌بینی چو آن ابتری

دید طین آدم و دینش ندید
این جهان دید آن جهان بینش ندید

فضل مردان بر زنان ای بوشجاع
نیست بهر قوت و کسب و ضیاع

ور بشر و مثل با بر آدمی
فضل او بس هر وقت ای عمی

فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست
زان بود که مرد پایان‌بین‌تر است

مرد کاندر عاقبت‌بینی خم است
او ز اهل عاقبت چون زن کم است

از جهان دو بانگ می‌آید بضد
تا کدامین را تو باشی مستعد

آن یکی بانگش نشور اتقیا
وان یکی بانگش فریب اشقیا

من شکوفهٔ خارم ای خوش گرم‌دار
گل بریزد من بمانم شاخ خار

بانگ اشکوفش که اینک گل‌فروش
بانگ خار او که سوی ما مکوش

این پذیرفتی بماندی زان دگر
که محب از ضد محبوبست کر

آن یکی بانگ این که اینک حاضرم
بانگ دیگر بنگر اندر آخرم

حاضری‌ام هست چون مکر و کمین
نقش آخر ز آینهٔ اول ببین

چون یکی دیده زوال اندر شدی
آن دگر را ضد و نادر نو شدی

ای خنک آن کو ز اول آن شنید
کش عقول و سمع مردان شنید

خانه خالی یافت جا را او گرفت
غیر آنش کژ نماید ناشگفت

کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید
آن خبث را آب نتواند برید

در جهان هر چیز چیزی می‌کشد
کفر کافر را و مرشد را رشد

کهربا هست و مغناطیس هست
تا تو آهن یا کهی آیی بشست

برد مغناطیست ار تو آهنی
ور کهی بر کهربا بر می‌تنی

آن یکی چون نیست با اخیار یار
لاجرم شد پهلوی فجار جار

هست موسی پیش قبطی بس ذمیم
هست هامان پیش قبطی بس عظیم

جان هامان جاذب قبطی شده
جان موسی طالب سبطی شده

معدهٔ خر که کشد در اجتذاب
معدهٔ آدم جذوب گندم آب

گر تو نشناسی کسی را از ظلام
بنگر او را کوش سازیده امام

تا که سر کردی ما در روا
تا بدان جنسیتش پیدا شود

آدمی کش شیر از سینه رسید
شیرخوارانیم زیر سینه رسید

عدل قسام است و قسمت کردنیست
این عجب که جبر نی و ظلم نیست

جبر او دی هم شیاطین بری
ظالم بودی که نگهبانی بری

روز آخرش طبق فردا بود
راز ما را از زبان کی کتبا بود

ای که بر دل اعتقادت واثقی / بودم و بر چاپلوسی حاذقی
قبه‌ای برساختستی از حباب / آخر آن خیمه است بی بس و طناب

رزق تو چون بر حقیقت اندر آن / راه شو تا بد بدین ره روان
این جهان اصل ربی جا صنعند / مرده و ابزار بی وفایی یک بنه

زاده و بی چونی بی نوات / گرچه رو آرد بتو آن ره ثقات
اصل آن عالم چو آن عالم بزرگ / تا ابد در عهد و پیمان مستتر

خورده و پنبه همه کی خنده شد / معجزات از بهر کی کی بسته شد
کی شود پژمرده میوه آن جهان / شاهی عشقی کرد و اندر آن

نقش جهد است آن ز کشتی آیت / او ولی و قبله گاه او ولی است
نقشها لاتی است این انجمن / مرده را در خور بود گور و کفن

نقش اگرچه زیرکست و خورده دان / قبله‌اش دینی است در راه دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده و پدید

تا نیاید وحی تو غره مباش / تو بدان کلک زبان نقاش
تا بکه عیسی چو کو آن آفل نشد / تا به خورشیدی که آن آفل نشد

این هنرهای تو قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رزق طاق مطرب و سحر شان / گرچه خلقان را کشد گردد کمیج

سحرهای ساحران جمله را / مرگ چوبی آن که آن شد اژدها
جادویهای همه یک لقمه کرد / لیک جهان یک شب بدان آن صبح

نور از آن خوردن نشد افزون بیش / بل جهان سلامت کو بود دست پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی ز آفات نی

حق ز آنچه او جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبد اکنون نشد
لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق / در میان ایجاد و افزونی است فرق

شد قرینی و اثر اظهار او / تا پدید آید صفات کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل

گفت موسی سحر هم حیرانی است / چون بگفتم کین حق را تیز رفت

گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی‌تمییز را بینا کنم
گرچه چون دریا برآورند کف / موسیا تو غالب آیی لاتخف

بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا گشته شد مار آنها عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک

سحر رفت و معجز موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
آنکه طشت سحر رفت نماند / آنکه طشت دین بچرخ رفعت نماند

چون محک پنهان شدست از درمیان / در صف آ ای قلب را اکنون لاف زن
وقت لافست محک چون غایبست / می برندت تو عزیزی دست بدست

قلب می‌گوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش / لیک می‌آید محک آماده باش

مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخربین بدی / این سیه کاخر شد اول می‌شدی

چون شفیعی اول سینه اندر لقا
چون شکسته دل شدی ای خاک‌وش
فضله‌ها سما سوی کبیر آش
نور محشر شمشتان پیدا کند
پیش حالی بین که در جهلست و ننگ
صد کلاه زر صد هزاران کاردی
بو مسیلم گفت من خود احمدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر
شمع مقصد را نیابد بسیو ده
وز نیابی باغها عقل فرو خشند
بانگ بر بسته زبر رسته بدند
سر هلاک است این که بود
کوری کی راز حمت دور نیست
آن مهیا آخر کو بنگر نیست
اعور آن شد که حالی دید و بس
نصف قیمت ارزد آن یک چشم او
زانکه چشم آدمی شهباز کو ز
ز آن سخن دانی که سودای خفیف
رقعه پیش آر نامه پیش مطبخی

دور بود از اتفاق و از شقا
جای اشکستگان ای پیش پا
آن نزاد اندوه و از کرم محروم نه
چشم بندی تو را رسوا کند
صبح صادق صبح کاذب را بگاه
داو بر اهلاک کت ای جوان
غره اول مشو آخر نگر
کین طرف السّت یا خود دلگها
بانگ بازان سفید آموختند
آنچ شاهان تاج ها یافتند
زانکه مشعل کمان بر دوخود
کوری حرص است کان بیند درشت
بل گلوی چشم آخر بین بست
چون بهایم بی‌خبر از بار پس
کرده چشمش راست سند چشم تو
بی دو چشم یار کاری کی کنید
کای خلیل از مطبخ شاه آمدی

کیمیای فضل را طالب بدی
عاقبت را دید و او اشکسته شد
ای برادر وه که دعوی بین
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند
بنگر آنها را که حالی دیده‌اند
هست شعدی کش غلط انداخته ست
این قلاوزی ببین از حرص جمع
ور بجویی ور نجویی با چراغ
حرف درویشان و نکته عارفان
آنکه با دیگر سیا مورد فنا
بود شان تمییز کان مظهر کند
چارمیخ شد زحمت و در ولی
با دو دیده اول و آخر ببین
چون دو چشم کاو در حرم لطف
ور کسی با یک چشم آدم زاده
چشم خر چون اول و آخر ست
دور از او وز رحمت او کین قدر

عقل او بر زرق او غالب بدی
از شکسته بند در دم بسته شد
کز نماز مشتری ای چنین
حسرت جانها و رشک دیده‌اند
سر فاضله ز اصل بریده‌اند
وای آن جان کش نه مکله و کاریست
وین احد با یقین بهم ز دم
بس بسی کن تا رود و رش شمع
نقش ز ابر اسیر نقش زاغ
بسته اندر جهان ای بربان
رازها را کو و پیغام سبا
لیک حرص آن را کور و کر کند
چارمیخ حاسه‌ی منفور لی
سیر جانش عور جو ابلیس بین
محو گیکه جنت کشش ز شرف
نصف قیمت لازم آید جان او
کرده چشمش است حکم عورتست
می‌نویسد نامه در طبع خفیف
از جوی ام آیدش اندر نظر

گفت پیغمبر مصطفی ... دست … نی برای بخل و نی تنگی دست … گفت و سلطنت و الملک ... … پیش شه خاک است هم زر کهن

مطبخی را گو مجب بر فرشت … آدمی را کرد اخرجی که داشت … چون چراغ الکم آتش در وقت ... … زر و نقره پیش اهل سوی ... شت

گفت قاصد سکینه اینها شما … گفت نیکو بنده فرمانیم ما … این بگیر از فرع این اصل کیمیا … بر کار کم زن کرانبار و ستیز

ادبیات از بیت ابیات است … بر شما بر نکته کان از خدا است … آب از سر تیره است ای خیره چشم … پیشتر بنگر یکی بگشا تو چشم

شد ز خشم و غم درون تن ... … سوی شه شد و خشمش ... … اندر این معنه ثنای شاه گفت … گو سر و پود ثنای شاه سفت

کای بحر و ابر افزون کف تو … جمله محتاجان تو آورده رو … زانکه او انجه دهد کریان دهد … گفت تو خنده ایان پیالی خوان نهند

ظاهر قصه اگرچه مدح بود … بوی خشم از رنج آن تا می نمود … زان همه کار ای تو زین دو رشت … که تو تو ...ی ور بی از تو ...

روی کار از ... کاسه شود … همچو میوه تازه و رو فاسد شود … روی دنیا بر آر و زرکش و … زانکه هست این عالم کون و فساد

خویش کرده از بیم سینها … چه کرد در مداح باشد کینها … امی ال از کین و کر است اگر شو … وانگهان الحمد خوان کالاک شو

بر زبان الحمد و اکراه درون … بر زبان تلبیس باشد اندرون … وانگهان تعقیب کن شکرم … مر نظام بر زبان باطن ناظرم

آن کی ادبی آن ... … یار بر سید مدامان ... فراق

گفت آری مزاق الا لعصر … بود در من سبیل ما که ... ده

که خلیفه داد و خلعت ... … که در تیش او صد حمد و ثنا … شکر او حمد ... از بس چی شود … آنکه صد بار شکر و از آن ... بود

بس که نعمت بخشش که احوال شده … بر دروغ و زر کوای می دهند … تن برهنه سر برهنه سوخته … شکر را در دیده ... آموخته

گوش از ... و حمد میرود … بر سر و پای ... نی ز غیر تو … کر ز نابت مدح آن شی شد … منت آنها است ... سکینه

در بخاری آتش و سلطان جو … مر آنکه خشم ... ای بو … گفت من انبار کردم انچه داد … پیر تقصیری نکرد از ... افتاده

بسته ... او طلا از بهر … بخشش که دادم بر فقیر و بر ... … ال و ادم بسته هم ... … در حرارت که بود هم ... بار

بس که نعمت بخشش ... از رفت … چیست اندر باطنت ای دو ... … صد کرامت در در ... جا … کی بر ... اندر تان آتشار

گوش از عشق تو ... ... … کرد ... انچه گفتی ای سخی … خود ... فهم ال کم شد سبل کو … سیل اگر بگذشت جای سیل کو

چشم او گر بد بسیار و جان فزا — گر نماند آن جان قرار از هیچ جا
گو نشان آنکه دارای ورش — لوح لاف گر نهی آید خوش
صد نشان باشد درون ایثار را — صد علامت هست نیکوکار را
دل ز تنبایار اگر کرد و تلف — در درون صد زندگی آمد خلف
ور زمین تو زراعت کردنی — تخمهای پاک آنگه دخل نی
کر کره و رنج جان کند ای ضد — صحن ارض الله واسع کی رسد
چونکه این ارض فنایی ریع نیست — چون بود ارض خدا آن مستویست
آن کی بیند این بیع او وحدت است — دانه را کمترین خود مخصوصیست
کم کسی کو نشان جان درون — نی ز وقت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راست است — کی گواه حمد او شد یاد دست
از جهان کیمیا بخشش کشید — ور نکند دیگی اش حریر
اطلس تقوی حمد تو لطف — آیت حمدست او را برکتف
وا رهیده از جهان عاریه — ساکن گلزار و عین جاریه
بر سر پیر عالی همتش — مجلس و جاه و مقام و مرتبش
مقعد صدقی که صدیقان در او — جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار — صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه — وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف — در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سر بد بیاید از رفیق — وز سر درد بیابد این لاف و عف
بوی مشک ساسته بخوای صفا — وز کلیدی ای هوکم کن گر اف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز — از دم تو می کند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بوی — می زند از سیر که یاوه مگوی
هست دل مانند خانه کالان — خانه دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها — مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم — صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او — می برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست — زانکه زین محسوس وزین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن — با محک ای قلب دون لافی مزن
چون شیاطین با غلیظیهای خویش — واقف اند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون — ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم به دم خبط و زیانی می کنند — صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان — بی خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند — روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود — از شهاب محترق او مطرود شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان — که شقی در جنگ از زخم گران
آن ز رشک روحهای دل پسند — از فلکشان سرنگون می افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر — این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن — کی بسی جاسوس هست آن سوی تن

این طبیبان بدن دانش‌ورند   بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال   که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم   بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان   چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ   صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نوآموزند خود   که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند   تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها   دیده باشندت ترا با حالها

آن شنو زین داستان بایزید   که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
بهر فرجه آن یگانه می‌گذشت   با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان   در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد   بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید   جان او از باد باده می‌چشید
کوزه کو از یخابه پر بود   چون عرق بر ظاهرش پیدا بود
آن ز سردی هوا آبی شدست   از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی آور مر او را آب گشت   آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید   یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش   که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید   می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و بظاهر نیست گل   بی شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای   هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دم از یعقوب وار از یوسفی   می‌رسد اندر مشام تو شفی
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو   شمه‌ای زان گلستان با ما بگو
خو ندارم ای جمال مهتری   که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست چست خیز   زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر   جز تو ای شه در حریفان درنگر
کی توان نوشید این می زیر دست   می یقین مر مرد را رسوا گرست
بوی را پوشیده و مکنون کند   چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بویست این کاندر جهان   صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شده از تیزی او صحرا و دشت   دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
این سر خم را بکهگل در مگیر   کین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو   آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن   همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا   از یمن می‌آیدم بوی خدا

بوی رامین میرسد از جان ویس
بوی یزدان میرسد هم از اویس

از اویس و از قرن بوی عجب
مر نبی را مست کرده پر طرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود
آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیله پروریده در شکر
چاشنی تلخیش نبود دگر

آن هلیله رسته از ما و منی
نقش دارد از هلیله طعم نی

این سخن پایان ندارد بازگرد
تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

گفت زین سو بوی یاری میرسد
کاندرین ده شهریاری میرسد

بعد چندین سال میزاید شهی
میزند بر آسمانها خرگهی

رویش از گلزار حق گلگون بود
از من او اندر مقام افزون بود

چیست نامش گفت نامش بوالحسن
حلیه‌اش را گفت ز ابرو و ذقن

قد او و رنگ او و شکل او
یک بیک واگفت از گیسو و رو

حلیه‌های روح او را هم نمود
از صفات و از طریق و جای بود

حلیهٔ تن همچو تن عاریتست
دل بر آن کم نه که آن یک ساعتست

حلیهٔ روح طبیعی هم فناست
حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست

جسم او همچون چراغی بر زمین
نور او بالای سقف هفتمین

آن شعاع آفتاب اندر وثاق
قرص او اندر چهارم چارطاق

نقش گل در زیر بینی بهر لاغ
بوی گل بر سقف و ایوان دماغ

مرد خفته در عدن دیده فرق
عکس آن بر جسم افتاده عرق

پیرهن در مصر رهن یک حریص
پر شده کنعان ز بوی آن قمیص

از کتاب آرا ببستند آن شیخ را
بر نوشتند آن زمان تاریخ را

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
زان مقام آنجاه و پیدا گشت خاست

از پس آن سالها آمد پدید
بوالحسن بعد وفات بایزید

جمله خوهای او ز امساک و جود
آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظست او را پیشوا
از چه محفوظست محفوظ از خطا

نی نجومست و نه رملست و نه خواب
وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان
وحی دل گویند آن را صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست
چون خطا باشد که دل آگاه اوست

مؤمنا ینظر بنور الله شدی
از خطا و سهو ایمن آمدی

صوفیانه نفر چون در غم شود
عین نفرش مایهٔ مطعم شود

زانکه بخت از نکاره رسته است
رحم قسم عاجز اشکسته است

اگر سراب است کند آن عنو
رحم خلق حق نباید سوی او

این سخن پایان ندارد آن جوان
از کم اجزای آن شه داد و کن

شاد آن صوفی که رقصش کم شود
آنکه شبه در کرده داد و کم شود

زان خرابی خانه مر کر آگاه شد
او سرای قرب را جز آگاه شد

زان خرابی روح چون نقصان نبود
حاش نقصانها از آن نبود

بس ابا که غلطهای ذوات است
گر ز میزان رضا بشکسته است

همچنان کان شخص از نقصان کشت
رقعه سوی صاحب خرمن نوشت

رقعه‌اش را بهر پیش میر داد
خواند آن رقعه جوابی وا نداد

گفت او را نیست الا درد قوت
پس جواب الاحمق اولیتر سکوت

نیستش درد فراق و وصل هیچ
بند فرع است او نجوید اصل هیچ

احمق است و مرده ما و منی
کز غم فرعش فراغ اصل نی

آسمانها و زمین یک سیب دان
کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در
وز درخت و باغبانی بی‌خبر

آن یکی کرمی دگر در سیب هم
لیک جانش از برون صاحب علم

جنبش او وا شکافد سیب را
برنتابد سیب آن آسیب را

بر دریده جنبش او پرده‌ها
صورتش کرم است و معنی اژدها

آتشی کاول ز آهن می‌جهد
او قدم بس سست بیرون می‌نهد

دایه‌اش پنبه است اول لیک اخیر
می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر

مرد اول بسته خواب و خور است
آخر الامر از ملایک برتر است

در پناه پنبه و کبریتها
شعله نورش بر آید بر سها

عالم تاریک روشن می‌کند
کنده آهن به سوزن می‌کند

گرچه آتش نیز هم جسمانی است
نی ز روح است و نه از روحانی است

جسم را نبود از آن عز بهره‌ای
جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای

جسم از جان روز افزون می‌شود
چون رود جان جسم بین چون می‌شود

حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست
جان تو تا آسمان جولان کنیست

تا به بغداد و سمرقند ای همام
روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگ است پیه چشمتان
نور روحش تا عنان آسمان

نور بی این چشم می‌بیند به خواب
چشم بی این نور چه بود جز خراب

جان ز ریش و سبلت تن فارغ است
لیک تن بی جان بود مردار و پست

باز جان روح حیوانی است این
پیشتر رو روح انسانی ببین

بگذر از انسان و هم از قال و قیل
تا لب دریای جان جبرئیل

بعد از آنت جان احمد لب گزد
جبرئیل از بیم تو واپس خزد

گوید ار آیم به قدر یک کمان
من بسوی تو بسوزم بیگمان

این بیابان خود ندارد پا و سر
بی جواب نامه خستست آن پسر

کای عجب چونم نداد آن شه جواب
یا خیانت کرد رقعه‌بر ز تاب

رقعه پنهان کرد و ننمود او به شاه
کو منافق بود و آبی زیر کاه

رقعه دیگر نویسم ز آزمون
دیگری جویم رسول ذو فنون

بر امیر و مطبخی و نامه‌بر
عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر

هیچ گرد خود نمی‌گردد که من
کژروی کردم چو اندر دین شمن

باد بر تخت سلیمان رفت کژ
پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ

باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو
ور روی کژ از کژم خشمین مشو

این ترازو بهر آن بنهاد حق
تا رود انصاف ما را در سبق

از زراعت دگر کی من کمم
تا تو با من روشنی من روشنم

همچنین تاج سلیمان میل کرد
روز روشن را برو چون لیل کرد

گفت تاجا کژ مرو بر فرق من
آفتابا کژ مشو از شرق من

راست می‌کرد آن بدست آن تاج را
باز کژ می‌شد برو تاج ای فتی

هشت بارش راست کرد و گشت کژ
گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ

گفت اگر صد ره کنی تو راست من
کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن

پس سلیمان اندرون را راست کرد
دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد

بعد از آن تاجش همان دم راست شد
آنچنانکه تاج را می‌خواست شد

بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد
تاج وا می‌گشت تارک جو بقصد

هشت کرت کژ بکرد آن مهترش
راست می‌شد تاج بر فرق سرش

تاج نطقی گشت کای شه ناز کن
چون فشاندی پر ز گل پرواز کن

نیست وسواسی که زین پر گویمم
بر وفای غیب این من بر تنم

بر دهانم زد صفت خود بند نه
مر دهانم را ز گفت آن بسته

پس ترا هر غم که پیش آید ز درد
بر کسی تهمت منه بر خویش گرد

نفس بی‌صبر دگر گیری ای دوست کام
تا نگیری می‌سگالی آن غلام

گاه جنگش با رسول آن شیخی
گاه خشمش با شهنشاه و سخی

همچو فرعونی که موسی هشته بود
طفلکان خلق را سر می‌برود

آن عدو در خانهٔ آن کوردل
او شده اطفال را گردن گسل

تو هم از بیرون بدی با دیگران
واندرون خوش گشته با افسونگران

خود عدو تا اوست شد پیش شدی
وز برون تهمت بهر کس می‌نهی

همچو فرعونی ز کور و کوردل
با عدو خوش بی‌گنهان را اجل

چند فرعونا کشی بی‌جرم را
می‌نوازی هر تن پر غرم را

عقل او بر عقلشان می‌فزود
حکم حق بر عقل او کورش کرد و بود

مهر حق بر چشم و بر گوش خرد
گر فلاطون است حیوانش کند

حکم حق زیرا که می‌آید پدید
آنچنانکه حکم غیب آید پدید

همچنان آمد که او فرموده بود
ور رسن گیرد در صباح ارتجم

گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام
رابکش از فرد آن را کش شود

گر حسن با شه مرید و اصم
هر سری کز شش تنی احضور

آن مثال شیخ پیشش آمدی
وز روان شیخ این بشنیده‌ام

هر صباحی شیخ رفتی با فتوح
کور را از برف نو زینت داده بود

تری بر تو برفها همچون علم
باکی بی‌کشتی سگالش حل شدی

آنکی روزی بیاید با صعود
ما انا ادعو که تتعالی

همین بیابین سو بر آواز شتاب
قبه قبه دیده و شد جاش نعیم

بانگشان آرد ز خطر شیخ حی
آن عجائب را که اول می‌شنید

آمد و دیگر نوشت آن دیدگان
عالم از برفت سوی آن من بتاخ

حال او نان روز شد خوب
بر ز شیخ و نفیر و ترجمان

گر یکی رقعه نوشتم پیش شه / آن بی اینجا رسید و اینت به
آنکه کر را خواند هم آن خوب خصم / هم نداد او را جواب و در تن بد

حشمتی آورد او را شهریار / او مگر کرد رقعه هیچ بار
گفت حاجب آخر او بنده شماست / گر جوابش ننویسی هم رواست

از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهل است اما احمق است / مرد احمق زشت و مردود حق است

گر چه آمرزم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش
صد کس ار گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گرگین خبیث عقل بند

گر ز کم عقلی مبادا اگر سرا / شوم او بی آب دارد ابر را
هم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او

از گران احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدوی ما و غول رهزن است

هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم

نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مائده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم

این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسه کون خر را چاشنی
سبلتت گنده کند بی فایده / جامه از دکیش پلید بی مائده

نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نی آن حر

تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شده / فیض آن جانست کین جان جان شده

چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان تنور
عقل دو عقل است اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی و علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک باشی تو ز حفظ آن گران

لوح حافظ تو شوی در دور و گشت / لوح محفوظ اوست کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه‌ای از کویها
راه آبش بسته شد شد بی نوا / از درون خویشتن جو چشمه را

مشورتی می‌کرد شخصی با کسی / کز تردد وارهد در مجلسی

گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو

من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست

من بدوم چاره بود گزینی
گر شدم با تو ندیم و دشمنی

خار بس از گل که جستن شرط نیست
جستن از غیر محل ناجستنیست

من برای هیچ سنگی نشکنم
من ترا کی ره نیام ره زنم

هر که باشد همنشین دوستان
هست در گلشن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زمن
هست او در بوستان در گولخن

دوست را مازار از ما و منت
تا نگردد دوست خصم و دشمنت

خیر کن با خلق بهر ایزدت
یا برای راحت جان خودت

تا شماره دوست بینی در نظر
در دلت ناید ز کین ناخوش صور

چونکه کردی دشمنی پرهیز کن
مشورت با یار مهرانگیز کن

گفت من دانم ترا ای بوالحسن
که تویی دیرینه دشمن دار من

لیک مرد عاقلی و معنوی
عقل تو نگذاردت که کژ روی

صبح خواهی تا شد از خشم کهن
عقل بر نفس است بند آهنین

آید و منعش کند وا داردش
عقل چون شحنه‌ست در نیک و بدش

عقل ایمانی چو شحنه عادل است
پاسبان و حاکم شهر دل است

همچو گربه باشد او بیدار هوش
دزد همچون موش در کنجی خموش

در سرایی که بود او موش نیست
نیست گربه بود او مرده است

گرچه گربه شیر افکن بود
عقل ایمانی که اندر تن بود

غره‌اش او حاکم درندگان
نعره او مانع چرندگان

یک سپه می‌فرستادی رسول
بهر جنگ کافر و دفع فضول

یک جوانی را که بود او از هذیل
میر لشکر کرد شه سالار خیل

اصل لشکر بی‌گمان سرور بود
قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود

اینکه مرده و پژمرده‌ای
زان بود که ترک سرور کرده‌ای

از کسل وز بخل وز ما و منی
می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی

همچو استوری که بگریزد ز بار
او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش در پی دوان کای خیره سر
هر طرف گرگیست اندر قصد خر

گر ز چشمم این زمان غایب شوی
پیشت آید هر طرف گرگ قوی

استخوانت را بخاید همچو شکر
که نبینی زندگانی را دگر

آن مگیر آخر بمانی از علف
آتشت بی‌میری گردد تلف

هین مکن بنیاد تصرف کرده‌ام
باز شغل آید که جانت سم

از ستوری هم که نفست غالب است
حکم غالب را بود ای خودپرست

خر نگه‌دارنده تا بی خواننده ذوالجلال
ات با بی عرب کو تیغلل

میر آخر بود حق را مصطفی
بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت از جذب کرم
تا ریاضتتان دهم من رایضم

نفس‌ها را تا مروح کرده‌ام
زین ستوران بس لگدها خورده‌ام

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
که ریاضت دادن خامان بلاست

سنگ کاینجا زد هم بر غار دید
تا بش مرکب سلطان شوید

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب
ای ستوران رمیده از ادب

گر نیابی نیست ای مسکین مشو ‎ زان بود فانی که این بو تر ز کین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کرست ‎ هر سه روزی مصطفی یک کرت

منهزم کرده بعضی زین خدا ‎ مست هر حسی طویله او جدا
منقطع کرده بعضی زین قفص ‎ زانکه هر مرغی جدا دارد قفص

خود ملایک نیز ناهمتا بدند ‎ زین همه بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند ‎ در سبق هر یک ز یک بالاترند

مشرقی و مغربی را چشمهاست ‎ منصب دیدار آن حس چشم راست
صد هزاران گوش ها گر صف زنند ‎ جمله محتاجان چشم روشنند

[illegible] ‎ در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم الجاره نیست ‎ هیچ حسی با سماع آگاه نیست

همچنین هر حس یکایک می شمر ‎ هر یکی معزول از آن کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون ‎ در صف استاده در قیام الصافون

هر کی از صف این گذشت [illegible] ‎ میرود سوی صفی کان خوش تر است
تو ز گفت تعالوا کم مکن ‎ کیمیای بس شگرفست این سخن

این نکی که بعث نقش سالم خوش ‎ گفت تو بوسش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام ‎ هین که ان الله یدعو الی السلام

خواجه بابا از سبق [illegible] ‎ سرد ری جو کم طلب کن سروری

چون بپیر سروری [illegible] ‎ از برای شکر منصور خلیل
بالفضولی ازخدا طاقت نداشت ‎ اقتراض لاسلم [illegible]

خلق انگبر که چون طلعا نبیند ‎ در صباغ قبایی چون نمانیند
در کمر حبل الله تفرقه ‎ مرده از جان [illegible] از مخرقه

این عجب که جان پر ز جان اندرست ‎ وانکه می صباح ز آن آتش دست
ای تا سر غرق سرکش ای جوان ‎ نیز نه در پیش ای روان

واپا پهلو پهلو بقیر آ ‎ پهلوی آن آتشکده دشت و آ
نور پنهانست وجهه و تو کوا ‎ گرگزانه دل نی جو دینار

گر بود ای جنس این مستان [illegible] ‎ نی بی [illegible] از دوی کم
وشست بهم چون مو گل میکشد ‎ کو کجا ای ملال سهال شد

هست سیماح و نهار انگی ‎ یعنی من گر او بخستی ابت
تفرقه تو بیان در جمع اندکین ‎ تو دیر طالب اخ مطلوب بین

مرده کان تاج چه بر تن ‎ کان من مند و تنگی اندر کن
چشم این تو اینان در دوام ‎ گوهری گر بستی گر شده در

صد هزار آلوده کان آب جو ‎ کی بنه می گر برو ی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست ‎ زانکه در خانه کاف و ستارگیست

بی خبر کاری نباشد بر سر آ ‎ بی خبرا شکن بنامشد این جا
گفت نی نی یا رسول الله مکن ‎ سر ورد اشک گو شیخ کهن

یا رسول الله جوان [illegible] ‎ غیر مرد و پیر سر شکر مباد
هم تو گفت تی گفت تو گوا ‎ پیر باید پیر باید پیشوا

یا رسول الله درین لشکر نگر	هست چندین پیر از وی پیشتر	تو مبین آن برگ زردش ای [illegible]	سیبهای پخته او را ببین
برگهای خود کی هیبت است	آن نشان کاملی پختگیست	برگ زرد ریش آن پیری سفید	بهر عقل پخته می آرد امید
آنکه او کل عارض است و ز خطاست	او بجنبد گاه مجنون خدمت است	حرفهای او گر شمر بود	من ز عقلت اگر تن می دود
ای پیر اچه ز سرعت بارها	یافت عقل او درو بر اوج راه	گر شل خواهی بجعفر در نگر	وا دمی بر جای هست و شیر
برگهای زر رسید سبز هام	شد نشان دیگران آن سیوت خام	برگ کی بی برگی شان عارضیست	زرد و ز سرخی ای بی میر رفیت
که ز از زرکین سخن شد محتجب	همچو سیماب این علم شد مضطرب	نامه رو هم قصه خوش خوش نفس	ورنه بر لب میز ریغی کو بس
خامشی بهتر است و گفتن همچو جو	بحر می جوید ترا جو را مجو	از اشارتهای دریا سر متاب	ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنان پیوسته گرد آن بی آو	پیش بی غیبر سخن زان سر دلب	دست می آورش سخن ای بی خبر	که خبر هرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظر ها نایب است	بهر ناظر نیست بهر غایب است	هر که او اندر نظر موصول شد	این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین	دفع کن دلالگان را بعد ازین	هر که از طفلی گذشت و مرد شد	نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را	حرف گوید از پی تفهیم را	پیش بینایان خبر گفتن خطاست	کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو	بهر این آمد خطاب انصتوا	گر بگوید بگوید کی خوش	لیک با نیک گو دراز است گوش
ور بفرماید که اندر گفت دراز	همچنین شرمی بگو با انبساط	همچنانکه من درین نیسان	با ضیاء الحق حسام الدین بگو
چونکه گوئی می کنم زین ارشد	او بعد نوشم نیکبختی شیشه	ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال	چونکه می بینی چه می جویی مقال
این بگو باشد ز حب مشتهی	سقنی خمرا و قل لی انها هی	بر دهان تست این دم جان او	گوش می آید که هم گوش کر
فرق آرد بنده گری را مست			گفت حرص من ازین افزون تر است
در حضور مصطفی زین نظر	گفت و گو را چون شد بر آن غار	آن شه والنجم و سلطان عبس	لب گزیدی آن بی دست بگفت
دست میزد بهر نقش [illegible] دهان	خنده گویی پیش زان ای نهان	پیش بینا برد همچین چنگ	کم نگردد از تحجیل تنگ
بعد [illegible] بکشند و مغز گردی [illegible]	زیر بینی نیست گویی گراخ	بیخ بینی بر دو بشین ای کج [illegible]	[illegible]

تو بری آن مقام پاک را   آنچه بدهد کاتشش ادراک را
حلم او خود را اگرچه گول ساخت   خویشتن را الله کی باید شناخت

دیگ را گر باز ماند امشب دهن   گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر   سخت بیدارست دستارش مبر

چند گویی ای لجوج بی صفا   این فسون جوشش پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه   هر یکی حلمی ازینها صد چو کوه

حلمشان بیدار را ابله کند   زیرک صدچشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز   تو به تو برده به بالای مغز

مست را بین زان شراب پرشگفت   همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد بینا زان شراب او دید بس   در میان راه می افتد چو خس

خاصه این باده که از حضرت ست   نی ز می کو مستی او یک شبست
آنک آن اصحاب کهف از نقل   سیصد و نه سال گم کردند عقل

زان زنان مصر جامی خورده اند   دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند   دار را دلدار می انگاشتند

جعفر طیار آن می بود مست   ننگ کردی گر بدی خود باده ست

با مریدان آن فقیر محتشم   بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون   لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح   تو چنین گفتی و این نبود صلاح

گفت این بار ار کنم من مشغله   کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم   چون چنین گویم بباید کشتنم

چون وصیت کرد آن آزاده مرد   هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت   آن وصیتهاش از خاطر برفت

نقل آمد عقل او آواره شد   صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه ست چون سلطان رسید   شحنه بیچاره در کنجی خزید

عقل سایه حق بود حق آفتاب   سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی   گم شود از مرد وصف مردمی

هر چه گوید آن پری گفته بود   زین سری زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود   کردگار آن پری خود چون بود

اوی او رفته پری خود او شده   ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت   چون پری را هست این ذات و صفت

پس خداوند پری و آدمی   از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خون نره شیر خورد   تو بگویی آن نکرد آن باده کرد

ور سخن پردازد از زر کهن   تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده را می بود این شر و شور   نور حق را نیست آن فرهنگ و زور

که ترا از تو بکل خالی کند   تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست   هر که گوید حق نگفت او کافرست

چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / تیغها در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد میزد پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه از تن خود می‌درید
یک اثر نی بر تن آن ذو فنون / وان مریدان خسته غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود زان صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحها از خانهاشان برخاسته
پیش وی آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ار چه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش احتراز
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر تو ناگه آن بلا / ترس ترسان رو درون کنج جلا
هر نکالی ناگهان کان آمدست / بر کنار کنگرهٔ شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط
بر تو مستی بی حد بی / چون به نام مست خود گشت اعجمی
لاجرم بسیار گرشد از ترنج / ست ادب کانجا نشاید در جناح
نی همه جا بیخودی شر می‌کند / بی ادب را می خجالت تر کند
گر بود عاقل نکوفر می‌شود / ور بود بدخوی بتر می‌شود
لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده‌اند
حکم اغلب راست چون غالب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسی ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونک عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته‌تگیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را / چونک خواهی که گزین او پیر را
آنک او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند آنچ هست
نور پاکش بی‌دلیل و بی‌بیان / پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهاند زر ز دست مرد حسود
ای بسا مس زراندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن‌بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مومن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مومن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد / خلعتش داد و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش‌نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌ترست / لیک خفاش شقی ظلمت‌خرست
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی‌فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلست / دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزون‌تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند
عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خودست آن پیش‌رو / تابع خویش است آن بی‌خویش‌رو
مومن خویش است و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شود جست و رحیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت

زنده زنی کش شیر نی قندیل
شمع فانی بشوای خود کند
عقل کامل نیست خود را مرده کن
جان گرش کام سر سوی هند
نقد آن بنگر سنای عوض
در کلیله خوانده باشی لیک آن
پس شنا پنهان ندارم آرزه
گفت با اینها ندارم مشورت
مشورت را زنده باید نکو
از دم حب الوطن بگذر مه ایست
در وضو هر عضو را وردی جدا
چونکه استنشاق بینی میکنی
چونکه استنجا کنی ورد و سخن
ای تو کرده شسته جان پاکان
از حدث شستم خدایا پوست
آن یکی در وقت استنجا بگفت
گفت شخصی خوب ورد آورده
این دعا چون ورد بینی بود چون
این دعا ضایع برده پیش الهیان

نکس آمد آمدن خلف دلیل
بیم شمعی گر وری کند کند
ور نباشد عاقل زنده سخن

قشر افسانه بود این مغز جان
ماهیان واقف شده ور هوشمند
گر تعین کم گشته از مقدرت
گر ترا زنده کند آن زنده کو
گر وطن آن سوست جان ایجا مایست

بوی جنت خواه از رب غنی
این بود یا رب تو زینم پاک کن
وست فضل تست جانها را سنن

ور دو بینی از آوردی که بن
ای که برده ره آتش بنشان

سیر و آمد بیابان و راز
مرده آن عاقل آید او تمام
زنده نی تا عدم عیسی بود

چند جنسیا ی سوی آن تا بیر
آن که عاقل بود عزم راه کرد
مهر نهاده بر جانشان تند
ای سا فرها بسا فرزای زن
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط

تا از آن بو کشد سوی جنان
وست من اینجا رسید این را
جهد این بار کردم من سلیم

بوی جنت را زبینی یافت حر
آن گهر زنجیان خوب و جنت

گاه زنکان آمد گاهی نیاز
تا بر آید از نشیب خود نیام
مرده نی تا که عیسی شود
عاقبت بجهد ولی بر می جهد
که درو ره ماهی اشکرف بود
بر کنده شد و ببرید از آن بحر
عزم راه مشکل نا خواه کرد
کاهلی جهل شان بر بسته
از کمر با پت لنگ دار ابی زن
این حدیث راست کم خوان غلط
آمدست اندر خبر بهر دعا
بوی گل باشد دلیل گلستان
و ستم از نرشتن جان جیست
زان سوی جنت زنی ای کرم
از جوا و شتر تو برادر ورت
که مرا با بوی جنت آشنات
لیک سوراخ دعا گم کرده
بوی جنت کو که باید از دو
همین ره معکوس عکس شد

ای سوخته منت گل — هر چه بوی آید ای عقل
بوی گل بهر بشارت ای پسر — جای آن چه نیست آن سو ناگزیر

کای ناپخته بوی جسد آمده ترا — بر زمین هر چو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست — تو وطن بشناس ای خواجه نخست

گفت آنها ای پسر کرده کم — دل نهاد آن شور تشان بر کرم
نیست وقت شورت مینه اکنون — چون علی زان آمد نجات کن

محرم آن ماه کم آب و بس — شب روز و نهان می کرد غم
سوی دریا عزم کن زین آب گیر — بحر جوی ار کاین گرداب گیر

بسته را باساحت می رفت چون — از مقام رخ خطر بحر اندرون
همچو آهو گر نه ای او سگ اوده — می رود تا در پیش یک یک

خواب خرگوش و سگ از بی چه خفت — خواب خود چشم زننده گی
رفت آن راهی و دریا گرفت — راه دور هر بند نهان گرفت

بسکه اسبا دیده عاقبت — رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکنده در دریای ژرف — کی نباید تا آن هیچ طرف

برج همسیار ان جا بپرداختم — نیم عاقل باد ان شد هیچ کام
گفت او من چونت کرد دم دو خیره را — چون کشیم همرهان رهنما

ناگهان رفت و دیکی چو کنده بیت — ای پاسیم شدن ادبی بیعت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست — باز باید رفت باد آن صواب

آن یکی مرغی گرفت از کرد و دام — مرغ او را گفت ای خواجه سلام

تو بسی گاوان و میشان خورده — در تنی اشتر بقربان کرده

تو نکشتی سیر زانها در زمین — هم نگردی سیر از اجزای من
حال اگر کاره بندت بردهم — تا بدانی نیز کم ای ملهم

اول آن بندت دهم بر دست تو — ثانیش بر بام که گل است تو
ران سیم بندت من بر درخت — که ازین سه بند گردی نیکبخت

انچه بر دست است این است آن سخن — که محالی را کسی باور مکن
بر گفتش چون گفت اول بند رفت — گشت آزاده و بران دیوار رفت

گفت دیگر بر گذشته غم مخور — چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسم کریم — ده درم سنگست یک در یتیم

دولت تو بخت فرزندان تو — بود آن گوهر که جان در دو
نیست کردی او که روزی آب بود — که نباشد مثل آن در در وجود

آنچنانک وقت زادن حامله — زار و زار خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش نی نصیحت کرد بت — کز مبادا ای گذشته بر رفت

چون گذشت و رفت غم خوردن چرا — یا مگر دی فهم سیدم یا کری
زار زارم بندت گفتم بر ملال — هیچ نبارد بر مکن قول محال

بر نیم خود سه درم سنگ ای ابله — ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بگو و گفت کین — باز گو آن بند خوب سیوم بین

گفت آری خویش عاقل کرد ای … — هم قرینم بند باشد رایگان
پند گفتن با جهول خوابناک — تخم افکندن بود در شوره خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو — تخم حکمت کم دهش ای پندگو

گفت ماهی دگر وقت بلا — چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق — فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم — خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر — پشت زیر و می‌روم بر آب بر
می‌روم بر وی چنانکه خس رود — نی به سباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب — مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی — این چنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان — یأتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند — آب می‌بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد — که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد می‌شد او از آن گفت دریغ — پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند — پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب — ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست می‌جست آن سلیم — تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند — احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه‌ای — با حماقت گشت او همخوابه‌ای
او همی جوشید از تف سعیر — عقل می‌گفتش الم یأتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا — همچو جان کافران قالوا بلی
باز می‌گفت او که گر این بار من — وا رهم زین محنت گردن‌شکن
من نسازم جز به دریایی وطن — آبگیری را نسازم من وطن

آب بی‌حد جویم و آمن شوم — تا ابد در امن و صحت می‌روم
عقل می‌گفتش حماقت با توست — با حماقت عهد را آید شکست

عقل را باشد وفای عهدها — تو نداری عقل رو ای خربها
چونکه عقلت نیست نسیان میر توست — دشمن و باطل‌کن تدبیر توست
چونکه پرش سوخت توبه می‌کند — آز و نسیانش بر آتش می‌زند
از کمی عقل پروانهٔ خسیس — یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
ضبط و درک و حافظی و یادداشت — عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش کی بود — نی مذکر خود ایابش کی بود
این تمنا هم ز بی‌عقلی اوست — گر نبیند آن حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود — نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم — می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار — پس کلام اللیل یمحوه النهار

چون ز تنهایی آن ظلمت و غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه زاده‌اش
می‌کشد او به ره و بهر خرد / زانک کور و دو العاد و دیر

عقل ضد شهوت است ای پهلوان / آنک شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنک شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست

بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
آن محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه‌ای اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم‌سوز را / عقل مر موسی جان‌افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله‌ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن های هوی / نسبت و نام قدیمت را بگوی
گفت نسبت مرا از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده زاده آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم به خاک / مرجع تو هم به خاک ای سهمناک
هم تو و هم او و هم اشباه تو / خاک گردند و نماند جاه تو
اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و آن را صد نشان
که مدد از خاک می‌گیرد تنت / از غذای خاک پر گردد رگت
جان رود او جان شود تن زیر خاک / اندر آن گور مخوف سهمناک
گفت فرعون این نسبت هست / مر ترا آن نام خود داده است
بنده فرعون و بنده بندگان / کز وی پرورده‌ای این جسم و جان
بنده و طاغی و یاغی ظلم دم / زین وطن بگریختی از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس / هم بر این اوصاف خود می‌کن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی را خود شریک
واحد اندر ملک و او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلک آن غدار و آن طاغی توی / که کنی با حق و دعوی دوی
گر بکشتم من عوانی را به سهو / نی برای نفس کشتم نی به لهو
من زدم مشتی و ناگه اوفتاد / آنک جانش خود نبد جان داد باد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان / صد هزاران طفل بی جرم و زیان
کشته‌ای و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون کردنت
کشته‌ای ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را

کری

کوری تو تیغ را خود برگزید — سرنگون شد آنچه حقت می‌گزید
گفت آنها را بهل ای پیچ پیچ — این بود حق من و نان و نمک

که مرا پیش حشر خواری کنی — روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعب‌تر — که نداری پاس من چون خیره‌سر

زخم نیکی را نمی‌تانی کشید — زهرهای تو چو جانم می‌چشید
ظاهرا کار تو ویران می‌کنم — لیک خاری را گلستان می‌کنم

آن یکی آمد زمین را بر شکافت — ابلهی و ناکرد و بر تافت

کین زمین را از چه ویران می‌کنی — می‌شکافی و پریشان می‌کنی
گفت ای ابله برو بر من مران — تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندمزار این — تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر — تا نگردد نظم او زیر و زبر

تا نشکافی به نشتر ریش خنز — کی شود نیکو و کی گردید نغز
تا نشوید خلطهایت را دوا — کی رود شورش کجا آید شفا

پاره پاره کرده درزی جامه را — کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را — بر دریدی چه کنم بدریده را

هر بنای کهنه کآبادان کنند — نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب — هستشان پیش از عمارتها خراب

آن هلیله و آن بلیله کوفتن — زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا — کی شود آراسته زان خوان ما

آن تقاضا کرد آن نان و نمک — که ز شستت وا رهانم ای سمک

گر پذیری پند موسی وا رهی — از چنین شست بد نامنتهی
بس کرم خود کرده بند هوا — گر کمی را کرده تو اژدها

از تو ما را اژدها آورده دم — تا باصلاح آورم من مبهم
تا دم آن اژدهام این بشکند — مار من آن اژدها را بو کند

گر رضا دادی رهیدی از دو آه — ورنه از جانت برآرد آه آه
گفت الحق سخت استا جادوی — که درافکندی به مکر این جادوی

خلق یک دل را تو کردی دو گروه — جادویی بسته که در سنگ و کوه

گفت هستم غرق نام خدا — جادویی که دیده با نام خدا
غفلت و کفرست مایه جادوی — مشعله دینست جان موسوی

من بجادوان چه مانم ای وقیح — کز دمم رشک می‌برد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جلب — کز جانم نور میگیرد قلب

چون تویی پر باد و بر کبری — لاجرم بر من گمان آن می‌بری
هر کرا افعال دام و دد بود — بر کریمانش گمان بد بود

چون تو خود عالمی مرجون بری — کل را بر وصف خود بینی شوی
گر تو بر گردی و بر گردد سرت — خانه را گردنده بیند منظرت

ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل ای ملحمه / تنگ بینی جمله دنیا را همه

ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده هیچ جز بیع و شری
ای بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین

چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد او زین سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش

خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بسته اسباب جانش لایزید
وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل

هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

چنبره دید جهان ادراک تست / پرده پاکان حس ناپاک تست

مدتی حس را بشو ز آب عیان / این چنین دان جامه شوی صوفیان
چون شوی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش بر تو می زند

جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می آری به پیش / تا نمایی زلف و رخسار بتیش

گوش گوید من بصورت ننگرم / صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست پیش

هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست بینی درخور این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علم و مخبرم

کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نبیند جز که کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ

چشم احول از یکی دیدن یقین / آخر آمد گشت بی توحید بین
تو که فرعونی همه مکری و زرق / مرمرا از خود نمی دانی تو فرق

منگر از خود در من ای کژباز تو / تا یکی یک را نبینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یک ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی

تا رهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم می داند شدن

راست گفتست آن شه شیرین دهان / چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنین گوشتین

علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
این پری و دیو می بیند شبیه / نیست اندر دیدگان پرده پیه

نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آدمست از خاک کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک

نیست مانند آتش آن پری / گرچه اصلش اوست چون بنگری
مرغ از بادست کی ماند به باد / نامناسب را خدا نسبت بداد

نسبت این فرعها با اصلها / هست بی‌چون گرچه دادش وصلها
آدمی چون زاده خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست

نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بی‌چون و خرد کی پی برد
باد را بی‌چشم اگر بینش نداد / فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد

چون همی دانست مؤمن از عدو / چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست

گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد

این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را

ای خرد برکش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد

که تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر

کین چنین دارو چنین ناسور را / هست درخور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین

من عصا و نور بگرفته به دست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این / گونه گونه می‌نمودت رب دین

در خور سر بد و طغیان تو / تا بدانی کوست درخورد آن تو
تا بدانی که حکیمست و خبیر / مصلح امراض درمان‌ناپذیر

تو به تاویلات می‌گشتی از آن / کور و کر کین هست از خواب گران
وان طبیب و آن منجم هم به لمع / دید و پوشیدند از تو از طمع

گفت دور از دولت و از شاهیت / که درآید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام

زانکه دید او که نصیحت جو نه‌ای / تند و خونخواری و مسکین خو نه‌ای
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزون است از عنت

شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق گیرد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو / بی‌ضرورت خون کند از بهر ریو

دیوخانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بدی تو کینه را
نی حلیمی مخنث‌وار نیز / که شود زن روسپی زان و کنیز

شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصایم شاخ شوخت را شکست

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و در روحانیان

تا فرو گیرند بر دربند غیب / تا کسی ناید از آن سو پاک‌جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند

غازیان غیب چون از حلم خویش   خونها را رونده بر تو زشت بیش

چون بری سوی رهنمایان غیب   تا نپندارید این طرفه مردان غیب

جنگ در صلب و رحمها ورزدی   آنکه شاخ و برگ گیری از بدی

چون بگیری شه رهی ذوالجلال   بر کشادست از برای اشتعال

تو زهی ره بند دارا از کوج   گوری ار گردد سرشکی خروج

که منم سرهنگ و تنگ اشکم   که نبایشان هم و تنگ اشکم

تو هلا و ره بند از بحث بند   چند گاهی رسیل خوش بخند

سلطنت را بر کنید یک یک قدر   تا بدانی کالقدر یعمی الحذر

سلطنت تو شیر تر با آن جاد   کو همی بنیاد زوشان باد داد

تو تو سیر شو و تری آن شود   گر نباید مثل ایشان ره بجو

صد زبانها گر بگویم تو کری   بشنوی یا شنوده آوری

تو نکردم ز انجمن که گفتیم   در سخن بیچاره ات آمیختم

گر همه بر ریشش خلعت آورد   آینه و ریش و بریش تو آمد

تا بدانی که چه چیزست ای عدو   میدهد هر چیز را در خورد او

کی گزینی کی همی آگه زدی او شو   گرد بینی یا بحیثش ریش بی ارشد

کی فرستادی دمی بر آسمان   نیکیی کز پی نیامد مثل آن

گر مراقب باشی و بیدار تو   هر دمی بینی جزای کار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن   حاجتت ناید قیامت آمدن

آنکه رمزی داند او گول صحیح   حاجتش ناید که گویندش صریح

این بلا از کودنی آید ترا   که نکردی فهم نکته و رمزها

از بدی چون دل سیاه و تیره شد   فهم کن اینجا نشاید خیره شد

ور نه خود تیری شود آن تیرگی   در رسد در تو جزای خیرگی

ور نیاید تیر از بخشایش است   نی پی نادیدن آلایش است

هین مراقب باش گر دل بایدت   کز پی هر فعل چیزی زایدت

ور ازین افزون ترا همت بود   از مراقب کار بالاتر رود

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی   صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آیینه گردد پر صور   اندرو هر سو ملیحی سیمبر

آهن ار چه تیره و بی نور بود   صیقلی آن تیرگی از وی زدود

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو   تا که صورتها توان دید اندرو

گر تن خاکی غلیظ و تیره است   صیقلش کن زانکه صیقل گیره است

تا درو اشکال غیبی رو دهد   عکس حوری و ملک در وی جهد

صیقلی را بسته ای ای بی نماز   وان هوا را کرده ای دو دست باز

گر هوا را بند بنهاده شود   صیقلی را دست بگشاده شود

آهنی که آینهٔ غیبی بدی   جمله صورتها درو مرسل شدی

تیره کردی زنگ دادی در نهاد   این بود یسعون فی الارض الفساد

تاکنون کردی چنین اکنون مکن   تیره کردی آب را افزون مکن

بر مشوران تا شود این آب صاف   واندرو بین ماه و اختر در طواف

زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز دُر / هین مکن تیره که هست او صاف حُر
جان مردم هست مانند هوا / چون به گرد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
با کمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات
واقعاتی که در آخر خواست بود / ز آهن تیره به قدرت می‌نمود
نقشهای زشت خوابت می‌نمود / می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود
تا نگیری ترک آن ظلم و بدی / آن همه دیدی و بدتر می‌شدی
همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید
که چو زشتی لایق اینی و بس / نه ستم آن توست ای کور خس
این جفا بر روی زشتت می‌کنی / نیست بر من که منم در روشنی
گاه می‌دیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گاه سر خود را به دندان دده
گه نگون اندر میان آب ریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ندایت آمد از چرخ تقی / که شقیی و شقیی و شقی
گه ندات آید صریحا از جبال / که برو هستی ز اصحاب الشمال
گه ندایی آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بتر ها که نمی‌گویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوست گرم
اندکی گفتم تو را ای ناپذیر / ز اندکی دانی که من هستم خبیر
خویشتن را کور می‌کردی و مات / تا نیندیشی ز خواب و واقعات
چند بگریزی نمانَد پیش رو / کوری آن کو که اندیشش رو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش به کوری حسود
هین ز من بپذیر یک چیز و بیا / پس ز من بستان عوض آن را چها
گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن کو که بگویم آشکار / که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه / ملکت او بی‌حد و او بی‌شبیه
گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بنما بیار
تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن / سست گردد چارمیخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / بر گشاید قفل کفر صدمنم

بوی کو ز آتش جوی کین — شهد گردد در تنم این نیش کین
ای بعکس جوی آن کین و شیر — پرورشش باید می عقل اسیر

بود کز لطف آنچه پای آب — آن گلی که دید تن شوره خراب
بود کز عکس آن جوهای عسل — مست گردم بر برم تا ذوق ایمن

شوره وم سبزی پیدا شود — خانه زارم جنت المأوی شود
بو که از عکس بهشت و جاه جو — جان شود از یاری حق یار جو

آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام — آتشی بهر حق آغشته‌ام
گر ز عکس دوزخ همچو مار — گشته‌ام بر اهل جنت زهرمار

گر ز عکس جوشش آب حمیم — آب ظلمم کرده خلقان را سقیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر — یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

دوزخ درویش مظلوم گزین — وای اگر گیرایمش ناگه زبون

گفت مهلت بیگاه لیکن آن جهاب — صحتی باشد تنت را پایدار
این علتهایی که در طب گفته‌اند — دور باشد از تنت ای ارجمند

اشیا باشد ترا عمر دراز — کو اجل دارد ز عمرت احتراز
ور نباشد صد عمر مستوی — که بناکام از جهان بیرون روی

کو خوان اجل و باطل اسیر — فی تنگی که ترا دارد اسیر
مرگ چو باشی ای بیچاره بیچ — لیک چون بی در خراب خانه گنج

بس مست خویش گیری تیشه — می‌زنی بر خانه بی اندیشه
که حجاب گنج بینی خانه را — مانع صد خرمن این یک دانه را

بس در آتش افکنی این دانه را — پس بگیری پیشه مردانه را
ای بسا برگی که مانع آمده — هیچ گرمی برکشش از رز آمده

چون کرم این کرم را سپید کرد — اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از پیله درخت — این چنین پیله بگردد دو نیکبخت

خانه برکن کز عقیق این یمن — صد هزاران خانه شاید ساختن

گنج زیر خانه است و چاره نیست — از خرابی خانه مندیش و مه‌ایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج — می توان کردن عمارت بی رنج

عاقبت این خانه خود ویران شود — گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح — مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکرد آن کار مزدش هست لا — لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ — کین چنین ماهی بد اندر زیر میغ

تا نکردم آنچه گفتند ای فتی — گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانه را اجرت گرفتی کری — نیست ملکت تو بجز عاریتی

این گری با مدت او با اجل — تا ز بد دست کنی سوی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان — زیر این دکان تو مدفون دو کان

مست این دکان کرایی زود باش — تیشه بستان و تگش میخراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی — از دو کان پاره دوزی وا رهی

پاره دوزی چیست خورد آب و نان / می‌زنی این پاره بر دلق گران
هر زمان می‌درد این دلق تنت / پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار / با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره بر کن از همین قعر دکان / تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کری / آخر آید تو بخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان / کور بودم بر نکندم زین مکان

ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد
بودم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بی‌قرار

بودم از گنج نهانی بی خبر / ور نه دستنبوی می‌بودی تبر
آه گر داد تبر را دادمی / این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را در نقش می‌انداختم / همچو طفلان عشقها می‌باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه اندر ذکر کرد / کرد ارا زود و ما را خویش کرد
بس کن ای موسی که وعده سیم / که دل من ز اضطراب گشته کم
گفت موسی آن سیوم ملک دو تو / دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی / کان بود از جنگ و این از آشتی
آنکه در جنگت چنان ملکی دهد / بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جفا آنهات داد / در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود / باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
زانکه بود پیش ما زین کار سست / لیک از تنبیه بحث کردیم بث
افتخار از رنگ و بو و از مکان / هست شادی و فریب کودکان

چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد

که برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمی‌دانی بگیر / این جوانی بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت / تازه ماند آن شباب فرخت
نی نژندی پیریت آید به رو / نی قدت چون سرو گردد دو تو
نی شود زور جوانی از تو کم / نی به دندانها خللها یا الم
نی کمی در شهوت و طمث و بعال / که زنان را آید از ضعفت ملال
آنچنان بگشایدت فر شباب / که گشود آن مژده عکاشه باب
احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع اول آمد بی جدال

چون خبر یابد دلش زین وقت نقل / عاشق آن وقت گردد او بعقل

چون صفر آید شود شاد از صفر / که پس این ماه می‌سازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی / ای رفیق راه اعلا می‌زدی

گفت هر کس کو مرا مژده دهد
چون صفر پای از جهان بیرون نهد

که صفر بگذشت و شد ماه ربیع
مژده ور باشم مر او را و شفیع

گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت
گفت که جنت ترا ای شیر زفت

دیگری آمد که بگذشت آن صفر
گفت عکاشه ببرد از مژده بر

پس رجال از نقل عالم شادمان
وز بقااش شادمان این کودکان

چونک آب خوش ندید آن مرغ کور
پیش او کوثر نماید آب شور

همچنین موسی کرامت می‌شمرد
که گرد و صاف مثال بوده

گفت احسنت و نکو گفتی ولیک
تا کنم من مشورت با یار نیک

باز گفتا این سخن با آسیه
گفت جان افشان برین ای دل سیه

بس عنایتهاست متن این مقال
زود دریاب ای شه نیکوخصال

وقت کشت آمد زهی پر سود کشت
این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

بر جهید از جا و گفتا بخ لک
آفتابی تاج گشت ای کلکک

عیب کل را خود بپوشاند کلاه
خاصه چون باشد کله خورشید و ماه

هم در آن مجلس که بشنیدی تو این
چون بگفتی آمدی صد آفرین

این سخن در گوش خورشید ار بدی
سرنگون بر بوی این زیر آمدی

هیچ می‌دانی چه وعده است و چه داد
تکیه ابلیس حق افتاده

چون همین لطف آن کریمت کرد یاد
ای عجب چون زهره‌ات بر جای ماند

زهره‌ات ندرید و با آن زهره‌ات
می رسیدی زو دو عالم بهره‌ات

زهره‌ای کز بهر حق او بر درد
چون شهیدان از دو عالم برخورد

غافلی هم حکمت است و این عمی
تا بماند ملک از این حد جرا

غافلی هم حکمت است و نعمت است
تا نپرد زود سرمایه ز دست

لیک چندانی که ناسوری شود
زهر جان و عقل رنجوری شود

خود که یابد این چنین بازار را
که به یک گل می‌خری گلزار را

دانه‌ای را صد درختستان عوض
حبه‌ای را آمده صد کان عوض

کان لله دادن آن حبه است
تا که کان الله له آید به دست

زانکه این هوی ضعیف بی‌قرار
هست شد زان هوی رب پایدار

هوی فانی چونک خود فا هو سپرد
گشت باقی دایم و هرگز نمرد

همچو قطره خائف از باد و ز خاک
که فنا گردد بدین هر دو هلاک

چون به اصل خود که دریا بود جست
از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا ولیک
ذات او معصوم و پابرجا و نیک

هین بده ای قطره خود را بی ندم
تا بیابی در بهای قطره یم

هین بده ای قطره خود را این شرف
در کف دریا شو ایمن از تلف

خود که را آید چنین دولت به دست
قطره را بحری تقاضاگر شده ست

الله الله زود بفروش و بخر
قطره‌ای ده بحر پرگوهر ببر

الله الله هیچ تأخیری مکن
که ز بحر لطف آمد این سخن

لطف اندر لطف این گم می‌شود
کاسفلی چرخ هفتم می‌شود

هین که یک بازی فتاد از بوالعجب
هیچ طالب این نیابد در طلب

گفت ما هان گویم این پیغمبر
بازنا سعیدی که پیغمبر نبی
تا تحفی کر اصل و کارت رنگار
آهن و منقار و پرش بارجر
که چنین تاج جسم بهر تو
آب تا چشمت که کین ای کپیر
از غضب آن شور با ابر تش
زان دو چشم ای تن را لال
چشم دریا بسطتی کز ربط او
چشم گه دشتی از این بحر سها
بیچگدان آب محمود جلیل
باز کر به چشم کپیر از فروخت
صالح از کدم که آورده به شکوه
غیرتش از امت صد علم نهان
که کنم با ای ماهان مشورت
غرق جنب جانش صد بحر و
یک نفی آمد به پیش مرتضی
گوش می خواهم نمی آید بدست
هم اشارت را نمی داند بدست

شاه را لازم بود رای وزیر
کز کمپیری برد کر دوار
وقت بار یک سیکنه دل علیه
می گمری می نمایی زعسر
گر نمی خواهی که زشتی زان قطیر
آن فرو ریزد شود کل معترش
کز بهر شاه داد و صد کمال
مرد و عالم می نماید تا به مو
بافته از غیب بینی بوحیا
می بودی قطره اش جبرئیل
فرو فرو صبر و علم از برفت
صد جهان قند زاید من کوه
ور نه سوزیدی بکیدم صد جهان
کو بر است کانه قطب جهان
کان صحیفه‌ها به پیش کس نبرد
ور علم زسم کرا فشد او بدست
ور نداند خسرو را من هم بدست

گفت ها بابان کواین را زنا
کو کی بوده است مادر که تا
جو که تا چشمش به ما دم گم شوند
تو ز نیرای به رسمان بیچ او بلا
آب تا چشمش که بر طبع باد
اشک از آن چشمش فرو ریزد به سوی
چشم و بناغش شده بر زخم داغ
گر نزاران چرخ در چشمش بود
خورنی با هم کی که نی کرمن
تا بیالد در بر و منقار چوش
جان آدم از صد صورت شد
دل همی گوید چو نوشش و هوش آ
تحفه ات شاهی که قصر جای نه
مصطفی را ای ز صیدی تو بجه
جمع می‌ی حسن صد بره بود
بنت عاقل تا که دریاب جوها
بس بود دم شیر دلستان زا

گوزکمپیر چند اندیا زن را
او ببرد تا خشش بهر چی
تا خان زبنیان ز بارنت ای کیا
چشم کیرد مهر او را بر درد
تخت ز اقبال کی سازد ترا
زان تو بخشد شود چشمش ورد
باد آرد و لطف شاه الغرد
چشم تنگ از خشم بر باد رود داغ
همچو چشمه پیش قلزم می شود
تخمه کریم اکنان چشم و حسن
کرده تو هوشیس آن خیک
تخم بر با ده نه بیجا لم زند
ور نه در اینده غیرت بود و تا
تا دل خود را نسد بند کند
ای من بو جهل باشد بو لهب
بر خیالش بیغ ما را بر بدد
گفت شه بر باده ان طفلی مرا
گر بگویم کز طرب سوی من آ
او همی گردد اندر این چشم رود

از برای حق شمایید ای مهان   دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم   که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام   تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان   جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او   جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان   جاذبهٔ هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل   وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران   تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم   تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانک جنسیت عجایب جاذبیست   جاذبش جنسیت هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند   با ملایک چونک هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند   جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده   جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته   دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد   کو نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست   از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانک هر بدبخت خرمن سوخته   می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم   از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا می‌خواه دفع این حسد   تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون   که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد   که بدو مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش   کو زمانی می‌رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند   کز دو عالم فکر را بر می‌کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی   کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می دارد او   که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را   که ز ره بیرون برد آن نحس را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش   بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هست میهای سعادت عقل را   که بیابد منزل بی‌نقل را
هین بهر مستی دلا غره مشو   هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو از خنبها   مستیی نبود ز کوته دنبها
زانک هر معشوق چون خنبیست پر   آن یکی درد و آن دگر صافی چو در
می‌شناسا هین بچش با احتیاط   تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی می‌دهندت لیک این   مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل   بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک   مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او   که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی   در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت او فرو ناید به پست   که دلش خالیست و در وی باد هست

میل او بر شد چو جنسش بالا بدا / طرف خود را بسوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش‌کشان چون کهرباست
زانکه عقلش غالبست و بی‌شکی / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد بر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مومن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مومن که نورت می‌کشد / آتشم را چونکه دامن می‌کشد
می‌رمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مومن گریزد آنچنان / که گریزد مومن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مومن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقل هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا بود بر نقش غالب عقل و هش
در جهان جنگ شادی این بسست / که ببینی بر عدو هر دم شکست
وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهااش بدید / جست هامان و گریبانها درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / این چنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده / کار را با بخت چون زر کرده
از مشارق وز مغارب بی‌لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی‌عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینه بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشترست / که خداوندی شود بنده‌پرست
نی بکش اول مرا ای شاه دین / تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این خجالت چشم من
خود نبودست و مبادا این چنین / که زمین گردون شود گردون زمین
بندگان ما چو خواجه‌تاش شوند / بی‌دلان ما دل‌خراش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور / گشت ما را گلستان قعر گور
دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کژ می‌باخت او

دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بی‌گناهان را مگو دشمن به کین
پیش تو این حالت بد دولت است / که دوادو اول آخر لعنت است
گر ازین دولت نتازی خز خزان / این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کنند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی می‌کنند / زهر اندر جان او می‌آکنند
چونکه برگردد ازو آن ساجدش / داند او کان زهر بود و موبدش
این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر شد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر بر جانش کند داد و ستد
گر ندارد زهریش را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا / کشت شه را بی‌گناه و بی‌خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست / سایه کافکندست او را زخم نیست
مهتری نفط است و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر می‌روی
هر چه او هموار باشد با زمین / تیرها کی قصد کرد و بیمین
سر برآرد از زمین با لکها / چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروع است و اصولش آنک تو / گر ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شوی آن خود ویست / وحدت محض است آن شرکت کیست
شرح این در آینهٔ اعمال جو / که نیابی فهم آن در گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بس است / بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصلا این جهان کشتیار / این چنین ... ای جان فرعون رد
نو دولت رسیده در دهان / او بگیرد ابر بریده ناگهان
حزم فرعون را داد او بباد / هیچ شه را ... صاحب
کفر تو می لطف تو زیر و زو / خود خداوندیست از رنگی بود
آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نه دست و نی سر آستین

آن خداوندی که از دیده بود / بی‌دل و بی‌جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندی عاریت به حق / تا خداوندیت بخشد متفق

گفت موسی را به وحی دل خدا / کای گزیده دوست می‌دارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زند
خود نداند که جز او دیار هست / هم ازو مخمور هم ازوست مست
مادرش گر سیلی بر وی زند / هم به مادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیخ
همچنانک ایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت آن از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت و هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی / بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانک نیم علم آمد این سال / هر برونی را نباشد آن مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانک خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانک تلخ و شیرین از ندا
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خر فروشان خصم یکدیگر شدند / تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذوالباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونک موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هااش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه

هست حکمت این درو را همچنین
گفت تمییزم تو دادی ای خدا
این چه فهمانیست در یکبار تیز
کرد تکرار گفت تحقیقش شو
کشته ایشان پیر و با ایشان چنان
بس پرسیدند از کاری بکند
کرکسی گفت کاه مرد زنان جستند
بانگ میزد ای پسر باش شاد
وهم افزوده است پیش عقل شد
زانکه عاشق در دم نقدست
کفر و فرهنگ و در دو ترا فست
متغیر خود از مرتبه خود برست
در خور عقل عوام این گفته شد
عقل را قسمت شده در جسم
جو جوی چون جمع کردی زر شناوه
بس بود هم نام و هم نقاب
جمع کن خود را جماعت رحمتست
جای حق قسمت گشته رحمت و کله
این همی دانم ولی مستی تن

فرق را عیب میکند بیچون تن
گفت پس تمییز چون بنمود مرا
در یکی ورست و در دیگر شبه
خود سر خود کم کن اظهار شو

بعد نومیدی برون تا نیست سیر
وانکه گر شناخت بیهوش او فتاد
زانکه چشم عقل شد محجوب نقد
لاجرم او از کفر و ایمان برترست
باز ایمان قشر لذت یافتست
برترست او حق که لذت کمترست
انجمن تا کی آن نهفته شد
بر نشان آن آرزوی خطر و دم
بس تو آن زنده بر تو تنگی باد و ما
باشد و هم صورتش ای دوستان
تا توانم تا بگویم بخت
در میان شست بود و اشترک
می کشاند دیده را من

گفت این دانش تو از که یافتی
در خلایق ره نهای آنکه است
بهر اظهار است این خلق جهان
محو بر آن عز برانید که شد

گفت آن سی بعد بی خوابی رسید
که چه جای مژده است ای خبر
کافر ار داد و موسی نرسید
کفر ایمان برد خود دادی شت
قشر ای فنک جان آتش شست
این سخن پایان ندارد باز گرد
زر غفلت زبده شان ای متهم
جمع باید کرد اجزا را به عشق
ور ز شغالی شوی فرقت تمام
تا که معشوقت بود دم
تا بگفتن از زبانی ابرست
بس خوشی بود باده راست
آنچنان که سلطه و ذو حجابیان

گر بدانش سیدی بر باختی
ره نهای پر ز کلها کردست
آنها گنج حکمتها نهان
آمده بر سان از احوال
بس درشان پیش آمنا کهان
از عزیزان عجب دارای خبر
آن یکی خوش شد چو آن بشنید
کاندرافتادیم در کان شکر
لیک نقد حال در چشم بصیر
کو ست متغیر و کفر دو
قشر و پسته مغز جان خوش
تا برار و بسیم از بحر کرد
بر قرار مهر سنگ چون نم
تا شوی همچو مکسر قند
از تو تا نشنیمی زر نظام
هم چراغ و شاه و قفل
جان شرک از یابی حق برست
بر حق با عاشقان آمد سکوت
ای برادر کرده تا خواه تو

مصطفی چون گفت پیش جبرئیل / که چنانکه صورت تست ای جلیل

مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظاره وار

گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت

گفت بنما تا اگر چند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی مدد

آدمی راهست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلقی عظیم

بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش زنه

سنگ و آهن مولد ایجاد نار / کام آتش بود از قهریار

باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او شعله زن

باز در تن شعلهٔ ابراهیم آن / کار او مشهور کرده در جهان

لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون

ظاهر این دو بسندان زبون / در صفت از کان آهنها فزون

پس بصورت آدمی فرع جهان / و ز صفت اصل جهان این را بدان

ظاهرش را پشه‌ای آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ

چونکه کرد الحاح و بنمود اندکی / هیبتی که که شود در وی مندکی

شهپری بگرفت شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفی

چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید

آن مهابت قسمت بیگانگان / وین تلطف دوستانرا ارمغان

هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صارمها بدست

دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزد از مهابت شیرها

بانگ چاووشان و چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها

این برای خاص و عام رهگذر / که کنندشان از شهنشاهی خبر

از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر ننهند آن گروه

تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند

شهر ازان ایمن شود کان شهریار / وارهاند ز قهر خشم کردگار

پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آید زان مجوس

چون که خود آید بسوی بزم خاص / کی رود آنجا مهابت یا قصاص

حلم در حلمست و رحمتها بجوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش

طبل و کوس هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با حریفان آواز چنگ

هست دیوان محاسب عام را / وان پری رویان حریف جام را

آن زره وان خود در جنگ عدا / وین شراب و نقل و بزم صفا

این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد

اندر الحمد آن حسی که غارب است / حقه‌ای هم زیر خاک شربست

وان عظیم الحق کو آن صفدرست / بی تغیر بعید صدق قادرست

قابل تغییر اوصاف تنست / روح باقی آفتاب روشنست

بی تغیر که لا شرقیه / بی تبدل که لا غربیه

آفتاب از ذره‌ای کی مدهوش شد / شمع از پروانه‌ای کی بیهش شد

جسم احمد را تعلق بد بدان / این تغیر آن تن باشد بدان

همچو رنبوری همچو حباب و درد — جان بی اوصاف ما شنگ و فرد
خود ثنا گم کرد گویم وصف جان — زانکه افتد در گمان و در مکان
رو به جسم کهدی آتش شده — شیر جان را که آدم خو شده
قصه بود آن شیر کز قوت بگ — ایمن شیر ز نسار سهمناک
قصه ساز شیر خود را ای کیا — که تماشش مرده و افسرده آن سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی — که بروی او ضعیفی زو بری
نقش احمد زان نظر بیهوش گشت — بحر او ز بحر کف بر جوش گشت
احمد ار بگشاید آن پر جلیل — تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش — وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم — گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز — من به اوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من — گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص — بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا ابترست — چند جانداری که جان پردازیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز — تو نه پروانه و نی شمع تیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز — جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گو مکن — شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن پاشیت را — وا مکن انبان قلماشیت را
موسیا در پیش فرعون زمن — نرم باید گفت قولا لینا
تا رسیده این شه و دریا بهوش — رازها با مرغ عرشی می سرا خوش
آب اگر در روغن جوشان کنی — دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب — وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن — ای که عصرت عصرها را آگه کن
گو تو مر گلخواره را که قند به — نرمی فاسد مکن طعمش بده
نطق جان را روضهٔ جانیستی — گر ز حرف و صوت مستغنیستی
این سر خر در میان قندزار — ای بسا کس را که بنهادست خار
ظن ببرد از دکان آیت بس — چون سبع مستغرب و ملی نفس
صورت خوبان آن سر خر در ختن — ورنه معنی و فردوس ...
ای ضیاء الحق حسام الدین بیار — این سر خر را در آن بطیخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه — نو شود کرچه بشش آن مطبخه
میرزا صورتگری جان زن — نی غلط این هم خود دوم آن بزن
پس محمودی چو بر رخ خال باش — بر زمین هم تا ابد محمود باش
باز بینی تا سمایی سابیه — یک مثال و یک قبله یکی خوش شوند
تفرقه بر خیزد و شرک دوی — وحدت است اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا — یاد آرد اجتهاد و اجرا
موسی و هارون شوند اندر زمن — مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندکی منکر شود — منکری اش پرده ساتر شود
پس شناسایی که دانید او — خشم گردد آن همه را تا شکر کنی

بازلب

زین سبب جان نبی را جان بُد / تا شناسا گشت و ثبت آن بُد
این جمیع خواندی فرو خوانی کم / تا بدانی گنجهای گنج سخن

پیش از آن کز نقش احمد مو بمو / نعت او هر گبر را تعویذ بود
این چنین کس هست تا آید پدید / از خیال وصفش ایشان خطیبه

تا بنام احمد مستغفرون / یا غیاثش می‌شوندی سرگران
کای تجسه بینگیز ندر سب بشر / در میان آتشش هر چه او تر

هر کجا حرب مهولی آمدی / غوثشان از ذکر احمد می‌بدی
بهر هر کس تو خاک سر گرده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را

چشم مشتری ز آن بود و لب زلیر / که خورد از بهر نور چشم خاک

مشتری را بود روزی اشرقی / چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیاری اغم تر و / در گذر زین راه و در بالا کوه

خاصه از بالا که تا زیر کوه / در سر آیم سر زمانی در شکوه
کمی افتی تو در رو بهر چیست / یا که با جان باکت و لیت

در سر آیم سر دم و زانو زنم / بو روز از نو زان خطا بر خود کنم
گر شود بالا این سر دم بر سرم / ور بکاری سر زمان سر بر خم

همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه
مسخره ابلیس گردد در زمین / از ضعیفی ای آن تو بشکن

در سر آرد سر زمان چون لب بتنگ / که بود باریش گردانی راه تنگ
می خورد از غیب بر سر زخم او / از کمینگه توبه آن او بار جو

باز تو می‌کن همه بازی سست / دیو بر سر دم تار تو بشکست
ضعفا ما ز ضعف و کم شد این جهان / که بکوزی بشکر در دو جهان

ای مشتری که تو شال سوسنی / کم فتی در و دکم بینی بلی
تو چه داری که چنین بی آفتی / بی عقاری و کم اندر روحی

گفت گر جوهر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من بود چشم بلند / پیش عالی امانت اگر که بند

از کمین من بینم پای کوه / سر کوه و هموار این تو بنو
همچنانکه دیده آن مسند زحل / پیر کار نوبش تا ده زحل

انچه خواهد بود بعد بیست سال / دید اندر حال آن کو خضال
حال خود را شاه دید آن متقی / فلک جال مغربی و مشرقی

نور در چشم و دل شاه و نگین / بهر چه باز نبی حب الوطن
همچو یوسف که بدید اول بخواب / که بجوشش کرد ماه و آفتاب

از پس ده سال بلکه بیشتر / آنکه یوسف دیده بد بر کرد سر
فیست آن منظر سوز الله گراف / نور زبانی کو کرد او سر گاف

بست از چشم تو آن گرد رو / ماند از حس چو آن گرد
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / و ضعیف هم ضعیف پیشوا

پیشوا هست دست و لی / کو به بیند جای با تا جای را
دیگر از که چشم روشن است / دیگر از که خلقت بی شهرت

زانکه هستم من ز اولاد حلال / نه ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی‌گمان / تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک پر

ساعتی بگریست و در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد

چه زیان دارد که از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن

چون شدی منصف رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز اصیل بد نیاید جز جحود

آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه‌جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود

چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانهٔ نار و از دندان دد

رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی دریافتی

در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفی
اهدنا گفتی صراط المستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم

نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در شهد شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه کشتی طعم

متصل گردد به بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی نبود اندر وی عمل

غوره کن شیر را ای شیر حق / تا رود آن غوره در هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد شیر غوره شیر را

بر نویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی نیکوسیر
آب نیلست این حدیث جانفزا / یاربش در چشم قبطی خون نما

من شنودم که در آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی

گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادوی کرد و فسون / تا که آب نیل را کرد او چو خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند

قبطی اینک می‌مرند از تشنگی / از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را از آب کن / تا خورد از آب تو این یار کهن

چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / کی طفیلی از تبع بجهد ز غم

گفت

گفت ای جان و جهان خدمت کنم — بنده تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او در آب کرد — بر دهان بنهاد و نیمی بخورد
طاس را او داد سوی آبخواه — که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد خون آب شد — در زمان قبطی ز غم پرتاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت — بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
خود نگویی کین گره را چاره چیست — گفت این را آن خورد کو متقی است
متقی آنست کو بیزار شد — از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را — صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمت است از خشم تو — بر عباد الله اندر چشم تو
عبرت از یاران بگیر استاد شو — خشم بنشان چشم بگشا شاد شو
کی طفیل من شوی در اعتراف — کفر تو کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود — جز که آن کوه برگ که شود
کوه را کن باستغفار خوش — جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو چنین تزویر چون نوشی ازین — چون حرامش کرد حق بر کافرین
خالق تزویر تزویر ترا — کی خرد ای مفتری ای مفتری
آل موسی شو که حیلت سود نیست — حیلتت با او تهی پهلو دنیست
زهره دارد آب کز امر صمد — گردد او با کافران آبی کند
تا تو پنداری که تو نان می‌خوری — زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کی اصلاح آن جانی کند — کو دل از فرمان جان دور کند
یا تو پنداری حروف مثنوی — چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان — اندر آید رغبه در گوش جان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها — پوست بنماید نه مغز و دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری — رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاه نامه یا کلیله پیش تو — همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز — که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی — هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال — باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را — زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن — آب و بول ار یکسان شد یقین
آتش وسواس را این بول و آب — هر دو بنشانند همچون خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک — که کلام ایزدست و روحناک
پست گردد وسوسه کلی ز جان — دل بیابد ره به سوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی بود — هر که از سر صحف بویی برد
تا تو پنداری که روی اولیا — آنچنان که هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن — چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق — که سبق برده است زو خورشید برق
ور همی بینند این حیرت چراست — تا که وحی آمد که آن رو در نهانست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر — تا نبیند رایگان روی تو گبر

سوی تو دانه است و سوی حق تمام / ای تو شیدا زین شراب و من ز جام
گفت زیرا که ترا هم پیش ازین / نقش چون ماند هم لا یبصرون

می‌نماید آب یا صورت پرست / کان ز چشم شهره و او ناظرست
پس ز خشم خشمش کی آید ادب / کو چرا ما هم نمی‌داریم عجب

از چه پس لا بحث این فرخ بتان / که سلامم را علیکی نیستش
می نجنباند سر و سبلت به جود / پس اگر گردش هم صد سجود

حق اگر چه سر نجنباند برون / ما بر آن جای که ده در اندرون
گر دو صد جنبیدن سر را ز آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان

عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند سر ظاهر ترا / لیک سازد بر سران سرور ترا

مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجود او کنند اهل جهان
آنچنان که داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر

قطرهٔ آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست چون حق تابش داد / در جهان گیری چو مه شد اوستاد

هین طلسمست این نقش مرده است / احمقان را چشم از زنده بردست
می‌نماید او که چشمی می‌زند / ابلهان سازند آن را مستند

[illegible]

گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سواد دل ندارم آن دهن

کی بود کز قفل این جان وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
قبح از رضای صاحب حسنی شود / از تو سنگی صاحب چشمی شود

یا خود آید بر من ابری مشک / یا بروید میوه از شاخ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم ظاهر و نهفت

جز تو پیش کی برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا

اول و آخر تویی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین می‌گفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بی‌هوش گشت

باز آمد با هوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که کرد نعره‌ای / از دل قبطی بجست و نعره‌ای

که هلا بشتاب ایمان عرضه کن / تا برم زوتر ز زنار کهن
آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند

دوستی تو ز من آن ترک گفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبت‌های تو / کم مباد از خانهٔ دل پای تو

تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم مرا تا خلد برد
سیل بود آن کو تنم را در ربود / تو بسیلی آب دریایی بود

طالب آب و شی کی اندک آبگیر / گفت رو شد آنجا چشمهٔ غدیر
من به بوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم برگرفتم کیل کیل

شربتی خوردم ز الله اشتری / تا بحشرم تشنگی نامد مرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد / چشمه را ز خوردن من کی شد

آن جگر که بود گرم و آب‌خوار / گشت پیش همت او آب‌خوار
کاف کافی آمد او بهر عباد / صدق وعده کاف یا عین صاد
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم / بی کتاب و اوستا تلقین دهم
کافیم بی داروت درمان کنم / گور را و چاه را میدان کنم
موسی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب / که طپانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر / که نزاید ماده مار او را ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من / خود کنم خون عین آبش را به فن
شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده / نیل خون بینی از او آبی شده
چون سر رشته نگه داری درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم / تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند / در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلی روان / بر فرازم سوی چشم دیگران
همچنان کین جهان پیش نبی / غرق تسبیحست و پیش ما غبی
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده جماد
پیش چشمش پست و بالا تیزرو / از کلوخ و خشت او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده‌ای / زین عجیب‌تر من ندیدم پرده‌ای
گورها یکسان به پیش چشم ما / روضه و حفره به پیش اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش / از چه گشتست و شدست او ذوق‌کش
خاص گفتندی که سوی چشمتان / می‌نماید او ترش ای امتان
یک زمان در چشم ما آیید تا / خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرود بن بنماید آن / منعکس صورت به زیر آی جوان
آن درخت هستیست امرود بن / تا تو آنجایی نماید نو کهن
تا بدان جایی ببینی خارزار / پر ز کزدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان / یک جهان پر گلرخان و دایگان
آن زنی می‌خواست کو با مول خود / جمع گردد پیش شوهر ابله خود
پس به شوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو به زیر او چو زن بغنوده‌ای / ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من به دشت

زن بکرد او دکان با جلبلا / کیست بر پشتت فرو خفته ملا
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که مرا گشت دگر گشتی بدبخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مرد را اندر برش
گفت شوهر کیست این ای روسپی / که به بالای تو آمد چون کپی
گفت زن نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن هست این ز امرودبن
از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودبیست
هزل تعلیم است آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزل است پیش هازلان / هزلها جد است پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن اکنون برو / گشته تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود / کز برو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن / کژ نماید فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی ز وی گردی جدا / راست بینی بخشد او چشم ترا
راست گویی بینی آسان در نبرد / مصطفی کی هستی آن آزر بد
گفت بنما جزو جزو از فوق بخت / آنچنانکه پیش تو آن جز بخت
بعد از آن بر بر و بلان مرود تخت / که بدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت / چون بسوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم میکند / شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجات روا / هین چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال / کاندرو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق نما / اصلها ثابت و فرعه فی السما
کاندرش پیغام از وحی مهم / که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت اکنون عصای موسیست / کامرش آمد که بنداز از دست
تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبد آن جز خشب / چون به امرش برگرفتی شد حدب
اول او بد برگ افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ / از ملخهایی که میخوردند برگ
تا برآمد بی خود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتهی
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد کاتباع نوح کن / ترک پایان بینی مشروح کن
زان تغافل کن چو داعی رهی / امر بلغ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود

دیو الحاح غوایت می‌کند / شیخ الحاح هدایت می‌کند
چون بپا بی گشت آن امر چو خون / نیل می‌آمد سراسر جمله خون

تا بجنبش خم ریش فرعون آتشش / لابه می‌کرد و دو تا گشته ز پیش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن

پاره پاره گردنت فرمان‌پذیر / من بعزت خو گرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین / تا ببندد این دهانهٔ آتشین

گفت یا رب می‌فریبد او مرا / می‌فریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش / تا بداند اصل را آن فرع‌کش

کاصل هر مکری و حیله پیش تست / هر چه بر خاکست اصلش پیش تست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان / پیش سگ انداز از دور استخوان

هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وا دهد هر چه ملخ کردش فنا
وان ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله

که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو باستاره کند

تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته رو / لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه‌جو

آکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن بره چرنده از حطام
می‌چرد آن بره و قصاب شاد / که برای ما چرد برگ مراد

کار دوزخ می‌کنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه می‌کنی
کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کر و فر

خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته

که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش / خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانک هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود

مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون روید گیا

همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر

چند روزی سیر خوردند از عطا / آدمی و آن دمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وان ضرورت رفت پس طاغی شدند

نفس فرعونست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب

بی مجاعت نیست تن جنبش‌کنان / آهن سردیست می‌کوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار

او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
چونکه مستغنی شود طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه شود

برخی لوش تو دچون پیش   کاروان زان آمد و از رهبان خویش
سال‌ها مردی که در شهری بود   یک زمانکش چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد   هیچ در یادش نیاید شهر خود
کی من آنجا بوده‌ام این شهر نو   نیست آن من درینجاام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او   هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطن‌های خویش   که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب   می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته   گردها از درک او ناروفته
اجتهادی گرم ناکرده که تا   دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز   اول و آخر ببیند چشم باز

آمده اول به اقلیم جماد   وز جمادی در نباتی اوفتاد
سال‌ها اندر نباتی عمر کرد   وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد   نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن   خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران   سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید   سوی آن پیر جوان‌بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است   جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه‌اش فانی شود آخر در او   پس بداند سر میل و جست و جو
سایهٔ شاخ دگر ای نیک‌بخت   کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش   می‌کشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت   تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقل‌های اولینش یاد نیست   هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب   صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش   کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند   که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه می‌خوردم به خواب   چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال   فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نایمست   خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل   وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غم‌های خویش   چون ببیند مستقر و جای خویش
هرچه تو در خواب بینی نیک و بد   روز محشر یک به یک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان   گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست   اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر   روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود   شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان   گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک به یک خوهای تو   می‌درانند از غضب اعضای تو

فرخی تسبیح بعد حرکت در قصاص
زین لقب خواندست یحیی را خدا
این عرض با این جواهر همچو سیا
تا همه زان جنس علف فربه شوند
تا که گرگان خود در افتد قسیم
تو کسی کی بی جوت لطف جود
تا چو خط جدا چنین خواب این وده
تا که عقل ما قدم بیرون نهد
چون جزو ذات است شرف باشت
چه عجب گر غافلان آن عقل تخت
تو شدی غافل ز غفلت عقل نی

تو مگو که ما ز مردم خاص
کین جز العبث بیش آن جزا

این قصاص نقد حیلت ساز نیست
این جزا آن شکن جنگ دفنه است

این جزای لطمه ایشان کنیم
آن جزای طالع و روزی بود
شمع مرده باشد و ساقی بتده
در جزا سرزشت را در خون نهند
گرچه زو قاصر بود این دیت
زانکه باید در زبان تعلیم
گر حضور سر تش بامت گرانی

این جزای کیمیای خوش دمی
بس فزود بشان بخاف نعمتی
داشت طغیان شاخ در حیرتی
کان شهی کی می‌خورد بیش فاش
نیست قاصر دید این ای فلان
گر نه غافل تو در بیند
گر بودی غافل و حاضر بدی

پس ز حکم این قصاص آن کی بجست
آن جزا خصارست و دین چون جوت
بین که آن آخر ازاد کجا
بین که گرگا شد و ما زخم شند
از لب تو خوات کردن آدمی
تا برشان بزد خواب غفلتی
پس بپوشند از جزا هم حیرتی
با گلیشان نهان اندر معاش
از نکو جن شیت در امتحان
عد ازان عقلش ... سکینه
در ملامت کی ز تشنیلی بدی

ور از غافل بودی نفس تو
کی خیال کردی چون نقش تو
پس تو در غفلت چو اصطرلاب بود
زین مبانی قرص خورشید وجود
تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب والحمد لله رب
العالمین
م

بسم الله الرحمن الرحیم و هذه مفاتیح و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اما بعد مجلد پنجم است از دفترهای
تبیان و معنوی در بیان آنک شریعت همچون شمعست که راه مینماید بی آنکه شمعی بدست آوری راه رفته
نشود و کار کرده نشود و چون در راه آمدی این رفتن تو طریقتست و چون رسیدی بمقصود آن حقیقت
جهت این گفت لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه مس زر شود و یا خود که در اصل زر بود او را علم
کیمیا حاجت که آن شریعتست و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقتست طلب الدلیل بعد الوصول
الی المدلول قبیح شریعت همچون علم کیمیا آموختن است از استادی یا کتاب و طریقت استعمال کردن آن
داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس کیمیا دانان بعلم شادند که ما علم آن میدانیم و عمل
کنندگان بعلم کیمیا شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم
و از علم و عمل آن کیمیا آزاد شدیم عتقاء الله کل حزب بما لدیهم فرحون و باز مثال شریعت همچون علم
طب آموختن است و طریقت پرهیز کردن بموجب طب و داروها خوردن و بحقیقت صحت یافتن ست
صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مرد شریعت و طریقت ازو منقطع شد
حقیقت اگر دارد نعره میزند یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و اگر حقیقت نیستش نعره میزند

یا لیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت
علمست طریقت علمست حقیقت وصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا والحمد لله
رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه اجمعین

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / کش دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها / وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گر چه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کردن ترک خورد آب
راز را گر می‌نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
نور حق و تبو حیات جان / خلق در ظلمات وهم اندر گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی‌دیدگان را سرکش
نور بینیش زنده‌ای کرکوش / گرده چون موش در ظلمت کوش
ست چشمانی که شب پران بدند / کی طواف مشعل ایمان کنند
نکتهای مشکل باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآرد هنر را تازه جود / چشم در خورشید نتوان کرد جود

همچو نخلی تا برآرد شاخها
گرده موشانه زمین سوراخها

چار وصفست این بشر را دل‌فشار
چارمیخ عقل گشته این چهار

ای خلیل وقت با تیغ هش
این چهار اطیار رهزن را بکش

زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش
هست عقل عاقلان را دیده‌کش

چار وصف تن چو مرغان خلیل
بسمل ایشان دهد جان را سبیل

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
سر ببرشان تا رهد پاها ز سد

کل توی و جملگان اجزای تو
برگشا که هست پاشان پای تو

از تو عالم روح زاری می‌شود
پشت صد لشکر سواری می‌شود

زانکه این تن شد مقام چار خو
نام‌شان شد چار مرغ فتنه‌جو

خلق را گر زندگی خواهی ابد
سر ببر زین چار مرغ شوم بد

بازشان زنده کن از نوعی دگر
که نباشد بعد از آن زیشان ضرر

چار مرغ معنوی راهزن
کرده‌اند اندر دل خلقان وطن

چون امیر جمله دلهای سوی
اندرین دور ای خلیفه حق توی

سر ببر این چار مرغ زنده را
سرمدی کن خلق ناپاینده را

بط و طاوس است و زاغ است و خروس
این مثال چار خلق اندر نفوس

بط حرص است و خروس آن شهوتست
جاه چون طاوس و زاغ امنیتست

منیتش آن کو بود امیدساز
طامع تأبید یا عمر دراز

بط حرص آمد که نوکش در زمین
در تر و در خشک می‌جوید دفین

یک زمان نبود معطل آن گلو
نشنود از حکم جز امر کلوا

همچو یغماجیست خانه میکند
زود زود انبان خود پر میکند

اندر انبان میفشارد نیک و بد
دانه‌های در و حبات نخود

تا مبادا یاغیی آید دگر
میفشارد در جوال از خشک و تر

وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف
در بغل زد هر چه زودتر بی‌وقوف

اعتمادش نیست بر سلطان خویش
که نیارد یاغیی آمد به پیش

لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات
میکند غارت مهل با انات

ایمنست از فوت و از یاغی که او
می‌شناسد قهر شه را بر عدو

ایمنست از خواجه‌تاشان دگر
که بیایندش مزاحم صرفه‌بر

عدل شه را دید در ضبط حشم
که نیارد کرد کس بر کس ستم

لاجرم نشتابد و ساکن شود
از فوات حظ خود ایمن بود

بس تأنی دارد و صبر و شکیب
چشم‌سیر و مؤثرست و پاک‌جیب

کین تأنی پرتو رحمان بود
وان شتاب از هزه شیطان بود

زانکه شیطانش بترساند ز فقر
بارگیر صبر را بکشد بعقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید
میکند تهدیدت از فقر شدید

تا خوری زشت و بری زشت از شتاب
نه مروت نه تأنی نه ثواب

لاجرم کافر خورد در هفت بطن
دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

کافران مهمان پیغمبر شدند
وقت شام ایشان بمسجد آمدند

کامدم ای شاه ما انجا قنق
ای تو مهمان دار سکان افق

بی نواییم و رسیده ما ز دور
هین بیفشان بر سر ما فضل و نور

رو بیاران کرد آن سلطان داد
دستگیر جمله شاهان عباد

گفت ای یاران من قسمت کنید
که شما پر از من و خوی منید

پر بود اجسام هر لشکر ز شاه
زان زنندی تیغ بر اعدای جاه

تو بخشم شه زنی آن تیغ را
ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا

بر برادر بیگناهی میزنی
عکس خشم شاه گرز ده منی

شه یکی جانست و لشکر پر ازو
روح چون آبست و این اجسام جو

آب روح شاه اگر شیرین بود
جمله جوها پر ز آب خوش بود

که رعیت دین شه دارند و بس
آنچنین فرمود سلطان عبس

هر یکی یاری یکی مهمان گزید
در میان یک زفت بود و بی ندید

جسم ضخمی داشت او انبزو
ماند در مسجد چو اندر جام درد

مصطفی بردش چو واماند از همه
هفت بز بد شیرده اندر رمه

که مقیم خانه بودندی بزان
برای دوشیدن برای وقت خوان

نان و آب و شیر آن هر هفت بز
خورد آن بوقحط عوج ابن غز

جمله اهل بیت خشم آلو شدند
که همه در شیر بز طامع بدند

معده طبلی خوار همچون طبل کرد
قسم هجده آدمی تنها بخورد

وقت خفتن رفت و در حجره نشست
پس کنیزک از غضب در را ببست

از برون زنجیر در را در فکند
که ازو بد خشمگین و دردمند

گبر را از نیم شب یا صبحدم
چون تقاضا آمد و درد شکم

از فراش خویش سوی در شتافت
دست بر در چون نهاد او بسته یافت

در گشادن حیله کرد آن حیله ساز
نوع نوع و خود نشد آن در فراز

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
ماند او حیران و بی درمان و دنگ

حیله کرد و بخواب اندر خزید
خویشتن در خواب در ویرانه دید

زانکه ویرانه بد اندر خاطرش
شد بخواب اندر همانجا منظرش

خویش در خانهٔ خالی چو دید
او چنان محتاج اندر دم برید

گشت بیدار و بدید آن جامه خواب
پر حدث دیوانه شد از اضطراب

ز اندرون برآمد صد خروش
وین چنین رسوایی بی خاک پوش

گفت خوابم بتر از بیداریم
که خورم این سو و آن سو میریم

بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور
آنچنانکه کافران روز نشور

منتظر که کی شود این شب بسر
تا برآید از گشادن بانگ در

تا گریزد او چو تیری از کمان
تا نبیند هیچکس او را چنان

قصه بسیارست کوته میکنم
باز شد آن در رهید از درد و غم

مصطفی صبح آمد و در را گشاد
صبح آن گمراه او را راه داد

در گشاد و گشت پنهان مصطفی
تا نگردد شرمسار آن مبتلا

تا برون آید رود گستاخ او　　تا نبیند درگشا را پشت او
یا نهان شد در پس چیزی و یا　　از ویش پوشید دامان خدا
صنعة الله گاه پوشیده کند　　پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش　　قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی را دید احوال شبش　　لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی　　تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان　　تا ببیند خویشتن را آنچنان
بس عداوتها که آن یاری بود　　بس خرابیها که معماری بود
جامه خواب پر حدث را یک فضول　　قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین　　خنده زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش　　تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا　　جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل　　کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند　　پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزییم　　چون تو خدمت میکنی پس ما کییم
گفت آن دانم ولیکن این ساعتیست　　که درین شستن بخویشم حکمتست
منتظر بودند کین قول نبیست　　تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد میشست آن احداث را　　خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت کین را تو بشو　　که درینجا هست حکمت تو بتو
کافرک را هیکلی بد یادگار　　یاوه دید آنرا و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم　　هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد　　حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید　　در وثاق مصطفی و آن را بدید
هیکلش از یاد رفت و شد پدید　　اندرو شوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر روی و سر　　کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنان که خون ز بینی و سرش　　شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعرهها زد خلق جمع آمد برو　　گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بیعقل سر　　میزد او بر سینه کای بینور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین　　شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر ویی　　من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق　　من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان　　که ندارم روی ای قبله جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید　　مصطفاش اندر کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش　　دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن　　تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق　　که بگریم تا رسد دایه شفیق

تو نمیدانی که دایه و دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان

گفت فلیبکوا کثیراً گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار

گریهٔ ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر

کی شدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل

سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همیدارد جهان را خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار

چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد

تن چو با برگست روز و شب ازان / شاخ جان در برگ ریز است و خزان

برگ تن بی برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت / تا نماید وجه لا عین رأت

تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و در اجلالی کند

زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او برخورد

دیو می‌ترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین

گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمانی و غمگین خواهی شدن

هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کردست آن اولیترست

هین مگردان خو که پیش آید علل / در دماغ و دل بزاید صد خلل

اینچنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا

کین ترا سود است از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی

پیش آرد هی هی و هیهات را / وز لویشه پیچد او لبهات را

همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را چو لعل

گوشهات گیرد او چون گوش اسپ / میکشاند سوی حرص و سوی کسپ

بر زند بر پات نعلی ز اشتباه / که بمانی تو ز دردان ز راه

نعل او هست این تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هان هوش دار

آن بکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی

حفت الجنة بچه محفوف گشت / بالمکاره که ازو افزود کشت

صد فسون دارد ز حیلت وز دغا / که کند در سله گر هست اژدها

گر بود آب روان بر بنددش / ور بود حبر زمان بر خنددش

عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن

این سخن پایان ندارد وان عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب

خواست دیوانه شود عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت آنسو آ بیا آنچنان / گر کسی برخیزد از خواب گران

گفت این سو آ که هین آمد غوا / گر ازین سو هست ما را کارها

تا گواهی بر هم و بیرون شوم / سیرم از هستی ازان بیرون شوم

ما درین دهلیز قاضی قضا
بهر دعوی الستیم و بلی

که بلی گفتیم وآنرا ز امتحان
فعل و قول ما شهودست و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم
نه که ما بهر گواهی آمدیم

چند در دهلیز قاضی ای گواه
حبس باشی ده گواهی بی‌گاه

زان بخواندندت بدینجا تا که تو
آن گواهی بدهی و ناری عتو

از لجاج خویشتن بنشسته‌ای
اندرین تنگی لب و کف بسته‌ای

تا بنندهی آن گواهی ای شهید
تو ازین دهلیز کی خواهی رهید

یک زمان کارست بگزار و بتاز
کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یک زمان
این امانت واگزار و وارهان

این نماز و روزه و حج و جهاد
هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکاة و هدیه و ترک حسد
هم گواهی دادنست از سر خود

خوان و مهمانی پی اظهار راست
کای مهان ما با شما گشتیم راست

هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش
شد گواه آن که هستم با تو خوش

هر کسی کوشد بمالی یا فسون
چیست دارم گوهری در اندرون

گوهری دارم ز تقوی یا سخا
این زکاة و روزه در هر دو گوا

روزه گوید کرد تقوی از حلال
در حرامش دان که نبود اتصال

وان زکاتش گفت کز مال خویش
میدهد پس چون بدزدد از اهل کیش

گر بطراری کند پس دو گوا
جرح شد در محکمهٔ عدل الاه

هست صیاد ار کند دانه نثار
نه ز رحم و جود بل بهر شکار

هست گربه روزه‌دار اندر صیام
خفته کرده خویش بهر صید خام

کرده بدظن زین کژی صد قوم را
کرده بدنام اهل جود و صوم را

فضل حق با این که او کژ می‌تند
عاقبت زین جمله پاکش میکند

سبق برده رحمتش وان غدر را
داده نوری که نباشد بدر را

کوششش را شسته حق زین اختلاط
غسل داده رحمت او زین خباط

تا که غفاریش ظاهر شود
مغفری کلیش را غافر شود

آب بهر این ببارید از سماک
تا پلیدان را کند از خبث پاک

آب چون پیگار کرد و شد نجس
تا چنان شد کاب را رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب
تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن‌کشان
هی کجا بودی بدریای خوشان

من نجس زینجا شدم پاک آمدم
بستدم خلعت سوی خاک آمدم

هین بیایید ای پلیدان سوی من
که گرفت از خوی یزدان خوی من

در پذیرم جمله زشتیت را
چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم
سوی اصل اصل پاکیها روم

دلق چرکین برکنم آنجا ز سر
خلعت پاکم دهد بار دگر

کار

کار او نیست و کار من همین عالم آرایت رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما کی بدی این بارنامهٔ آب را
کیسه‌های زر بدزدید از کسی می‌رود هر سو که هین کو مفلسی
تا بریزد بر گیاهی رشته تا بشوید روی رو ناشسته را
یا بگیرد بر سر او حاملی کشتی بی دستها را در بحار
صد هزاران کون در دار و نهان زانکه هر دارو بروید زو چنان
جان هر دری دل پروانه می‌رود در جو چو دارو خانه
زو یتیمان زمین را پرورش بستگان خشک را از وی روش
چون نماند مایه‌اش تیره شود همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش هم تو خورشیدا ببالا برکشش
راههای مختلف میراندش تا رساند سوی بحر بی‌حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان از طهارات محیط او درس‌شان
ز اختلاط خلق یابد اعتلال آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای نوای خوش نوای خوش صهیل میل ذنه برو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام وقت رجعت زین سبب گوید سلام
از تیمم وارهاند جمله را وز تحری طالبان قبله را
این سخن چون واسطه است اندر کلام واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه جز سمندر کو رهید از واسطه
واسطه حمام باید زابتدا تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل گشت حمامت رسولت دلیل
هست سیری از حق اهل طمع کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع
لطف حقست لیکن اهل تن در نیابد لطف بی پرده چمن
چون نماند بی واسطهٔ تن حجاب همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهد است کاندرونش نیز لطف دیده است
فعل و قول آمد گواهان ضمیر زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود به قول و فعل خوب احذروهم هم جواسیس القلوب

این گواه قول و فعل از دگی
گوهر با نیت اصل هیچ جو

لیک نور عاقلی کز حد گذشت
نور او شد بیابانها و دشت

شاهدی آتش فانی تا برآرد دود
وز تکلفهای جانبازی چو دود

نور آن گوهر چو بیرون تافتست
زین تسلیها فراغت یافتست

پس مجاز وی گواه فعل و گفت
کز او سر و جان چون شکفت

این گواهی چیست اظهار نهان
خواه قول و خواه فعل و غیر آن

که غرض اظهار سر جوهرست
وصف باقی وین عرض بر معبرست

این نشان زر نماند بر محک
زر بماند نام نیک و بی ز شک

این صلات و این جهاد و این صیام
هم نماند جان بماند نیکنام

جان چنین افعال و اقوالی نمود
بر محک امر جوهر را بسود

کاعتقادم راستست اینک گواه
لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان
تزکیه اخلاص و موقوفی بر آن

حفظ لفظ اندر گواه قولی است
حفظ عهد اندر گواه فعلی است

گر گواه قول کژ گوید ردست
ور گواه فعل کژ پوید ردست

قول و فعل بی تناقض بایدت
تا قبول اندر زمان پیش آیدت

سعیکم شتی تناقض اندرید
روز میدوزید و شب بر میدرید

پس گواهی با تناقض کی شنود
یا مگر حلمی کند از لطف جود

فعل و قول اظهار سرست و ضمیر
هر دو پیدا میکند سر ستیر

چون گواهت تزکیه شد شد قبول
ورنه محبوس است اندر مول مول

تا تو استیزی ستیزند ای حرون
فانتظرهم انهم منتظرون

این سخن پایان ندارد مصطفی
عرضه کرد ایمان و بر آن فتی

آن شهادت را که فرخ بوده است
بندهای بسته را بگشوده است

گشت مؤمن گفت او را مصطفی
کامشبان هم باش تو مهمان ما

گفت والله تا ابد ضیف توام
هر کجا باشم هر جا که روم

زنده کرده معتق و دربان تو
این جهان و آن جهان بر خوان تو

هر که بگزیند جز این بگزید خوان
عاقبت در در گلویش ها استخوان

هر که سوی خوان غیر تو رود
همنشینی او و دیو همسایش شود

ور رود بی تو سفر او ور رود
دیو بد همراه و هم سفره بود

ور نشیند بر سر اسب شریف
حاسد ماهست او یار دیو حریف

ور بچه گرده از شهبازی او
دیو در نسلش بود همباز او

در بنا شاه و هم فرمود حق
هم در اولاد و در اموال شق

گفت پیغمبر ز غیب این را جلی
در مقامات نوادر علی

یا رسول الله رسالت را تمام
تو نمودی همچو شمس بی غمام

بین که تو کردی دو صد ننگ کرد / معجز عیسی بدان حاضر نکرد
از تو جانم از اجل کی جان برد / خاره را شد زنده زان دم برگ و برد

گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیم خورد و ز طلب
کرد الحاقش بخور شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق

این تکلف نیست بی ناموس و فن / سیر گشتم ز آنکه دوشم تن
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زین یک قطره زیت

آنچه قوت مرغ یا بسملی بود / سیری معده چنین پیلی بود
قنق افتادند اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد آن پیل تن

حرص و وهم کافری سرزیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی و کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لاغر کرد و زفت

آنکه از جوع البقر او می‌طپید / هم مریم میوهٔ جنت بدید
میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت / معده چون دوزخش آرام یافت

ذاق او ایمان نعمت و لوت هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول

گرچه آن مطعوم جانست و نظر / چشم را هم زان نصیبست ای پسر

گر نگشتی دیو جسم آن اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهان خانهٔ یقین چون می‌چشد / اندک اندک رخت عشق آنجا کشد

یا مریض البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج

ایها المحبوس فی رهط الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعام وافر / افتقدها وارتجی یا نافر

اغتذی من نور کشف البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا

جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرکس کم زند
چند خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان

گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم مار و مور هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی گر بهار / میر لوتی خاک نوشی چو مار

در میان چوب گوید کرم خرد / این چنین حلوا بعالم که برد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث

ای خدا ای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن

گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت میخورند آن سرخوشان
چون بما بویی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین

از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناکرده از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب

چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش

زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ می‌کن ای ادیب خوش‌نویس

در خور هر فکر بسته بر عدم / دم به دم نقش خیالی خوش رقم

حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو خد و خال

بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی‌تر است

عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد

بر عدم تو حرفها دان بی‌بنان / وان سوادش حیرت سودائیان

هر کسی شد بر خیالی ریش‌گاو / گشته در سودای گنجی کنج‌کاو

از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده به معدنهای کوه

وز خیال آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در

وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی اندر حریصی سوی کشت

از خیال آن رهزن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده

در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم

این روشها مختلف بیند درون / زان خیالات ملون ز اندرون

این در آن حیران شده کاین بر چه است / هر چه بد آن دگر را نفی است

آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند

همچو قومی که تحری می‌کنند / بر خیال قبله سویی می‌تنند

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف شان گردد که گم کرده است ره

یا چو غواصان به زیر قعر آب / هر کسی چیزی همی‌گیرد شتاب

بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر می‌کنند از آن و این

چون بر آیند از تک دریای ژرف / کشف شان گردد صاحب در شگرف

وان دگر که برد مروارید خرد / وان دگر که سنگ ریزه و شبه برد

هکذا یبلوهم بالساهره / فتنهٔ ذات افتتان خاسره

همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان

خویشتن بر آتشی می‌برزنند / گرد شمع خود طوافی می‌کنند

بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت

فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه

چون بر آید صبحدم نور خلود / وا نماید هر یکی چه شمع بود

هر که را پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر

عرق پروانه و دود دیده دوخته
مانده زیر شمع بی پر سوخته

می‌طپد اندر پشیمانی و سوز
میکند آه از هوای چشم دوز

شمع من گریه که من چون سوختم
چون ترا بر هم ز سوز افروختم

شمع او گریان که من سر سوختم
چون کنم من غیر را افروختم

او همیگوید که این اشکال تو
غره گشتم دیر دیدم حال تو

شمع مرده سایه رفته دلربا
غوطه خورد از ننگ کژبینی ما

ظلت الارباح خسرا مغرما
نشتکی شکوی الی الله العما

حبذا ارواح اخوان ثقات
مسلمات مؤمنات قانتات

هر کسی رویی بسویی برده‌اند
وان عزیزان رو بسویی کرده‌اند

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی
وین کبوتر جانب بی‌جانبی

ما نه مرغان هوا نه خانگی
دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی

زان فراخ آمد چنین روزی ما
که دریدن شد قبادوزی ما

صوفیی بدرید جبه در حرج
پیشش آمد بعد بدریدن فرج

کرد نام آن دریده فرجی
این لقب شد فاش زان مرد نجی

این لقب شد فاش و صافش شیخ برد
ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هر نام صافی داشتست
اسم را چون دردیی پنداشتست

هر که گل خوارست دردی را گرفت
رفت صوفی سوی صافی ناشکفت

گفت لابد درد را صافی بود
زین دلالت سوی صفوت می‌رود

درد عسر افتاد و صافش یسر او
صاف چون خرما و دردی چون بسر او

یسر با عسرست هین آیس مباش
راه داری زین ممات اندر معاش

صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر
تا از آن صفوت برآری زود سر

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب
نه لباس صوف و خیاطی و دب

صوفیی گشته به پیش این لئام
الخیاطه و اللواطه والسلام

بر خیال آن صفا و نام نیک
رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک

بر خیالش گر روی تا اصل او
همچنان گر گربه صوفی تا بو

بو العلا ورنه ای جویای عشق
نه ز بو یعقوب شد بینای عشق

دور باش غیرتت آمد خیال
گرد بر گرد سراپردهٔ جمال

بسته هر جوینده را که راه نیست
هر خیالش پیش می‌آید که بیست

جز مگر آن تیزگوش تیزهش
کش بود از جیش نصرت‌های خوش

نجهد از تخییل‌ها گر چه شه بود
تیر تو بنماید آنگه ره شود

این دل سرگشته را تدبیر بخش
وین کمان‌های دوتو را تیر بخش

جرعه‌ای بر ریختی زان خفیه جام
بر زمین خاک من کاس الکرام

جرعه حسنست کین خاک گش
گاه می‌بوسی و گه می‌لیسیش

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند
مر ترا تا صاف او خود چون کند

مرکبی بهر کلوخی جا بگیر / کان کلوخ از حسن آمد جرعه گیر
جرعهٔ بر ماه و خورشید و حمل / جرعهٔ بر عرش و کرسی و زحل
جرعهٔ کو بیش ای عجب یا کیمیا / کز آسیبش فنا گردد دو تا
جه طلب آسیب او ای ذو فنون / لا یمسّن ذاک الا المطهرون
جرعهٔ بر زر و بر یاقوت و در / جرعهٔ بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعهٔ بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی مالی زبان را زین / چون شوی آن ز آن معدن بی طین
چون که وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود / اینچنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش قند / کین سلاطین کاسه لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آن را دانه چین
حبذا دریای عمر بی غمی / که بود زان هفت دریا شبنمی
جرعهٔ چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک ما زان جوش شیم / جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبد این گفتنی کی تن زدم
این بیان بط حرص منثنیست / از خلیل آموز کان بط کشتنیست
هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون بطاووس دو رنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه نفع و چه ضرر از گرفت / زین گرفت بیهده دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی و بادو بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاهست روز / تو پی صید کسانی ای فروز
آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام / وین دگر را صید می‌کن چون لئام
باز این را هل و می‌جو دگر / اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کردی بدام / که شدی محبوس و محروم از کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق می‌گوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست

گول من کن خویش را و غره شو — آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه شو — دعوی شمعی مکن پروانه شو

تا ببینی چاشنی زندگی — سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان — تخته بندان را لقب گشته شهان

بس طناب اندر گلو و تاج‌دار — بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل — واندرون قهر خدا عز و جل

چون قبور آن را مجصص کرده‌اند — پرده پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر — همچو برگ موم بی برگ و ثمر

گفت درویشی به درویشی که تو — چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال — بازگویم مختصر آن را مثال

دیدمش سوی چپ او آذری — سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپ دیدم جهانسوز آتشی — سوی دست راستش جوی خوشی

سوی آن آتش گروهی بهر دست — بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب باژگونه بود سخت — پیش پای هر شقی و نیکبخت

هرکه در آتش همی‌رفت و شرر — از میان آب بر میکرد سر
هرکه سوی آب میرفت از میان — او در آتش یافت میشد در زمان

هرکه سوی راست شد و آب زلال — سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین — سر برون میکرد از سوی یمین

کم کسی بر سر این مضمر زدی — لاجرم کم کس بدان آتش شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت — کو رها کرد آب و در آتش گریخت

کرده ذوق نقد را معبود خلق — لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب — محترز ز آتش گریزان سوی آب

لاجرم ز آتش برآورده همه سر — اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول — من نیم آتش منم آب قبول

چشم بندی کرده‌ام ای بی‌نظر — در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست — جز که سحر و خدعه نمرود نیست

چون خلیل حق اگر فرزندی — آتش آبت نیست تو پروانه‌ای
جان پروانه همی‌دارد ندا — کای دریغا صد هزارم پر بدی

تا همی‌سوزید ز آتش بی‌امان — کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری — من بر او رحم آرم از دانشوری

خاصه این آتش که جان آبهاست — کار پروانه بعکس کارهاست
او به بیند نور و در ناری رود — دل ببیند نار و در نوری رود

اینچنین لعب آمد از رب جلیل — تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند — واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند

ساحری صحن برنجی را بفن
صحن برگردی کند با انجمن
خانهٔ او را پر از کژدم نمود
از دم سحران خود کژدم شود

چونکه جادو مینماید صد چمن
چون ببود و ستان چاک و بوی آفرین
لاجرم از سحر شد زان مرد دون
رفته اندر چاه جاهی بی سن

ساحران شان بنده بودند و غلام
اندر افتادند چون صعوه بدام
وین بخوان قرآن ببین سحر حلال
سرنگونی مکرها کاد الجبال

من نیم فرعون که آیم سوی نیل
سوی آتش میروم من چون خلیل
نیست آتش هست آن محراب دین
وان دگر از مکر آب آتشین

بس بگو لفت آن سو آی چون ز نار
ذره عشاق باز صوم جان
لیک گر آینه از زین فاسد است
صیقل او را دیر بازار و دیعت

وان کزین آینه کر آکمه است
اندکی صیقل گری او را بس است
این تفاوت عقلها را نیک دان
در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی همچو قرص آفتاب
هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون چراغی سرخوشی
هست عقلی چون ستارهٔ آتشی

زانکه ابر از پیش او چون وا جهد
نور یزدان بین خردها بر دهد

عقلها می‌گیر عکس عقل او
عقل او مشکات و عقل جاه او
عقل کل و نفس کل مرد خداست
عرش و کرسی را جهان کز وی جداست

منظر حضرت ذات پاک او
زو یکی حق را وزو دیگر بجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد
کام دنیا مرد را بی کام کرد

آن ز صیدی حسن صیادی گرفت
وان ز صیادی عجم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت
وین ز مخدومی ز راه عز فتاد

آن ز فرعونی اسیر آب شد
وز اسیری سبط از صحابه شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت
حیله کم کن کار اقبال است و بخت

بر خیال حیله کم کن تار را
گر نفی کم روه و بد مکاره را
مکر کن در راه نیکو خدمتی
تا نبوت آیدت در رامشی

مکر کن تا وارهی از مکر خود
مکر کن تا فرد گردی از حسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی
مرد کمی رفتن خداوند بسوی

رو بمی و خدمت آگی کن
هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش نشان
کمترین زان بهر قرب و ناز

نور بگذارد ز نوری کالکبر
رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنوی است
زاری سرو از درون جاه و جو

گریهٔ اخوان یوسف حیلت است
کاندرون شان بد ز رشک و علت

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب
اشک می‌بارید و میگفت ای کرب

سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک خو / نک همی‌میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / تیزچشم و صیدگیر و دزدران
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دستت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / می‌کشانم بهر قوت این بدن
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / کین لب نان هست پیش تو به ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پاره‌ای این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت‌پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
پر طاوس است بین ناید منی / تا که سوء العین نگشاید کمین
گر بلغزد کوه از چشم بدان / بر ازلقونک از نبا برخوان بدان
احمدی چون کوه لرزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درمانده کین لغزش ز چیست / من نپندارم که این لغزش ز علتیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت در نبرد
گر جز تو بدی مردم ماندی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
لیک آمد عصمتی دامن‌کشان / وانکه لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندرین که کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم گیاه
با رسول است درین وادی کسان / تیز شد از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین / واشکافد تا کند آن شیر حنین
بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه آن اشتر بخر / بیند اشتر را بسقطا او راه در
سر بریده از فرق آن اشتر دوی / کو بتک با اسب میگردی دوی
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش کرده از فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار

چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و او از رحمت است / چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر لعنتش غالب شود / چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجهٔ رحمت است و ضد او / از نتیجهٔ قهر بود آن زشت‌رو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / بازگویم دفتری باید دگر
اسپ سرکش را عرب شیطان خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن‌کشی بود در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست‌جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک / تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت‌جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو وا ره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونک گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست وان ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت / کاشتراکت باید و قدوسیت

پر خود میکند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون برمیکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / برکنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف مینهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همیدانی و نازی میکنی / قاصدا قلع طرازی میکنی
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ای بسا نازآوری زد پر و بال / آخرالامر آن بر آن کس شد وبال
ترک نازش گیر و با آن ره بساز / ایمن آبادست آن راه نیاز
خوشی ناز ار دمی بنوازدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند
چون ز مرده زنده بیرون میکشد / نقش زنده سوی مرگی میتند

مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار / شب شوی بینی تو ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوب‌رو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست / آنچنان رو را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رو کافریست / که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را
سوی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / می‌خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کرده‌ست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم‌دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زین گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بی‌حد در رسی ای خاک‌بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی‌نتیجه بی‌اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب / از پی مدلول سر برده به جیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی‌دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد به ما
پس سیه‌کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان
پر مکن پر را و دل بر کن از او / زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت حیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا

چند از آن شیر و ناو آن جزا / آن جزای دل نواز جان فزا
عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت و خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعلست کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود آخرین و اولین / شرک جز از دیده احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی جز غیر جان
آن تنی را کش بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که در جان زنده بود / از کف آن جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جانست آن تف دخان
چون ندیده عمر عبد العزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او ماه موسی را صباح / در خیال سحر شیدا رو حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
زر بقند صد اهمی توان خرید / چون به چند زخم شد باشد خوشتر
لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانه ابد شاکر روی
گویی اینجا خاک را می‌بیختم / زین جهان پاک می بگریختم
ای دریغا پیش ازین بودی اجل / تا خدایم کم بدی اندر وحل
زان تقرب دوستان را کز رسل / که مرا انکه مرد و کرد آن تردیل
بنود او را حسرت و نقلان موت / لیک باشد حسرت تقصیر فوت
هر که میرش خود و تن باشد شش / که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی با خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بخبری بوده‌ام / دم به دم بر پرده می‌افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
ار غریبی کم ورا از روی قنوع / ور تکبر کم ور از چهره خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود / ور بلیسی چهره خود جود
پی مکن آن پنه علد آرای را / پی مکن آن پرده بجای را
چون شنید این پند او وعی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد می گریست
نوحه و گریه دراز درد مند / هر که انجا بود در گریش فکند
وانکه می پرسد کین گریه چیست / بی جوابی شد پشیمان می گریست
گر فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شوراندیدمش
میچکید از چشم تر بر خاک آب / اندر آن هر قطره مدرج صد جواب

گر بپر صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را حیران کند
عقل و دل بی کاه و شب‌نمند / در حجاب از نور عرشی می‌پرند
همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته‌اند اینجا به چاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبود بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته‌اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خفته آن رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد و سر برزد ز جیب
موی بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا آن غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله می‌رسد از لامکان / می‌رود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند / چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
یا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله برداری و بیند شکار / وانگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می‌بود / خاطر او سوی صحت می‌رود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید فره و خوف و بزه
گر بود صبار دیدن سود اوست / آن بهیج طبع سستش نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد غره
چون ز گریه فارغ آمد گفت وی / کو تو رنگ و بوی هستی کرد
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این ابتلا
ای بسا صیاد بی رحم دام / میر این تیر باشد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر ما باب / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آمد که شوم زشت و کریه / تا شوم ایمن درین کهسار تیه
این صلاح و عیب من شد ای فتی / عیب آرد معیبان را صد بلا
پس شکستن آمد هلاکت نظام را / گر نبی دانه نه بیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم این پرست / برکنم پر را که در قصد سرست
نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش را نفکند اندر شرور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنست / چونکه از جلوه‌گری صبرم بجست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر / بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مستی در فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغ نکو بر ناصواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کین سلاح خصم من شد نه از آن من
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغ او ستاند و بر من زند
رغم این نفس قبیحه‌خوی را / که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که به زخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی / روی خوبم جز صفا افراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
میگریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهند است این و نی در ختن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن
چون فنااش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود
شمع چون گردد زبانه پا و سر / سایه را نبود به گرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر او کی شمع ریخت
گفت از بهر فنایت ریختیم / گفت من اندر فنا بگریختیم
شمع چون در نار شد کلی فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
نیست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بموی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی آمد مفترض / بی شعاع شمع فانی عرض
این شعاع باقی آن جانست / شمع جان را شعلهٔ ربانیست
این زبانه آتشی چون نور بود / سایهٔ فانی شدن زو دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نکوخواه / باخودی گردانت چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور از مه خیالی مانده

از حجاب ابر نورش شد ضعیف / چون هلالی گشت آن بدر شریف
به خیالی سینه‌ات را ابر کرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد

لطف مه بنگر که این هم لطف اوست / که بگفت این ابر ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار

ابرها را شد عدو و خصم جان / گر کند مه را ز چشم ما نهان
مه ورا زین پرده زالی می‌کند / بدر را کم از هلالی می‌کند

او ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدو خویش خواند
تاب ابر و آب او خود زین مه است / هر که مه خواند ابر را بس گمره است

نور مه بر ابر چون منزل شدست / روی همرنگیش نه مبدل شدست
گرچه همرنگ مه است و دولتیست / اندر آن ابر مه عاریتیست

در قیامت مهر و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار / وان گذرگه را ز دار القرار

وانچه عاریت بود در روز حج / ما ورا ما را اتکیه اندر کنار
چون من ابرست و بود وصف او کثیف / ز انعکاس لطف حق شد او لطیف

بر کنم بر پا و لطفش باز ده / تا به چشم لطف مه را زخم ده
من نخواهم دایه ما در خوشترست / موسیی ام من دایه من مادرست

من نخواهم از و ابر وسیط / گر هلاک خلق شد این اختلاط
با کرا ابری کبیر و خود مه او / تا نگردد او حجاب روی ماه

صورتش جا داد و در وی فضل او / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده شد / پرده ور باشد بعینی پرده شد

آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره‌ی سیمابیه و بالا ابر
معجزه‌ی پیغمبری بود آن سخا / گفت آید شرح آن در ماجرا

بود ابر و رفته از وی تیرگی / اینچنین کرده‌ست تن عاشق
آن نبود اما تنی گم گشته بود / گشته مبدل رفته زو حمقی

بی غیرت سر ز بهر تن / خانه شمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای هیت / کفر مطلق دان تو و مید کی

هین مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
ما بپای شاه باشیم از خطاب / خویش چون مردار کن پیش کلاب

بس خضر کشتی برای آن شکست / تا که آن کشتی ز ظالم باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی

گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وا رهند
پرشانی کنند رو خلوت گزین / تا نگردی حلق خرج آن و این

زنگ تو هم لقمه هم تو خوار / گشته ماکول آکل شو هوشدار

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود

آکل و ماکول بود و بی‌خبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله‌ایست / شحنه با خصمانش در دنباله است

عقل او مشغول رخت فضل او / غافل از شحوات و از آبچر
همچنان غرقست در سودای خود / غافلست از طالب و جویای خود

گر خشیش آب زلالی میخورد / معدهٔ حیوانیش در بر چرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه / همچنان هر هستی غیر اله

هو یطعمکم و لا یطعم دراوست / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی این بود / زانکه کلی کاندرین ساکن بود

امن ماکولان جذوب ماتمست / رو بدان درگاه کو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی میخورد / فکر آن فکر دگر را میچرد

تو نتانی کز خیالی وا رهی / یا بخسپی که از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب

چند زنبور خیالی در پرد / میکشد این سو و آن سو میبرد
کمترین آکلانست این خیال / وان دگرها را شناسد ذوالجلال

هین گریز از جوق اکال غلیظ / سوی او که گفت ما ایم حفیظ
یا بسوی او که آن حافظ یافت / گر نیابی سوی آن حافظ شتافت

دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است

عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی

دست تو از اهل آن بیعت شود / که یدالله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت که علیمست و خبیر

در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابهٔ بیعتی را همقرین
پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی

تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفتست کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوش خو بود

کو نبی وقت خویش است ای مرید / تا ازو نور نبی آید پدید
گفت المرء مع محبوبه / لا یفک القلب من مطلوبه

هر کجا دامست و دانه کم نشین / رو زبون گیر و زبونان را گزین
ای زبون گیر زبونان این بدان / دست هم بالای دستست ای فلان

تو زبونی و زبون گیر ای عجب / هم تو صید و صید گیر اندر طلب
بین ایدی خلفهم سدا مباش / که نبینی خصم را وان خصم فاش

حرص صیادی ز صیدی مغفلست / دلبری میکند او بیدلست
تو کم از مرغی مباش اندر نشید / بین ایدی خلف عصفوری بدید

چون بنزد دانه آید پیش و پس / چند گرداند سر و رو در نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست / تا کشم از بیم او زین لقمه دست

تو ببین پس قصهٔ فجار را / پیش بنگر مرگ یار و جار را
که هلاکت دادشان بی آلتی / او قرینست و بهر حالتی

حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست / پس بدان بی دست حق داور کیست
وانکه میگفتی اگر حق هست کو / در شکنجه او مقر شد نزد او

دانکی میگفت او ز غیر عجیب ‌ ‌ اشک میراند و همیگفت ای فرج
دل نورز از دام واجب دیده است ‌ ‌ دام تو بر بیت خفته داست
برکنم من بیخ این منحوس دام ‌ ‌ از بی کامی نباشم تلخ کام
در خور عقل تو گفتم این جواب ‌ ‌ فهم کن وز جهت و جوز رو برتاب
کمکس این حیلی که جهت حسد ‌ ‌ یاد کن فی جیدها حبل المسد
این سخن را نیست پایان و فراغ ‌ ‌ ای خلیل حق چرا کشتی غراغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود ‌ ‌ اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه ‌ ‌ دایما باشد بدنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد ‌ ‌ تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا ‌ ‌ کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی تو بجان فرسودنست ‌ ‌ مرگ غایب حاضر از خود بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود ‌ ‌ بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو ‌ ‌ در چنان حضرت همیشد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن ‌ ‌ ظن افزونی و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی ‌ ‌ در حضور شیر روبه‌شانگی
عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم ‌ ‌ مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود ‌ ‌ بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست ‌ ‌ عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه میخورم ‌ ‌ دایم اینم ده که بس بدگوهرم
گر نه گه‌خوارست آن گنده دهان ‌ ‌ گوید او کز زاغیم تو وا رهان
ای مبدل کرده خاکی را بزر ‌ ‌ خاک دیگر را بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا ‌ ‌ کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم ‌ ‌ من همه حلمم مرا کن جمله علم
ای که خاک شوره را تو نان کنی ‌ ‌ وی که نان مرده را تو جان کنی
وی که جان خیره را رهبر کنی ‌ ‌ وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
میکنی جزو زمین را آسمان ‌ ‌ میفزایی بزمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات ‌ ‌ زودتر از دیگران آید ممات
دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست ‌ ‌ دید کینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیری محیط ‌ ‌ ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی ‌ ‌ آتشی یا باد یا خاکی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا ‌ ‌ کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند ‌ ‌ هستی بهتر بجای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها ‌ ‌ بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین وسایط را بمان ‌ ‌ کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست ‌ ‌ واسطه کم ذوق وصل افزونترست

از نصیب دانی شود کم حیرتت / حیرتی که ره دهد در حضرتت
این تقاضاها از قضا یافتی / از قضا رو پس چرا برتافتی

زان قضاها چه زیان بود گرها / بر تقاضا چنبره‌ای ناسزا
چون دوم وهم از اول تهیست / پس قضا جوی و تبدل آیت است

صد هزاران خیر و هدیه‌ای عزیزی / تا کنون سر لطف از بهر وجود
از جمادی بیخبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست

زانکه منزلگاه خشکی ز احتیاط / هست ده‌ها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی جدار و سقوف

نیست پیدا اندران ره پا و کام / بی نشانست آن منازل را و نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف کین را بالای این

هین مده ای مرغ این خاکی بن باز باش / پیش سر تعجیل خدا جان باز باش
تازه میگیر و کهن را می سپار / که هر امسالت فزون است از پار

گر نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه برگیر نه و انبار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را / تحفه می بر بهر هر نادیده را

آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حق است او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

تا کنند شان کورتر شورابها / زانکه آب شور افزاید عما
اهل دنیا زان سبب اعمی کنند / شارب شوراب آب و گلند

شور می ده کور می خر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و باغ / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد

در سیاهی شخص زان اسود است / کو نزاد و اصل زنگی بوده است
آنکه زاول شاهد خوش بود او / گر سیه گردد تدارک جو بود

مرغ پرنده چو ماند در زمین / باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میرود / دانه چین شاد و شاطر میدود

زانکه او از اصل بی پرواز بود / وان دگر پرنده و پرواز بود

گفت پیغمبر که رحم آرید بر / جان من کان غنیا فافتقر

والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر

گفت پیغمبر که بر این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد عزیزی خوار شد / وان توانگر هم که بی دینار شد

وان سوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن

عضو باشد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد اما نه مدید
هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج و خمار

وانکه چون سگ زاصل کهدانی بود — کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه — آه او گوید که گم کردست راه
آهویی را کرد صیادی شکار — اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران — حبس آهو کرد چون استمگران
آهوی از وحشت به هر سو می‌گریخت — او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر — کاه را می‌خورد خوشتر از شکر
گاه آهو می‌رمید از سو به سو — گه ز دود و گرد که می‌تافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند — آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر — هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب — یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد — در قفس بودن به غیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر — مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها — دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زارزار — همچو بوبکری به شهر سبزوار
شه محمد الب الغ خوارزمشاه — در قتال سبزوار پرپناه
تنگشان آورد لشکرهای او — اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان — حلقه‌مان در گوش کن بخشا جهان
هر خراج و هر صله که بایدت — آن زما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای پاک خو — پیش ما چندین امانت باش گو
گفت برهانید از من جان خویش — تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان — هدیه نارید ای رمیده امتان
درروم تان همچو کشت ای قوم دون — نه خراج استانم و نه هم فسون
بس جوال زر کشیدندش به راه — کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی ابوبکری بود در سبزوار — یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان — تا بیاریدم ابوبکری مغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم — تا به سیم و زر حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون — گر بجای تو مسجد را نگون
منهیان انگیختند از چپ و راست — کندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب اشتافتند — یک ابوبکری نزاری یافتند
رهگذر بوده بمانده از مرض — خون دل بر رخ فشانده در حرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب — چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کسلطان ترا طالب شده است — کز تو خواهد شهر ما از قتل رست

گفت اگر پایم بدی یا مقصدی   خود برفتم خود بمقصد مهتدی
اندرین دشمن کده کی ماندمی   سوی شهر دوستان میراندمی
تخته مرده کشان آوردند   برکتف بوبکر را برداشتند
سوی خوارزمشاه حمالان کشان   میکشیدندش که تا بیند نشان
سبزوار است این جهان و مرد حق   اندر اینجا ضایعست و ممتحق
هست خوارزمشاه یزدان جلیل   دل همی خواهد ازین قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم   فابتغوا ذا القلب فیه خیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر   نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی   جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل اگر صد چون زمین و آسمان   اندرو آید شود حالی نهان
اینچنین دل ریزها را دل مگو   سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو بود   حق ازو در شش جهت ناظر بود
هر که او در شش جهت دارد مقر   نکندش بی واسطهٔ او حق نظر
گر کند رد از برای او کند   ور قبول آرد همو باشد سند
نی ازو ندهد کسی را حق نوال   شمه‌ای گفتم ز اصحاب وصال
موهبت را بر کف دستش نهند   وز کفش آنرا بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال   هست بیچون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام   گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی   حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم   ور ز تو معرض بود اعراضیم
با تو او چونست هستم من چنان   زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست   ای خنک آنکو بداند دل ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو   گویدت پرست ازین دلها قتو
آن دلی آور که قطب عالم است   جان جان جان آدم است
از برای آن دل پرنور و بر   هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار   آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پژمردهٔ پوسیده جان   بر سر تخته نهی آنسو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار   به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانست ای جری   که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه خوست   که امان سبزوار کون ازوست
آنچنان دل زین جهان پنهان بود   زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست   سبزوار طبع را میراثی است
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ   دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند   [illegible] نفاقی میکند
میکند بازی ز از بهر نیاز   تا که ناچخ گم کند نفع دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو   صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر بپذیرد آن نفاقش را امید   شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحبدل با کر و فر   هست در بازار ما معیوب خر

صاحب دل جو اگر بیجان نه‌ای
جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای

آنکه زرق او خوش آید مر ترا
آن ولی تست نه خاص خدا

هر که او بر طبع و بر خوی تست
مونس طبع تو و لیست دوست

رو هوا بگذار تا بویت شود
زان مشام خوش عبرجویت شود

از هوارانی و فحشت فاسدست
مشک عنبر پیش مغزت کاسدست

حد ندارد وین سخن آهوی ما
میگریزد اندر آخر جابجا

روزها این آهوی خوش ناف نر
در شکنجه بود در اصطبل خر

مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک
در یکی حقه معذب پشک و مشک

یک خرش گفتی که ها ابوالوحوش
طبع شاهان دارد و میران خموش

آن دگر تسخر زدی کز جزر و مد
گوهر آوردست کارزانی دهد

آن خری گفتی که با این نازکی
بر سریر شاه شو گو متکی

آن خری شد تخمه وز خوردن بماند
پس برسم دعوت آهو را بخواند

سر چنان کرد او که نی رو ای فلان
اشتهام نیست هستم ناتوان

گفت میدانم که نازی میکنی
یا ز ناموس احترازی میکنی

گفت او با خود که این طعمه تراست
که از آن اجزای تو زنده و براست

من الیف مرغزاری بوده‌ام
در زلال و روضها آسوده‌ام

گر قضا انداخت ما را در عذاب
کی رود آن خو و طبع مستطاب

گر گدا گشتم گدارو کی شوم
ور لباسم کهنه گردد من نوم

سنبل و لاله و سپرغم نیز هم
با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام

گفت نافم خود گواهی میدهد
منتی بر عود و عنبر می‌نهد

لیک این را کی شنود صاحب مشام
بر خر سرگین پرست آن شد حرام

خر کمیز خر ببوید بر طریق
مشک چون عرضه کنم من با فریق

بهر آن فرموده است آن مستجیب
رمز الاسلام فی الدنیا غریب

زانکه خویشانش هم از وی میرمند
گرچه با ذاتش ملایک همدمند

صورتش را جنس می‌بینند انام
لیک از وی می‌نیابند آن مشام

همچو شیری در میان نقش گاو
دور می بینش ولی او را مکاو

ور بکاوی ترک گاو تن بگوی
که بدرد گاو را شیرانه اوی

طبع گاوی از سرت بیرون کند
خوی حیوانی ز حیوان برکند

گاو باشی شیر گردی نزد او
گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

آن عزیز مصر میدید ای عجول
چونکه چشم غیب را شد فتح باب

هفت گاو فربه بس پروری
خوردشان آن هفت گاو لاغری

در درون شیران بدند آن لاغران
ورنه گاوان را نبودندی خوران

پس بشر آمد بصورت مرد کار
لیک در وی شیر پنهان مردخوار

مرد را خوش وا خورد فردش کند
صاف گردد دردش ار دردش کند

زان یکی درد او ز چندین دردها
وارهد پا بر نهد او بر سها

چند گویی همچو زاغ پرنحوس / ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
حکمت کشتن بگو تا چیست آن / تا مسبح گردم آن را من بجان
شهوتی است او و بس شهوت‌پرست / زان شراب زهرناک ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
پس جواهرها ز معدنهای خوش / کرد این مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامه ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند / مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مردانداز حیلت‌ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم‌خنده زد بدان شد نیم‌شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است / پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را واکشید / از تک دریا غباری بر دمید
چونک خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بی‌قرار
رو و خال و ابرو و لب چون عقیق / گوییا حق تافت از پرده رقیق
دید او آن غنج و برجست سبک / چون تجلی حق از پرده تنک
گفت آدم بعد ازین نیستی / گفت جرمت این که افزون زیستی
همچو آدم باز معزول آمده / چیز بلیس میکشیدندت موکشان
گز بر و از خلد و از جوق خوش
گفت بعد از عز این ادبار چیست / گفت آن واوست و ایشان واو
چون بلا سجده میکردی جهان / چون کنون میرانیم تو از جهان
حلقه میبارد و زمین در شحان / همچو برگ از نخل و رقص خزان
آن زنی که تا بدو بد ماه وار / شد به پیری همچو پشت سوسمار
وانهر و آن فرق گیسو مشغشع / وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد صعنور زنان کمان / گشته در پیری دوتا همچون کمان
رنگ لاله گشته رنگ زعفران / زور شیرش گشته چون زهره زنان
آن خرد آثار غم و برمرد گشت / هر یکی زینها رسول مرگ گشت

لیک گر باشد طبیبش نور حق ‌‌ ‌ ‌ نیست از پیری و تب نقصان و دق
سستی او هست چون مستی مست ‌ ‌ ‌ کاندر آن سستیش رشک رستم است
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق ‌ ‌ ‌ ذره ذره در شعاع نور شوق
وانک آنش نیست باغ بی ثمر ‌ ‌ ‌ که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه ‌ ‌ ‌ زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا ‌ ‌ ‌ که ازو این حلها کرد جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن ‌ ‌ ‌ زهر قتالست هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست ‌ ‌ ‌ عالمش میراند از خود جرم چیست
جرم او آنکه زیور عاریت ‌ ‌ ‌ کرد دعوی کین حلل ملک منست
واستانیم آن که تا داند یقین ‌ ‌ ‌ خرمن آن ماست خوبان دانه‌چین
تا بداند کان حلل عاریه بود ‌ ‌ ‌ پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر ‌ ‌ ‌ ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز میگردند چون استارها ‌ ‌ ‌ نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد واجایگاه ‌ ‌ ‌ ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنک کرد او در رخ خوبانت دنگ ‌ ‌ ‌ نور خورشیدست از شیشهٔ سه رنگ
شیشهای رنگ رنگ آن نور را ‌ ‌ ‌ می‌نماید اینچنین رنگین بما
چون نماند شیشهای رنگ رنگ ‌ ‌ ‌ نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را ‌ ‌ ‌ تا چو شیشه بشکند نبود عما
قانعی با دانش آموخته ‌ ‌ ‌ در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا ‌ ‌ ‌ تو بدانی مستعیری نی فتی
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد ‌ ‌ ‌ غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری ‌ ‌ ‌ که شدست آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم ‌ ‌ ‌ امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی شکر خوبی و هنر ‌ ‌ ‌ که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی و بیخویشی و شکر و وداد ‌ ‌ ‌ رفت زانسان که نیارد هیچ یاد
که اضل اعمالهم ای کافران ‌ ‌ ‌ جستن کام است از هر کامران
جز که اهل شکر و اصحاب وفا ‌ ‌ ‌ که مریشانراست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد ‌ ‌ ‌ دولت آینده خاصیت دهد
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش ‌ ‌ ‌ تا که حوض کوثری آید به پیش
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا ‌ ‌ ‌ تا که صد دولت ببینی پیش رو
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت ‌ ‌ ‌ کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم ‌ ‌ ‌ رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل وی ترک غارت‌ساز ده ‌ ‌ ‌ هرچه بردی زین شکوران بازده
وا دهد ایشان بنپذیرند آن ‌ ‌ ‌ زانک منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفییم و خرقها انداختیم ‌ ‌ ‌ باز نستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض ‌ ‌ ‌ رفت از ما حاجت و حرص غرض

زآب شور مهلکی بیرون شویم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زنیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بی‌وفایی و فن ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمدیم اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پرحمله مرا
سبلت تزویر دنیا بر کنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
سر برآورده باز از نیستی / که ببین ما را اگر اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد مکنون چون بود
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآید زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند
نیست را بنمود هست و محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید در علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز بتعریف و دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان و ز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست آن حسن الفعال

مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا به گور

چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان و حال خویش

تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم

فعل تو وافیست زو کن ملتحد / که در آید با تو در قعر لحد

پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق

گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود

زین عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد

دون‌ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود

اولش علمست آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل

استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها

اطلبوا الدر اخی وسط الصدف / واطلبوا الفن من ارباب الحرف

ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا

در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد

وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق

پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن

فقر خواهی آن به صحبت قایمست / نه زبانت کار می‌آید نه دست

دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان

در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز

تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا

که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی

چشمهٔ شیرست در تو بی کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار

منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر

که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز

در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در به در

در سر خود پیچ هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری

تا به زانو می‌میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو

پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد

اسب زیر ران و فارس اسب جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو

هین نه اسبست این به زیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسبی که دید

مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بی‌خبر ز آب روان

چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او

گفتن آن کوه حجابش میشود / ابر تاب آفتابش میشود
سد چشم اوست هم چشم بدش / چشم بر رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او / گوش با حق دار ای مدهوش او
هوش را توزیع کردی بر جهات / می نیرزد تره آن ترهات
آب هش را میکشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان لیکن نگر / کین شود باطل وزان روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش / نه بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده / نه بطبع پرزحیر پرگره
بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه این جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافع است و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تن است و کم کنش / ور بروید هیزمی رو بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل آن شاخ است هفتم آسمان / اصل این شاخ است از نار و دخان
هست مانند بصورت پیش حس / که غلط بینست چشم کیش حس
هست آن پیدا به پیش چشم دل / جهد کن سوی دل آ جهد المقل
گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
باز شد قفل و در و شد ره پدید / چون توکل کرد یوسف برجهید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف وار میباید دوید
تا گشاید قفل و ره پیدا شود / سوی بیجایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بیراه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست اینسو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید سروری و مهتری
ور بخسپی مشتری بینی بخواب / چغد بد کی خواب بیند جز خراب

مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ — تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بدی یا چاشتی — از خریداران فراغت داشتی

آن یکی میگفت من پیغمبرم — از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند بردندش بشاه — کین همیگوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ — که چه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کآید از عدم — ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب — تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشانرا جواب آن بلفضول — کای گروه کور نادان فضول
این ندا نشنیده‌اید ای قوم از قضا — بیخبر اینجا رسیدیت از عما
همچو طفل خفته اینجا آمدیت — بیخبر از راه و از منزل بدیت
از منازل خفته بگذشتید مست — بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم و خوش — از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس — چون قلاوزان خبیر و ره شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن — تا نگوید مثل او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف — که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن — که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی — که چرا داری تو لاف سرکشی
که درشتی ناید اینجا هیچ کار — که بنرمی سر کند از غار مار
مردمانرا دور کرد از گرد وی — شه لطیفی بود و نرمی خوی وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جاش — که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام — آمده از ره درین دار الملام
نه مرا خانه است و نه یک همنشین — خانه کی کردست ماهی بر زمین
باز شه از روی لاغش گفت باز — که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد — که چنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری — کی کنیمی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه — همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست — فهم و ضبط نکته مشکل نجست
هر چه گویی باز گوید که همان — میکند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا — از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر — پیش تو بنهند جمله سیم و زر
که فلان جا شاهدی منتظرت — عاشق آمد بر تو او میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد — که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو — چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر — نز برای حمیت دین و هنر
بلکه از چفسیدگی بر خان و مان — تلخشان آید شنیدن این بیان

خرقه بر ریش خر خفته ده سخت
خفته انداز و یقین این خر بود
خاصه بجه ریش و انجا فقر
نکان و مان جفد و ارث وبس
شرح دار الملک با جفتان چو
کمنه اینها شده و بوشیده اند
دل هزه واژه دل را بی بخش
باکر کویم در صد ده زنده کو
عشق با صد ناز و سکبار عهد
جون در خلقت آدمی بیخ
شاخ و برک تخل کر چه سبز بود
تو مشوغره بعلش عهد جو
وافیان را جون ببینی کرده سود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست
کر فنجوای تو د بوی این با
جون وفایت نیست با کی مزن
جون نباید در زبان شد مغز
نکر این هر سه زنهای ستها
جونکه در عهد خدا کردی وفا

در سرش خفته ده در عم فقر سیم و زر جون خرقه این ریش
نشنود اوصاف بغداد و طبس کرچه بد باز سلطانی نزاده
بس بر و افسوس او و سر عشق کرچه باز آنور و اف کمین
ورندان و هم کمنه او تو بکنید مردکان کمنه را جان بینید
کر سعادت میکند بر کت خوش سر هند و ار سر فراز تاج ده
سوی آب زندگی پوینده کو تو بیک خواری کریزانی ز عشق
عشق با صد ناز می آید بدست عشق جون وافیست وافی میخرد
نیخ را تیمار می باید کشید عهده فاسد نیخ بوسیده بود
جون تبه شد نیخ سبزی نیست سود ور ندارد برک شیرو نیخ است

کر سخن دعوت اغلب با ورزن این سخن در سینه دخل مغز هاست
خرج کم کن تا بماند مغز تو مرد کم کن بنده را کافت رفت
جوز را او لوز را و پسته را هر کرا و عصیان کند شیطان شود
از کرم عهدت نکند ار خدا تو وفای حق بکجا کم دیده

جونکه خواهی بر کنی ز او دولت
جند انکس کز و بر خیز کرد
هر صحرکه بیش باشد ریش
صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه
کر کزاف و لاف میکوید سخن
تاج و عقل و نور ایمان میدهد
کوزهای دل کشاید صد کره
تو بخرهای جه میدانی ز عشق
در حریف بیوفایی ننکرد
ور نثار لطف بر مرده بود
عاقبت بیرون کند صد سر کرست
علم جون قشر است و عهدش مغز او
تو جو شیطانی شوی با حسود
او نکرد ابد به جنس این راست
از در وحوت بدرکاه وفا
در خوشی باغ جانها صد حیات
قشر کفتن جون فرو شد مغز رفت
کر حسود و دولت نیکان شود
اوکر ونی او کر کم شنیده

گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف بعهدکم آید ز یار

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانهٔ خشک کشتن در زمین

نه زمین را زان فروغ و لمتری / نی خداوند زمین را توانگری

جز اشارت که ازین می بایدم / که تو دادی اصل این را از عدم

خوردم و دانه بیاوردم نشان / که ازین نعمت بسوی ما کشان

پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاند دانه می خواهد درخت

گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی

همچو مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی

زانکه وافی بود آن خاتون راد / بی مرادش داد یزدان صد مراد

آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصنافشان افزوده‌اند

گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه

این کرامتهای پنهانشان کزان / در نیاید در حواس و در بیان

کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایما نی منقطع نی مسترد

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی ثباتی ده نجات

اندران کاری که ثابت بودنیست / قایمی ده نفس را که منثنیست

صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران / وا رهانشان از فن صورتگران

ور حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشد از حسد دیو رجیم

در نعیم فانی و مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند

عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان همدگر

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / که چه کردند از حسد آن ابلهان

که فنا شد عاشق و معشوق نیز / هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز

پاک الهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند

در دل نه دل حسدها سر کند / نیست را هست اینچنین مضطر کند

این زنانی کز همه مشفق‌ترند / از حسد دو ضره خود را می‌خورند

تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد تا در کدامین منزلند

گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف

شرع بهر دفع شر رایی نهد / دیو را در شیشهٔ حجت کشد

از گواه و از یمین و از نکول / تا به شیشه در رود دیو فضول

مثل میزانی که رضای هر دو ضد / جمع می‌آید یقین در هزل و جد

شرع چون کیل و ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از جنگ و کین

گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال

پس درین مردار زشت بی وفا / این همه رشکست و خصمست و جفا

پس دران اقبال و دولت چون بود / چون شود انسی و جنی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یک زمان از ره زنی خالی نیند

وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس

دیو چون عاجز شود در افتتان / استعانت جوید او زین انسیان
که شما یارید با ما یاری‌ای / جانب مایید جانب‌داری‌ای
هر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو رشک‌مند
هر دو میخایند دندان حسد / بر کسی که داد ادیب او خرد
شاه پرسیدش که باری این صحبت / با چه حاصل دارد آنکه کو نسبت
گفت آنچ خورد وحی کش حاصل شد / یا چه دولت ماند کو واصل شد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونک اوحی الرب الی النحل آمده / خانهٔ وحیش پر از حلوا شده
او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست و بالا میرود / وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطیناک کوثر خواندهٔ / پس چرا خشکی و تشنه ماندهٔ
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمد خوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حساب / کز درخت احمدی با او است باب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
گرچه بابای تو است و مام تو / کو حقیقت هست خون‌آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر / که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آیی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را
آن یکی عاشق به پیش یار خود / میشمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنان کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / او بتفصیلش یکایک میشمرد
نه برای منتی بل مینمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی‌ملال / کی اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست / لیک چون شمع از تف آن میگریست
گفت معشوق این همه کردی ولیک / گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
کانچ اصل اصل عشق است و ولاست / آن نکردی آنچه کردی فرعهاست

گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستیست
تو همه کردی نمردی زنده‌ای / هین بمیر ار یار جان بازنده‌ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد / همچو گل درباخت سر خندان و شاد
نور مه آلوده کی گردد ابد / همچو جان عقل عارف بی کبد
او ز جمله پاک وا گردد بماه / همچو نور و عقل جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مهست / تابشش گر بر نجاسات رهست
زان نجاسات ره و آلودگی / نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنود نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نه ز گلخنها برو ننگی بماند / نه ز گلشنها برو رنگی بماند
نور دیده نور دیده باز گشت / ماند در صحرا او دیده و دشت
آن یکی پرسید از مفتی براز / گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا که چه دید او و گریست
آب دیده تا چه دید او از نهان / تا بدان شد او ز چشمهٔ خود روان
آن جهان گر دیده است آن پرنیاز / رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بدان گرید و سوک / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه آمد در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید
گوش‌ور یک بار خندد کر دو بار / چونکه لاغ املی کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم / که همی‌بیند که میخندند قوم
کر بخندد هم چو ایشان آن زمان / بیخبر از حالت خندیدگان
باز وا پرسد که خنده بر چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست / اندران شادی که او را در سرست
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ / فیض شادی نی ز مریدان بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج / گر ز خود دانند آن باشد اعوجاج
چون جدا گردد ز جو داند عنود / کاندرو آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب / کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم / پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده‌اش آید هم بر آن خنده خودش / کاندران تقلید بر می‌آمدش
گوید این چندین ره دور دراز / کین حقیقت بود وین اسرار راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور / شادیی میکردم از عمیا و سور
من چه میبستم خیال آنچه بود / در گرستم پست عقلی می‌نمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق راست

مکر طفلان دایه باشد گر شیر / یا مویز و جوز یا گریه نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکیل / از بصیرت میکند او را گسیل
مایه کو سرمهٔ سر ویست / برده و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخواری تا شوی تو رادمرد
تا بخارای دگر بینی درون / صفدران در محفلش لا یفقهون
پیک اگرچه در زمین چابک تگست / چون بدریا رفت بسکسته رگست
او حملنا هم بود فی البر و بس / آنکه محمول است در بحر اوست بس
بخشش بسیار دار و شنو / ای شده در وهم و تصویری گرو
آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه میکرد و موافق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر / گریه میدید و ز موجب بیخبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بیخبر / در وفاق گریهٔ شیخ نظر
الله الله الله ای وافی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه میگریست / من چو او بگریستم کان منکریست
گریه بر جهل و بر تقلید و ظن / نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان ره تا دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سوی خرد صد مرحله / عقل را با او مکن آنجا یله
گریهٔ او نه غمست و نه فرح / روح داند گریهٔ عین الملح
آب دیده او چو دیدهٔ او بود / دیدهٔ نادیده دیده کی شود
گریهٔ او خندهٔ او زان سریست / زانچه وهم و عقل باشد آن بریست
آنچه او بیند نتان کردن مساس / بر قیاس عقل و ز راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت احوال نور
پشه بگریزد ز باد و بادها / پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند / چونکه کردش نیست همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر / لیک پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف / چون عصای موسی است اندر وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصایی ز امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم و زین دم دمی / گر برآید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر / آمدست از حضرت مولی البشر
مر الف لامی چه میماند بدین / گر تو جان داری بدین چشمش ببین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام / مینماید هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ آن ترکیب باشد همچنان
کاندر آن ترکیب آمد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات

همچنان ترکیب هر کتاب　　هست بی شک از دو و دیگر یا ثلاث
زانکه زین ترکیب اندر زندگی　　همچو نفخ صور در واماندگی
اژدها گرد و شکافد بحر را　　چون عصا هم از دو او خدا
ظاهرش اندر نظاهرها و یک　　قرض‌ها ان از قرض‌ها آورد تنگ
گریهٔ او خندهٔ او نطق او　　نیست از وی هست محض خالق او
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان　　وان دقایق شد از ایشان بس نهان
لاجرم محروم گشتند از غرض　　که دقیقه فوت شد در معترض

یک کنیزک یک خری بر خود فکند　　از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود　　خر جماع آدمی خو کرده بود
یک کدویی بود حیلت سازه را　　در ذکر کردی پی اندازه را
در ذکر کردی کدو آن عجوز　　تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه کیر خر اندر وی رود　　آن رحم وان روده‌ها ویران شود
خر همی‌شد لاغر و خاتون او　　مانده عاجز کز چه شد آن خر چو مو
نعل بندان را نمود آن خر که چیست　　علت او که نتیجه لاغریست
هیچ علت اندر او ظاهر نشد　　هیچ کس از سر آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد　　شد تفحص را دمادم مستعد
چون تفحص کرد از حال اشک　　دید خفته زیر خر آن نرگسک
از شکاف در بدید آن حال را　　پس عجب آمد از آن آن زال را
خر همی‌گاید کنیزک را چنان　　که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکنست　　پس من اولیتر که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته　　خوان نهاده و چراغ افروخته
کرد ناوادیده در خانه بکوفت　　کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش میگفت این سخن　　کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت　　راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد　　کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش کرده و دو دیده پر ز نم　　لب فرو مالید یعنی صایمم
چونکه با جاروب در را واگشاد　　گفت خاتون زیر لب ای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف　　چیست آن برگسته از علف
نیم کاره خشمگین جنبان ذکر　　زانتظار و چشم سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز　　داشتش آن دم چو چون جان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر زیر بر　　رو فلان خانه ز من پیغام بر
انگبین گو و چنان کن یا چنین　　مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصودست مغز آن بگیر　　چون براهش کرد آن زال ستیر
بود از مستی شهوة شادمان　　در فرو بست و همی گفت از زبان
یافتم خلوة زنم از شکر بانگ　　رسته ام از چار دانگ از دو دانگ
از طرب گشته بز آن زن هزار　　در شرار شهوة خر بی قرار
چه بز آن زن که شهوة را گرفت　　بز گرفتن گیج را نبود شگفت

میل شهوت کر کند دل را و کور   تا نماید خر چو یوسف شهد سور
ای بسا سرمست نار و نارجو   خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بنده خدا یا جذب حق   با رهش آرد بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه   در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره   نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ   صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود   یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسون رنگ کرد   شهد را چون خود کند روز نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن خورش   یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم   دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا   تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود   ور نه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری که می‌جهد   زود بر نه پیش از آن کو بر جهد
فعل آتش را نمیدانی تو رد   گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا   از شرر نه دیگ ماند نه ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز   تا بپزد آن دیگ سالم در ازیز
چون نداری دانش آهنگری   ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید   شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میانه خانه آوردش کشان   خفت اندر زیر خر آن بر ستان
هم بر آن کرسی که دید از کنیز   تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا بر آورد آن خر و در وی سپوخت   آتشی از زخم خود در وی فروخت
خر مهذب گشته در خاتون فشرد   تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم آن خر جگر   روده‌ها بگسسته شد از همدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد   آن طرف زن این طرف کرسی فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون   مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر   تو شهیدی دیده‌ای از زخم خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی   در چنین ننگی مکن جان را فدی
دان که آن نفس بهیمی خر بود   زیر او بودن ازین ننگی بتر
در ره نفس ار بمیری در منی   تو حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او   زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز   الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار   کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت آن نار اصل عارهاست   همچو این ناری که این زن را بکاست
لقمه اندازه خور ای مرد حریص   گر چه باشد لقمه حلوای خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان   هین ز قرآن سوره رحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل   آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل   حرص مپرست ای فلان العقل
آن کنیزک میشد و میگفت آه   که چرا کردی تو استادا بره

کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من وز دیده علمی یا امام / تنگت آمد که پرسی حال دام

هم بچفسی دانه مرغ از حرص خویش / هم نیفتادی رسن در گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا

تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم

چون درافتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ای ولد

مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان حلیم هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک‌بند

کاندرون دام دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید

کز ازانها گوشت می‌آید بکار / وز حریفان بانگ و ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر

گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود بنموده بود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان

زب دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر

ظاهر صنعت بدیدی ز اوستا / اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف

ای بسا شوخان ز اندک احتراف / از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر کسی در کف عصی که موسیم / میدمد بر ابلهان که عیسیم

آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس / یا حریصان جمله کورانند و خرس

جمله جستی باز ماندی ای امه / صید گرگانند این ابله رمه

صورتی بشنیده گشتی ترجمان / بی‌خبر از گفت خود چون طوطیان

طوطیی در آینه می‌بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو

در پس آینه آن استا نهان / حرف میگوید ادیب خوش زبان

پس ز جنس خویش آموزد سخن / بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آینه می‌آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش

گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بی‌خبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک

همچنان در آینه جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را / کی ببیند وقت گفت و ماجرا

او گمان دارد که میگوید بشیر / وان دگر سرمست و او زان بی‌خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم / او نداند طوطیست او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بی‌خبر / جز سلیمان قرانی خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رخنه آمد ره نمود
آن یکی میدید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی با حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان / هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل / جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفتگو / در چله وامانده‌ام از جستجو
پر من بگشای تا پران شوم / در حدیقه ذکر و سیبستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که دفع او بود / دزد نادیده که منع او شود
از حریصی وز هوای سروری / در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و گرم دار / بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها میدهد / روستایی را بدان کژ مینهد
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه
زو نیابی سود و مایه گر خرد / نبودش خود قیمت عقل و خرد
مشتری کو سود دارد خود یکیست / لیک ایشان را درین ریب و شکیست
از هوای مشتری بی‌شکوه / مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو بدست / عشقبازی با دو معشوقه بدست
نیست او را خود بهای نیم نعل / تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون [illegible]
مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید رو زان مشتری / بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد
بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت و پایان دانیی

در ده ضروان به نزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبه درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر دگر دادی ز نان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادی زانچ کاشتی
بس وصیتها بگفتی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من / وامگیریدش ز حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سودست سودی بر کنی
ترک اغلب دخل را در کشته‌زار / باز کارد که ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در بروییدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک دست / کان غلش هم زان زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / میخرد چرم و ادیم و سختیان
که اصول دخلم اینها بوده‌اند / هم ازینها میگشاید رزق بند
دخل از انجا آمدستش لاجرم / هم در انجا میکند داد و کرم
این زمین پرده‌ست و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کال / تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سال ازو نروید چه کنی / جز که در لابه و در عاکف بر نی
دست بر سر میزنی پیش اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست / تا هم او را جوید آنکو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
توانگری زو خواه نه از گنج و مال / نصرت از وی جو مجو از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آندم خواندن
این دم او را دان که باقی جان / تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بوده است از ره مانع او
روی از نقاش رو می‌تافتی / چون ز نقشش انس دل می‌یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند / ور تو برگردند در خصمی روند
این بگو کز روز من بر روز شد / وانچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این بطر / تا قیامت عین شد پیش نظر
پیش از آن کز روزگار آخر دوم / عمر با ایشان به پایان آورم
کاله معیوب بخریده‌ام / شکر از عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سر بر عیب / عاقبت معیوب و بی نام آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب / مال و جان داده پی کاله معیب
رخت دادم زر قلبی بستدم / شاد و شادان سوی خانه میشدم
شکر کز قلب جدا شد کنون / پیش از آنکه عمر بگذشتی قرون

قلب باشی تا ابد در گردمی / حیف بودی عمر ضایع کردمی
چونکه بر قلبی او بر رو نمود / پای خود زد و وا کشتم من نبود
یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر ز حقد و رشک او بیرون جهد
تو از آن اعراض او افغان مکن / گر نگشتی پر جوال او کهن
از حوالت رو به بیرون آیدی / تا بجویی از صدیق سرمدی
خویشتن را ابله و نادان مکن / بلکه شکر حق کن و نالان مکن
تا زمین یاری که بعد از مرگ تو / رشته یاری او گردد قوی
آن مگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع
رسته باشی تو ز سالوس و دغل / دیده باشی غور و عیش الاجل
این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله شان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرداً خواهان از احد
ای جفات به ز عهد وافیان / هم ز داد توست عهد وافیان
بشنو از عقل خود ای انباردار / گندم خود را به ارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش / دیو را با دیو چون زن در بکش
کو همی ترساندت مردم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای شیر صقر
باز سلطان عزیز کامیار / ننگ باشد که کند کبکش شکار
بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمین شان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه
تو به صد تلطیف پندش می‌دهی / او ز پندت می‌کند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد / صد کس گوینده را عاجز کند

[illegible]

ز انبیا ناصح‌تر و خوش‌لهجه‌تر / کی بود که گرفت دمشان در حجر
زانچه کوه و سنگ در کار آمدند / می نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوتن
چاره آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
این که موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی به هستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز به ما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ   تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید   پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست   که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن   تا حجب را برکند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان   هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر   نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاه راه   تا بماند دور غفلت چندگاه
چونکه صانع خواست ایجاد بشر   از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو   مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین   تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر   خاک خود را واکشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد   کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گوی و برو جانم ببخش   رو بتاب از من عنان خنگ خوش
در کشاکشهای تکلیف و خطر   بهر یزدان مر مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید   کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی   دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی شدن   تو حیات وحی جانی نی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن   کو حیات تن تو آن جان
بانگ صورش نشأت تنها بود   نفخ تو نشو دل یکتا بود
مغز جان و تن حیات دل بود   پس ز داد و بخش او تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد   سعی تو رزق دل روشن بود
او بداد و کیل پر کردست ذیل   داد رزق تو نمی‌گنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب   تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرشند این چار و تو شاه   بهترین هر چهاری انتباه
روز محشر هشت بینی حاملان   هم تو باشی افضل هشت آن زمان
همچنین بر میشمرد و میگریست   بوی میبرد او کزین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل   بست آن سوگندها بر روی سبیل
بسکه لابه کردش و سوگند داد   بازگشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من بکارت سرسری   لیک زانچه رفت تو دانا تری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر   هفت گردون باز ماند از مسیر
شرمم آمد گشتم از نامت خجل   ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری داده املاک را   که بدرانند این افلاک را
گفت میکائیل را تو رو بزیر   مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان   دست کرد او که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز   گشت او لابه کنان و اشک ریز

سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خونیش سوگند داد
که بیزدان آن لطیف بی ندید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگی فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین / از غرض خالی بدست آستین
گفت ای دانای سر و شاه فرد / خاکم از زاری و گریه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه‌گر
دعوت زاریست روزی پنج بار / بندگان را در نماز آرد نیاز
نعره موذن که حی علی الفلاح / وان فلاح این زاری است و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی / تا نباشد در تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلااش واخری / جان او را در تضرع آوری
چون تضرع می‌نکرد آن نفس / تا بلاشان گشتی باز پس
لیک دلها جز که قاسی گشته بود / آن گنهاشان عبادت مینمود
تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید
قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر وا گشتن گرفت
قصه یونس درازست و عریض / وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست / وان بها که آنجاست زاری را کجاست
آن امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دایم بخند
که برابر می‌نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید
گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک کف پر کن بیا

آمد اسرافیل هم روی زمین — باز آغازید خاک آن حنین
کای فرشته صور وی بحر حیات — که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی از صور یک بانگ عظیم — پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا — بر جهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ — برزنید از خاک سر چون شاخ برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو — پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشته رحمتی رحمت نما — حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدنگاه داد و معدلت — چار جو در زیر او بر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان — جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود — در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا آن چهار — از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعه بر خاک تیره ریختند — زان جهان و فتنه انگیختند
تا بجویند اصل این را این خسان — خود بدین قانع شدند این ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را — چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را — چشمه کرده از عنب آن خمر را
انگبین داروی تن رنجور را — چشمه کرده باطن زنبور را
آب دادی عام را در اصل و فرع — از برای طهر و بهر کرع را
تا از اینها پی بری سوی اصول — تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را — که چه میگوید فسون عوکا را
جنبش اسرافیل گشته ای عجب — میکند صد گونه شکل جان لعب
کر بحق ذات پاک ذوالجلال — که مدار این قهر را بر من حلال
من از این تقلید بویی میبرم — هر کانی میوه و اندر رحم
تو فرشته رحمتی رحمت نما — زانکه مرغی بانگ زد و ها
ای شفاء و رحمت اصحاب درد — تو همان کن کان دو نیکو مرد کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه — گفت عذر و ماجرا پیش اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر — عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش — نهی کردی از قساوت سوی هوش
سبق رحمت گشت غالب بر غضب — ای بدیع افعال نیکو کار رب
گفت یزدان زود عزرائیل را — که بگیر آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب — مشت خاکی هین بیاور زود تاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا — سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد — داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وی حمال عرش — ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمان فرد — رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که ترا معبود نیست — پیش او زاری کسی مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من — رو بتابم زامر او سر و علن

گفت امر فرمود او بحلم / سر دوامر ندارم این کیر ازو علم
گفت آن حق تاویل باشد ای قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به / گر کنی تاویل این نامشتبه
دل همیسوزد و لابه را بت / شیشه ام پر خون شد از زاریت
نیستم بی رحم بل زان هر سه پاک / رحم من بیشستم زدرد دردناک
گر طپانچه میزنم من بر یتیم / گر دهد حلوا به دستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او / گر شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر می سوزدم / لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد لطف منست / منع کردن جان ز حق جان کندنیست
به ترین قهرش ز حلم دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمود تعال
آن تعال تو تعالیها دهد / مستی و خفت بنا ابها دهد
خود من آن امر سنی را هیچ هیچ / می ندارم کرده و هم و پیچ پیچ
این همی بشنید آن خاک نژم / زان گمان بد بدش در گوش شند
باز از نوع دگر آن خاک مست / لابه و سجده همی کرد او چو مست
گفت نی برخیز نی زین بود زیان / من سر و جان می نهم رهن زبان
لابه مندیش گمن و لابه دگر / جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد / امر او کز بحر او انگیز گرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر / نشنوم از جان خود هم خیر و شر
جان من از گفت غیر او کرست / امر او از جان شیرین جان ترست
جان از او آمد نیامد او ز جان / صد هزاران جان دهد او رایگان
جان که باشد کش گزینم بر کریم / لیک چه بود که بسوزم زو کلیم
من ندانم خیر الا خیر او / صم و بکم و عمی من از غیر او
گوش من کرست از زاری کنان / گر منم در کف او همچون سنان
احمقانه از سنان رحمت مجو / زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی / کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصورت آزرست و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند مهر افکنم
من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن / یک کفی بربود زان خاک کهن

ساحرانه در ربود از خاکدان   خاک مشغول سخن چون بی‌زبان
برد ناحق ترتیب برای   تا بحکمت آن گزیر از پای
گفت یزدان کز بعلم روشنم   گر ترا جاه این خلقان کنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق   چون فشارم خلق را در حلق
تو روا داری خداوندی کنی   کرد مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان   از تب و قولنج و سرسام عیان
گر بگردانم نظرشان زان اثر   در مرضها و سببهای دگر
گفت یا رب بندگان مستمند   کز سببها را بدردهای عزیز
چشمشان باشد که از ره در سبب   در گذشته ز حق از فضل رب
سر به توحید از کمال حال   واقفه رسته ز علت و اعتلال
شکر زاید از تب و قولنج و سل   راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست   چون دوا ننهند بر وی افعال
هر مرض دارد دوا امید کان   چون دوای کج سر تابوت تن
چون خدا خواهد که مردی بفسرد   سردی از صد بوستان هم بگذرد
در وجودش از ره نبیند کران   نه از آتش خوش شود نه از دخان
چون قضا آمد طبیب ابله شود   وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر   زین سببها حجاب کو را کبیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود   فرع بیند چونکه مرد احول بود
گفت یزدان آنکه باشد اصل‌دان   پس ز رنجی کی ببیند در میان
گر چه خویش از خانه پنهان   پیش وی شمشیر دیده کان
وان که ایشان شکر باشد از اجل   چون نظرشان مست باشد در دول
هیچ نشنوند ایشان مرگ تن   چون بسوزد در چه زنند در چمن
وارهیده از جهان پیچ پیچ   کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
هیچ زندانی نداند آنکه اشکی   هیچ از وی نجهد دل زندانیی
کای دریغ این شکر در هم شکست   تا روان و جان ما از حبس رست
هیچ زندانی بگوید ای فتی   جز کسی کز حبس آید پیش دار
آن رخام خوب و آن نقش لطیف   هیچ زندان را نبود ای ظریف
چون شکستی تا که زندانی برست   دست او در جرم او باید شکست
کلخ کی باشد کسی کش می‌برند   از میان زهرماران سوی قند
چون مجرد گشته از غوغای تن   می‌پرد با پر دل بی پای و تن
همچو زندانی که باشد در شبان   خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر   تا در این گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب   وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود   مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد وقت انتباه   بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر بیا در صف رزم   که ترا بر آسمان بودست بزم
آنکه می‌آرد و می‌سوزد طلب   همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب   سوی خوان آسمانی کن شتاب

دم بدم بر آسمان میدار امید | در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می آیدت | آب و آتش رزق می افزایدت

گر ترا آنجا برد نبود عجب | منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست | زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست

جهد کن تا این طلب افزون شود | تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان | تو بگویی زنده ام ای غافلان

گر تن من همچو تنها خفته است | هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود | چه غمست ار تن درین سرگین بود

جان خفته چه خبر دارد ز تن | کو بگلشن خفت یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون | نعره یا لیت قومی یعلمون

گر نخواهد زیست جان بی این بدن | پس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست | فی السماء رزقکم روزی کیست

وارهی زین روزی ریزه کثیف | در فتاد در لوت و در قوت شریف

گر هزاران رطل لوتش میخوری | میروی پاک و سبک همچون پری

که نه حبس باد و قولنجت کند | چار میخ معده آبستت کند

گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ | ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
باش در دریوزه شکیبا و مصر | دم بدم قوت خدا را منتظر

کم خوری خوی بد و خشکی و دق | پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار | بر چنان دریا چو کشتی شو سوار

کاین خدای خوب کار بردبار | هدیها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر | که سبک آید وظیفه یا که دیر

بینوا مرد هم همی گوید که کو | در مجاعت منتظر در جستجو
چون نباشی منتظر ناید بتو | آن نواله دولت هفتاد تو

ای پدر انظار را انتظار | از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت | آفتاب دولتی بر وی بتافت

ضیف با همت چو آشی کم خورد | صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم | ظن بد کم بر برزاق کریم

سر برآور همچو کوهی ای سند | تا نخستین نور خور بر تو زند

کان سر کوه بلند مستقر | هست خورشید سحر را منتظر

آن یکی میگفت خوش بودی جهان | گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ | که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی بدشت افراشته | مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی | تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاو بست خود و بیکون ثمین / زندگی را مرگ چندان چنین
ای خدا بنمای تو سرّ خیز را / آنچنان کر مست در خنده و سر
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی به صحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش به صحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ / باده خاصی نه مستی ز دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر / یک دو دم ماندست مردانه بمیر
در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر کس در بدن / همچو وقت صبح هوش آید به تن
جان تن خود را شناسد وقت روز / در خراب خود درآید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم میرود / روح ظالم سوی ظالم میرود
که شناسا گشت از علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان پرد سوی طین / نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین / وقت بیداری برد دُرّ ثمین
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر مرگ اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کان کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه است / مؤمنان را در بیانش حصه است
چون برآید آفتاب رستخیز / برجهند از خواب خوب و زشت تیز

سوی دیوان قضا پویان شوند | نقد و نیک و بد بکوره میروند | نقد نیکو شادمان و نازنان | نقد قلب اندر زحیر و در گداز

لحظه لحظه امتحانها میرسد | سر دلها مینماید در جسد | چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش | یا چو خاکی که بروید سرهاش

از پیاز و زعفران و کوکنار | سر دی پیدا کند دست بهار | آن یکی سرسبز نحن المتقون | وان دگر همچون بنفشه سرنگون

چشمها بیرون جهیده از خطر | گشته ده چشمه ز بیم مستقر | باز مانده دیدها در انتظار | تا که نامه ناید از سوی یسار

چشم گردان سوی چپ و سوی راست | زانکه نبود بخت نامه راست نیست | نامه آید بسوی بنده | سر سیه از جرم و فسق آکنده

اندرو یک خیر و یک توفیق نی | جز که آزار دل صدیق نی | پر ز سر تا پای زشتی و گناه | تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

آن دغل کاری و دزدیهای او | وان چو فرعونان انا و انای او | چون بخواند نامه خود آن ثقیل | داند او کو سوی زندان شد رحیل

پس روان گردد چو دزدان سوی دار | جرم پیدا بسته راه اعتذار | آن هزاران حجت و گفتار بد | بر دهانش گشته چون مسمار بد

رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش | گشته پیدا گم شده افسانه‌اش | پس روان گردد بزندان سعیر | که نباشد خار را ز آتش گزیر

چون موکل آن ملایک پیش و پس | بوده پنهان گشته پیدا چون عسس | میبرندش میسپوزندش بنیش | که برو ای سگ بکهدانهای خویش

میکشد پا بر سر هر راه او | تا بود که برجهد زان چاه او | منتظر می ایستد تن میزند | بر امیدی روی واپس میکند

اشک میبارد چو باران خزان | خشک امیدی چه دارد او جز آن | هر زمانی روی واپس میکند | رو بدرگاه مقدس میکند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور | که بگوییدش که ای بطال عور | انتظار چیستی ای کان شر | رو چه واپس میکنی ای خیره‌سر

نامه‌ات آنست کت آمد بدست | ای خدا آزار و ای شیطان پرست | چون بدیدی نامه کردار خویش | چه نگردی پس ببین جزای کار خویش

بیهده چه مول مولی میزنی | در چنین چه کو امید روشنی | نه ترا از روی ظاهر طاعتی | نه ترا در سر و باطن نیتی

نه ترا حفظ زبان ز آزار کس | نه نظر کردن بعبرت پیش و پس | پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش | پس چه باشد مردن یاران ز پیش

نه ترا بر ظلم توبه پرخروش | ای دغا گندم نمای جو فروش | چون ترازوی تو کژ بود و دغا | راست چون جویی ترازوی جزا

چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست | نامه چون آید ترا در دست راست | چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم | سایه تو کژ فتد در پیش هم

زین قبل آید خطابات درشت | که شود که را از آن هم کوز پشت | بنده گوید آنچه فرمودی بیان | صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی بترها را بحلم … ورنه میدانی فضیحتهای علم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش … از برای چیره و شیر و کفر کیش
از ایاز عاجز اندر خویشتن … وز خیال دو سری با صد چو من
بودم امیدی بمحض لطف تو … از ورای راست باشی یا عتو
سوی این امید کردم روی خویش … کرده جرم و داده از پیش پیش
خلعتی هستی بدادی رایگان … من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا … عفو تا بیشش در آید از عطا
گاهی ملایک باز آرایش ثنا … کز بهستش چشم و دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم … وان خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی بر کسی باشد مباح … کش زیان نبود ز غدر و از صلاح
آتشی خود بر سر و زیم از کرم … تا نماند جرم و زلت بیش و کم
شعله در بنگاه انسانی زنیم … خار را گلزار روحانی کنیم
آتشی کز شعلهاش کمتر شرار … می بسوزد جرم و جبر و اختیار
ما فرستادیم از چرخ نهم … کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر … کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او … پیه پاره منظر بینای او
سمع او آن دو پاره استخوان … مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی را و از قذر آکنده … طمطراقی در جهان افکنده
از منی بودی منی را واگذار … ای ایاز آن پوستین را یاد آر

آن ایاز از زیرکی انگیخته … پوستین و چارقی آویخته
میرود هر روز در حجره خلا … چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند اینجا حجره ایست … اندر آنجا زر و سیم و خمره ایست
راه می ندهد کسی را اندرو … بسته میدارد همیشه آن درو
شاه فرمود ای عجب آن بنده را … چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو … نیم شب بگشا در و در حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن … سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد … از منی سیم و زر پنهان کند
مینماید او وفا و عشق و جوش … وانگه او گندم نمای جوفروش
هر که او در عشق یابد زندگی … کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن میر با سی معتمد … در گشاد حجره او رای زد
شعله بر کرده چندین پهلوان … جانب حجره روانه شادمان
کار سلطانست و بر ما نیز هم … هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر … از عقیق و لعل گوی و از گهر
نام خاص و محرم سلطان وی است … بلکه اکنون شاه را او جان و دست
چه محل دارد به پیش این عشیق … لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبود از بد گمان … تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از غش و غل … باز از وهمش همی لرزید دل

گر مبادا کین بود خسته شود / من نخواهم که برنجد خلوت بود
این نکردست او و گر کرد او رواست / هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست

هرچه محبوبم کند من کرده‌ام / او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خو و خصال / انچنین تخلیط ژاژست و خیال

از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای / جمله هستی ز موجش چکره‌ای

جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره‌هایش یک بیک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز / وز برای چشم بد نامش ایاز

چشمهای نیک هم بر وی بدست / از ره غیرت که حسنش بی حدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک

ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان این حنین
این قدر گر هم نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند

شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام / بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بیگمان باید که دیوانه شوم

هین که امروز اول سی روزه است / روز پیروزست نه پیروزه است
هر دلی کاندر غم شه می بود / دم بدم او را سر مه می بود

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید بِده شد خراب
کیف یأتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذات جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا

ای ایاز از درد تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان

خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی این صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / بانگ موسی بی‌داند که تهیست

لیک موسی هم ز کم گفتها کند / کوه عاجز خود چه داند این سند
کوه میداند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن

تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم‌تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز

تا ز اصطرلاب کند از بهر او / تا برد زان حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

تو که ز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای

عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست

چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نه گناه اوراست که عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

ای مجیر العقل فتان المهج	ما سواک للعقول مرتجی
بل جنونی فی هواک مستطاب	توق توقی والسیخ یکبا لثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی	گوش هوشی کو که در فهمش رسی
باده او در خور هر هوش نیست	حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار	رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم	گر دو صد زنجیر آری بردرم

باز گردان قصهٔ عشق ایاز	کان یکی گنجیست مالامال راز
می‌رود هر روز در حجره برین	تا ببیند چارقی با پوستین

زانکه هستی سخت مستی آورد	عقل از سر شرم از دل می‌برد
صد هزاران قرن پیشین را همین	مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس	که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام	صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم	تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل	پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من	صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله میزد آتش جان سفیه	کاتشی بود الولد سر ابیه

نی غلط گفتم که بد قهر خدا	علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرا از علل	مستمر و مستقرست از ازل

در کمال صنع پاک مستحث	علت حادث چه گنجد یا حدث
سر آب چه بود ابا صنع اوست	صنع مغزست آب صورت همچو پوست
عشق دان ای فندقی تن پوست	جانت چون مغزه گوید پوست
دوزخی که پوست باشد بوستش	وا دهد تا جلوه دارد پوستش
معنی مغزست بر آتش حرمت	لیک آتش را بسوزد مغز پوست
کوزهٔ چوبین که در وی جوست	قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالک است	مالک دوزخ در او کی هالک است
پس میفزا تو بدن معنی فزا	تو چو مالک نار را باشی کیا
پوستها بر پوست می‌افزوده	لاجرم چون پوست اندر دوده
زانکه آتش را علف جز پوست نیست	قهر حق آن کبر را کردن ز نیست
این تکبر از نتیجهٔ پوستست	جاه و مال آن کبر را زان دوستست
این تکبر چیست غفلت از لباب	منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند	نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع	خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست	بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست و ذل دین	سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

در مقام سنگی و آنگه ابا / وقت مسکین کشتنت تیغ فنا
گر ز آن جو بینی جاه و مال / کم ز سنگی است کز انکال

کین دو دایه پوست افروختند / تخم ظلم و کبر و نخوت آکنند
دیده را از لب نغزا گشتند / قشر را زان سوی آب پنداشتند

چشم ابلیس بود آن راه را / کان سگ رانده بشبکه جاه را
مال چون مارست آن جاه اژدها / سایه مردان زمرد این دو را

زان رفو ما را رها دیده حیله / کور کرده مار و مرو وار اوش
چون برین ره خار بنهاد آن لعین / هر که خست او گفت لعنت بر لعین

گر چنین فهم بری از نقد و بیست / عذر را آن مقتدا سابق بیست
بعد از و خود قرن بر قرن آمدند / جمله کان بر سنت او پا زدند

هر که بنهد سنت بد ای فتا / تا در افتد بعد او خلق از عما
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بوده ست و ایشان دم غزه

نیک ادم چارق آن پوستین / پیش می آرد که من هستم ز طین
چون ایاز آن چارقش موزون بود / لاجرم او عاقبت محمود بود

سنت مطلق کار ما ز نیستی است / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ ننویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش

تا شرف یابی تو از نون والقلم / تا بکارد در تو تخم آن الکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده نادیده گیر

زان گزین پالوده سستیها شود / پوستین و چارق از یادت رود
چون در آید مرغ مرگ آنگهی / ذکر دلق و چارق آنگاه کنی

تا بیابی غرق موج زشتیی / که نباشد انتباهی پشتیی
یاد آری آن نشت سختیی / ننگری در چارق و در پوستین

چونکه در پای بغرقاب بلا / بس طلب در دست سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این جام را / سر برید این مرغ بی هنگام را

دور این خصلت ز فرهنگ ایاز / که پدید آید نماز بیش نیاز
ای خروس بیگمان نوده هش / بانگهای او همه در وقت خوش

ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کنید نه بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالم نیک و بدش

اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زده ست / که بسوی روز بیرون آمده ست

صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد

ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان

بدگمان باشد همیشه زشت کار / نامه خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژی مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند

دواح ایران چنین قلب ساز
شاه بیداست خود پاکی
تا بدید آید سکالشهای او
این بگفت و دل او می طپید
باز میگو مدعی وین او
مبتلا چون دید او را ملایح
همچو یوسف خواب این زندانیان
کرد هم صد تیغ او را امتحان
جسم مجنون را ز رنج دوری
چون بجوش آمد ز شعله مشتاقی
رگ که زدن باید برای دفع خون
رفت خود بستان در رگ فصد کن
نیش را رگ زد و بر گو بزد
هم ز جنس او صورتی پیدا بود
گر بخود کی عشق هستی کی بجا
عشق مجنون مرده را باجان کند
باعلم بی زخم تا سازم
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی
گفت معشوقی بعاشق زامتحان

این نشان بر در حجره ایاز
بهر ایشان کرد از آن سبب و وجه
بعد از آن بر باب سالشهای
از برایها کی ایاز بی ندید
گر از این افزون بود گنج
برد و بیند کی بشود او ما [illegible]
ست تعبیرش پیش او عیان
کم نکرد و صلت این مهربان

آنچه بیدا آمد ازین مجنون جان
رگ زدن آورد پیش ذوفنون
گو بیره کو روان جسم کهن
گرد بر گرد تو شب کرد آمده
گر نشد منشور است اندر جهان
گی زدی خان بر تو دکی ترشدی
جان کرفانی بود جاوید ان کند
عاشقم بر زخمها بر می تنم
نیش را ناگاه بر لیلی زنی

کو دفینه داردی گنج اندر آن
گاه ایاز آن حجره راحیلتی
هر شبی را داد او من آن نزد گهر
یکی هم یکی تیر زبام [illegible]
گر شد فه رشتن سیر شود
صاحب دل ایاز صاحب
خواب خود را چون نداند [illegible]
داند او کان تیغ برخوردیم

پس طبیب آمد برای رگ زنش
باز وش بست و گرفت نیشش او
گفت آخر از چه ترسی تو از این
می نیابد شان ز تو بوی شبه
بو نبرد تو دل اندر صبر خویش
نان تو شد از جهت عشق آشنایی
گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش
لیک از لیلی وجود من پرست
داند آن عقلی کو او دل روشنست

زانکه خود شکر انداز دیگران
نیم شب که باشد از آن بی خبر
من از آن در ناخواهم خبر
این جفا کر شنود او چون
از غرض در رفتن غافل بود
گوهر عافیتها ناظرست
گو بود واقف ز سر خواب عجز
من دیم اند حقیقت ام
اندر آمد تا که جان بخورد
گفت چاره نیست از رگ زنش
بانگ بر زد در زمان آن عشق خوش
چون نمی ترسی تو از شیر عرین
ز انبهی عشق و جدا اندر جگر
کی رهی بو بوی دل از رگ کنش
ورنه نازک مرا کی جان از عان
بیستون از کوه سلسیستنش
این صدف پر از صفات آن
در میان لیلی و من فرق نیست
در صبوحی کاغلیان این [illegible]

مر ورا تو دوست‌تر داری عجب
یا که خود را است گویا ذو الکرب

گفت من را تو چنان فانی شدم
که همه از تو ز سر خود تا قدم

بی من از هستی من جز نام نیست
در وجودم جز تو ای خودکام نیست

زان سبب فانی شدم من این چنین
همچو سرکه در تو شهد انگبین

همچو سنگی کو شود کل لعل ناب
پر شود او از صفات آفتاب

وصف او سنگی نماید اندرو
پر شود از وصف خور از تاب درو

بعد از آن گر دوست دارد خویش را
دوستی خود بود آن ای فنا

ور که خود را دوست دارد او به جان
دوستی خویش باشد بی‌گمان

خواه خود را دوست دارد لعل ناب
خواه تا او دوست دارد آفتاب

اندرین در دوستی خود فرق نیست
سر و جان بر ضیای شرق نیست

تا نشد او لعل خود را دشمنست
زانکه یکی نیست اینجا دو منست

زانکه ظلمانیست سنگ ای با حضور
هست ظلمانی حقیقت ضد نور

خویشتن را دوست دارد کافرست
زانکه او سنگ است و شرک اکبرست

پس نشاید که بگوید سنگ انا
او همه تاریکیست و در فنا

گفت فرعونی انا الحق گشت پست
گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنت آمد در عقب
وین انا را رحمت آمد در عقب

زانکه این سنگ سیه بد وین عقیق
آن همه نور بود و این عشیق

زانکه کار دارای به نور حلول
جهد کن تا سنگیت [illegible]

اتحادا سو بود در ای فضول
ز اتحاد نور بود ای حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود
یا به لعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جفا و در وفا
دم به دم می‌بین تقاضا اندر فنا

وصف سنگی هر زمان کم‌تر شود
وصف لعلی در تو محکم‌تر شود

شمع شو یکبار کج تو گوش دار
تا ز حلقه لعل یابی گوشوار

وصف هستی هر دو از پیکرت
وصف هستی بیقرار آمد درت

همچو چه کن خاک بیل ار کسی
زیر آن تن خاکی که تو آبی رسی

گر رسد جهدت به خدا آمد یقین
چاه تا کنده نجوشد از زمین

کار بیلی تو بکوش و آن بیاش
اندک اندک خاک چه را می‌تراش

هر که رنجی برد گنجی شد پدید
هر که جهدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر که طاعت بی‌وجود
بر در حق کوفتن حلقه وجود

حلقه آن در هر آنکه می‌زند
همره دولت سری بیرون کند

آن ایران بر در حجره شدند
طالب گنج زر و حجره شدند

[illegible]

قفل را می‌گشادند از هوس
باد و صد فرهنگ و از جد کس

زانکه قفلی صعب بر چه بود
از میان قفلها بگزیده بود

نی ز خیل سیم و مال و زر خام
از برای گنج آن سر از عوام

که گروهی بر خیال بد تنند
قوم دیگر هم سالوسش کنند

چشم ما همه بود اسرار جان
از حسان محفوظ تا از لعل کان

از بهر از جان بیش پیش ابلهان
از نثار جان بود پیش شهان

ی

کی شکایت نه قلب از بهر زر
حرص غالب بود و زر جوی شده
تا که در چاه غرور افتند
تا به بود ار بلا یابد رسش
چو کشنده دنبلش آغاز کرد
اندر افتادند از در زار و خام
تنگ دیدند از بسیار و از عیب
هین بیا در سجایی تیز را
صفرها شان با تنگ تیز از آسمان
بل علاو لاحول در سینه
کمی اندای آن دیوار فی
باز گشتند سوی شهریار
در بهان کردید دینار نو
هرچه خوردن آن هیچ از مرو قند
هیچ اگر بی برگ از ما به هیئت
آن ایران جمله در عذر آمده
از قبات جوا انگشتان کران
کرده ایم آنها که از مای غریب
گر بخشی یافت نومیدی کشی

قفلشان بشکفت زان آهسته‌تر
نقره‌ی قفل آن زمان پنهان شده
آنکه از حکمت ملامت نشنود
نشنود پند دل آن گوش کش
در نصیحت سرد و کوشش باز کرد
همچو اندر دوغ گندیده هوام
جارتی بد دیده بود و پوستین
امتحان کل صفره و کار زرا
گنده‌ها یافتیم ای گنده کان
اندر مرغ حرص شان بی چینه
با ایاز امکان هیچ انکار نی
پر ز کرده و دو روی زرده شر سیاه

برگهای سبز را انجار چیست
همچو سایه پیش سایه جد شده
هر یکی بشکفت کای شاه جهان
تا چه فرمایی تو ای شاه مجید

حرص تا زد نسبه سوی سراب
گشته صد تو حرص و هوهای
چون ز بند دام باز او شکست
کودکانا حرص لوزینه و شکر
حجره را با حرص و صد کوه کوشش
عاشقانه رفت باز آن رمز
باز گفتند این نکات بی هیئت
هر طرف کنده و جستند آن رتیت
زان نکالش شرم هم پیدا شدند
زان ضلالتها جدا و مانده شان
گر چراغ بی کمای بینند
شاه قاصد گفت این احوال چیست

بر زبان پیچ گل هر بی نند
عذر آن گر که لاف بادین
گر بریزی خون ضلالت و حلال
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز

قفل گو بند یک بین کان حکمت است
گشته پنهان حکمت و ایمانی
نقش نامه بر تو تا بیدوست
از نصیحتها کنند دو گوش کس
باز کردند آن زمان آن چند کس
خوردن امکان نی سیر شده
جارتی نجا جز پیر رادش جست
صفرها کنده و کوه‌های عمیق
گنده‌ها را با زمر اشتهر شدند
صفره‌ی دیوار و زر نگار شان
حافظ و عرصه گواهی میدهند
گر نجل آن ارز و نمایان تهمت
فر شادی در خ ور خسار گو
تنگ شادی میکند شاخ ملند
شاخ ز دست و پا گواهی میدهد
پیش شه رفتند با تیغ و کفن
در بخشی هست انعام و نوال
شب شبها کرده با شغل روز روز
ورنه صد چون ما فدای شاه باد

گفت شه ای بی نواز دین گداز
من نخواهم کرد هستان ای ایاز

آن خیانت بر تن و عضو وی است
زخم بر رگهای آن نیکوپیست
گرچه نفس واحدیم از روی جان
ظاهرا در دم ازین سود و زیان

نیست بر بنده شه را غارتست
جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم چون شاه را تا چون کند
تکیه را تو نظر کن چون کند

شاه را غافل مدان از کار کس
مانع اظهار آن حلمست و بس
من سنا مستشفع بر جرمش علم او
لاابالی وار الا حلم او

آن که اول حلمش تمهید
ور نه هیبت آن مجالش کی بدی
خونبهای جرم نفس قاتله
ست بر حلمش دلیر افعال

ست و بخود آدم از آن علم بود
دیو در مستی کلاه از وی ربود
ساقی علم است خود ساده ریز
دیو با آدم کجا کردی ستیز

گاه علم آدم ملایک را گزید
اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد
ننگ زیک باری شیطان روی

آن بلادرهای تعلیم ودود
زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او
دزد را آورد سوی تخت او

عقل آمد سوی حلمش مستجیر
ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر

کز میان مجرمان حلم ای ایاز
ای ایاز پاک با صد اهتزاز

کرد و صد بارت بپوشم در عمل
در کف جوشت نیابم یک عمل
زامتحان شرمنده خلقی بی شمار
امتحان را جلوه تو شرمسار

بجز ای قدرت تنها علم نیست
کوه و صد کوه ست این حلم و علم
گفت من دانم عطای تست این
ور نه من آن جا قدم واقف بود

بهر آن پیغمبر آن را شرح ساخت
هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
جارقت را لعنت و خرقت پوستین
باقیت کلی عطای ایست این

بهر آن دادت تا جویی دگر
تو نگر نیستش خبر این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان
تا بدانی نخل و خلل بوستان

کف کنم زان ده غربال را
تا بداند گندم انبار را
نکته زان شرح کو ای مستان
تا شناسی علم را او ستر

ور بگویی خود منش بود و بس
دور تا نمارد چنان کز سر حسین
ای ایاز اکنون بیا و داد ده
داد تا در جهان بنیاد

مجرمان مستحق گشتند
وز طمع بر عفو و حلمت بر تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب
آب کوثر غالب آید یا لهب

از پی مردم ربایی هر دو هست
شاخ حلم و خشم از عهد الست
بهر این لفظ الست مستبین
نفی و اثبات است در لفظ قرین

زانکه استفهام اثبات است این
گرچه در وی لفظ لیس شد قرین
ترک کن تا ماند این نقد خام
کاسه خاصان منه بر خوان عام

قهر

قند را لطفی چون صفا چون نبات / آن یکی آهن ربا وین کهربا
می کشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را می کشد
معده حلوایی بود حلوا کشد / معده صفرایی بود صفرا کشد
فرش سوزان سردی جالس شود / فرش افسرده حرارت رو شود
دوست بینی از تو رحمت می جهد / خصم بینی از تو سطوت می جهد
نور بینی روشنی پران جهد / نار بینی با دخان ظلمت جهد
خصم را بد خو ز نار اندر نهاد / هر یکی را جنس خود در شیربا
ای ایاز این کار را از تو گذار / زانکه گنج انتقامست انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست
زهره کی بود یا عطارد یا شهاب / کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و چارقی بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان صد خیالی با چه سود
دست کرده هر دو در آب جو / هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
بس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهیی با آب عاصی کی شود
بر سر سنگی بنهاده ذقن / کز وفا را شرم می آید ز من
گر نبودی زحمت ناموسی / چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهانی شبهت و اشکال جو / حرف میرانیم ما بیرون جو
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش هوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود / ذوق آواز قشری کی شنود
ذوق آن زان تحمل بکنی / تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهی چون لب حریف گوش شو
چند گویی نظم و نثر و راز فاش / خواجه یکره ز امتحان را گنگ باش
چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر / یکشبی بیدار شو دولت بگیر
چند پختی تلخ و تیز و شور گز / این یکی را امتحان شیرین بپز
آن یکی را در قیامت ز انتباه / در کف آید نامه عصیان سیاه
سر سیه چون نامه‌های تعزیت / پر معاصی متن نامه و حاشیت
جمله فسق و معصیت بد یکسری / همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامه پلید پر وبال / در یمین ناید در آید در شمال
خود همین جا نامه خود را ببین / دست چپ را شاید آن یا در یمین
موزه چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ را دانش پیش از امتحان
چون نباشی راست می‌دان کی چپی / هست پیدا نعره شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوش بو کند / هر چپی را راست فضل او کند

مر شمالی را یمینی او دهد / سنگ را ماه و معینی او دهد
گر چه با حضرت ادب راست شاه / تا ببینی دست برد لطف شاه

تو روا داری که این نامه مهین / بگذرد از جیب و آید در یمین

زاهدی را بود یک زن بس غیور / بود او را هم کنیزی چو حور
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی

مدتی شد زان مراقب هر دو را / تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه

حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل که بود در قمر آید خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان / یاد آمد طشت و در خانه بد آن

آن کنیزک زنده شد چون این شنید / که به خواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه است و خلوت این زمان / پس دوان شد سوی خانه شادمان

عشق شش ساله کنیزک را بد این / که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه در خلوت بیافت

هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط / جان به جان پیوسته آمد در اختلاط

یاد آمد آن زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه بر آتش نهادم من به خویش / اندر افکندم قچ نر را به میش

گل فرو شست از سر و جان دوید / در پی او رفت و چادر می‌کشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرقی عظیم

سیر زاهد هر مهی یک روزه راه / سیر عارف هر زمان تا تخت شاه
گر چه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین در بود بیرون در / زهره وهم ار بدرد گو بدر

ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بنده مبتلای فرج و جوف

چون یحبون بخواندی در نبی / با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز

وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری

زاهد با ترس می‌تازد به پا / عاشقان پران‌تر از برق و هوا
کی رسند این خایفان در گرد عشق / کآسمان را فرش سازد درد عشق

جز مگر آید عنایتهای ضو / کز جهان و زین روش آزاد شو
از قشور خود درون شرح خود باز ده / که بسوی شه یافت آن شهباز ره

[illegible] / از ورای این دو آمد جذب یار
چون رسید آن زن به خانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان درفتاد

آن کنیزک کز جهت آشفته بساز / مرد برجست و درآمد در نماز
زن کنیزک را بزد و لیده بدید / درهم و آشفته و رنگ پرید
شوی خود را دید قایم در نماز / در کنار افتاد زن را از نیاز
شوی را برداشت دامن بی خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می‌چکید / ران و زانو گشته آلوده پلید
بر سرش زد سیلیی گفت ای مهین / خصیهٔ مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نماز است این ذکر / وین چنین ران و زهار پر قذر
نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین / لایق است انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی گبر را کین آسمان / آفریده کیست زین خلق جهان
گوید او کین آفریده آن خداست / کآفرینش بر خدایی اش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرارها / آن فضیحتهای آن بدکارها
فعل او کرده دروغ آن قول را / باشد او لایق عذاب هول را
روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی بیان / بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین پرسیده‌ام
پا بگوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنی
چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آید ز سر تا پای خویش / که دروغش کرد هم اعضای خویش
آنچنان که شد نماز بی‌فروغ / از گواهی کرد زرق او دروغ
پس نشان کن فعل کان خود بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ناطقی / گفته باشد اشهد اندر نفخ جهر
رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زینها که کردستی تو پیش
ور اگر بگذشت نفعش این دست / آب تو بر آتش و اکراه و بست
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با نبات
جمله ماهیها ازین نیکو شوند / زهرها پرنیشها زین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ماسبق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم به جان و هم به تن

[illegible]

شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی ولیک از نو گرو
بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها می‌کرد دلاکی و کس / بو نبرد از سر و حال آن هوس
زانکه آواز و رخش زن‌وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق

توبها میکرد و پا در میکشید / نفس کافر توبه اش را میدرید
رفت پیش عارفی آن زشت کار / گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزاده مرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانکه دانی ایزدت توبه دهاد
آن دعا از هفت گردون در گذشت / کار آن مسکین به آخر خوب گشت
کان دعای شیخ نه چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سوال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقهای گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / ورد گوهر هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
رفته در هم تحت و فوق و هر طرف / جملگان از بهر در خوش صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوز و گر نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهردانه شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او میدید مرگ / رفت میلرزید او مانند برگ
گفت یارب بارها برگشته‌ام / توبها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من میسزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر بر من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده‌استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو میسزد / که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم به جلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این چنین
نوحها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت — در میان یارب و یارب بُد او / بانگ آمد از میان جستجو

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح

همچو دیواری شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد چون جماد — چونکه هوشش رفت از تن ای امان / سرّ او با حق بپیوست آن زمان

چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند — چون شکست آن کشتی او بی مراد / در کنار رحمت دریا فتاد

جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد — چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن

جان چو باز و تن مر او را کنده / پای بسته پر شکسته بنده — چونکه هوشش رفت پایش برگشاد / می پرد آن باز سوی کیقباد

چونکه دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد — ذره لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد

مرده صدساله برون شد ز گور / شد فرشته دیو زیبا گشت حور — آن همه روی زمین سرسبز شد / چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد

گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده — بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / یافت شد گم گشته آن در یتیم

بعد از آن خوفی هلاک جان شده / مژدها آمد که اینک گم شده

یافت شد واندر فرح بشتافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم — از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن

آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز پیش — می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میدادند بر دستش بسی

بدگمان بودیم ما را کن حلال / لحم تو خوردیم اندر قیل و قال — زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود

خاص لالاکش بُد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تنی یکشخص و روح — گو مرا او بود هست او برد دست بیش / زو ملازم‌تر بجانان تن نبیش

اول او را خواست جستن زو نخست / بهر حرمت داشتش تأخیر کرد — تا بود کان را عبید از وی کیا / اندرین مهلت رهاند خویش را

این حلالیها از او میخواستند / وز برای عذر برمیخاستند — گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر

در حلالی خواست می آمد بریز / کم شمر مجرم‌تر از اهل زمن — آنچه گفتندم ز بد از صد یکست / بر من این کشفست اگر کس را شکست

کس چه میداند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بدفعلی یکی — من همی‌دانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود — حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد

باز رحمت پوستین دوزیم کرد
تو بر شیرین چو جان وزیم کرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت
طاعت ناکرده آورده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت
دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

آه کردم چون رسن شد آه من
گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم
شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم زبون
در همه عالم نگنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا
ناگهان کردی مرا از غم جدا

گر سر هر موی من یابد زبان
شکرهای تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره درین روضه و عیون
خلق را یا لیت قومی یعلمون

بعد از آن آمد کسی کز رحمتش
دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهست میخواند بیا
تا رسش خوبی کنون ای پارسا

جز تو دلاکی نخواهد پیش
که بیا تا بشوید پالش
گفت رو رو هست من بیچاره
وین صبوح تو کنون حاجتش

رو کسی دیگر بجو اشتاب رفت
که مرا واخنده دستار کار
با دل خود گفت کز حد رفت جرم
از دل من کی رود این ترس و گرم

من بر دم بگریه و باز آمدم
من چشیدم تلخی ترک عدم
توبه کردم حقیقت با خدا
نشکنم تا جان شود از تن جدا

بعد از آن محنت کرا بار آورد
تا رود سوی خطا الا که خر

کاندری بود مرا و رایگان خری
پشت ریش اشکم تهی و لاغری

در میان سنگلاخ بی گیاه
روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن خرکی آنجا نبود
روز و شب بی‌خور در آنگور کبود

آن حوالی نیستان و بیشه بود
شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ افتاد
خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

مدتی واماند از ضعف از شکار
بینوا بود و نه دانه چاشت خوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند
شیر چون بد عقل شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو
مرغزاری ابهرین سیا برشو
گر خری یابی بگرد مرغزار
رو فسونش خوان فریبانش بیار

چون بیابم قوتی از گوشت خر
پس بگیرم من بزرگان صید دگر
اندکی من قوت گیرم با شتاب
من سبب باشم شکار ار نوا

یا خری یا گاو بهر من بجو
وان فسونها که میدانی بگو
از فسون و از سخنهای خوش
از برون کن ای حاجت کشش

قطب شیر و صید کردن کار او
باقیان این خلق باقی خوار او

تا توانی در رضای قطب کوش
تا قوی گردد کند در صید کوش

چون برنجد بی نوا گردند خلق | کز کف قطبست جمله رزق خلق | زانکه وجد خلق باقی خورد اوست | این نگه دار ار دل تو صیدجوست
او چو عقل و خلق چون اعضا و تن | بستهٔ عقلست تدبیر بدن | ضعف قطب از تن بود از روح نی | ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند | گردش افلاک گرد وی بود | یاریی ده در مرمت کشتیش | گر غلام خاص و بندهٔ گشتیش
یاریت در تو فزاید نی در او | گفت حق ان تنصروا الله تنصروا | همچو روبه صید گیر و کن فداش | تا عوض گیری هزاران صید بیش
روبهانه باشد آن صید مرید | مرده گیرد صید مردار مرید | مرده پیش او کشی زنده شود | چرک در پالیز روینده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم | حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم | حیله و افسونگری کار منست | کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جوی می‌شتافت | آن خر مسکین لاغر را بیافت | پس سلام گرم کرد و پیش رفت | پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک | در میان سنگلاخ و جای خشک | گفت خر گر در غمم گر در ارم | قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر | زانکه هست اندر قضا از بد بتر | چونکه قسام اوست کفر آمد گله | صبر باید صبر مفتاح الصله
می‌رساند روزی هر بنده‌ای | باش راضی گر تویی اهل یقین | غیر حق جمله عدواند اوست دوست | با عدو از دوست شکوه کی نکوست
تا دهد دوغم نخواهم انگبین | زانکه هر نعمت غمی دارد قرین | راضیم من قسمت قسام را | کو خداوندست خاص و عام را
بود سقایی مر او را یک خری | گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش | عاشق و جویان روز مرگ خویش | جو کجا از کاه خشک او سیر نی | در عقب زخمی و سیخ آهنی
میرآخور دید او را رحم کرد | کاشنای صاحب خر بود مرد | پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال | کز چه این خر شد دوتا مانند دال
گفت از درویشی و تقصیر من | که نمی‌یابد خود این بسته دهن | گفت بسپارش به من تو روز چند | تا شود در آخر شه سودمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست | در میان آخر سلطان ببست | خر ز هر سو مرکب تازی بدید | با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته و آب زده | که بوقت جو بهنگام آمده | خارش و مالش مر اسپان را بدید | پوز بالا کرد کای رب مجید
نی که مخلوق توام گیرم خرم | از چه زار و پشت ریش و لاغرم | شب ز درد پشت و از جوع شکم | آرزومندم به مردن دم به دم
حال این اسپان چنین خوش با نوا | من چه مخصوصم به تعذیب و بلا | ناگهان آوازهٔ پیکار شد | تازیان را وقت زین و کار شد

زخمهای تیر خورد و زد نبرد	رفت پیکانهای ایشان سو بسو	از غزا باز آمدند آن تازیان	اندر آخر جمله افتاده چنان
پایهاشان بسته حکم یا نوا	نعل بندان ایستاده بر قطا	می شکافیدند تنهاشان به نیش	تا برون آرند پیکانها ز ریش
مرغ چو آزاد دید گفت ای خدا	من نفورم و عافیت آدم رضا	تا نوا نپذیرم و این زخم زشت	هر که خواهد عافیت ناید بهشت
گفت روبه جستن رزق حلال			فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی سبب	می نباید پس مهم باشد طلب	وابتغوا من فضل حق [illegible]	تا نباید غصب کردن همچو شیر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی	در فرو بسته است و بر در قفلها	جنبش آمد شد ما و اکتساب	هست مفتاحی بر آن قفل حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست	بی طلب نان سنت الله نیست	گفت از ضعف توکل باشد آن	ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر	کم نباید لقمهٔ نان ای پسر	دام و دد جمله شده اکال رزق	نی که کسبند ولی حمال رزق
جمله را رزاق روزی می‌دهد	قسمت هر کس رسد پیشش نهد	رزق آید پیش هر که صبر جست	رنج و کوششها ز بی‌صبری است
گفت روبه این توکل نادر است	کم کسی اندر توکل ماهر است	گرد نادر گشتن از نادانیست	هر کسی را کی ره سلطانیست
چون قناعت را پیمبر گفت گنج	هر کسی را کی رسد گنج نهفت	حد خود بشناس و بر بالا مپر	تا نیفتی از نشیب شور و شر
گفت خر معکوس می‌گویی بدان	شور و شر از طمع خیزد در جهان	از قناعت هیچ کس بی جان نشد	از حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ	کسب مردم نیست این باران رنج	آنچنانکه عاشقی بر رزق زار	هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو شتابی بیابد بر درت			ور تو شتابی بود در حیرت
آن یکی زاهد شنید از مصطفی	که یقین آید بجان رزق از خدا	گر بخواهی ور نخواهی رزق تو	پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت	در بیابان نزد کوهی خفت تفت	که ببینم رزق می‌آید بمن	تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید	سوی کوه آن ممتحن را خفته دید	گفت این مرد این طرف چون است عور	در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده که او	می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو	آمدند و دست بر وی می‌زدند	قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر	وانکرد از امتحان هم او بصر	پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد	از مجاعت سکته‌ای اندر اوفتاد

نان بیاوردند و دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بینواست / وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا / میفشردند اندران نان پارها
گفت ای دل گر چه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم و قاصد میکنم / رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خوش میرود
گفت رو بر این حکایت را بهل / دستها دادست کسب زن جهد المقل
دستها دادت خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاری بکن
هر کسی در مکسبی پا مینهد / یاری یاران دیگر میکند
زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم دروگر هم سقا هم حائکی
این به انباز است عالم بر قرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنیست
گفت من پیدا ز توکل هیچ چی / نی خدا اندر دو عالم مکسبی
کسب شکرش را الله انعم به / تا کشد شکر خدا از رزق مزید
بحث شان بسیار شد اندر خطاب / مانده گشتند از سؤال او از جواب
بعد ازان گفتش که این در حکمه / نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زانجا بسوی مرغزار / می‌چرا آنجا بسبزه گرد جوبار
مرغزاری سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا بود / اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان / اندرو حیوان مرفه در امان
از ذرعها ور اهلکت ای غبین / تو ازانجایی چرا زاری حزین
گر نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغرش و مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست / پس چرا چشمت ازان آن کور نیست
این گدا چشمی این نادیدگی / از گدابیست تو بیخ خرمگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / ور تو ناف آهویی کو بوی مشک
زانکه میگویی و شرح آن میکنی / چون نشانی در تو نامد ای سنی
آن یکی پرسید اشتر را که ای / از کجا می‌آیی ای نیک‌پی
گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست از زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی میخواست و نرمی نمود
زیرکان گفتند بایستی که این / تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد / نخوت و خشم خدایی‌اش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس / بهر یک کرمی چرا است این چاپلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید / دانکه روحت خوشه غیبی ندید
که علاماتست زان دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری میتند / آب شیرین را ندیدست او مدد

بلکه تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او
بس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم

چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل آمد بود در اصطکاک

خاکیست آن کف غریبست اندر آب / در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد و نقش خواند / دیو را با وی دگر دستی نماند

گرچه با روباه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و او تایق نبود / رخ دریده و جامه و عاشق نبود

از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود آن نه در قلوب
بوی سیبش هست و جزو سیب نیست / بوی او جز از پی سیب نیست

حملهٔ زن در میان کارزار / نشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی لرزد کفش

وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او

ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزویش نر و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود

جمله ماده بصورت هم نرست / آفت این همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون

رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید / جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد و ابر نی / نفس را جوع البقر شد صبر نی

اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آن را نه از عیان

مشک آلودست الا مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید

که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یا سمن یا گل مچر / رو بصحرای ختن با آن نفر

معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن

معدهٔ تن سوی کهدان می‌کشد / معدهٔ دل سوی ریحان می‌کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود

نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان

چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
می‌کند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزان‌ترست از برگ کاه

پس حدیثش گرچه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند

جهد کن تا مست و نورانی شوی
از جهود و سیب و وز کردگان
هرچه گویی باشد آن هم نور پاک
آب اندر ناودان عاریتیست
آب باران باغ صد رنگ آورد
لفظ او را گر بیابی بی حرکت
هر چه خوردی با کنیزک گرش ذلیل
در میانش خنجری مانند آن لعین
گفت لوطی خصم را کن
از علی میراث داری ذوالفقار
کشتی سازی ز توزیع و نجاح
گر دلیلت هست اندر فعل آر
خایفان را راه را گردی دلیر
ای نخست پیش رفته از بهار
تو بگی اشک باران چون مطر
سعد را بگذار و سوی اهل حرام
بهر میدان چو مردان پای دار
تا کی از جامه و زنان همچون زنان
روبه اندر حیله پای خود بشد

تا همیشه راست شو در گفتن ری
لذت دوشاب یابی از زبان
کاسمان هرگز نبارد غیر پاک
آب در ابر و که در فطرت است
ناودان همسایه در جنگ آورد

که زبونش گشت با باها ذلیل
بس بگفتیش در میان بیت این
بد عقیده شید هم با تو بغض
بازوی شیر خدا است بیا
گو یکی ملاح کشتی همچو نوح
تیغ چون بی دلیلان کن ذوالفقار
از همه زان ترستی تو زیر زیر
بر مرو ریش تو رو بیت کو
ریش و سبلت را ز خنده باز خر
تا کی پرده ز حق آید سلام

ریش خود بگرفت و آن جز ابرید

هرچه در دوشاب پوشیده شود
علم اندر نور چون فرغوده شد
آسمان شو ابر شو باران ببار
نکرد اندر نظارت سیل ناودان
خورد و سه علم رو بحث کرد

کند ده را لوطی در خانه بود
گفت اگر با من بیا یک بار گفتش
جز نکه مردی نیست خنجرها چه سود
گر مسنوی باید داری از مسیح
بت شکستی کرم در ابراهیم وار
آن دلیلی کو ترا مانع بود
بر همه در تیغ کل بشکنی
چون زنان مردی ال گنده بود
داده ای مردی مجو اندر عمل
یکدو کاری رو تکلف بی زخوش

مطربان خانقه گو تا که رفت

در عقیده طعم دوشاب خوش بود
جز علمت نور یابد هم به لب
ناودان باشی کند تو بکار
وحی بگشت جفت ابر و آسمان
چون خلد بود فرباغ خورد
دعه ده روبه برو سکه کاشت
در گمان افکندش در روی قشی
بر چنید بشید بدرم انگشتش
چون تیغ ما رو دل ندارد خود بود
گول وندان عیسی ای قبیح
گوشت تن را فدا کردن نکار
از عمل آن غیبت ضایع بود
بر هوا تو تشنه داری که منی
ریش و سبلت موجب خنده بود
تا شوی خورشید گرم اندر عمل
عشق کرد کوش تو راه کاکش
تا نکردی مبتلا در پای دار
در صف دار ای همچون سنان
دف زنند که خر برفت و خر برفت

چونکه خرگوشی برد شیری بچاه / چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بربند و افسونها مخور / جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر ز صد حلوای او / آنکه صد حلواست خاک پای او
خنبهای خسروانی پر ز می / مایه برده لب از میهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید / کو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور / کی بگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر می‌کشند / تنگهای قند مصری می‌رسند
اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزانتر شود
در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروان ارزان فشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین می‌شود / سنگ و مرمر لعل و زرین می‌شود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار / گل شکوفه می‌کند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق می‌کند / روح شد منصور انا الحق می‌زند
گر خری را می‌برد و به زور / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

آن یکی در خانه‌ای در می‌گریخت / زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخسارت چنین چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون
گفت می‌گیرند کو خر جان عم / چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری بر آورده‌اند دست / جد جد تمییز هم برخاستست
چونکه بی‌تمییزیانمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیع و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست / نه هر آنکه اندر آخر شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی‌حسیب
یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بیناورست
بل از آن مرغان که گلچین می‌کنند / بیضه‌ها زرین و سیمین می‌کنند

با نیازان کرکسان می‌پرند / هم چون اشکم هم ز استان بی‌غم / تا بتا تا غیبت پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان

هر گروه را زبانی دیگرست / سوزش را آسمانی دیگرست / هر یکی از حال دیگر بی‌خبر / ملک با پهنا و بی‌پایان و سر

این دران حیران که او از چیست خوش / وان دران حیران که حیرت چیستش / صحن ارض الله واسع آمده / از درختی از زمینی سر زده

بر درختان شکر گویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرض فراخ / بلبلان گرد شکوفه بر گره / که از آنچه می‌خوری ما را بده

این سخن پایان ندارد گرد رجع / سوی آن روباه و شیر و صید رجع

چونکه از کوهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد و مرد / دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن حمله بکرد

گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول / خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا بزیر کوه تازان نعل ریخت

گفت روبه شیر را ای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا / تا بنزدیک تو آید آن غوی / تا باندک حمله غالب شوی

مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب / دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت

گفت من پنداشتم بر جاست زور / خود ندیدم زین ضعیفی غور آن کور / نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت

گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را بی خرد / منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاریش بفن

گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد / پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید

لیک چون آرم من او را تو متاز / تا بیادش نهی تعجیل باز / گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم و مختل گشته تن

تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من نجنبم خفته باشم بر قوام / رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی

توبه‌ها کرده‌ست خر با کردگار / کو نگردد غره هر نابکار / توبه‌هاشان را بفن بر هم زنیم / ما عدوی عقل و عهد روشنیم

کله خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچه دستان ماست / عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل کل ندارد او محل

از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو / علم الاسماء هم طغرای ما / علم عند الله مقصدهای ما

تربیه آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی ازان رو می‌زنیم / تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زین رو همه

بو که تو بشکنی آن سست خم / در رسد شومی اشکستن درو

نقض میثاق و شکست توبه‌ها | موجب لعنت شود در انتها
نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت | موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد | چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن | لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن

چون دل بوزینه گردد آن دلش | از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار | خوار کی بودی به صورت آن حمار

آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش | هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را | تا ببیند اهل ظاهر کبت را

از ره هر صد هزاران دیگر | گشت از توبه‌شکستن خوک و خر

پس بپاید بود و پیشش خرچ | گفت خر از چون تو یاری الحذر
ناجوانمردا چه کردم من ترا | که به پیش اژدها بردی مرا

موجب کین تو با جانم چه بود | غیر خبث جوهر تو ای عنود
همچو کزدم کو گزد پای فتی | تا رسیده از وی او را سختی

یا چو دیوی کو عدو جان ماست | نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمیست | از هلاک آدمی در عشرتیست

از پی هر آدمی او نحس کید | خو و طبع زشت خود او کی هلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی | هست سوی ظلم و عدوان جاذبی

هر زمان خواند ترا تا خرگهی | که دراندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض و آبست و عیون | تا دراندازد به جوهرت سرنگون

آدمی را با هزاران کر و فر | اندر افکند آن لعین در شور و شر
بی گناهی بی گزندی سابقی | کی رسید او را ز آدم ناحقی

گفت روبه این طلسم سحر بود | گر ترا در چشم شیری می‌نمود
ورنه من از تو به مسکینی ترم | که بهر شب و روز آنجا می‌چرم

گر نه زین گونه طلسمی ساختی | هر شکم‌خواری بدانجا تاختی
یک جهان بی‌نوا بر پیل و رنج | بی طلسمی کی بماندی جای گنج

من ترا خود خواستم گفتن ز پس | که چنان هولی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد علم آموختت | که بدم مستغرق دلسوزیت

دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا | می‌شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم | کان خیالی می‌نماید نیست جسم

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو | تا نبینم روی تو ای زشت‌رو
آن خدایی کت ترا بدبخت کرد | روی زشتت را کریه و زشت کرد

با کدامین روی می‌آیی به من | این چنین سغری ندارد کرگدن
رفته‌ای در خون جانم آشکار | که ترا من ره برم تا مرغزار

تا بدیدم روی عزرائیل را | باز آوردی فن تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم | جانورم جان دارم این را کی خرم

آنچه من دیدم ز هول بی‌امان | طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بیدل و جان از نهیب آن شکوه | سرنگون خود را در افکندم ز کوه

بسته شد پایم درین دام ای حبیب | چون بدیدم آن عذاب بی عجیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن | برگشا زین بستگی تو پای من

تا نیوشم وسوسه کس بعد ازین | عهد کردم نذر کردم ای مجیب
زان دعاهای زاری و ایمان من | حق گشاده کرد آنگه پای من

ورنه اندر من رسیدی شیر نر | چون بری دیدم بخچه شیر نر
باز عهد شستن آن شیر نر | سوی من از مکر ابلیس الرجیم

حق ذات پاک الله الصمد | که بود به مار بد از یار بد
ما ربد جانی ستاند از سقیم | یا بد آرد سوی نار رضیم

از قرین قول و گفت و گوی او | خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را | دزدد آن بی باید از تو مایه را

عقل تو گر اژدهایی گشت مست | یار بد او را زمرد دان که هست
دیده عقلت بدو بیرون جهد | طعن خارت از کف طلوین نهد

گفت سوره صاف ما را درد نیست | لیک تخییلات وهمی چون بدست
این همه وهم توست ای ساده دل | ورنه تو نیستی دارم بغل

از خیال زشت تو منکر مشو | بر عیان آن نهیب داری سوء ظن
ظن نیکو بر اخوان صفا | گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

این خیال و ظن بد چون شد پدید | صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان | عقل باید که نباشد بدگمان

خاصه من بنده که بودم خم شکم | آنچه دیدی همچو آن طلسم
ور بدی آن بکاهش قدر را | عفو فرماید ما را زان خطا

عالم وهم و خیال و طبع و سم | هست رسوا ای سیدی علیم
نقشهای این خیال نقش بند | آنچنان که زآن جای خوش کند

تا که بدادی بی آید حال او | خربط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال | در بحار وهم و گرداب خیال

کوهها هست زین بلوغ فتوح | کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال رهزن راه یقین | گشت هفتاد و دو ملت اهل دین

مرد ابقای است از وهم و خیال | موی ابرو زانکه بد هلال
وانکه او در عرش نبود مستند | سوی ابرو کی آتش نهد

صد هزاران کشتی با هول و بیم | تخته تخته گشته در دریای وهم
چون ترا وهم تو دارد خیره سر | از چه گردی گرد آن وهم دگر

عاجزم من از منی خویشتن | جز نشستی در نبی تو پیش من
نی من و ما یی همچو یم عیان | ناشوم من گوی چوگان صولجان

هرکه بی من شد همه منها وراست | یار حمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها | زانکه شد خالی ز جمله نقشها

زانچه عزی مر ازو از شش دری | بعد ازان نام و کنیت سر زدی

بود اطلاق مشی بزر بیشی | هفت سال ای امیر اندر طلب
بر علی باید از شاه جود | لیک مقصود شه جمال شاه بود

هر که رفت آن از خویش بیش
او فرو افکند خود را از وجود
کس حیات او را چو من ننمود
موت را چون زندگی حاصل شود
بانگ آمد روز محشر سوی شهر
گفت خدمت آنکه بهر دل نفس
خدمتت اینست تا یک چند گاه
کز زمین و آسمان پرنور شد
رو بشهر آورد آن فرمان پذیر
جمله اعیان جهان برخاستند
نیستم در عزم قال و قیل من
در گدایی لفظ تا دانا و من
از رخ جانست من آن را تیغ
او بدولت خواست کز تن تنم
شیخ را برگشت زنبیلی بدست
انبیا هر یک همین فخر کنند
دید این شیخ می آرد نیاز
در بگردی نیز از بهر گلو
تو نه سیر شد ملکو نان بخورد

گفت بنیانا فنا آدم من بپیر
در میان عشق آبی او فتاد
کار چشمش باز گونه گشته بود
با ملاک جان خود یکدل شده
بانگ نظر از برای پیر و چهر
خویشتن ساز بی تو چون جان بی نفس
گفت سلطان طاقت احتیاج نباه
در مقالات آن همه مذکور شد
شهر غزنین گشت از وی پر زنین
نقره ها از بهر او آراستند
در پدید کردم بگفت زنبیل من
بر طریق مرد که این بپرسیم
او طمع فرمود از این طمع
او گدایی خواست کی بی سر کم
شیء لله خواهد از حقیقت
خلق شلش که ایشان بکشتند
بر فلک صد در برای شیخ نیاز
آن گلو از نور حق از جلو
لا لهی گار در بصور بیخود

گفت تا مت مهلت آنکه گریست
چون مزد از نکهتی جان آن پیر برد
موت را از غیب میکرد او نگاه
سیف و خنجر چون علی بر جان او
گفت ای دانای اسرار علوم
مدتی از انبیا زین بیستان
بس سوال از پس جواب و ماجرا
لیک کوته کردم آن گفتار را
از فرخ خلقی استقبال فتح
گفت من از خود رهایی یافتم
بنده فرمانم که امر شاه اند
تا شوم غرقه در لذت ترنم
چون طمع خواهد مرا سلطان دین
بعد از این که دولت جان من
برتر از کرسی و عرش اسرار او
اقر خوا الله اقر خوا الله
کان گدایی کان پدید میکرد او
در حق او خود ز نان شهد و شکر
چون شراری که خورد روغن شمع

در فرو دانستی نیزی گشت
از فراق مرگ برخود نوحه کرد
این همی موتی حیاتی میبرد
نرگس و نسرین تعد جان او
چاکم در شهر خدمت کوی تو
پس چو بر وشیان مسکین سر
بد میان زاهد و رب الورا
تا تو شد مرغ عیسی اسرار را
او در آمد از دوره دره بدید تخت
بر زخیار گدایی ما مدم
که گدا باشم گدا باشم گدا
تا سعطها نشنوم از خاص و عام
خاک بر فرق قناعت بعد از این
هست جایی اندر ابنای زمین
شیء لله شیء لله کار او
باز گون بر انقر اسد من غنیند
بهر نزد این برده بهر گلو
بر ز چاو ز سر در روزه صد فقیر
نور افزاید خود ز دستش هر شمع

نان خوری گفت حق لاتسرفوا — نور خوردن را نگفت اکتفوا
آن گلوی ابتلا بد وین گلو — فارغ از اسراف و آمن از غلو

امر و فرمان بود نه حرص و طمع — آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده — تو بمن خود را طمع شو دفده

گنجهای خاک تا هفتم طبق — عرضه کرده بود پیش پیک حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم — ور بجویم غیر تو من فاسقم

هشت جنت گر درآرم در نظر — ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من — زانکه این هر دو بود حظ بدن

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت — صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن — چیز دیگر خوان مخوان آن را بدن

عاشقی روی خدا و انگاه مزد — جبرئیل مؤتمن و انگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود — ملک عالم پیش او یک تره بود

پیش او یکسان شده خاک و زر — زر چه باشد که بدی جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده — همچو خویشان گرد او گرد آمده

کین شدست از خوی حیوان پاک پاک — پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دد باشد شکرریز خرد — زانکه نیک نیک باشد ضد بد

لحم عاشق را نیارد خورد دد — عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و ددش — لحم عاشق زهر گردد بکشدش

هرچه جز عشقست شد ماکول عشق — دو جهان یک دانه پیش نول عشق
دانه مر مرغ را هرگز خورد — کاهدان را اسپ را هرگز چرد

بندگی کن تا شوی عاشق لعل — بندگی کن تا شوی عاشق لعل
بنده آزادی طمع دارد ز جد — عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دائم خلعت ادرار جوست — خلعت عاشق همه دیدار دوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید — عشق دریاییست قعرش ناپدید

قطرهای بحر را نتوان شمرد — هفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان — باز رو در قصه شیخ زمان

شاه من شیخی که ای کو بکو — عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ — عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق بشکافد فلک را صد شکاف — عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت — بهر عشق او را خدا لولاک گفت

منتهی در عشق چون او بود فرد — پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را — کی وجودی دادمی افلاک را
خاک را من خوار کردم یکسری — تا ز ذل عاشقان بویی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی — تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات — وصف حال عاشقان اندر ثبات

گرچه آن معنیست و این نقش آن کی — تا بفهم تو کند نزدیک تر
غصه را با خار تشبیهی کنند — آن نباشد لیک تنبیهی کنند

آن الف آیی که مسکین خوانده‌اند   نامناسب بدسگالی انده‌اند
در تصور درنیاید عین آن   عیب بر تصویر بر نقشش عیان

شیخ روزی چار کرت چون فقیر   بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل شیخی بهر نان   خالق جان می‌بجوید تا نان

خلعهای بزرگ است ای پسر   نقل کلی اکنده هم خیره سر

چون امیرش دید گفتش ای وقیح   گویمت چیزی بشنو نامم شیخ

این چه سفرت بدرایست و گدا   که بروزی اندر آیی چار بار
گفت اینجا شیخ اندر بنده تو   من ندیدم زین گدا ماننده تو

حرمت و آب گدایان برده   این چه عباسی زخب آورده
غاشیه بر دوش تو عباس و بس   هیچ ملحد را مبادا این نفس

گفت امیرا بنده فرمانم تو پیش   زانکه شرم اگه نه چنین محو خویش
بهر نان را خویش حرص آرنده‌ای   اشکم نان خوار را اینده‌ای

هفت سال از سوز عشق جسم پخت   در بیابان خورده‌ام من برگ زرد
تا ز برگ خشک و تازه خورده‌ام   سبز گشته بود این رنگ تنم

تا تو باشی در حجاب بوالبشر   سر بری در عاشقان یکسر نگر
زیرکان که موی بشکافتند   علم سیمات را بجان دریافتند

علم نیرنجات و نحو و فلسفه   گرچه نشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود   بر گذشتند از همه قربان خود

عشق غیرت کرد زیشان درکشید   شد چنین خورشید زیشان ناپدید
نور چشمی که بروز استاره دید   آفتابی چون ازو رو درکشید

زین کند کس بیند من چنین   عاشقان را تو علیم عشق بین
وقت نازک باشد و جان در خطر   با تو نتوان گفت آنکه عذر خود

فهم کن موقوف آن گفتن مپیچ   سینه‌های عاشقان را کم خراش
نی که تا نی برده تو زین پیشها   جرم را بگذار و میل احتیاط

واجب است اجازت و تعجیل   این وسط را اگر در جرم ای وصل

این بگفت و گریه در شد های های   اشک غلطان برخ او جای جای

صدق او هم بر ضمیر میر زد   عشق مردم طرفه دیگی بر پزد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند   چه عجب گر بر دل دانا زند

صدق موسی بر عصا و کوه زد   بلکه بر دریای پرشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد   بلکه بر خورشید رخشان راه زد

رو برو آورده هر دو در نفیر   گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند   گفت امیر او را که خیز ای ارجمند

هرچه خواهی از خزینه برگزین   گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه آن تست هرچه میل   برگزین خود هر دو عالم اندکست

گفت

گفت دستوری بخواهم من ز شاه
این بنا را کرد و مهر و ورد
گفت فرمانم چنین دادست آنکه
تا دو سال این کار کرد آن سنگ کار
باید از دیدن ز غیب آن آشکار
این زنج و زحمت بی مزد
در عطاهای ذ تسخیر و بنه کم
پس ز زیر بوریایی کهنه خشت
ده ز دایه فوق ایشم بوباش
بود یکسال دگر کار این چنین
حاجت خود گر بگفتی آن فقیر
بس بگفتند این چه دانستی گدا
اندرون عشق بنده اگر نیست
کرد آبی غل با من چون بود
در تنک آب او بینی صورتی
تا نمانند تیرگی وحش درو
تا برانی بردمی گر خواب بود
پس ترا باطن مصفا شده
کی شناسی گر خیالی سر کند

که بدست خویش چیزی برگزین
من نخواهم توانم این گزین فضول
مانع آن بد که عطا صادق بود
بهر صادق که بد غلام بودم حشم

بعد از این میدود ای گر نخواهی
هر که خواهد از تو از کیمیا نشان
در کف تو خاک گرد و زر بده
هرچه خواستند بده چندین زر ان
ز پشیمانی نه حسرت نی کرم
دست زیر بوریا کن ای سند
ده بدست سایل شکسته خشت
بعد ازین ان اجزا مشتری شده
همچو دست تخت گرامی تو ناپاکش
وامدار انراز عهده دلتان
که بدادی زر ز کیسه زر دین
ذره شدی خاک سیه گنج کنش
او بدادی بدان انستی فقیر
سرچه دل داشتی آن خشت گنج
این قدر اندیشه وار دادی عوض
او بگفتی خانه دل ناخوشست
فرخیال وصل او دیار نیست
خانه تن بود و قصر از سنگ بید

عکس برونست آن نقش ارفتی
لیک آتش از قدر خالی نشان
تا این کرده نماید عکس رو
جز کلاه درست کوای مقبل
خاک زیری اندرین جو قشر
چون دل آن آبا نهان خالصست
خانه پر از دیو و نسناس شده
ای خرخی استیزه مانده ده زخری

که کنم من این بنا را خود خول
شیخ را صدق بنیاد چشم
کو که ایا نه بر و تانی بخواه
بعد از ان امر آمدش از کردگار
دست در زیر حصیری کن درآ
وادیار انراز تو چندان ز چشم نان
از برای دیدنش چشم بد
هر که خواهد کو هر کنون بده
همچو باران بر کن زر جهان
حاتم طایی که دادی رخصتش
قدر آن دادی بدو بخشش و کم
با که دل از گوید مشال حشت نیست
خانه ام پر هست از عشق کج
جز عکس نخله پیرون نبود
شعبه شرطست در جوی چنان
آب صافی کن ز گل ای جمع دل
عکس رو ها در برون دو آجست
کی ز ارواح مسیحی بر بری
گر کدایی نکهتی سر برکند

چون خلالی میشود در زیر تن / تا چنان لاغرست از درون فتن
خر بسی کوشید و او را دفع گفت / لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف / بس گلوها که برد عشق رغیف
زان رسولی کش حقایق داد دست / کاد فقر ان یکون کفر آمدست
گشته بود آن مرغ جایع آن یتیم / گفت اگر مکرست ور حیلهٔ لئیم
زین عذاب جوع باشی وا رهم / گر حیاتی نیست من مرده بهم
کرد اول توبه و سوگند خورد / عاقبت هم از خفی خنبی نکرد
حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست / جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت / تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود / که برافشاند بر او از رزق جود
تا کنونش فضل بی‌رزقی نهشت / گرچه بر تن گه گهش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع اولی بود زان علل / هم بلطف و خفت و هم در عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوعست صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست / جمله خوشها بی مجاعتها ردست
آن یکی می‌خورد نان فخفره / گفت سایل چون بدین استت شره
گفت جوع از صبر چون دوتا شود / نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / کین علف‌زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانیی / تو نه مرغابی مرغ نانیی

شیخ می‌شد با مریدی بی درنگ / سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی می‌گشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی / دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / نی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی نان نیستی
کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام / از برای این شکم‌خواران عام
چون بمیرد میرود نان پیش پیش / کای ز بیم بی‌نوایی کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز و گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست

عاشقست و بیزنست او مول مول ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کز بی صبریست و اندیشه حول
این تب لرزه ز خوف نیستیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در توکل سیر ما تدبیریست

یک جزیره سبز هست اندر جهان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را خورد او تا به شب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا به شب آن را چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و لمتر شود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد وقت منتجع ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ می‌خورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کو همی لاغر شود از بیم جان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ منگر اندر غابر و کم باش زار

برد خر را روبهک تا پیش شیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخور ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جست در خر نه دل و نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده بود و رستخیز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آن ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بول و قاروره‌ست قندیلش مخوان
نور مصباحست داد ذوالجلال ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ صنعت خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نیست در نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شدست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
چون نظر بر ظرف افتد روح را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند / مرده نانند و کشتهٔ شهوتند
آن یکی با شمع بر میگشت روز / گرد بازاری دلش از عشق سوز

حکایت

بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه میجویی بسوی هر دکان
هین چه میگردی تو جویان با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی
هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره / در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی ولیک / غافل از حکم قضایی بین تو نیک
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش / اندر آتش هم نظر کن با هوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر مویت صبوری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیز آب را
تو همیگویی که می‌بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا در نگر
انکه کف را دید سرگویان بود / انکه دریا دید او حیران بود
انکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
انکه کفها دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار
انکه او کف دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی‌غش بود
انکه کف را دید سگالش کند / وانکه دریا دید بی دانش کند
انکه کف را دید گرد دست او / وانکه دریا دید باشد روبرو
انکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی ما و من
انکه کف را دید پالوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود
مرمغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مومنان
گفت اگر خواهد خدا مومن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت / می‌کشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار آن باشم که باشد زورمند
یار آن تانم بدن کان غالبست / آن طرف افتم که غالب جاذبست

پرون

جون خدا اینجوات ازین صورت نقش
تو یکی قصر و سرایی ساختی
یا تو بافیدی یکی کرباس تا
چاره کرباس جو دو جان
جون کسی ناخواه او برخود براند
هم حلق کردم من را تا زنم
من اکر تنک شغان بیاکام
ملک او را فزو دیکر را چنین
بنده را این دیوی باید شدن
الکه او خواهد مراد او شود
هیچکس بر ملک او بی امر او
باز کر بیکانه معبر کند
ز آب تا بی که او اسپ ترکمان
آب رو ها را غذا ای او کند
بر در خرکاه قدرت جان او
بر در کهف الوهیت جو سک
حمله میکن منع میکن می نکر
این اعوذ آنست کای ترک خطا
خونکه ترک از سطوت سک کاخ

خواستش جه بود و جون خشم رفت
اندر و صد نقش خوش افراختی
نوش سازی بهر پوشیدن قبا
بر زبون رای از غالب شدن
غالب بر ملک خانه اش
جونکه او یا بخش خواری چشم
آن نیم که بر جفا این ظلم ایا
که یاد دوم ز زن دوم آفرین
جونکه غالب اوست در هر انجمن
از که کار من دیکر کون شود
در نیفزاید بر یک تار مو
حمله بر وی هم جو خنزیر کند
اخبار من و او نشد دست زبان
تا برد او آب روی نیک و بد
جون نباشد حکم را فرمان بکو
ذره ذره امر جون بر جسته رک
تا که باشد ماه او ماه صدق
بانک بر زن بر سک ره بر کشاغ
این اعوذ و دو از نها نا بجا

نفس و شیطان خواسته خود پیش برد
خواستی مسجد بود آن جای خز
تو بنا ساختی خصم از برد
او زبون شد برم این بس کرامت
صاحب خانه برین خارج بود
جونکه خواه نفس آمد مستعان
کو کسی خواه او و غم او
دفع او نخواهد و عیب او شکش
۲ بسا داکین کشد شیطان بن
حاشر بعد ایش شاغ را اعد کا
ملک ملک اوست فرمان آن او
کرد ایشان علی الکفار شد
بس سک شیطان کو حق سفش کند
آب تا جت آب روی عام
کله کله آز مرید واز ید
ای سک یو امتحان میکن تا
پس اعوذ از بهر جه باشد جو سک
تا بیایم بر در خرکاه تو
ترک هم کوید اعوذ از تنک کله

وان عنایت قهر کشت و درد
دیکری آمد و زاسا ساخت
غم تو کرباس اشلوار کرد
الکه او مغلوب غالب کشت
که چنین بر روی خلاف می رود
تنحر آمد ایش شاغ را اعد کان
کرده اند ملکت او حکم جو
دیو مردم فقه را فزاید بیش
پس جدا ستم کی رداغاب الخنس
حاکم آمد در مکان و لا مکان
کمترین سک بر در آن شیطان او
یا ولی کل باعد و جو خاشد
اندرین صد مکرت و حیلت کند
که سک شیطان از و یابد طعام
جون سک باسط ذراعیه صید
جون درین ره می نهند خلق پا
کشته باشد از نهیب ترک
حاجتی خواهم زجود و جاه تو
هم ز سک در مانده ام اندر وطن

تو نمی‌آری بدین در آمدن / من نمی‌یارم ز دین بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک دقیق / گر یکی سگ مرد و را اندر عشق
حاش لله ترک بانگی برزند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای / سالها شد با سگی درمانده‌ای
چون کند آن سگ برایت شیر کار / چون شکار سگ شدستی آشکار

[illegible]

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی / نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی‌گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را / کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالش گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکمبه دید جنبانید دم
اسب هم حوحو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آردت پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار / بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای بانمک / زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا که زویی منحنی
این دو ضد عرضه کننده در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه‌دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
از سخنشان واشناسی بی‌گزند / کان سخن گو در حجاب آنها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
ای فلان روز آن نگفتم من چنان / که از آن رویست ره سوی جنان

ماجر

ای محب جان روح افزای تو / ساجدان مخلص بابای تو
این زمان خدمتی هم میکنیم / سوی مهد و می صلابت میزنیم

انکه از بابات را بوده عدا / در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی

این زمان ما را و ایشان زجهان / در نگر بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون شبروی را نهی دوست / چون سخن گوید سحر داعی اوست

وا دو کس در شب جز آرد ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ شب در رسید / صورت هر دو ز تاریکی ندید

روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسی‌شان ز بانگ ای هوشمند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه دار / هر دو هستند از تتمه اختیار

اختیاری هست در ما نا پدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند

در خود جز از قدر سودا پرست / زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر

منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی نی ز شمعی روشنی

وین همی بیند معین نار را / نیست می‌گوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست

پس سفسطه آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستحب

این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار

او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست این جمله خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق

زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید بر او تکلیف کار

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود

نغز می‌آید بر او کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیار است ای صنم

وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهیست و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم این چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / رو خیالی کی تند بر نقش سنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا

خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی

عجز بود از قدر ور خود شود   جاهلی از عاجزی بدتر شود
ترک میگوید قنق را از کرم   بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب   تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی   لاجرم از زخم سگ خسته شوی
تو سگی با خود بری یا روبهی   سگ بشوراند ازین خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار   خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار
چون نمی‌خایی تو دندان ای عدو   چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند   بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف   هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست   او عدو و خصم جان من بدست
کودکان خرد را چون می‌زنی   چون بزرگان را تنزه می‌کنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر   دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو می‌کند   صد هزاران خشم از تو می‌دمد
گر بیاید سیل و رخت تو برد   هیچ با سیل آورد کینه خرد
ور بیاید باد و دستارت ربود   کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار   تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را می‌زند   آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او   پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین سگ بر تو گر سنگی زنی   حمله آرد بر تو گردد دشمنی
سنگ را گر گیرد از خشم تواست   که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار   این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور   آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونک کلی میل او نان خوردنست   رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند   چه عجب گر پشت بر برهان کند

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه   آنچ کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچ من هم می‌کنم   حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی چیزی برد   کین ز حکم ایزدست ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره   حکم حقست این که اینجا باز نه
در یکی تره تو عذر آری فضول   می‌نیاید پیش بقالی قبول
تو بدین عذر اعتمادی می‌کنی   گرد ما را اژدهایی می‌تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل   خون و مال و زن همی کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند   عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا   پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست   دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده   برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای   کاختیاری دارم و اندیشه‌ای

ورنه بودی کی گزیدی اندیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت / وز کف جلاد اینت وا نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همت معلوم شد
آن یکی بر رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی‌اختیاری صید را / تا برد گیرفته گوشش زید را
لیک بی‌هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند / بی‌سگ و بی‌دام حق صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست هم بنا بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش می‌گوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه ویست / خواه خود را نیز هم می‌دان که هست
زانکه بی‌خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی‌خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند / هیچ گاوی که نپرد شد زند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی‌اختیار آنگه شوی
آنکه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هر چه گویی گفته‌ی می باشد آن / هر چه روبی رفته‌ی می باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب

جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست

دست و پای ما می آن واحد است / دست ظاهر سایه است و کاسد است

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل کن در آن

بلکه تحریضست بر اخلاص و جد / که در آن خدمت فزون شو مستعد

گر بگویند آنچه می‌خواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد

آنگهی تنبل کنی جایز بود / کانچه خواهی وانچه جویی آن شود

چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان

پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او

گر بگویند آنچه می‌خواهد وزیر / خواست آن اوست اندر داروگیر

گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود

یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست و جوی نصر او

بازگونه زین سخن کاهل شدی / منعکس ادراک و خاطر آمدی

امر امر آن فلان خواجه است این / چیست یعنی با جز او کمتر نشین

گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست

نرخ جاه و خواجه حالی پیش بین / یا ده کم رو خدمت او برگزین

نه چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد

حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند

ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن

این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامید از دو دست

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس

پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست

روغنی کان شد فدای گل به کل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم

پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا

کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت

ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم

چون بدزدد دست شد جف القلم / خورده باده مست شد جف القلم

تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق

که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار

بلکه معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم

فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر

ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب

قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد

پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم‌جو

آنکه می‌لرزد ز بیم رد او / وانکه طغیان میزند در جد او
فرق ننهد هر دو یکسان باشدش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان هماره جان کنی / بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی که سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند بند
بس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی روسپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود / آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ باوفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش نهند / گر بود شیری چه پیروزش کنند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل رهزنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنان که ساحران فرعون را / رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن به صد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده / کی چنین صدقی بدست آورده

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شاه ما
بود محتاج و برهنه و بی‌نوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جراتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن که تو نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر / گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاهان خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود / که دفینه خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان / ورنه برم از شما حلق و لسان
مدت یک ماهشان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام / راز خواجه وانگفت از اهتمام

گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانکه می‌بافی همه ساله بپوش / زانکه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم به دم / این بود معنی قد جف القلم
که نکردست سنت ما لا رشد / نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن دیو سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشتی از تیغ ایمنیست / از سلیمان هیچ او را خوف نیست
حکم او بر دیو باشد نه ملک / رنج در خاکست نه فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری / گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان عمر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس خود را تست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بد خو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدست ای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتت آید که پیشت بیستند / بر تو خندند و عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دم به دم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت ز حیله و جذب / سالها زیشان ندیدی یک حبه
چند هنگامه نهی بر راه عام / گام جستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچ کس / دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز آن پوستین را یاد آر
پوستین آن آلت جبر تو است / که گرفت آن ایاز او را به دست

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن حیران شد آن منطیق مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله واگویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنیها هست‌مان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / زاندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحثست تا حشر بشر / در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان بر افتادی ز پیش

چون برون شوشان نبودی در جواب … بس رمیدندی ازان رنج و تباب
چونکه مقتضی بد دوام آن روش … میدهدشان از دلایل پرورش

تا نگردد ملزم از اشکال خصم … تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام … در جهان ماند الی یوم القیام

چون جهان ظلمتست و غیب این … از برای سایه می باید زمین
تا قیامت ماند این هفتاد و دو … کم نیاید مبتدع را گفت و گو

عزت مخزن بود اندر بها … که برو بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن … پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن

عزت کعبه بود و آن ناحیه … رهزن اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست … عقبه و مانع ره زینست

این روش خصم و حقود آن شده … تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد بیند در روش … هر فریقی در ره خود خوش منش

گر جوابش نیست می‌جوید ستیز … بر همان دم تا بروز رستخیز
که مهان یابند انتهای این جواب … گرچه از ما شد نهان وجه جواب

سوزنند وسوسه عشقت و بس … ور دلی وسواس را بستست کس
عاشقی شو دلبر خوبی بجوی … صید مرغابی همی کن جو بجو

کی بری زان آب کان آب خورد … کی کنی زان فهم فهمت را خورد
غیر این معقولها معقولها … هست اندر عشق با فر و بها

کی بدین قفل آوری اغلاق را … زان دگر مفرش کنی اطباق را
غیر این عقل تو حق را عقلهاست … که بدان تدبیر اسباب سماست

عشق اسالت دید با مقصد … چون ببازی عقل در عشق صمد
اندر آن چون عقلها در باختند … بر دواق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم شده ساقی عمر … سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال … ای کم از زن شو فدای آن جمال

عشق برد بحث را ای جان و بس … کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را … زهره نبود که کند او ماجرا

که بترسد گر جوابی وا دهد … گوهری از لنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر … تا نباید کز دهان افتد گهر

همچنانکه گفت آن یار رسول … چون نبی خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار … خواستی از ما حضور و صد وقار

آنچنانکه بر سرت مرغی بود … کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا … تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد ببندی سرفه را … تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید باز کش … بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

ای ایاز این مهرها و جاقی … چیست آخر همچو دیت عاشقی

حیرت آن مرغ خاموشت کند … بر نهد بر دیگ و پر جوشت کند

همچو مجنون کز رخ لیلی خویش
باده کهنه مهر و جان تخته
چون عرب با ربع اطلال ای
همچو ترسا که شمارد با کشش
بنت الکرم آن کشش زمزم و داد
صورتی پیدا کند بر یاد او
ایچنانکه ما زری ال برده
می و قایم دانه او آن خاک را
ستمع دانه جدا آن خاک را
که بوقت زندگی پر گرخیان
عشق بر برده بنا شد یادگار
پیر عشق تست نی ریش سفید
که نشد آن اصل اصل و سرکشست
زانکه بس با عکس حسن در تافتی
مغفرت میخواهد از جرم و خطا
کس نخواهد بعد از آن آرزو
اهلهان گفتند مجنون از جهل
بهتر از روی صد هزاران دلربا
هر شمارا هر که داد از کوزه اش

هر دو را در جرعه او آمیخته
یکشی از عشق گشت خود داد از
جرم صد ساله ز باد و عمل و عشق
لیک بر جادویت عشق و اعتقاد
جذب با صورتها روت در گفتگو
پیش گو ز چه تو مرده را
چشم و گوشی داند آن خاشاک را
خوش نگر این عشق سازنگ را
روی تو نهادست بر نور جو جان
عشق او بر جان آتش فراق ولا
دستگیر صد هزاران با امید
بر صورتها عکس حسن با بیت
قوت تجرید ذاتم یافتی
از پس آن پرده از لطف خدا
زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر
ست همچون ماه انور شرها
تا بباشد عشق اتمان گوشش

چند گویی باده کهنه توشخن
جا رقت ربع کدامین است صفت
تا بیا مرزد کششی ز آن گناه
دوستی و هم صد ریب تند
نی بدانجا صورتی نه کلی
رازها که بدید و اتجها
پیش او هر ذره آن خاک گو
انچنان بر خاک کوه تا زه او
از غزا چون چند روزی بگذرد
بعد از آن زان کوه خوی اندیش
عشق صورتها بسوزد در فراق
پرده‌ها را این زمان بردا شتم
چون از مینو جدا شد دیوان
چون ز سنگی چشمه جاری شود
کاسه‌ها دان این صور را آب رو
کف صورت کوزه است حسن می
از گل کوزه دهد زمرو عسل

گر دهد تو جارتی راه خویش
در جمادی میکنی سر کهن
پوستین گویی قیس بوسفت
عضو او را عضو داند زانکه خود
اسیر از ما روت کار روست
زاد از روی صدات صد بلی
مینماید زنده او را آن حجاب
هوش دارد گوش دارد و جت شعور
دم بدم خوش میشد بر خاک او
آتش آن عشق او ساکن شود
از جمادی هم جمادی آید کشش
تا مصور سر کند وقت طلاق
حسن را بی واسطه فراشتم
او کشش را می نبیند در میان
سنگ‌ها از چشمه هموار شود
آنچه حق ریزد بر آن گرد علو
حسن لیلی نیست چندان است سهل
می خدایم میدهد از عکس وی
هر یکی را دست تیغ و جعل

کوزه

کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خود بننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمهٔ در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او دردست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / واندرو قوتست و سم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزهٔ / اندرو هم قوت و هم دلسوزهٔ
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کزان چه می‌خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر می‌خورد صد بادهٔ طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود / کاندریشان خشم و کینه می‌فزود
باز از وی مر زلیخا را شکر / می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچ بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در روی نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا
انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراها جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش / او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهدست / که گواه ذو الجلال سرمدست
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپشت جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده / جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونک بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد
واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت / در میان آن زنان شد ناشناخت
سایلی پرسید واعظ را ز راز / موی عانه هست نقصان در نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز / بس کراهت باشد از وی در نماز
یا به آهک یا ستره بستردش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم رد شود
گفت چون قدر جوی گردد بطول / بس ستردن شرط باشد ای سئول
گفت جوحی زود خواهرزن یقین / عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آ دست / کان بقدر ار کراهت آمدست
دست زن کرد در شلوار برد / زن بر او بر دست و آسیب کرد
نعرهٔ زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
گفت نه بر دل نزد بر دست زد / وای گر بر دل زدی ای پر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی
گر ز پیری در ربایی تو عصا / پیش پنجه کان گره از دست و پا
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر جا کن ز جان کندن رهید
تا بدانستیم ما این تن نه ایم / از ورای تن به یزدان می زیم
ای خنک آنکس که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوبست او خود کودکست / مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر به ریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / می برد اصحاب را پیش قصاب
ریش را شانه زده یعنی سابقم / سابقی لیکن بسوی مرگ و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
کیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاوز ره ملک ابد
سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیستت چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بکیارقت / سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را چون تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد
بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو ایمان آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم در دهان

باز

بازایمان گر خود ایمان شماست   نی بدان میلستم و نه اشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود   چون شما را دید زان فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی   چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد   چون به ایمان شما او بنگرد
یک موذن داشت بس آواز بد   در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز   که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز   گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه   خود بیامد کافری با جامه
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف   هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین موذن کو کجاست   که صلا و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت   گفت کآوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی   آرزو می‌بود او را مومنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش   پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود   همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم   که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن   تا فرو خواند این موذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ   که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر اینچنین آواز زشت   هیچ نشنیدیم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان   هست اعلام و شعار مومنان
باورش نامد بپرسید از دگر   آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد   وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب   دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
راحتم این بود از آواز او   هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر   که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر   بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی   من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز   راهزن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید   چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید   گفت آوه چیست این فحل فرید
کر جماع خر نیت که کرد این خران   بر کس ما میرید این سوسران
داد ایمان دار حیله بایزید   آفرینها بر چنین شیر فرید
قطرهٔ ز ایمانش در بحر ار رود   بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشه‌ها   اندران ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سها   گرد اندر خیل خفاش آفتاب
یک ستاره در محمد رو نمود   تا فنا شد کو سر کبر و جحود
هر که ایمان یافت رفت اندر امان   کفرهای باقیان شد در گمان
کفر صرف اولین باری نماند   با مسلمانی و مایی نشانه
این بحلیه آب و روغن کرد نیست   این شلها کفر ذره فرد نیست

ذره بود و جز بجزوی منجسم / ذره بود و شارق لاینقسم
گفتن ذره مرادی از نخی / محرم دریا نه‌ای این دم کفی
آفتاب تیز چون ایمان شیخ / گو نماید زشرق جان شیخ
جمله بستی کنج گرد تا شری / جمله با آخر و گرد اخضری
آن یکی جان دارد اندر منیر / آن یکی تن دارد از خاک حقیر
این عجب آمیز اینست او با آن بگو / ای عجب زین دو که یک بگسسته‌اند
گر دمی ایستادی اندر جیب آن / بر شده از نور او هفت آسمان
ور دمی آمیختی این بی‌صورتی / کی عجب زین دو که یکی گشته‌اند

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن خوردش با کباب و با شراب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت مرد ایبک ترازو را بیار / گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من / این نه کار توست و نی هم کار من
هر دو او باشد ولی از ریع زرع / دانه باشد اصل و آنگه پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی‌قالب نداند کار کرد / قالبت بی‌جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی / آب و خاکی را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر فهم سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی‌عروق و بی‌گره / که ملطف از باد گشتی زره
بس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده در خود مانده / لا مساسی با درختان خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع بود شود تازه جگر / لیک نبود پیک و سلطان خضر
ای ایاز استاره تو بس بلند / نیست هر برجی عبورش را پسند

سر وفا را کی پسندد همت ... سر صفا را کی گزیند منقبت

بود امیری خوش دلی می‌باره ... کهف هر مخمور و هر بیچاره ... مشفقی مسکین نوازی عادلی ... جوهری زر بخششی دریا دلی

دور عیسی بود و ایام مسیح ... خلق دلدار و کم آزار و ملیح ... آمدش مهمان بناگاهان شبی ... هم امیری جنس او خوش مذهبی

باده می‌بایستشان در نظم حال ... باده بود آن وقت مأذون و حلال ... باده‌شان کم بود گفتا ای غلام ... رو سبو پر کن بیاور مدام

از فلان راهب که دارد خمر خاص ... تا ز خاص و عام یابد جان خلاص ... جرعهٔ زان جام راهب آن کند ... که هزاران جره و خمدان کند

اندر آن می مایهٔ پنهانیست ... آنچنان کاندر عبا سلطانیست ... تو بدلق پاره پاره کم نگر ... که سیه کردند از بیرون زر

از برای چشم بد مردود شد ... وز برون آن لعل دود آلود شد ... از برای چشم بد مردود شد ... وز برون آن لعل دود آلود شد

او نظر میکرد در اطلس بست ... جان همی گفتش که طعم هند تست ... دو سبو بستد غلام و خوش دوید ... در زمان در دیر رهبانان رسید

زر بداد و باده چون زر خرید ... سنگ داد و در عوض گوهر خرید ... باده کان بر سر شاهان جهد ... تاج زر بر تارک ساقی نهد

فتنها و شورها انگیخته ... بندگان و خسروان آمیخته ... استخوانها رفته جمله جان شده ... تخت و تخته آن زمان یکسان شده

وقت هشیاری چو آب و روغنند ... وقت مستی همچو جان اندر تنند ... چون هریسه گشته آنجا فرق نیست ... نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست

اینچنین باده همی برد آن غلام ... سوی قصر آن امیر نیکنام ... پیشش آمد زاهدی غم دیده ... خشک مغزی در بلا پیچیده

تن ز آتشهای دل بگداخته ... خانه از غیر خدا پرداخته ... گوشمال محنت بی زینهار ... داغ بر داغ اینچنین صد هزار

دیده هر ساعت دلش در التهاب ... روز و شب بنشسته در اضطراب ... سال و مه در خاک و خون آمیخته ... صبر و حلمش نیم شب بگریخته

گفت زاهد در سبوها چیست آن ... گفت باده گفت آن کیست آن ... گفت آن آن فلان میر اجل ... گفت طالب را چنین باشد عمل

طالب یزدان و آنگه عیش و نوش ... باده شیطان و آنگه نیم هوش ... هوش تو بی می چنین پژمرده است ... هوشها باید بر آن هوش تو بست

تا چه باشد هوش تو سکر کام ... ای چو مرغی گشته صید دام

آن ضیاء دلق خوش الهام بود ... دادر آن تاج شیخ اسلام بود ... تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ ... بود کوته قد و کوته همچو فرخ

گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون ... این ضیا اندر ظرافت بد فزون ... او بسی کوته ضیا از حد دراز ... بود شیخ اسلام را کبر و ناز

زین برادر عار و ننگش آمدی / آن ضیا هم واعظی بد باهدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام / این برادر را چنین نصف القیام
گفت او را بس درازی بهر مزد / اندکی زان سرو قدت را بدزد
بس ترا خود هوش کو یا عقل کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت بس زیباست نیلی هم بکش / سخره باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی درآمد ای غوی / تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روزست جستن قلعه‌ها / در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه و بیابان مخوف / این قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروان را هالک و گمره کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس را کالای چشش نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن ببند / از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست / گر تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نیشکر / بهر چه گو زهر خند و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت و ز زاهد بجست
رفت پیش میر گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گرانش کوبم سرش / آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفی است و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچربی خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همان / که تسلس میکند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه گاه / داروی دیوانه باشد زخم گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست / نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنید از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه‌وار آهنین / تات گوید روی زشت خود ببین
شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبرآورش / یک یک آن شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / آنچنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت

زیر بالش شاه و زیرش تیغ — گفت پنهان تا ز زخم شده
گفت شه سی چاره چیست این — گفت شه شه شه شه آنجا که

کی توان حق گفت زیر این حجاب — با چو تو خشم آور آتش عتاب
ای تو نات و من از خشنات — بیرقم شه شه ز بیرون جهات

چون مخلّه پر شد از سیم سپید — وز گله بعد از دو روز دارو کهر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست — گاه مقدم وقت خلوت وز قضاست

مغز او بشکست عقلش زیان — کم ز ستان عقل و فهم کودکان
زاهد و پیری ضعیف ضعف آمد — واندر آن بیهوشی شاه دمی شنیده

رنج دیدم گنج نادیده زیار — کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود این کار او را خود کمی — یا نیامد وقت پاداش اندر

یا که بود این سعی چون هیچ بود — یا جزا آسته میقات بود
مرد راه در مصیبت این بست — کاندرین وادی چو چون بی

چشم بر در دوخته از نجح — رو ترش کرده فرو افکنده کنج
تو یکی کار کو را غم خورد — عقل عقلی که بکلی پی برد

اجتهادی میکند با خرد و ظن — کار در بر گشت تا نیکو شدن
زان ترش رو دست تا دیده آرد دوست — کز نازش تعرب از عشق دوست

ساعتی او با خدا اندر عتاب — گر نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جواب — که همه پران و ما پر ریخته بال

هر که مجبوست اندر نور رنگ — گرچه در زیر دستت باشد چو تیغ تنگ
تا برون ناید ازین بیکی شاخ — کی شود خوش خوش صدر فراخ

زانچه زان در خلاش پس انگشت — تیغ را استره شاید هیچ داد
کز هجو خود در آید در آمد شکم — غصه و آن بی مرادیها غم

مصطفی را هجر چون بیگانه ختی — خویش را از کوه می انداختی

تا بگفتش جبرئیل ای مکن — گر تا بس دولت آرام کن

مصطفی ساکن شدی ز انداختن — باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او — می شکستی از غم و اندوه او

باز خود پیدا شدی آن جبرئیل — که مکن این ای تو شاه بی بدیل
همچنین می بود تا کشف حجب — تا بیابید آن گهر را او طلب

بهر محنت چو خود را می کشند — اصل محنتها ستایش من کشند
از فدای مرد ما را حیرت است — هر یکی را صد فدای دیگر است

ای خنک آنکه فدا کرد است تن — بهر آن کار زد فدای آن شدن
مرد حق باری فدای این نفست — کاندر و صد زندگی در کشتن است

عاشق و معشوق و عشقش دوام — در دو عالم بهره مندیم و نکونام
هر یکی چونکه فدایی نفست — کاندر آن صرف عمر و گشتنست

کشتنی اندر عزوبی با شرف — که شایق مانند المحنه قشوق
یا کرامی ارجعوا اهل الهوی — شاهیم وردا النوی بعد النوی

عفو کن ای میر بر سختی او — در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرم تو خدا عفوی کند — زلت را مغفرت آگین کند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای — بر امید عفو دل دربسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا — می‌شکافد مو قدر اندر سزا
میر گفتا کیست کو سنگی زند — بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد ز کویم شیر نر — ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بندهٔ ما را چرا آزرد دل — کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی که به ز خون ماست ریخت — این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان برد او ز دست من کجا — که چو چون مرغ بر بالا پرید
تیر قهر خویش بر پرش زنم — پر و بال مردریگش بر کنم
گر رود در سنگ سخت از کوششم — از دل سنگش کنون بیرون کشم
من برانم بر تن او ضربتی — که بود دونان و کان را عبرتی
با همه سالوس با ما نیز هم — داد او و صد چو او این دم دهم
چشم خونخوارش شده بد رگ کشی — از دهانش می‌بجستی آتشی
آن شفیعان از دم هیهای او — چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی — گر شد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایهٔ لطف تو بود — آب لطف از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم — ای کریم الکریم الکریم
مر شرابی بنده و مر قد و خد — جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای — ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی — ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم همی جوشد نهان — ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم — وان همه هستی چه می‌جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد — ای که مه در پیش رویت روی زرد
تو خوشی و خوب و کان هر خوشی — تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت — طوق اعطیناک آویز برت
جوهر است انسان و چرخ او را عرض — جمله فرع و پایه‌اند او را غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش — چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض — جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم جویی از کتبها ای فسوس — ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده — در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع — تا بجویی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره شد وام خواه — زهره‌ای از خمره شد جام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف — آفتابی حبس عقده اینت حیف
گفت نی نی من حریف آن میم — من بذوق این خوشی قانع نیم
من چنان خواهم که همچون یاسمین — که همی گردم چنان و که چنین
وارهیده از همه خوف و امید — گر همی گردم بهر سو همچو بید
همچو شاخ بید گردان چپ و راست — که ز بادش گونه گونه رقصهاست

انکه خو کردست با شادی می — این خوشی کی پسندد خواجه‌ای
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند — که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود — این خوشیها پیششان بازی نمود
با بت زنده کسی چون گشت یار — مرده را چون در کشد اندر کنار
آن جهان خود ذره ذره زنده‌اند — نکته گوینده و سخن گوینده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست — کین علف جز لایق انعام نیست
هر که را گلشن بود بزم و وطن — کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود — کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور — بهر این مرغان کور این آب شور
دختران را لعبت مرده دهند — که ز لعبت زندگان آگه نه‌اند
چون ندارند از فتوت زور دست — کودکان را تیغ چوبین بهتر است
کافران قانع به نقش انبیا — که نگاریده است اندر دیرها
زان مهان ما را چو دور روشنیست — هیچ‌مان پروای نقش سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان — وان دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس — وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این الفاظ کن — گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر — چشم سر حیران مازاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف — پای معنی فوق گردون در طواف
دست ظاهر سکیند داد و ستد — دست باطن برده فرد صمد
جزو جزوش را تو بشمر همچنین — این درون وقت و آن بیرون چنین
این که در وقتست باشد تا اجل — وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یکتا شوی الدولتین — هست یک نقش امام القبلتین
خلوه و چله براو لازم نماند — کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش — او نماند هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خویش — شد برهنه جان به جان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد — شاهش از اوصاف قدسی حله کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه — برپرید از چاه بر ایوان جاه
اینچنین باشد چو دردی صاف گشت — از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت ار چه بود او دردناک — شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود — ورنه او در اصل سر جسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند — همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملاک آسمان — از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند — خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
آن سبو خود را چو پر از آب دید — کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر آبش یکی قطره نماند — بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی‌علتی بی‌خدمتی — آمد از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا باز گرد — گرچه باشد اهل دریا بار درد

تا که آید لطف بخشایش گری
سرخ کرده روی نور از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست
زانکه اندر انتظار آن لقاست

لیک سرخی بر رخی کان لامع است
بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد و علیل
نه ز رنج و علت آید آن علیل

چون ببیند روی زرد بی سقم
خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو
مصطفی گوید که ذلت نفسه

روز بی سایه لطیف عنایت
آن شکسته سایه غربیاست
عاشقان عریان همی خواهند تن
عینیان چه جامه چه بدن

روزه دارا را نبود آن نان خوان
خرکمی باید چه دیگران

این سخن از حد اندازه است بیش
ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

مست احوال تو ار کان قوی
تو بدین احوال کی راضی شوی
بین حکایت کن از آن احوال خوش
خاک بر احوال درس و بحث خویش

حال باطن گر نمی‌آید بگفت
حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطفا با تجلیهای آن
گشت بر جان خوشتر از شکر نبات

زان نبات ار کرد ابر دیاره
تلخی دنیا همه شیرین شود
صد هزار احوال آید همچنین
باز سوی غیب بنهفته همی

حال هر روزی بدین مانند نی
همچو جان اندرش گلشن بدن
شادی هر روز از نوعی دگر
فکرت هر روز از دیگر اثر

هست مهمان خانه این ای جوان
هر صباحی ضیف نو آید دوان

بین ملوکه مانده اندر کرم
کیسه اکنون باز پر زر در عدم
مرحبا آید از جهان غیب وش
در دل ضیفست او را دو هش

آن یکی را بیگهان آمد قنق
ساخت او را همچو طوق اندر عنق

خوان کشید او را کرامتها نمود
آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن
کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن

بستر ما را بگستر سوی در
بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم
سمع و طاعه ای دو چشم روشنم

هر دو بستر گسترید و رفت زن
سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش
نقل بنهادند از خشک و ترش

در سمر گفتند هر دو منتجب
سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر
شد در آن بستر که بد آن سوی در

شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
که ترا ای جان کجا خواهی بخفت
کز برای خواب تو ای بوالکرم
بستر آن سوی دگر افکنده‌ام

آن قراری که به زن او داده بود
گشت مبدل آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت
کز شکوه ابرشان آمد شگفت

زن بیامد بر گمان آنکه شد / سوی در جفت و آن سو عمو
رفت عریان در لحاف آن دم بکس / بوسه زد بر روی مهمان بی جرس
گفت می ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را ز گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار زشت / چون رمید و رفت آن مهمان مرد
زن بسی گفتش که آخر ای کبیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن
میشد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشت خرد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون سر و آواز نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود / می فشاندم لیک روزیتان نبود

هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه ات هر روز نیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر جان
فکر غم گر راه شادی می زند / کارسازیهای شادی می کند
خانه می روبد بتندی او ز غیر / تا در آید شادی نو ز اصل خیر
می فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
میکند بیخ سرور کهنه را / تا خرامد ذوق نو از ما ورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آنکس که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش رویی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه می رود
آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت رو / پیش حق گوید بصد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو بنو / خنده خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار

ابر را گوست ظاهر روپوش	گلشن آرنده است ابر و شوره کش	فکر غم را تو مثال ابر دان	با ترش تو دو ترش کم کن چنان
بوکه آن گوهر بدست آورد بود	جهد کن تا از تو او را فهمی بود	گر نباشد گوهر و نبود غنی	عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادت	ناگهان روزی برآید عاقبت	فکرتی کز شاد دیت مانع بود	آن سه ابر و حکمت صانع بود
تو نخوان دو چار دانکش احتجاج	بو که حجی باشد و صاحبقران	تو مگو فرعست او را اصل گیر	تا زنی پیوسته بر مقصود تیر
ور تو از آن فرع گیری و هنر	چشم تو در اصل باشد منتظر	زهر آید انتظار اندر چشش	دایما در مرگ باشی زان روش
اصل این آتش انگیزش و کنا	بازده دایم زمر کی انتظار	ای ایاز پر نیاز صدق کیش	صدق تو از بحر و از کوه ست بیش
نی بوقت شهوت باشد عفاف			کی رود عقلی چو کوهست کاه را
نه بوقت خشم و کینه صبرهاست	سست گردد در فراز و در نشاط	مست رای این آن ریش و فر	ورنه بودی جا دران از نشتر
حق گرانوزن ست در قرآن جبال	کی بود این جسم را اینجا حال	روح حیوان را چه دستانی پرد	آخر بازار قضا بان نگر
صد هزاران سر نهاده بر شکم			ارزشان از ده بنه وار دیگر
روسپی باشد که از جولان کبر			عقل او موشی شود شهوت هژبر
خواجه‌ای بودست او را دختری	زهره خدی مه رخی سیمین بری	گشت بالغ داد دختر را بشو	شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسید شد آبناک	گر نشکافی تلف گشت و تباه	چون ضرورت بود دختر را بداد	او نبا کفوی چه خوب نفسا
گفت دختر را کزین داماد نو	خویشتن پرهیز کن حامل مشو	گر ضرورت بود عقد این گدا	این غریب است و شما را او وفا
ناگهان چه کند ترک عهد	طفل او بر تو بماند مظلمه	گفت دختر کای پدر عقدم کنم	هست پند تو پذیرم و نعمتم
مرد درویشی به سر روزی آن	دختر تو زو ابر نبودی حذر	حامله شد ناگهان دختر از او	چون بود مرد و جوان خاتون شو
از پدر آن را نهان میداشتش	پنج ماهه گشت کودک یا که شش	گشت پیدا گفت بابا چیست این	من نگفتم که از و دوری گزین
آن وصیتهای پدر خود باد بود	که نکردت پند و وعظم هیچ سود	گفت بابا چه کنم پرهیز من	آتش و پنبه است بی شک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش گوهاست	یا در آتش کی حفاظت وقایت	گفت نه گفتم بسوی او مرو	تو پذیر ای منی او مشو

در زمان حال از آن حال خوشی | خویشتن باید که از وی واکشی
گفت چون دیدم که از آن کیست | این نهانست و نجابت و وردست

گفت چشمش چون کلاپیسه شود | فهم کن که وقت آن آتش بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن | کور گشتست این دو چشم کودن

نیست مر عقلی حقیری پایدار | وقت درس و وقت حشر کارزار
رفت یک صوفی بلشکر در غزا | ناگهان آمد قطار تیغ و غا

ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف | فارسان راندند با صف مصاف

مثقلان خاک بر جا ماندند | سابقون السابقون در راندند
جنگها کرده مظفر آمدند | باز گشته با غنایم سودمند

ارمغانی داد کای صوفی تو نیز | او برون انداخت و نستد هیچ چیز
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد | که میان غزو خنجرکش نشد

پس بگفتندش که خشمیدی چرا | گفت من محروم ماندم از غزا
پس بگفتندش که آوردیم اسیر | آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

سر ببرش تا تو هم غازی شوی | اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب را گر در وضو صد روشنیست | آب چون نبود تیمم کردنیست

برد آن صوفی اسیر بسته را | در پس خرگه که آرد او غزا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر | قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر

کافر بسته دو دست او کشتنیست | بسملش را موجب تأخیر چیست
آمدند آن یک در تفحص از پیش | دید کافر را ببالای ویش

همچو نر بالای ماده آن اسیر | ریش او پر خون ز حلق آن خفیر
همچو تو کز دست نفس بسته است | همچو آن صوفی شدی بیخویش و پست

ای شده عاجز ز تلی کیش تو | صد هزاران کوهها در پیش تو
زین قدر خربشته مردی از شکوه | چون روی بر عقبهای همچو کوه

غازیان کشتند کافر را بتیغ | هم در آن ساعت ز غیرت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب | تا بهوش آمد ز بیهوشی و خواب

چون بخویش آمد بدید آن قوم را | پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالست ای عزیز | اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز

از اسیری نیم کشته بسته دست | اینچنین بیهوش افتادی ز چیست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم | طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم

چشم را وا کرد پهن او سوی من | چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود | من ندانم گفت چون بس هول بود

قصه کوته کن کزان چشم چنین | رفتم از خود اوفتادم بر زمین
قوم گفتندش که بیکار و نبرد | با چنین زهره که تو داری مگرد

چون نه چشم آن اسیر بسته دست | غرقه گشتی کشتی تو در شکست
پس میان جملهٔ شیران نر | که بود با تیغشان چون گوی سر

که ز طاقا طاق کرد نهاد زن | طاق طاق جامه گو با مستین
کی توانی کرد در خون آشنا | چون نه‌ای در جنگ مردان آشنا

بس تن بی‌سر که دارد اضطراب / بس سری با تن نگون چون حباب
زیر دست و پای اسپان غزا / صد فنا کن غرقه گشته در فنا
اینچنین هوشی که از موشی پرد / اندران صف آنچه خواهد سپرد
چالش آن حمزه خوردن نیست این / تا تو برمالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین / حمزه باید درین صف آهنین
کار هر نازکدلی نبود قتال / که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نه ترکان برو / جای ترکانست خانه خانه شو
گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بوک زخمی آیدم
تن برهنه می‌شدم در پیش تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یک جایگه بی‌زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بختست این نه چستی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزوکوش
نفسم از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلتگریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون / با فصاحت بی‌دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی‌خواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو چیستی
در دو عالم تو مرایی بوده / در دو عالم اینچنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آن کس نیست کو را عقل و هوش / پرد از تن چون بجنبد دم موش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی با صوفیی اینت عجب / آن ز سوزن گشته و این از سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز صورت نقش صوفی را نبشت
تا ز سحر آن نقش جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود

نقشها

نقشبندا ای چو زر صدق هجا
با مسلمانان بکافر رفت کر
تا بزد تن بیک زخم از کاف
آن یکی بود بشکل اندر دم
تا که کرد سخت بر نقش حجاز
زخم دیگر را بخورد آن هم سبب
صدق جان دادن ببین سبا بجو
ای سبا خامی که خطار خویش بیخت
اسپ گشت و راه او زخمه نشد
ای سبا حس شید نحفة
تیغ آن تیغست مردان مرد جنت
آن یکی بر دیت تو تیغ جلادر
در خلیفه مصر را آغاز گفت
در بیان ناید که حسنش چیست
پهلوانی را فرستاد آن زمان
ور دهی ترکش کن ور ده بیا
چون طغانهای عدد برگرد گشت
زخم تیر و سنگهای منجنیق
شاه موصل دید بیکار قبول

خشم فرعونیت بر کرده جدا
وانگشت او با مسلمانان بفر
تا بخورد او بیت زخم اندر مصاف
زرتانی درد جان کندن درآ
بیست که تیر در میان از وی شکست
از بنا بخوان بجان احوال قوا
لیک نقش زنده آنجا نیست بیخت
جز که خام ور شنت آشفته نشد
مرده در دنیا چو زنده میرود
لیک این صورت تا جیران گشت
گر شه موصل بچوری کشت جفت
نقش او امیست کاندر کاغذ
سوی موصل با سپاه بس گران
تا کشم من در زمین موصل کنار
قاصد املاک اهل شهر گشت
تیغها در کرد چون برق از تق
بس فرستاد از درون شهر موصل

سوی یکدیگر میان صف حرب
زخم خورده بست زخمی را گشود
حیفش آمد که بزخمی جان دهد
با مسلمانان بکرد آهنگ رفت
بعد از آن یقوت نماند افتاد پیش
این همه مردن نه مرگ صورتست
آلتش بشکست و سر زنده بماند
گر بهر خونریزیی کشتی شهید
نفس بیزن مرده تن گشته بتیغ
نفس چون بی مبدل شود این تیغ تن
یک کنیزک داد او اندر کنار
نقش او در کاغذی چو دید آن کیقباد
که اگر ندهد بتو آن ماه را
پهلوان شد سوی موصل با حشم
بر نوای منجنیقی از نبرد
خسته کرد اخیمتن خونریز کم
که چه میخواهی خون مردمان

اندر آمد چون باران از ضرب
بار دیگر حمله آورد و نبرد
جان زدست صدق او آسان رهید
مرشا که بکشید یکی از آنیم
وقت فراد و انگشت انجم نهفت
عقد صدق از صدق عشق خویش
این بدن مر روح را چون آلتست
نفس زنده است از پدر کان زنده ماند
کافر کشته بدی هم بوسعید
ست باقی در کف او خوب است
باشد اندر دست صنع ذو المنن
وان دگر مردی میان جان چو کرد
که بعالم نیست مانند نقش نگار
خیره گشت و جانم از نقش قرار
برکن از بن آن دژ و کارزار
با نبرداران رستم و طبل و علم
همچو کوه قاف او بر پای کرد
برج شکست شد چون موم نرم
کشته میکرد اندرین حرب گران

گر مرادت ملک و شهر و مملکت / بی چنین خونریز نصرت عاقبت
من روم بیرون شهر اینک روا / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت زر و مال و گوهرست / این ز ملک و شهر خود آسانترست
چون رسول آمد بپیش پهلوان / داد کاغذ اندرو نقش و نشان
بنگر اندر کاغذ این را طالبم / هین بده ورنه کنون من غالبم
چون رسول آمد بگفت اینک زر / صورتی کم گیر زود این را ببر
من نیم در عهد ایمان بت‌پرست / بت بر آن بت‌پرست اولیترست
چونکه آورد آن رسول آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش آن زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردونها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال / می‌شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتاب شان / تنقیه تن می‌کنند از بهر جان
پهلوان چه راه جو دید آشفته شد / شورهٔ آتش خون آمد در رگش
چون خیالی دید آن خفته بخواب / جمع شد با آن و از وی رفت آب
چون بخفت او خواب شد بیدار زود / دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود دادم دریغ / عشوهٔ آن عشوه‌ده خوردم دریغ
پهلوان این دید مردی را نزشت / تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
مرکب بگسلش ز دیده صد لگام / نعره می‌زد لاابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی / استوی عندی وجودی والنوی
اینچنین سوزان و گرم آخر کجا / مشورت کی با کی خواهد و کجا
مشورت کو عقل کو شد سیل آز / در خرابی کرده ناخنها دراز
چشمش اینجا بود و سوی عاقبت / چشم و بس کم چند آن بحبوحه بخ
آمده قصد جان بسیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه
از چه همچون معده و فی خیال / تا در اندازد بسودا کالخیال
هیچکس را با زنان محرم مدار / که مثال این دو پنبه است و شرار
آتشی با دی نشسته سوی حق / همچو یوسف معتصم اندر زهق
گرز لیخای جوان سروقد / همچو شیران خویشتن را داد شد
باز گشت از وصل و خیزید از آن / تا فرود آمد به خیمه شب بگاه
آتش عشقش فروزان آنچنان / که نداند این زمان از آسمان
قصد آنکه کرد اندر خواد / عقل کو از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت در این وادی دهل / چیست عقل تو فتیل عین الفعل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش خشم آتشش آن عسس
چون برون انداخت شلوار و نشست / در محل کار آن ران برنشست
چون ذکر سوی ثریا رفت راست / رستخیز غلغل از لشکر بخاست
برجهید او کون برنه سوی صف / ذو الفقاری همچو آتش در کف

ای بسا شیری ز بیشه نیستان   بر زده بر قلب لشکر ناگهان
شیر ز کسبه همی کرد از نغز   در هوا چون موج دریا بیست گز
زود تیغ و ترکش از ترکش گرفت   زود سوی خیمهٔ مه او شتافت
با چنان شیری به جانش کینه جست   مردی او مانده بر پای نخست
جفت شد با او بشهوت آن زمان   متحد گشتند حال آن دو جان
رو نماید از طریق او دنی   گر نباشد از علاقش زنی
لیک اندر غیب باشد آن صور   چون روی آنسو ببینی در نظر
منظری بکشش آن ابتقات را   صنف دان ای طاق فرییات را
با مگسان خوش هر سیدانی بن عادل   که ز ما غافل بلا روز تعال
راه گم کرد از دو صد در دروغ   چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ
داد سو که بشش کرای بده شیر   کن خدر تا شه نکرد در زین حقیر
دیده صد چندان که چشمش دیده بود   کی بود خود دیده مانند شنود
کرد مردی از سخن دانی سؤال   فرق باطل چیست ای نیکو خصال
این خسبت باطل آمد چه بین   نسبتست اغلب بگفتا ای مبین
آن خیال او زمی ترسانیش   بر شب ظلمات می جنبانیش
از خیال دشمن و تصویر اوست   که تو بر خفیه ره بیار دوست
این شو غره بدان که قابلی   هر خیالش او زین ره دعا
بر خیال حرب خبر اندر فکر   میکند چون رستمان صد کر و فر
این خیال سهم چون مستبر بود   جز حیو د رستمی مضطر شود

تا زنان چون دید در جوشش آمده   هر طویله و خیمه اندر هم زده
پهلوان مردانه بود و بی حذر   پیش شیر آمد چو شیر مست نر
چونکه خود را هم بدان حوری نمود   مردی او هم چنان بر پای بود
آن بت شیرین لقای ماه‌رو   در عجب درماند از مردی او
زاتصال آن دو جان با همدگر   میرسد از غیب شان جانی دگر
هر کجا دو کس به مهری یا بکین   جمع آید ثالثی زاید یقین
آن نتایج کز قرابات تو زاد   بین نکرد از نر قرینی زود شاد
کز علل زاینده اند و از علل   هر یکی را صورت و نطق و طلل
منتظر در غیب حال مرد و زن   سوی بودت چیست رو در کلم
چند روزی هم بدان بد بعد از آن   شد پشیمان او از آن جرم گران
چون بدید او را خلیفه گشت مست   پس ز بام افتاد او را ز طشت
وصف تصویریست بهر چشم و گوش   صورت او چشم دان جان آن گوش
گوش او بگرفت گفتا این بلاست   چشم هست و تیغیش جای صلت
زانکه با او کرد خاصش احتجاب   نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالش تیغ   آن خیالش سوی ظلمت کشید
موسیا گشتت اگر بگذاشت   آن تخیل‌ها به تحقیق نداشت
از خیال حرب نهراسید کس   لا شجاعة قبل حرب ای اوان وبس
نقش رستم کان بجابی بود   قرن حمله نکر مرعابی بود
جهد کن کز گوش در چشمت رود   آنچه آن باطل بدست آن حق شود

زان سبب گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوشش همچو چشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم گنجینه ریز / ریش گاوی کرد هم با آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر / چون نمی‌ماند تو آن را ابر گیر
ملکتی کان می‌نماند جاودان / ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت / که بگیرد همچو جلادی گلوت
هم درین عالم بدان که مامنیست / از منافق کم شنو کو گفت نیست
حجتش اینست گوید هر دمی / گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید

مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم موسی دست خود را دست دید / پیش چشم غیب نوری بد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال / پیش محروم باشد این چون خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نبود
پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر که را فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دینکم ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گو تو با گبر کهن
آن خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر برپای کرد / قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
چون محل کار آمد زن نشست / پس قضا آمد ره عیشش ببست
خش خش موشی به گوشش در رسید / خفت ذکرش شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد این صریر / که همی جنبد به تندی از حصیر

زن چو دید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده‌اش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان / که بکشت او شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز / جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده می‌فزود / همچو بند سیل ناگاهی گشود
گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده‌رو / پس خلیفه طیره گشت و تندخو
زود شمشیر از غلافش بر کشید / گفت سر خنده را گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد

تا خلاف راستی بفرستیدیم | یا بهانهٔ جوب آری نجدم
در دل شاهان تو ماهی آن طیر | گرچه کلکه شد زغفلت زر ار
این فراست این زمان یار منست | گر نگویم آنچه حق گفتنست
ور بگویم راست از ادب کنم | حق نزدان نسکنم شاد کنم
زن چو عاجز شد بگفت احوال را |
شرح آن کودک که اندر او بود | یک بیک را آن خلیفه وا نمود
باز از پیها این ناموس کش | گشت از خشم خشب سوی نوش
ابر و آب و آتش این آفتاب | زار زارها می بر آرد از تراب
در بهاران سرها پیدا شود | هرچه خورد ستاین زمین رسوا شود
بیخ سر درختی و خورش | جملگی پیدا شود آن بر سرش
لیک کی دانی که این بیخ خار | از کدامین می بر آید آشکار
شاخ و اشکوفه نماند دایرا | نطفه کی ماند تن فرزانه را
نطفه از نانست کی باشد چو نان | مردم از نطفه است کی ماند چنان
از دم جبریل عیسی شد پدید | کی بصورت همچو او بد ناپدید
کی بود دزدی بشکل پای دار | کی بود طاعت چو خلد پایدار
لیک بی اصلی نباشد این جزا | بی گناهی کی برنجاند خدا
بس بدان رنجت نتیجهٔ زلتست | آفت این ضربتت از شهوتست
سجده کن صد بار می گو ای خدا | نیست این غیر از جزو سزا
من همین می دانم جسم را | لیک سر جرم بباید کرم را

من بدانم در دل من روشنیست | باید گفتن هر آنچه گفتنیست
یک چراغیست در دل وقت گشت | وقت حرص و خشم آید زیر طشت
من بدین شیشه برم گر نیست | سوی بیخود هجانه گر نیست
سخت سخت آزمان بر بستم نهان | خود سو گند چنین تقریر داد
 | مردی آن بر ستم صد دلال را
بهر گشتن سوی خیمه آمدن | وان دگر قایم چو شاخ گرکن
زار زارهای کند حق آشکار | چون بخوابد رست تخم بدکار
این بهار نو ز بعد مرگ ریز | هست برهان وجود رستخیز
برد ملان ازدها و از لبش | تا پدید آید ضمیر مذهبش
مرغی گزوی تو دل آزرده | از خاری بود کان خورده
این خار اشکوفه این دانه است | آن شناسد کاکه و فرزانه است
نیست مانده و میولا نااثر | دانه کی مانده آمد با شجر
جن از نارست کی ماند بنار | از بخارست ابر کی ماند بخار
آدم از خاکست کی ماند بخاک | هیچ انگوری نمی ماند بتاک
هیچ اصلی نیست ماند اثر | بس ندانی اصل رنج و درد سر
آنچه اصلست و کشیده آنچه است | گر نمی ماند بوی هم از ویست
گر ندانی آن گنه را اعتبار | زود زاری کن طلب کن اغتفار
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم | کی دهی بیجرم جانرا درد و غم
چون بپوشیدی سبب را زاعتبار | دو بار آن جرم را پوشیده دار

کی جزای اظهار جرم من بود / گر سیاست را رود ظاهر شود
شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کنیز / شد جزای آن بجان من بجان
قصد جفت دیگران کردم بجاه / بر من آن و افتادم بچاه
من در خانه کسی دیگر زدم / او در خانه مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای آن شود / چون جزای آن که مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن را پس تو دیوثی و بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کرد از من آن هم زو کنیز
او کابین من بد و لالای من / خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام / من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه بدان میر و حرم / آن قضا هم بیاید بر سرم
همچنان کین یک نماید در جزا / آزمودم باز نتوانم ورا
در دو صاحب و ظلم کردن زشت / من نیارم این دگر را نیز جست
وارهان از مکافات کمی / گفت آن عاقم به عذابه
چون قرونی کرد اجابت شود / غیر صبر و رحمت بهبود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن این مرقتهاست
عفو کردم تو هم از من عفو کن / از بدیهای تو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک این سخن / پاس دار و با کسی عرضه مکن
با امیرت جفت خواهم کردن / ابعد الله زین حکایتها من
تا نگردد او ز دردم ترسناک / گو یکی بد کرد و نیکو صد هزار
بارها امتحانش کرده‌ام / خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام / این جفایی بود هم از کرده‌ام
برنجی خواند آن امیر خویش را / گشت در خود قهر خشم اندیشه را
کرد با او یک بهانه دلپذیر / که شدستم زین کنیزک من نفیر
زان سبب کز غیرت رشک کنیز / مادر فرزند داود صد ارز
تا در فرزند ما صد حقهاست / او نه در خورد چنین جور و جفاست
رشک و غیرت می‌برد چون نخورد / زین کنیزک سخت تلخی می‌برد
چون کسی را داد خواهم ازایک / بر تو او را ویژه تر آن ای عزیز
که تو جان بازی نمودی بهر او / خوش نباشد او آن آخر چو
عقد کردش با امیر او را بپرد / کرد چشم حرص او خرد و درد
سر ز سودا تا فتی از سر درست / ترک سودا قوت پیغمبریست
تنهایی که شهوتی بود / بر آن جز شهوتی بود
گو بدیدش ستی نزهی خران / بود او را مردی پیغمبران

ترکی

ترک حرص و شهوت و خشم آوری / هست مردی و رگ پیغمبری
نری خر گو مباش اندر کشش / حق همی خواند الغ بک بر کشش
مرده باشم من بحق سبکرد / بهتر از زنده که باشد دور دو
منتظر مردی این نخاس و پوست دان / آتش دوزخ برد این بر چنان
حفت الجنه بمکاره را رسید / حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز شیر نر دیو کش / مردی خر کم فزون مردی هش
آنکه چندین صدر را ادراک کرد / لعب کرد که بود پیش اینت مرد
گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهادش زود در دست وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر / گفت به ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر / که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود / هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن / این قضیه تازه و راز کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی / که چه ارزد این بپیش طالبی
گفت ارزد این بنیمه مملکت / که نگهدارش خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / بس دریغست این شکستن را دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع / که شدست این روز را او در تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او / کی خزانه شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود / پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد / در را آن امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان را ببرد از راه چاه
اینچنین گفتند پنجه شصت امیر / جمله یک یک هم بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان
ای ایاز اکنون نگویی کین گهر / چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من / گفت اکنون زود خردش کن شکن
سنگها در آستین بودش شتاب / خرد کردش پیش او آن به صواب
اتفاق طالع با دولتش / دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب آن دیده بود آن صفا / کرده بود اندر بغل آن دو را
همچو یوسف کاندرون قعر چاه / کشف شد پایان کارش از اله
هر که را فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و بی مراد
هر که پایندان او شد وصل یار / او چه ترسد از شکست و کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسپ و پیل هستش ترهات
گو برد اسپش هر آنکو راست جفت / آب و گلی که پیش آنگه گفت
مرد را با اسپ کی خویشی بود / عشق اسپش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر

ست زاهدان غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان زآغاز گشته هوشمند / از غم و احوال عالم فارغند

مرد عارف را پس خوف و رجا / سابقه داندش هر دو آن بود را
دیده کو سابق نه اتفه کرد معاش / او همی داند چه خواهد بود حاش

عارفست باز رست از خوف و بیم / تا بسوی کرد تیغ تو دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا / خوف فانی گشت عیان شد آن رجا

چون شکست آن گوهر خاص آنچنان / زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی باکیست اینکه کافر است / هر که این پیروزه گوهر را شکست

وان جماعت جمله از اهل دغا / در شکسته در امر پادشا
قیمتی گوهر شکسته بهر دد / بر چنین خاطر چرا پوشیده شد

گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا

ای نظرتان بر گهر زیبای آن / قبله تان غولست و جاده راه نی
من ز شه بر نمی گردانم بصر / من چو مشرک روی آرم بر حجر

بی گهر جائی که زنگین سنگ را / بر گزینید بس بقیمت شاه را
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در زنگ آورنده ز رنگ

امر آذر چو بسوی سنگ تان / آتش اندر بود اندر زنگ تان
گر نه در راه دین از هر تان / زنگ و بوی بیت باشد ز نان

سر فرو انداخته آن مهتران / عذرجویان گشته زان گستاخیشان
از دل هر یک دو صد آه از میان / بجو دزدی می شدند تا آسمان

کرد اشارت شه بجلاد و کین
کز صدم این چنان بیان کن

این چنان جلاد تو صد سفته / کز پی سنگ امر ما اشکسته
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر زنگین سنگ شد خوانده کسا

بس ایاز مهرافزا برجهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و بس گلوی خود گرفت / کاین قبادی کز توج آورد شگفت

ای همایی کز همایان ... / از تو دارند بیش بخشش و گنجی
ای کریمی که کرمهای جهان / تو کرده پیش امارت نهان

ای لطیفی که کل سرخت بنده / از خجالت پیرهن را بر درید
از قصوری تو غفران جستیم / رو بهان بر شیر از عدل تو چیر

بزرگ عفو تو که راه دارد سند / هر که با امر تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای پهلوان

غفلت و نسیان بداند سوخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
وای اغفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد

حیثیتش پیدا ای غفلتش دم / سهو و نسیانی از و تر چون شود
وقت غارت خزانه خلق را / تا بر باید کسی زو وقت را

خواب چون در می بدانیم / خواب و نسیان کی بود بیم حق
لا تواخذان نسینا شد گواه / که بود نسیان تو چه هم گناه

تاکه

زانکه استکمال تعظیم او نکرد
ورنه نسیان درنیاوردی نبرد

گر بدی نسیان بلید و ناجایز بود
در سبب ورزیدن او مختار بود

که نهادن کرد در تعظیمها
تا که نسیان زاد یا سهو و خطا

چونکه مستی کو خیانتها کند
گوید او معذور بودم من نه خود

گوییش بشکن سبب‌ها شد کار
از تو بد در رفتن آن اختیار

هیچ دنیا مدعی بودنش خواندی
اختیارش خود نشد زیش رانده‌ای

گر رسیدی مستیی بی جهد تو
حفظ کردی ساقی جان عهد تو

پیشه دار از بدی عذرخواه
من غلام زلت مست اله

عفوهای جمله عالم ذره‌ای
عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای

عفوها گفته ثنای عفو تو
نیست کفوش ایها الناس اتقوا

جانشان بخشی و خوشان هم بکن
کام شیرین تو اند ای کامران

رحم کن بر وی که روی تو بدید
فرقت تلخ تو چون خواهد کشید

از فراق و هجر می‌گویی سخن
هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

صد هزاران مرگ تلخ شصت تو
نیست مانند فراق روی تو

تلخی هجران ذکور و از اناث
دور دار ای مجیران المستغاث

بر امید وصل تو مردن خوش است
تلخی هجر تو فوق آتش است

گبر می‌گوید میان آن سقر
چه غمم بودی گرم کردی نظر

کان نظر شیرین کننده رنجهاست
ساحران را خونبهای دست و پاست

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان
چرخ گویی شد پی آن صولجان

ضربت فرعون ما را نیست ضیر
لطف حق غالب بود بر قهر غیر

گر بدانی سر ما را ای مضل
می‌رهانی مان ز رنج ای کوردل

هین بیا زین سو ببین کین ارغنون
میزند یا لیت قومی یعلمون

داد ما را داد حق فرعونیی
نه چنین فرعونیی بی‌چونیی

سر برآرد ملکت پاینده جلیل
ای شده غره به مصر و رود نیل

گر تو ترک این نجس خرقه کنی
نیل را در نور جان غرقه کنی

هین بدار از مصر ای فرعون دست
در میان مصر جان صد مصر هست

تو انا رب میگویی به عام
غافل از ماهیت این هر دو نام

رب بر مربوب کی لرزان بود
کی انا دان بند جسم و جان شود

نک انا ما ازین رسته انا
آن انای پر بلای پر عنا

آن انایی بر تو ای سگ شوم بود
در حق ما دولت مخدوم بود

گر نبودت این انای گیرکش
کی زدی بر ما چنین اقبال خوش

شکر آن کز دار فانی میرهیم
بر سر این دار پندت میدهیم

دار قتل ما براق رحمت است
دار ملک تو غرور و غفلت است

این حیاتی خفته در نقش ممات
وان مماتی خفته در نقش حیات

مینماید نور نار و نار نور
ورنه دنیا کی بدی دار الغرور

هین مکن تعجیل اول نیست شو
چون غروب آری برآ از شرق ضو

آن انایی از دل و تنگ شد   این انایی سرد گشت و لنگ شد
زان انایی بی انا خوش گشت جان   شد جهان او از انایی جهان

از انا چون رست شد اکنون انا   آفرینها بر انایی بی عنا
او گریزان از انایی در پیش   میدود چون دید وی را بی ویش

طالب او وی نکرده طالبت   جز بمردی طالبت شد مطلعت
زنده کی مرده شوید ترا   طالبی کی مطلبی جوید ترا

اندرین بحث ار خرد ره بین بدی   فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود   عقل و تخییلات او حیرت فزود

کی شود کشف از تفکر این انا   آن انا مکشوف شد بعد از فنا
می فتد این عقلها در افتقاد   در مغاکی حلول و اتحاد

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب   همچو اختر در شعاع آفتاب

بلکه چون نطفه مبدل شو تنی   نی حلول و اتحاد و مفتنی
عفو کن ای عفو در صندوق تو   سابق لطفی همه مسبوق تو

من که باشم که بگویم عفو کن   ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من که باشم که بر سیم ما منت   ای گرفته جمله تنها دامنت

من که آدم رحم علم آلوده را   رهنمایم علم حلم اندوده را
صد هزاران صنع را ارزانیم   گر زبون صنعها گردانیم

من چه گویم پیشت اعلامت کنم   یا که واداید ذکر و تذکرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن   و آنچه یاد تو نیست کو اندر جهان

ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن   که فراموشی کند اندر نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی   همچو خورشیدش بنور افراشتی

چون کسم کردی اگر لابه کنم   مستمع شو لابه ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده   آن شفاعت هم تو خود را کرده

چون ز رخت من تهی گشت این وطن   تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب   هم ثباتش بخش و دارش مستجاب

هم تو بودی اول آرنده دعا   هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان   بهر بنده عفو کرد آن مجرمان

درد بودم سر بسر من خود پسند   کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری   کرد دست فضل اویم کوثری

هر که را سوزید دوزخ در قود   من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته   گردد از وی نابت و اندوخته

قطره قطره او منادی کرم   کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان   هست کوثر چون بهاری گلستان

هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور   هیچ صور آن کوثر بی شر و شور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان   سوی دوزخ آورد اکرامتان

چون خلقت الخلق کی یربح علی   لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست   که شود زو جمله ناقصها درست

عفو کن زین بندگان تن‌پرست / عفو از دریای عفو اولیترست
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریای خود تازد خیل

عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی / تا به شب محبوس این ابدان کنی

پر زنان بار دگر در وقت شام / می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند

پرزنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا که انا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا از کرم / بعد ازان رجعت نماند حرص و غم

بس غریبیها کشیدند از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایه‌ی این درختم مست ناز / هین بیندازید پاها را دراز

پایهای پر عنا از راه دین / بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغازل شادمان / کز سفر باز آمدند آن صوفیان

صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند

این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان بدیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین شه بدند

رو بتو کردند اکنون ای کیان / ای که لطفت مجرمان را ره کیان
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل

تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون

چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را بر داشت هرگز بره

گر حجابستت برون رو ز احتجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست از تو بود عذریش هست

مستی ایشان باقبال و جلال / نه زباده‌ست ای شه شیرین فعال
ای شهنشه مست تخصیص توأند / عفو کن از مست خود ای عفومند

لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن / شرع مستان را نبیند حد زدن

چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن

خالدین فی فناء سکرهم / من تعالی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه مستی ای مگس تو ماده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه بر بحر عسل آری فرس

کوهها چون ذره‌ها سرمست تو / نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند ازو لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست

گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر

شکر تر خود نباشم از عدم / گرد دهانش آمده تنگ این امم
صد هزار آثار رحمتی منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف بر

از تقاضاهای میکرد دسم / ای مرده من به پرسش آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است / جذبهٔ عشقت سر جاره او است

خاک کی بادی بیالا برجب / کشتی ای بجبه یاد دره نمد
چشمهٔ آب زندگانی کس نخورد / چشمهٔ آب آب حیوان است تو

آب حیوان جمله جان دوستان / زاب باشد سبز و خندان بوستان
هر که آشنا از عشقش زنده است / دل ز جان و آب جان بکنده است

آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کسی
زاب حیوان است هر جا زندگی / نیک آب آب حیوان تو بی

مردمی بر کی و حشری دادیم / تا ببینیم دست بر دامن کرم
همچو غص کشت این مردان را / ز اعتماد و بعث کردن انجا

هفت دریا بیرم ار گردد سرآب / گوش گوشی آوردی ابحاب آب
غصه سرداران از ایشان قشنیع / کی شود ترسان و دور باران شنیع

از صحاف مشتری این انجم است / در بروج چرخ این چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر که / جز که کشتی بان استاره شناس

جز نظاره نیست قسم دیگران / سست تقطاوند از طلعه آسمان
اختر ار روزی ببیچون تو است / شد سهیلی را و مالی را ورست

قوس اگر تیر دوزد دیو را / دلو پر آب است زرع و میوه را
حوت اگرچه کشتی غی بشکند / دوست را چون نور کشتی بشکند

خشم گر شب تا سحر چون آب / سعد از رخ و طلعت اطلس شنع
دور وجود دیگر عدم بنمود / سیمی از ترسته در بر

دوست شو از خوبی ناخوش خوری / تا ز حمزه از سرم شکر خوری
زان نشد فاروق واخرنکند / که بدان تریاق فاروق شد

همین مجموعهٔ تریاق فاروقی الهی علّام | تا مثنوی فاروق دوران والسلام | تمّت المجلد السادس | من کتاب المثنوی الحمد لله

رب العالمین وصلی الله علی خیر خلقه ومظهر لطفه

محمد وآله اجمعین آمین

آمین

ام

ام

بسم الله الرحمن الرحیم کتاب جلد ششم از مثنوی بر بیانات معنوی که مصباح ظلام وهم وشبهت وخیالات شک
وریبت باشد واین مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل السافلین است که ایشان را
بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند ودر حواس ومدارک ایشان دایره کشیده اند که از آن دایره تجاوز
نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را نقد اثریست
وکارهاییست از فلک که تا آن حد عمل او برسد چون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد
وپس در ورای تو ابع آن شهر حاکم نباشد عصمنا الله من جلبه وما ختمه وما حجب به المحجوبین

آمین یا رب العالمین

ام

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای / در جهان گردان حسامی نامه‌ای

پیشکش بهر ریاضت می‌کشم / در تمامی مثنوی جلد ششم
پیشکش می‌آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی

شش جهت را نور ده زین شش صفت / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست

بو که فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کان بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر

راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید

هیچ از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ

مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم / من مهم سیران خود را کی هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد رکن هر سکنجبین
انگبین گر پا کم آرد زان خلل / آید آن سکنجبین اندر خلل

قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود

جمله از دریا درو راهی شود / پیش او چون نهرها زانو زنند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه

شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می‌گردد جهان

این

این هوا با جنگ و قهر قربت / ور نه بعضی را با بعضی چه نسبت
زاغ در رز نعره زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
بس خجسته است سرکه با جدا / اندرین بازار فعل ما شیا
نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدی پاکنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند
گر چه ماران زهرافشان می‌کنند / ور چه خلقان زان پریشان بشکنند
تلخها بر کوه و کند و شجر / می‌شوند از شهد انبار شکر
زهرها هر خارزی سری می‌کنند / زنده‌تر مافات‌شان برسکنند
این جهان جنگ است کل چون بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد به چپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ها بالا و دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندرون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
رفت ازو جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده‌ی آن دگر / استن آب اشکننده‌ی شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
چونکه هر دم راه خود را می‌زنی / با دگر کس سازگاری چون کنی
موج لشکرهای احوالت ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی به جنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت وا خرد / در جهان صلح یک رنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه آید آخر شما / وز چه زاید وحدت این اضداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کو اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان

آب جیحون را اگر نتوان کشید … هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی … فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس … مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند … آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخه‌های تازهٔ مرجان ببین … میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود … آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها … هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک … ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام … در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد … هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر … سوی صورت گه نفور و گه مقر
امر آمد در صور رو در رو … باز هم از امرشان مجری شود
بی له الخلق و له الامرش بدان … خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه … جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو … شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواند در علو … بانگ آید از نقیبان کارجعوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن … کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود … دیگ ادراکات خرد است و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند … در عوام حرفشان پنهان کند
زین غمام بانگ حرف و گفتگوی … پرده گر نیست ناید غیر بو
ای بسا افزون کشش این را بگوش … تا سوی اصلت بود بگرو گوش
بو نگه دار و بپرهیز از زکام … تن بپوشان از باد و برد عام
تا نبندد این مشامت را ز اثر … ای هواشان از زمستان سردتر
چون جماد است و فسرده و تن شگرف … می‌جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن … تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را … گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب … سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لاشرقی و لاغربیست او … با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی‌هدی … قبله کردید از لئیمی و عمی
تا خوشت آید مقال آن امین … در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مسجد تی کمر … زان سرنجی زو انشق القمر
منکر اینها که شمس کورت … شمس پیش تست اعلا مرتبت
از ستاره دیده نظر سعیها … تا خوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان … ای بسا که میر اعز از جان
خود مؤثرتر نباشد زهره ز آب … ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر او در جانت ای خندید دو … هیزمی در گوش تن بپرد ز پوست
پند مادر تو نگیرد ای فلان … پند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست … که مقالید السموات ازوست

این سخن بیچون ستاره راست و قیر
گر بیابید از جنابی حیات
هفت چرخ انجمی در زیر دست
در سوالی هست بوسل لو خلل
با نجم این همه انجم علیک
فلک گرا انجا همه نورست پاک
جان بی سود درگان کی درد
شل شود لیک با شد آن شال
عقل شان در نقل دنیا پیچ پیچ
عالمی اندر هنرها خود نما
این همه اوصافشان نیکو شود
هر جا دین کو کند رو در نبات
باز جان چون رو بسوی جانان نهند
واعظی الگفت روزی با یلی
بر سرا بر یکی مرغی نشست
در سوی شهرت روی مردم
عاشقی کاو ده شد زیر و شر
در بود حیلی وصل او شبا
هیچ کرنا شنید از آسمان

لیک بی فرمان حق نه خیر و شر
تا نمانند اندر شمار رگ ممات
پیک ماه اندر تب و در دق اوست
لیک خود دامی نهند آن محل
کای دلها کرده تو جان زنگ بزدوده
مهر تست این لفظ فکرای فکرناک
نور تا محدود و احدی کی بود
تا کند عقل مجرد را کسیل
فکرشان در زرگ شهوت پیچ پیچ
نجو عالم بیوفا وقت وفا
بد نماند چونکه نیکو خو شود
اندر دخت بخت او دید حیات

کای ترا خبر راستی تر قابلی
از سر دام کدامین حق هست
روی او از دم او صیدان گیر
خیر و شر فکر تو در دست نکر
او سر باز است فکر در کلا
کر شنید این آدمی پرغمان

این ستاره بی جهت با بیشتر و
انجا که لمعه دریاش اوست
زهره چنگ مسلسل در دی زده
دست و پای مریخ چندان هست ازو
جای مه ست و ماند یک رو توم
هر ستاره خانه دارد در علا
لیک تشبیلی تصویری کنند
عقل هر تیزی ست لیکن با کسی پیچ
صدر شان در وقت سعود عشق
وقت خود هیچی نگنجد در جهان
گرنی کنده بود چون منی
هر نباتی کو بجان رو آورد

یک سوالم بگوای در لباب
گفت اگر کوش شهر و ده بند
مرغ با پر نیز دارد آشیان
باز اگر باشد سفید و تیز نظر
آدمی بر قدر یک طشت جز
با زمین و چرخ عرضه کرد کس

میزند بر گوشهای چرخ چرخ
شمس دینار صفت نقاش اوست
مشتری با نقد جان پیش آمده
وان عطارد صد قلم تیزی بتیغ
کوکب بر فکر او جان نجوم
هیچ خانه در نگنجد نجم ها
تا که در یابد ضعیفی عشق مند
زانکه دل ویران شد تن درست و
صبرشان در وقت تقوی بیرق
در گلوی تنگ که گشته زبان
چون جهان سوت باشد روشنی
خضروار از چشمه حیوان خورد
رخت راه عمر را پایان نهند
اندرین مجلس سوالم را جواب
خاک آدم باش و از خویش نجیب
بر بروم همت های بر دمان
چونکه صید کش موش باشد حقیر
بر فرود از آسمان اندازه شیر
خوبی و عقل و عبادات و سوس

جلوه کردی هیچ تو با آسمان / خوبی روی و بها صابه دکان
چشم صورتهای جام ایزدی / عرضه کردی هیچ سیم اندر جم

بگذری زین نقشهای همچو دود / جلوه آری با عجوزی ای عنود
در عجوزه چیست کاو شاهد شود / گوهر او زان نقشها با خود ربود

تو نگویی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزه جان آمیزش کنیست / صورت گرمابها را روح نیست

صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان او از عجوزه بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد با احسان و گریان از ضرر

چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه‌تر بود جانش قویست

چون خبرهاست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد

آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند

آن ابلیس از جان از آن سر برده بود / یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد

جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست اوست و تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطی کو مستعد آن شکر

طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام از آن بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات / معنیست آن نی فعولن فاعلات

از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را که طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی

معنی ختم علی افواههم / این شناس اینست ره‌رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران

ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشوده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود

او شفیع است این جهان و آن جهان / این جهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو رهشان نمای / آن جهان گوید که تو مهشان نمای

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نه بود و نه خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نه تو گویی ختم صنعت بر تو است

در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح‌بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست / خم مل هر جا که جوشد هم ملست

گر

از مغرب برزند خورشید سر / چون خورشیدت بنه چیزی کر
عیب چینا را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال / بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفاست
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح و مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسوی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحقر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی آن لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست / که ازو پاهای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعت عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد
گفتمش عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک گر بودیش لطف ماسبق / کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخه اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار / ده امانم زین دو شاخه اختیار
جذب یک راهه صراط المستقیم / به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد توی / لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا / آیة اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا / کین بود به یا که آن حال مرا
در تردد می‌زند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر
ای کریم ذو الجلال مهربان / دائم المعروف بر ادای جهان
اولم این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلام می‌کنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلات چون اناث

تا بکی این ابتلا یا رب مکن — مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغری و پشت ریش — ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود آنسو گران — آن کژاوه گه شود آنسو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را — تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود — میچرم ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار — برنگردم جز چو گوی بی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین — یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار — همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال — یادگارم هست در خواب ارتحال
میرهم زین چارمیخ چارشاخ — میجهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود — میچشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود — میگریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وا رهند — ننگ خمر و زمر بر خود مینهند
جمله دانسته که این هستی فخ است — فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
میگریزند از خودی در بیخودی — یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وا میکشی — زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
لیس للجن و للانسان ان — ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی — من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی — من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا — نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی — عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز — در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود — ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای — حسن سلطان را رخش آیینه‌ای
چونکه از هستی خود او دور شد — منتهای کار او محمود شد
زان قوی تر بود تمکین ایاز — که ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده — کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم میکرد آن حیل — یا برای حکمتی دور از وجل
یا که دید چارقش زان شد سند — کز نسیم نیستی هستیست بند
تا گشاید دخمه کان بر تست — تا بیابد آن نسیم عیش و رست
ملک و مال و اطلس این مرحله — هست بر جان سبک‌رو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره شد — ماند در سوراخ چاهی جان زرد
صورتش جنت بمعنی دوزخی — افعیی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر — لیک هم بهتر بود زان جا گذر
گرچه دوزخ دور دارد از نکال — لیک جنت به بود ای نیک حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی — که بگاه صحبت آمد دوزخی
خواجه را بود هندو بنده‌ای — پروریده کرده او را زنده‌ای

علم

علم و آدابش تمام آموخته
در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز
در کنار لطفهای کارساز

بود هم خواجه را خوش گوهری
سیم اندامی کشی خوش پیکری
چون مراهق گشت دختر طالبان
بذل میکردند کابین گران

میرسیدش از سوی هر مهتری
بهر دختر هم به رسم خواستگری
لیک خواجه مال را ننمود ثبات
روز آید شب رود اندر جهات

حسن و صورت هم نبود از اقتباب
کو شود در گنج زر باز یکی خم خاک
سهل باشد نیز مهتر زادگی
که بود غره به مال از تازگی

ای بسا مهتر بچه کز شور و شر
شد ز فعل زشت خود ننگ تبار
بر هنر را نیز اگر باشد نفس
کم زریت و عبقری گر از بلیس

علم بودش چون نبودش علم دین
او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی وقت علم انحا بس
زانکه بخشاید نبوده عیب بین

او نبیند غیر دستاری بپیش
از شرف بر ساز پیش و کم و بیش
عارفا تو از شرف فارغی
خود همی بینی که بود باز غی

کار تقوی دارد و علم و صلاح
کار او باشد به هر عالم فلاح
گر دهی یک اما و صباح اختیار
که بود او فخر همه جیل و تبار

بس زنان گفتند او را اهل فن
مفتری حسن و استقلال منت
گفت آنها تاج زر بوده زین
بی زر او گنجت بر سر زمین

چون به جد تر دیده دختر گشت زارش
دست بیچانی زد نشانی فاش
بس غلام خرد کاندر خانه بود
گشت بیمار و ضعیف و زار او

بهر بیمار دختی او بی گهر داخت
علت او را طبیبی کم شناخت
عقل بیگفتی که بخش از دست
دار و وی تن در عمر او با ظلمت

آن غلام کم تر از خیال خویش
گر چه بی آمد درد و در سینه ریش
گفت خاتون با شخص خواجه که تو
باز پرسش از خلال احوال او

تو بجای مادری او را بود
که غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوشش کلام
روز دیگر رفت نزدیک غلام

پس پرسش از نشانه بیکران سستی
باز و صد مهر و دلال آتشی
آنچنانکه مادران مهربان
نرم کرد و شست او را آمد در میان

که مرا امید از تو این بود
کای دختر به بیگانه نخود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر
حیف بود کو رود جای دگر

خواست آنجا تو زن خشمگین
گشت تند و زبان بر انداز و
کو که باشد هندوی ما در خوری
که طمع دارد به خواجه دختری

گفت صبر اولی بود خود را ارفت
گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین گرای که خاتیح بود
ما کجا که بوده هست از معتمد

گفت خواجه صبر کن ای کودنا
که از او بی بیم و بیش سبح

تا مگر این از دلش بیرون کنیم
که تماشا که کند دختر چون کنیم
تو در شخص خوش کی بگو دیدن است
که حقیقت دختر ما جفت است

ما ندانستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و مجنون ما

تا خیال و فکر خوش بر وی زنند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت وز شرف

آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون کزین ننگ [illegible] / خود ما هم کی بجنبد اندرین

انچنین فرزانه خاتم ببرد / گو بمیر این خاین ابلیس فن
گفت خواجه نی ترش دم درکش / تا شود علت ازو زین لطف خوش

دفع او را و برای سوز تب / بل که صحت یابد آن [illegible]
چون بگفت آن خسته را [illegible] / نی بگنجید از بشارت در زمین

زفت گشت و فربه و سرخ و شگفت / چون گل سرخ و تازه او شکفت
کی همی گفت ای خاتون [illegible] / که مبادا باشد این دستان و فن

خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرج را وصلتی
تا چنان عشوه همیدادند و کال / کای فرج بادت مبارک [illegible]

تا یقین تر شد فرج را این سخن / علت از وی رفت کل از بیخ و بن
بعد از آن اندر شب گردک [illegible] / امردی با بست [illegible] زن

پس نگارش کرده ساعد چون عروس / پس [illegible] ماکیان [illegible] خروس
مقنعه و حلی و دستان نکو / کنگ امرد را بپوشاند او

شمع استکام خلوت در گذشت / ماند هندو با چنین کنگ درشت
هندوک فریاد میکرد و فغان / از برون نشنید کس [illegible] زبان

ضرب دف و کف و بانگ مرد و زن / کرد پنهان نعره آن نعره زن
تا بروز آن هندوک را [illegible] / چون بود در پیش سگ انبان آرد

روز آوردند طاس و شمع زفت / رسم داماد از فرج حمام رفت
رفت در حمام آن [illegible] جان / با فصیحی گو ولی تو بیان

آمد از حمام در کرده لباس / پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان / تا بیاید کو کند روز امتحان

ساقیی بود و نظر کرد از نعم / اندکی با مرد [illegible] دو دم
گفت کس را خود مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروس [illegible]

روز رویت روی خاتون [illegible] / زن بد زشتست شب [illegible]
همچنین جمله نعیم این جهان / نی خوش است از دور [illegible] امتحان

مینماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک یابی آن سراب
کنده پر [illegible] و از [illegible] گو / خوش را جلوه کند چون نو عروس

هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش / نیش زنبورش آلوده [illegible]
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / تا نیفتی چون بزغ اندر فخ

آشکارا را نه پنهان دام او
خوش نماید لذت انعام او

چون بهوشی هان [illegible] زنهار ها
چند نالی در ندامت زار زار

نام

نام جبری دو وزیری نشی   وز ورود نش که وزد دو جانب دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند   چون جنازه نی که برگردن برند

جمله را حمال خود خواهی که کفور   بار مردم گشته چون اهل قبور
بار خود بر کس منه بر خویش نه   سروری را کم طلب درویش به

مرکب اعناق مردم را مپا   تا نیاید نقرس اندر دو پا
مرکبی را کآخرش تو ده دهی   که بشهرها نی ویران دهی

ده دهش اکنون که چون شهرت نبود   تا نیاید رخت در ویران کشود
ده دهش اکنون که صد بستان هست   تا نگردی عاجز و ویران پرست

گفت پیغمبر که جنت از اله   گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا   جنت المأوی و دیدار خدا

آن صحابی زان کفالت شد عیار   تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست   خود فرود آمد ز کس آن را نخواست

آنکه از دادش نیاید هیچ بد   داند و بی خواهشی خود میدهد
ور به امر حق بخواهی آن رواست   آنچنان خواهش طریق انبیاست

بد نماند چون اشارت کرد دوست   کفر و ایمان شد چو کفر از بهر اوست
سردی که امر و خوش آورد   آن نیکیهای عالم ملک بد

زان صدف که گفته گردد نغز دوست   ده مده که صد هزاران سر دوست
این سخن پایان ندارد باز گرد   سوی شاه و هم خراج باز گرد

باز و در کان چو زر ده دهی   تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو دادل ره دهند   از بد آمد آخرش میده دهند

دزد را کان قطع ملحمی میدهد   ذوق از دی با خوان دو میدهد
دیده داد از دست خرمن   ده بداد و زین بدیده دست چین

همچنین قلاب خوبی لونه   وقت تلخی بخش ره ده میدهد
تو بهی آنرا مهر پرواز دار   باز بستان سلک شید شان سوی کار

همچو پروانه ز دور آن نار را   نور دیده و بست آنسو بار را
چون بیامد سوخت پرش را گسیخت   باز چون طفلان فتاد و بیم ریخت

بار دیگر بکمان و طمع سود   خویشتن زد بر آتش چون شمع زود
بار دیگر سوخت و آتش گریخت   باز کرد شمع وصل ایشان شکست

آن زمان کز سوختن وا میجهد   همچو مستی و شمع را و میدهد
کای شمع تابان چو ماه شب فروز   وای صحبت کاذب مغرور سوز

باز از یادش رود توبه آن   کاوهن الحرص نکید الکاذبین
کلما اوقدوا نارا للوغی   اطفا الله عابسم حتی انطفا

عزم کردم که دلا انجا بهشت
گشته ناسی انکه اهل عزم نیست

چون نبودش تخم صدقی کاشته   حق برو نسیان آن بگماشته
سر فرو شیفند در شب معتمد   برگرفت آتش زنه کاتش زند

وز دل آمد آن زمان پیش و پشت   چون گرفتی سوخته میکرد پست
می نهاد آنجا سر انگشت را   تا شود استاره آتش فنا

خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد   این نمی‌دید او که دزدش می‌کشد
خواجه گفت این سوخته نم‌دار بود   می‌مرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود و تاریکی به پیش   می‌ندید آتش‌کشی را پیش خویش
اینچنین آتش‌کشی اندر دلش   دیدهٔ کافر نبیند از غلش
چون نمی‌بیند دل دارنده را   مست با گردنده گرداننده را
چون نمی‌گوید که روز و شب به خود   بی‌خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات می‌گردی ببین   اینچنین بی‌عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول‌تر   یا که بی بنا بگو ای کم‌هنر
خط با کاتب بود معقول‌تر   یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم   چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی ز گیراننده‌ای   یا بگیراننده‌ای داننده‌ای
صنعت خوب از کف شل ضریر   باشد اولی یا ز گیرای بصیر
پس چو دانستی که قهرت می‌کنند   بر سرت دبوس محنت می‌زنند
پس بکن دفعش چو نمرودی به جنگ   سوی او کش در هوا تیر خدنگ
همچو آب او مغول بر آسمان   تیر می‌انداز دفع زخم جان
یا گریز از وی اگر تانی برو   چون روی چون در کف اویی گرو
در عدم بودی نرستی از کفش   از کف او چون رهی ای بیهشش
این جهان دامست و دانش آرزو   در گریز از دامهای آرزو
آرزو جستن بود بگریختن   پیش عدلش خون تقوی ریختن
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد   چون شدی در ضد آن دیدی فساد
دم بدم چون تو مراقب می‌شوی   داد می‌بینی و داور ای غوی
آرزو بگذار تا رحم آیدش   آزمودی که چنین می‌بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش   تا روی از حبس او در گلشنش
ور نمی‌بینی چنین خود از احتجاب   کار خود را کی گذارد آفتاب
چون امیران از حسد جوشان شدند   عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تو ندارد سی خرد   جامگی سی امیر او چون خورد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر   سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک   گفت امیرا برو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد   کز کدامین شهر اندر می‌رسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری   گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا   باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن   گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میر دگر   که برو وا پرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست   اغلب آن کاسهای رازی است
گفت کی بیرون شدند از شهر ری   ماند حیران آن امیر سست پی
همچنین تا سی امیر و بیشتر   سست رای و ناقص اندر کر و فر

گفت

گفت امیرا زانکه من روزی چند امتحان کردم ایاز خویش را که بپرسان کاروان را کز کجا او برفت این جلوه را پرسید راست

بی بشارت بی وصیت یک بیک حالشان دریافت بی روپوشی سر جوزین سی ... تمام گشت شد و آن یکدم شد تمام

پس بگفتند آن اسیران کین بحث از قضا بنیاد شرح کار جهد نیست

قسمت حقست مه را روی نغز داده بخشش گل را بوی نغز

گفت سلطان بلکه آن از نفس تست رنج تقصیرست و دخل اجتهاد ورنه آدم کی بگفتی با خدا ربنا انا ظلمنا نفسنا

خود بگفتی کین گناه از نفس بود چون قضا این بود جرم ما چه بود همچو ابلیسی که گفت اغویتنی تو شکستی جام و ما را میزنی

بل قضا حقست و جهد بنده حق هین مباش اعور چو ابلیس خلق در تردد مانده‌ایم اندر دو کار این تردد کی بود بی اختیار

این کنم یا آن کنم او کی گود که دو دست و پای او بسته بود هیچ باشد این تردد در سرم که روم در بحر یا بالا پرم

این تردد کی بود بی وصل رزم تا براه آیم که تا بابل روم پس تردد را بباید قدرتی ورنه آن خنده بود بر سبلتی

بر قضا کم نه بهانه ای جوان جرم خود را چون نهی بر دیگران خون کند زید و قصاص او به عمر میخورد عمرو و احمد حد خمر

گرد خود برگرد و جرم خود ببین جنبش از خود بین و از سایه مبین که نخواهد شد غلط پاداش میر خصم را میداند آن میر بصیر

چون عسل خوردی نیامد تب بغیر مزد روز تو نیامد شب بغیر در چه کردی جهد کان وا تو نگشت تو چه کاریدی که نامد ریع کشت

فعل تو کان زاید از جان و تنت همچو فرزندت بگیرد دامنت فعل را در غیب صورت میکنند فعل دزدی را نه داری میزنند

دار کی ماند به دزدی لیک آن هست تصویر خدای غیب‌دان در دل شحنه چو حق الهام داد که چنین صورت بساز از بهر داد

تا تو عالم باشی و عادل قضا نامناسب چون دهد داد و سزا چونکه حاکم این کند اندر گزین چون کند حکم احکم الحاکمین

چون بکاری جو نروید غیر جو قرض تو کردی ز که خواهد گرو جرم خود را بر کسی دیگر منه هوش و گوش خود بدین پاداش ده

جرم بر خود نه که تو خود کاشتی با جزا و عدل حق کن آشتی رنج را باشد سبب بد کردنی بد ز فعل خود شناس از بخت نی

آن نظر در بخت چشم احول کند کلب را کهدانی و کاهل کند متهم کن نفس خود را ای فتی متهم کم کن جزا و عدل را

توبه کن مردانه سر آور به ره که فمن یعمل بمثقال یره در فسون نفس کم شو غره‌ای کافتاب حق نپوشد ذره‌ای

هست این ذرات جسمی ای مفید	پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر ای نگار	پیش خورشید حقایق آشکار
رفت مرغی در میان مرغزار	بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین	وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ گیاه	تا درافتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت	پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبزپوش	درمیان این وحوش پرخروش
گفت مرد زاهدم من منقطع	با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش	زانکه می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده	کسب و دکان را بهم برزده
چون که آخر فرد خواهم ماندن	خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو بخواهم کرد آخر در لحد	آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم	آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزر بفت و کمر آموخته	آخرستت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم	دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چارطبع	ما تقرب با عاریت بسته طمع
سالها همصحبتی و همدمی	با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول	روح اصول خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس پر صفا	نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی	روز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند	شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد	دزد از ناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او به بازی در فتاد	کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد	رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب	باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو	روز را ضایع مکن در گفتگو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام	خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان	نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کلاه این ببرد	غرق بازی گشته چون طفلان خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد	خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس	جامه‌ها از دزد بستان بازپس
مرکب توبه عجایب مرکبست	بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن	کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم	پاس دار این مرکبت را دم بدم

آن یکی قح داشت از بس منکشی
چو نکو که شد روا انشی و در
گفت نالان از جدائی با ستانی
مست در میان مرد با نقشها دم
کردی در بسته شده در کشاد
جاذبی باید که ره تا در برد
کسی اندکرا والاخذا
از ترهب نهی کرد آن رسول
جمعه شرط است و جماعت در نماز
حیز ناس منقع الناس ای فتی
در هوا آتش گفت صبا
زانکه عقل سرکه را نبود رسوخ
هوش او سوی طلب باشد خبر
سر چه جز ان آمد چه باشد ما لکست
هین زسایه شخص را کن طلب
حکم او سر حکم قبله او بود
خود کلوخ و سنگ کرد آزرده
از برای حفظ و بازی ای برادر
چون نبی السیف بود آن رسول

تا بیابد کان خود برده مجاهدت
گفت میان ترم در بیقفا
گر کنی با من چنین لطف و کرم
گر نجی شد حق چو نفس اشتر باد
جرم بود طلع طاها حول آورد
ور خدا بگرفت او را بسمار

بر سر جاپی بیدار آن دو در را
گر توانی بر روی پیران کشی
همس صد و دو نیار رستان بدست
جامها بر کند و ازو چاه رفت
او یکی زدیت مفتنه سیرلی
مرغ گفتنش زاده حلوه ایست

امر معروف ز منکر احتراز
گرنه سگ چه چریغ ما مدر
نیست مطلق این که گفتی شو دار
پیش جاهل او چو کست و گلو
بگذر از دو تا ما عانی در سیر
ملک و مال عکس این پیکر است
در مسبب کو گذر کی ز سبب
مرده اند خران چو گرده خود بود
زین کلوخان صد هزار آفت رسید
بر ره ما این آید شیر دل
است او سفیدراست دوستان

ریح بد خوبان کشید زهر
در میان است مرحوم باش
ست تنهایی باز یاران
چون حمارست گله مانش ای مبتنیت
زانکه فرق هم کرده و قاف
گر چه سایه ملک شخص اوست
یار جهانی بود و زیرک
هر که بالایی تو هم باشد دراست
گفت فرعش برجها زانکه بود
عزت مردی انکه پیدا شود
مصلحت در دین چنی شکوه

در زنج را ابر دو صلحش هم رسید
کو فغان سگ کهدانی و ابلیا
همس بهم بیقرار با دل خوشی
گفت او خود این بنای سخت
جامها را بر درم آن در در
چون خیال او را بهر دم مرسل
زین احمد از ترهب
بد عتی چون در گرفتی ای فضول
منفعت دادن بخلقان همچو ابر
سنت احمد مهل محکوم باش
نیک چون با بد نشیند بد شود
صحت او عین زهاب است
کل آت بعد حین فهو آت
هیچ از سایه نیابی خوردی
صحبتش شهوت بباید کودکی
که کلوخ و سنگ از دراعت
کین چنین ختن میان راه بود
که مسافر همره اعدا شود
مصلحت در دین جنگ و شکوه

گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد / زانک بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنک سنت با جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود / اسب با اسبان بتک خوشتر دود
لیک هر گمراه را همره مدان / غافلانه همره را همره مدان
همرهی را جو که او یابی مدد / عدل و همدرد و جویان احد
همرهی که بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامه تو برد
می رود با تو که جوید عقبه / که تواند کرد آنجا نهبه
می رود با تو [illegible] / هین منوش از نوش او کان نیش
یا بود اشتر دلی چون دید ترس / گوید او بهر رجوع از راه درس
مار را ترسان کند ز اشتر دلی / اینچنین همره عدو دان نی ولی
یار را از ره برد آن راه زن / مرد نبود آنکه افتد ز ره زن
راه جان بازیست در هر غیشه / آفتی در دفع هر جان شیشه
راه دین زان رو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن به تمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنک تنها در رهی او خوش رود / با رفیقان سیر او صدتو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر / در نشاط آید شود قوت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن راه از تعب صدتو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد / تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو / گر نه خر همچنین تنها مرو
هر که تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بیگمان خوشتر رود
هر نبیی اندرین راه درست / معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذ ها رقم
این حصیری که کسی می گسترد / گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید
او بگفت و او بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز
در میان مرغ و صیاد ای اخی / بحث شان افتاد و شد [illegible]
مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دیده بر گندم فتاد / نقل او بیطاقتی آمد در کمی

بعد از آن

بعد از آن گفتش که گندم آن کیست　　گفت امانت از یتیمی بی‌وصیست
مال ایتامست امانت پیش من　　زانک پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال　　هست مردار این زمان بر من حلال
هین به دستوری ازین گندم خورم　　ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی　　بی‌ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به　　ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان　　توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند　　چند او یس و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه　　پیش از آن بایستی این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس　　آن زمان می‌گو که ای فریادرس
کان زمان پیش از خرابی بصره است　　بو که بصره وا رهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا ثاکلی　　قبل هدم البصرة والموصل
نح علی قبل موتی واغتفر　　لا تنح لی بعد موتی واصطبر
ابکنی فی قبل تبری فی النوی　　بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می‌شد راه‌زن　　آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان　　آن زمان چوبک بزن ای پاسبان
پاسبانی خفت و دزد اسباب برد　　رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان　　دید رفته سیم و اسب و اشتران
پاسبان بودی چوبک زن　　گرم گشته خود هم او بیدار زن
پس بدو گفتند ای حارس بگو　　که چه شد این رختها این بارگو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب　　رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ　　پس چه می‌کردی کیی ای مردریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه　　با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید　　نعره زن کای کرامان برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ　　که خمش ورنه کشیمت بی‌دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان　　این زمان کردم هیهای و فغان
آن زمان بست آن دمم که دم زنم　　این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه　　بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی‌نمک اکنون حنین　　هست غفلت بی‌نمک‌تر زان یقین
همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز　　که ذلیلا انظر کن ای عزیز
قادری بی‌گاه باشد یا بگاه　　از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم　　کی شود از قدرتش مطلوب گم
گفت آن مرغ این سزای آن بود　　که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن فخ　　که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد　　که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست　　بر سرم جانا بیا می‌مال دست

زیر دست تو سرم را راحتست / دست تو در شکر بخشی آیتست
سایهٔ خود از سر من بر مدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یک یک بر کنی / توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بودم بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نری خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را می‌کند بی خورد و خواب
که بیا من باش یا هم خوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی
گر ازین سو ندادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه بر سوراخ زان شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد ببام / کز شکار مرغ یابد او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان یکی حارس برای جامگی
آن یکی بیکار رو در لامکان / که از آن سو دادیش تو قوت جان
کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند / تا بشب زین حال ازین بیکار بند
خوابناکی کو ز یقظت می‌جهید / دایهٔ وسواس عشوه‌ش می‌خرید
رو بخسپ ای جان که نگذاریمتان / که کسی از خواب بجهاندتان
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران می‌رسد از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب
عاشقی بود در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه بود / شاه مات و مات شاهنشاه بود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او کامشب بیا
که بپزم از پی تو لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم‌شب
تا بیایم نیمشب بی طلب

در قماران کرد و نانها خشک کرد
چون بیامد اندهش تیز کرد

شب در آن حجره نشست آن گرم دار
بر امید وعده آن یار زار

منتظر بنشسته خوابش در ربود
اوفتاد و گشت بیخود آن غنود

بعد نصف اللیل آمد یار او
صادق الوعدانه آن دلدار او

عاشق خود را فتاده خفته دید
اندکی ز آستین او برید

کرد کاغذ چند حرفی اندر جیب کرد
که تو طفلی و بر این می باز نرد

چون سحر از خواب عاشق برجهید
آستین و کرده کاغذها بدید

گفت شاه ما بر صدق و وفاست
آنچه بر ما میرسد این هم ز ماست

ایدل اینجا خواب بازی الیم
چون برسن بر بام چوبک [illegible]

گرد کان ما درین سلطان شنگ
هرچه گویم از غم خود داکست

عاقلا چند این صلای بلا
نیک کم ده بعد ازین دیوانه را

من نخواهم عشوه چون تو شنود
از تو هم چند خواهم آزمود

هرچه غیر سوز عشق دیوانگیست
اندرین ره دوری و بیگانگیست

هین منه بر بام این عجز را
که ندیدم سلسله تو پیر را

ای همیشه خواب جان را جادوی
سخت دل یارا که در عالم توی

هین کلوخی بر کمر می فشان
تا تنک کرده دل عشق ای همان

تا نسوزم کی خنک گردد دلش
ای دل ای خانه دان در آتشش

خانه خود را همی سوزی بسوز
کیست آنکس کو بگوید که مسوز

خوش بسوز این خانه را ای مرد مست
خانه عاشق چنین اولیترست

بعد ازین این سوز را افسانه کن
زانکه شمع من بسوزش خوش خیم

خواب را بگذار اشتابی بکن
یکشبی بر کوی جوزا بار کن

بلکه ایشان را که مجنون گشته‌اند
همچو پروانه بوصلت کشته‌اند

بلکه این کشتی ملعقی عشق
اژدهایی گشت کو بی خلق عشق

اژدهایی گشت کو جان ربا
اژدهایی نابدید دل ربا

عقل عطار کو که شد ازو
طبلها ریخت اندر آب جو

رو که زین جوهر نیابی تا ابد
لم یکن حقا له کفوا احد

ای عزیز چشم بگشا و ببین
چند گویی می ندانم آن و این

از تو یابی رونق محرومی ترا
در جهان حی و قیومی در آ

تا همی بینم همی بینم شود
وین ندا نهانت بیدار شود

بگذر از مستی و مستی تیش باش
زین ملون نقل کن در آتش

چند نازی تو بدین هستی که هست
بر سر هر کوی چندین هست هست

گرد و عالم پر شود زیر بار
جمله یک باشند و آن یک نیست خوار

این ز بسیاری نیابد خواریی
خوار که بود تن پرستی ناری

گر جهان پر شد ز نور آفتاب
کی بود خوار آن تف پر التهاب

لیک با این جمله بالا خرام
چون که ارض الله واسع بود ورام

گرچه این مستی چو بازار شست
برتر از وی در زمین جنس هست

دو سر انبیلی شد اندر اتیان ‌ ‌ در دو منده دوج مست و سپاز ‌ ‌ مست با چون دل آن سخن او اندیشه شد ‌ ‌ این ندانم وین ندانم پیشه شد
این ندانم وان ندانم بهر چیست ‌ ‌ تا بگویی آنکه میدانیم کیست ‌ ‌ نفی بهر ثبت باشد در سخن ‌ ‌ نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار ‌ ‌ آنکه آن هستست آن را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست ‌ ‌ این در آموز ای پدر زان ترک مست
آن نی که تو خوزی را راست ‌ ‌ ما نی کاریم جسته حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی ‌ ‌ وز شراب خدای مست شوی
اعجمی ترکی سحر آگاه شد ‌ ‌ وز خمار خمر مطرب خواه شد ‌ ‌ مونس جان مطرب مستان بود ‌ ‌ نقل و قوت و قوت مستان بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشید ‌ ‌ باز مستی از دم مطرب چشید ‌ ‌ آن شراب حق بدان مطرب برد ‌ ‌ وین شراب تن ازین مطرب خورد
هر دو گر یک نام دارد در سخن ‌ ‌ لیک شتان این حسن تا آن حسن ‌ ‌ اشتراک لفظ دایم رهزنست ‌ ‌ اشتراک گبر و مؤمن در تنست
جسمها چون کوزهای بسته سر ‌ ‌ تا که در هر کوزه چه بود آن نگر ‌ ‌ کوزهٔ آن تن پر از آب حیات ‌ ‌ کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی ‌ ‌ ور بظرفش بنگری تو گمرهی ‌ ‌ لفظ را ماننده این جسم دان ‌ ‌ معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود ‌ ‌ دیدهٔ جان جان پرفن بین بود ‌ ‌ پس ز نقش لفظهای مثنوی ‌ ‌ صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل ‌ ‌ هادی بعضی و بعضی را مضل ‌ ‌ الله الله چونکه عارف گفت می ‌ ‌ پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود ‌ ‌ کی ترا وهم می رحمان بود ‌ ‌ این دو انبازند مطرب با شراب ‌ ‌ این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند ‌ ‌ مطربانشان سوی میخانه برند ‌ ‌ این سر میدان و آن پایان اوست ‌ ‌ دل شده چون گوی در چوگان اوست
در سر آنچه هست گوش آنجا برد ‌ ‌ در سر ار صفراست آن سودا شود ‌ ‌ بعد از آن این دو به بیهوشی روند ‌ ‌ والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی ورد ‌ ‌ مطربا زان ترک را بیدار کرد ‌ ‌ مطرب آغازید بیتی خوابناک ‌ ‌ که انلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لم اره ‌ ‌ غایة القرب حجاب الاشتباه ‌ ‌ انت عقلی لا عجب ان لم ارک ‌ ‌ من وفور الالتباس المشتبک
جئت اقرب انت من حبل الورید ‌ ‌ کم اقل یا ها ندا للبعید ‌ ‌ اندر آمد پیش پیغمبر فرید ‌ ‌ کانی الخش نتو در حمیز

ای تو پیرای دین مستقیم			مستعان المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن حریف اندر شتاب	عایشه بگرفت بهر احتجاج	زانکه واقف بود آن شاه پاک	از غیوری سول شکناک
مرکب زیباتر بود شکلی قرون	زانکه رشک از ناز خیزد یا شئون	گنده پیران شوی را قماشند	چونکه از زشتی و پیری الکنند
نازهای پرده گون آورد اسد	غیرت آن خورشید صد تو را رسید	چون جمال احمدی در هر دو کون	کی بود ای فر یزدان پیش عون
کاه را افکندم بگیر آن گوی را	درکشید ای اختران پیهای را	در شعاع بی‌نظیرم لاشیند	ور ز پیش نور من رسوا شوید
از کرم من بهر شی غایب شوم	کی دوم الایام که دوم	تا نشی این شمع خاص آشوار	بر زبان کردید کردید این مطاع
همچو طاووسان پر پیچی کشید	بازمست سرکش و همچو رشید	بنگرید آن پای خود را شرمسار	همچو چارق کان بد شمع ایاز
مطرب آغازید پیش ترک مست			در حجاب نغمه اسرار الست
من ندانم که تو ماهی یا وثن			من ندانم که چه میخواهی ز من
من ندانم که چه خدمت آرمت			تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا			من ندانم من کجایم تو کجا
من ندانم که مرا چون می‌کشی	گاه در بر گاه در خون می‌کشی	همچنین در لب ندانم باز کرد	می ندانم من ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت	ترک ما را زین حرارت دل گرفت	برجهید آن ترک و دبوسی کشید	با علیها بر سر مطرب دوید
گرز را بگرفت سرهنگی به دست	گفت نی مطرب کشی این دم بدست	گفت این تکرار بی‌حد و مرش	کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانم که مخور	ور بمیدانی بزن مقصود بر	ای بگو ای گیج کی داری خوشی	می ندانم می ندانم در مکش
من بگویم کز کجایی می بیا	تو بگویی نه ز بلخ و نی هری	نه ز بغداد و نه موصل نه طراز	دو کشتی و فخ و بل راه دراز
نه ز روم و نه ز سند و نه ز چین	نه ز شام و نه عراق و ماچین	خود بگو من از کجایم باره	ست تفتیح ثبات اینجاکه
یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب	تا بگویی نه شراب و نه کباب	نه قدید و نه ثرید و نه عدس	آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن جای دراز از بهر صحبت	گفت مطرب زانکه مقصودم نهفت	میوه اثبات پیش از نفی تو	نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در نوا آرم بنفی این ساز را / چون پری بی کس گوید راز را

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر تو زندگی خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای

تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی ببام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا بننهی اندرو من الاخیر

من آخر اصل دان کو طارقست / کشتی وسواس و غی را غارقست

آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود

چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان

گرز بر خود زن منی را در شکن / زانکه پنبه گوش آمد چشم تن

گرز بر خود می‌زنی خود ای دنی / عکس تست اندر فعالم ای سنی

عکس خود در صورت من دیده‌ای / در خیال خویش در پیچیده‌ای

همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم خود پنداشت او

نفی ضد هست باشد بی‌شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشات دمی بی دام نیست

بی حجابت باید آن ای ذولباب / مرگ را بگزین و بر دران حجاب

نه چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی

مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد / رومیی شد صبغت زنگی سترد

خاک زر شد هیئت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرارجو / مرده را خواهی که بینی زنده تو

می‌رود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را این دم ببالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نه بعقل

نقل باشد نه چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام

هر که خواهد که ببیند بر زمین / مرده‌ای که می‌رود ظاهر چنین

اندرین نشات نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را

پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنای حل و عقد

زاده ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده‌اند / ای قیامت تا قیامت راه چند

با زبان حال می‌گفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی

بهر این گفت آن رسول خوش‌پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانکه مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت

پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این

تا نگردی او ندانیش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام

عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را دانی ذبال

لیکن

گفتمی برهان این محوی ببین / گر بدی ادراک اندر خورد این
ست ابجدخوان طرف بسیار خوار / که رسد مرغ قفص اطرخوار
در رصد علم اگر مرد و زنند / دم بدم در ترجع و اندر حنند
آن نفخشان باد صبحست / که پدیدار آمدم تا شب
تا بروید عزت و رحمت یقین / تا بری رو نیچ نقص و رشک و کین
تو بدان نیت نکردی اقربا / تا ز ترجیع او بسوزد دل ترا
کل آتت اورا انقد دان / دوست اندر ترجع و اندر دلان
در غرضها زین نظر گردد حجاب / این غرضها بر دل افکند حجیب
در بیابانی خشک بر عجز نبات / وانکه با عاجز گزیده معجزت
عجز و بیچیزیست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیر نه باید گشاد
بس تضرع کن که ای هادی زشت / باز بودم بسته گشتم این صفت
سخت تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
زان نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می‌زند / گوش تو بیگاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان آه مرد / این زمان کردت ز خود آگاه گرد
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او اشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی / راز مردن این زمان دریافتی

روز عاشورا همه اهل حلب / تا به انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان می‌رود در ویل و وشت / پر همی‌گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد کو بمرد / اینچنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مومن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مومن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح
گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایتها شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدید از عزا

بس عزا بر خود کنید ای خفتگان   زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست   جامه چه درانی و خایی تو دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند   وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند   کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش است و شاهنشهی   گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری   زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن   که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی‌بیند چرا نبود دلیر   پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی   گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ   خاصه آن کو دید آن دریا و میغ
مور بر دانه از آن لرزان بود   کو ز خرمنهای خوش اعمی بود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم   کو نمی‌بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی‌گوید که هی   ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای   کاندران دانه به جان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین   مور لنگی رو سلیمانا ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای   وارهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیده‌ست باقی گوشت و پوست   هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم   چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون به دریا راه شد از جان خم   خم با جیحون برآرد اشتلم
زان سبب قل گفته دریا بود   گرچه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود   گر دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود   چه عجب در ماهیی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر   تش ممر می‌بینی و او مستقر
این دوبی اوصاف دید احولست   ورنه اول آخر آخر اولست
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث   بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست   زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه   کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم   از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست   از کجا جوییم هست از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین   دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید   ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود   گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام   که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی   شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد   چون نبود از وفائیان عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری   دست کی جنبد چو نبود مشتری

کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کین بچند و آن بچند / از پی تغییر وقت و ریشخند
از ملولی کاله میخواهد ز تو / نیست آنکس مشتری‌ای تنه‌جو
کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری / کو فراغ و کو نکالی سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای / جز پی خنبک چه جوید جبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای / پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی‌مایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبستن من
مشتری گر بدست یا باردست / دعوت دین کن که دعوت واردست
باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری

نیم شب میزد سحوری را بجد / گفت او را قایلی کای مستمد
اولا وقت سحر زن این سحور / نیم شب افغان مکن ای ناصبور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندرین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه میبری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش خواهد تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / نزد من خون نیست آبست ای نبیل
در حق تو آهنست آن و رخام / پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو کُه بس گرانست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگ ریزه ساکتست / پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده‌ایست / پیش احمد عاشقی دل برده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچه گفتی کاندرین قصر و سرا / نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها میدهند / صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دوردست / خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کان خانه تهیست / این سخن کی گوید آنکش آگهیست
پر همی بیند سرای دوست را / آنکه از نور خداستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر که را خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود / آن ز بیت الله کی خالی بود

او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگوید کسی بی کیمیا / بی نوایی میکنم آخر چرا
بلکه توفیقی که نیکیت آورد / هست بر طفلانه ایشان زاهد
من سپرده ام که این تن مهره را / بزم جان افتاده خاکش کیمیا
پس خدا را بر طریق ار زنم / تا ابد بر کیمیا آتش زنم
تا چو شد زخمش شود عنبر بگر / در دوا افشانی بخشایش گهر
خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار / وان دگر در صابری یعقوب وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی می کنند
من هم از بهر خداوند غفور / می زنم نرد در امید سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای دل مشتری
میخرد از مالت انبانی نجس / میدهد نور ضمیری مقتبس
می ستاند این یخ جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما
می ستاند قطره چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک
می ستاند آه پرسودا و دود / میدهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی نظیر / کهنها بفروش و ملک نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان / می نتانند که کشیدن رختشان
تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی / بنده بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت / آن طرف از بهر کاری میگذشت
باز احد بشنید و فرسا عم خار / بر فرو ریزد ازو خشم و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبه او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدوی توبها
ای تن من وای رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق / چون قمر روشن شدم از نور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم میدوم / مقتدی آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه وار
با قضا هر کو قراری می نهد / ریش خند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر

او بود حاضر منزه از نتاج / باقی مردم برای احتیاج
رخ همی کوبند کین بس کیمیا / بی‌نوایی می‌کشیم از حب ما
بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست سرخط ندایی از احد
من شنیدم که این نقد سرا / بزم جان افتاده خاص کیمیا
پس خود را بر طلب تیغ زنم / تا دهد بر کیمیا آتش نعم
تا بجوشد زان چنین فرخ گهر / در دو افشانی ز نخشابی گهر
خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب‌وار / وان دگر در صابری یعقوب‌وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی می‌کنند
من هم از بهر خدا و ذوق حضور / می‌زنم بر در به امید ظهور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می‌خرد از مال انبانی نجس / می‌دهد نور ضمیری مقتبس
می‌ستاند این یخ جسم فنا / می‌دهد ملکی برون از وهم ما
می‌ستاند قطرهٔ چندی ز اشک / می‌دهد کوثر که آرد قند رشک
می‌ستاند آه پر سودا و دود / می‌دهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی‌نظیر / کهنه‌ها بفروش و ملکی نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است / تا نگوید کس که آن جو راکد است
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی‌بینی تو تدویر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر باشرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین به جوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌دوند / مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند
اختران چرخ دورند و ز پی / وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدن است / گاه تاریک و زمانی روشن است
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چونکه بگشاید برو برجسته باش

آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد / در سیه‌رویی کسوفش می‌دهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگوار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / می‌زنندش کانچنان رو نی چنین
بر فلان وادی ببار اینسو میا / گوشمالش می‌دهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندرین فکری که نهی آمد مه‌ایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیاید این کسوف رو ترش
چونک کژ کمتر روی نیم آفتاب / منخسف بینی و نیمی نور یاب
که بقدر جرم می‌گیرم ترا / این بود تقدیر در داد جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از اخلاق بد بهروز شد
باز آمد آب جان در جوی‌ها / باز آمد شاه ما در کوی‌ها
می‌خرامد بخت و دامن می‌کشد / توبه توبه‌شکستن می‌رسد
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان‌فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستان خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانم سوی جانم می‌رسد / بوی یار مهربانم می‌رسد
از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا لی حبذا
چونک صدیق از بلال دم‌درست / این شنید از توبهٔ او دست شست

بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک‌پیمای میمون‌بال چست / این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان به رنج / در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
جغدها بر باز استم می‌کنند / پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زان خشم و جحود
که چرا می یاد آری زان دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی می‌کنی / نام این فردوس ویران می‌کنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان می‌تنی / فتنه و تشویش در می‌افکنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات / که بگویی ترک شید و ترهات
پیش شه زرق و جابخشی می‌کنند / تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
از تنش صد جای خون بر می‌جهد / او احد می‌گوید و سر می‌نهد

چند گاه ادهم که پنهان داریش
عاشقی با توبه یا با سگان هم بسر
عشق زاده صاف نه دانی نیاز
چون شود دور دو شو پیدا دهان
روز سرا بیع شود هم سوی ماه
قبله که رزو روی او بجست
عشق بی‌پایان بر در کان
هر که قلبی را که او باشد زکان
عشق را باشد خورشید کمال
مستمع چون یافت همچون مصطفی
هر کجا که گوید او را ای خرم
مصطفی گفتش خدا ای پاک خو
گفت صد عزت کنم آن زبان
فضل و ایمان را از بیم چول
آنچنان مهتاب بتابد بی‌حجر
دیو و غول با سحر او بجز زد
دیده‌هاشان را بهیچ ره نو کنند
پیش خر خر مهره و گوهر یکیست
در سر حیوان خدا انبهاده است

سر بر بشان از جهودان لعین
این محالی باشد ای جاسوس بطیخ
عاشقی بر غزو با شد مجاز
بغز در عشق مجازی آن زمان
وا رو علمکش زده بر او سیاه
باز گشت آن نه مجازی چون بهشت
لاجرم هر روز با شند بیشتر
وارد و وزر تا بکان و لا مکان
امر تو داوست ملقاتان چون ضلال
سر بسوی بانش شد چرا
در زبان و جیفه طاهر حکم
امرزین من بیشوم ایجاز تو
سوی خانه آن جهود بی امان
میخود با ملکه بیاید چون دل
کر سخن صد کیسه زنا بسیج
انبیا را در نظر شان زشت کرد
تا چنین جوهر بخس هم نقد کنند
آن اشک را در دو دریا شکست
که بود در بند لعل و درست

عاشقست او وه ای آتش بست
توبه که هم و عشق همچون اژدها
دانکه این حسن زر انده وو انده است
وا رو دوان حسن بسوی اصل خفت
پس بیا ندا ب که کل ای اکلاف
بس بسی سوا پا مانده وو دوستش
زانکه کار زار در بی بود شریک
عاشق و معشوق مرده او اضطراب
مصطفی زین قصه چون پر کلی گشت
مصطفی گفتش که اکنون جاست به
کو اسیر اندری الا ذنو نکوست
تو و کلیم باش و می بهر من
گفت با خود از کف ظلمات کبر
ای جهان [illegible]
انبیاشان تا جری [illegible]
زشت کرا انده [illegible]
این که از دو عالم برترست
[illegible]
مرغ [illegible]

یاد در توبه بر و بسته شدست
توبه و حفظ خلق و آن سست عطا
ظاهر شش نور انده بود آیت
جسم ماند کنده و هوا او
کرد آن دیوار بی دیوار
دو سه روز ماند عاشقش
مرجبا ای کان زر لاشک
مانده ماهی زنده را کرد آب
رغبت افزون گشت و آدم
گفت این بنده مرا او را بست
سجده خشم عدو الله شدست
مشتری شو قبض کن از من
بس توان آسان خریدن
که حذر زیشان بود صد کفر را
پیش ایشان شمع این زر و
تا ملاقات افتد میان جفت
این بکرزان طفل جاهل
که بود حیران صدای بره چو
گوش و سوش جز بود در بزه بار

احسن تقویم در والتین خوان که گرامی گوهرست ای دوست جان
احسن تقویم از عرش او فزون احسن تقویم از فکرت برون

گر بگویم قیمت این ممتنع من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و خر زین سو بران رفت آن صدیق سوی آن خران

حلقه زد در را چو در را برگشود رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پر آتش نشست از دهانش بس کلام تلخ جست

کاین ولی الله را چون میزنی این چه حقدست ای عدو روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود ظلم بر صادق دلت چون میدهد

ای تو در دین جهودی ماده غر کین گمان داری تو بر شهزاده غر
در همه آیینه کژ سازی خود منکران درد و نفرین آمده

اینچه آمد از لب صدیق جست گر بگویم کم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات از دهان او دوان از بی جهات

همچو از سنگی که آبی شد روان نی ز پهلو مایه دارد نی میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را برگشاده آب مینارنگ را

همچنان کز چشمه چشم تو نور او روان کردست بی بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست روی پوشیده که در ایجاد دوست

در خلای گوش باد جاذبش مدرک صدق کلام و کاذبش
آن چه بادست اندر آن خرد استخوان که پذیرد حرف و صوت قصه خوان

استخوان و باد روپوشست و بس در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی احتجاب زانکه الاذنان من الرأس ای مشاب

گفت رحمت گر همی آید برو زر بده بستانش ای اکرام خو
از منش واخر چو میسوزد دلت بی منت حل گردد مشکلت

گفت صد خدمت کنم پانصد سجود بنده‌ای دارم تنش اسپید جهود
قهقهه زد آن جهود سنگ دل از سر افسوس و طنز و غش و غل

گفت صدیقش که این خنده جهود در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و غرام در خریداری این اسود غلام

من ز استیزه نمی جوشیدمی خود بعشر اینش بفروشیدمی
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ تو گرانش کردی از هیهای و بانگ

پس جوابش داد صدیق ای غبی گوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بنزد من همی ارزد دو کون من بجانش ناظرستم تو بلون

زر سرخست او سیه تاب آمده از برای رشک این احمق کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها در نیابد زین نقاب آن روح را

گر مکیسی کردئی در بیع بیش دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزون نمودی ز اهتمام دامنی زر کردمی از غیر وام

سهل دادی زانکه ارزان یافتی در ندادی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد زود بینی که چه غبنت اوفتاد

حقهٔ پر لعل را دادی بباد همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی بخت و دولت را فروشد خود کسی

بحث با جامهٔ غلامان رسید	چشم بد عیب بجز خطا سر نهید	او نمودت بندگی خویشتن	خوش نماید کرد با ما پر فن
ای سیه سر او تن اسپید را	بت پرستانه بگیرش از غطا	این سر او آن تن را بردم سو	چون لکم دین ولی دین ای جهود
خود سرای بیستان این بود	جلش اطلس اسپید و چون بود	همچو گور کافران پر دود و نار	در درون پر بسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون حلال	وندرونش خون مظلومان و بال	چون منافق از درون صوم و صلات	وز درون خاک سیاه و بی نبات
همچو ابر خالی پر قرقره	نه درو نفع زمین نه قوت	همچو هدهد مکر و گفتار دروغ	آخر کش سوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال	آن ز ضرب زخم چون خلال	شد هلالی در دهانی رو نیافت	جانب شیرین زبانی می شتافت
چون بدید آن خسته روی مصطفی	خوش بیفتاد او و بر قفا	تا به بیرون خود بیهوش ماند	چون بهوش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی اندر کنارش برکشید	کس نداند بخشش کو را رسید	چون بود مسی که بر اکسیر زد	مفلسی بر گنج بر خوش فرو زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد	کاروان گم شده زد بر رشاد	آن خطابات که گفت آدمی	گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح	من ندانم باز گفتن آن اصطلاح	خود تو دانی کافتاب اندر حمل	تا چه گوید با نبات و با نخل
خود تو دانی هم که آن آب زلال	می چه گوید با ریاحین و نهال	صنع حق با جمله اجزای جهان	چون دم و حرف است از افسونگران
جذبهٔ یزدان با اثرها و سبب	صد سخن گوید نهان بی حرف و لب	نه که تاثیر از قدر معمول نیست	لیک تاثیرش از او معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول	وان مقلد در فروعش ای فضول	گر بپرسد عقل چون باشد مرام	گو چنانکه تو ندانی والسلام
سید کونین سلطان جهان			بر نقابت آمد از نی بعد از آن
گفت ای صدیق آخر گفتمت	که مرا انباز کن در مکرمت	گفت کو مانندگان کوی تو	گرد ملک و آدمی بر روی تو
تو مرا امیدوار بنده و یار خاص	هیچ از آزادی نخواستم نهانک	کنده را بندگان را استیات	بینوا بر بیوفا من جهت دید است
این جهان را زنده کرده ز مصطفا	خاص کرده عام را خاصه مرا	خواهیم آمد که دید جان زدشتیا	که سلام کرد و ترس آفتاب
اندر میمش برکشید او تا بجا	مرده انگشته بودم زا تفا	گفتم این یا خواب یا بود دو خیال	پیچ کرده دستی هیچی وصف حال
چون ترا دیدم ندیدم نور ترا	آفرین آن آینه خوش کیش را	چون ترا دیدم به عالم حال	جان من مستغرق اجلال

جون ترا دیدیم خود ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرم اندر چمن

نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیمتن / یوسفستانی بدیدم در تو من

در پی جنت بدم ای نیکخو / جنتی بنمودم از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا

همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشش شیرت دهم / چارقت دوزم من و پیشت نهم

قدح او را حق بمدحی بر گرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و وهمها

ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نو در رسید
زان جهان کو چاره بیچاره جوست / صد هزاران نادره دنیا دروست

ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کاز هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال

زیر لب می گفت از بیم عدو / بر مناره رو بگو کوری او
می دمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر

ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو برآمد طبل زن

آنچنان کوشد غیور رشک خو / گو بیا این چنین دهل را مگو
می زند بر گوش غیلان کر طریست / او ز کوری گوید این آسیب چیست

می شکنجد خود بدو دستش کشد / کور چون آن کز حجر دردم کشد
این کشاکش بر دست نیم / خفته ام بگذار تا خوابی کنم

آنکه او خوابش نجوئی دوست / چشم بگشا کان شه نیکوست
زان بلاها بر عزیزان بیش بود / کان تجمش یار با خوبان فزود

لاغ با خوبان کند بر هر دری / نیز کوران را بشوراند گهی
خوبرا ایکیدم ببین کو دلی / تا نخواهد ز کوری کوزدانی جهد

جون شنیدی بعضی اوصاف بلال / بشنو اکنون بعضی اوصاف هلال

از بلال او پیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرده بد کشش
نه چو تو پس رو که هر دم پس تری / سوی سنگی میروی از گوهری

آن چنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از مهمان حالش بر رسید
گفت عمرت چند سالست ای اخی / باز گو و در مدزد و بر شمر

گفت هشده هفده یا شانزده / ای برادر خوانده ام یا پانزده
گفت از آنسو خوانم گفت چون / گفت او را پس برفت ریش چون

سخت پس پس میرود او سوی بن / گفت وشتر را بسوی خار کن
دم این استور نفس است ای شگفت / زان سبب پس پس همی رود خود ریست

شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف

همچو شاخی کش ببری از درخت   سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف   گر رود پس پس رود تا مکتنف
حبذا اسپان هم چشم بود   نی سبس رو نی خرونی را کرد
گرم رو چون جسم موسی کلیم   تا به بحرینش چو پهنای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب   که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود   سیر جانش تا به علیین بود
شهسواران در سباقت تاختند   خربطان در پایگه انداختند
آنچنان که کاروانی میرسید   در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین برد السخت   چند روز اینجا بنه باید رخت
بانگ آمد نی بنه از برون   وانگهانی تو درآ اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندنیست   در میا با آن که این مجلس سنیست
بد هلال استاد دل جان روشنی   سایس و بنده امیری مومنی
سایسی کردی در آخر آن غلام   لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بیخبر   که نبودش جز بهیمی‌وار نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نی   بر نباره شاه بازی بر تنی
وان دوم میدید مرغی پر زنی   لیک موری اندر دهان مرغ نی
تا که ینظر بنور الله بود   هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی مرغ   تا نه بینی موی بی مخ نیک کو
آن یکی گل دید نقشین در عمل   وان دگر گل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ   خواه سیصد مرغ یا خواهی دو مرغ
مرد اوسط مرغ بینست او بس   غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
موی او نوریست پنهان آن مرغ   که بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان موییست در منقار او   هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام   چشم او ز مستعار آید ز دام
از قضا رنجور و ناخوش شد هلال   مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بیخبر   کو بر او بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی   هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان   عقل صد چون قلزمش هر جا بسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد   کان فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر بلال با شرف   رفت از بهر عیادت با لطف
بهر خورشید وحی آمد دوان   وان صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم   للسری قدوه وللطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید   او ز شادی بیدل و جان برجهید
بر گمان آن ز شادی داد دست   کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر   جان همی افشاند پا مزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او   کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن   تا که فردوسی شود این انجمن

تا فزاید صدر من بر آسمان
گفت و محرم آن تو خود روح صحبت
چون چنین در عاو نفرین براند
آن شهی در بندگی پنهان شده
ای عجب بوئیست از نسیم آن هلال
صحبت او با ستور و اشترست
رفت پیغمبر بغبت بهر او
بوی پیغمبر برد آن شاه بر
معجزات از بهر قهر دشمنست
اندر آمد او ز خواب از بوی او
بس زکنج آمد آخر خزان
گفت یا رب چه پنهان گوهری
چون بود آن تشنه کو گل خورد
همچو عیسی بر سرش گیرد آب حیات
گویدا احمد که تعیینش از قرآن هدی
گفت چون باشد سگی کو خفته
کو برا شکم رونده همچو مار
گشت چون بخش اندر لاکان
تا ز چونی غسل نار ستی تو تمام

زانکه دیدم قطب دوران زمان
این بقر را کین بخشم بهر گیست
مصطفی برگ قناب آنجا فراز
بهر جاسوسی و بنیا آمده
که سواران بهر بستنش با یال

اندر آمد اندر حبست و چو
همچنانکه بوی یوسف را پدر
بوی جنسیت پی دل بردنست
گفت بر کین دل درین زنگیره بود
روی بر پایش نهاد آن پیلوان
ای غریب عرش چونی در زمین

خود سواری بر کب پای تو چون
جست او از خواب و خود را شیر دید
چشم تا بگشاد در باغ و بهار
گرد خاکش جلوه چون تاکی
تو برین صحف منکر امی غلام

گفتش از بهر قناب آن محترم
تا شوم من خاک پای مکنی
بس بگفتش کان بلال خوش گو
تو مگو کو بنده و آخر چی ماست
گفت از بخشش برا آگاه نیست

بود آخر معظم و زشت و پلید
موجب ایمان نباشد معجزات
قهر کرد و دشمنان یاد دست
از میان پای ستوران بر ید
پس پیمبر روی بر روشش نهاد
گفت چون باشد خود آن شیر خوار

همچو من گبر بر سوار اکب شدم
نی چنان شیری که کرتی بیشش
جان بود او و چون کرار چون خوی پلید
او ز همچونی و چون شان استخوان
کز پلیدم و لطیف ای شهان

من برای دین تو نامدم
گرگ بود و در باغ لطفت سفری
همچو مهتاب از تواضع خرگوه
این مدان کین کج رو و بر اهتاب
لیک روزی چند بر درگاه نیست
سایت و ترک آن آخر آب
وین همه جرات جوان الفت رسید
بوی جنسیت کند جذب صفات
دوست کی باشد بینه کردی
دامن پاک رسول بی نهید
بر رو بر چشم در رویش بوسه داد
کاندر آید در دهانش آفتاب
آب بر سر بهدیش خوش یکی
کاینی از خود قدر آب حیات
در شب معراج مستصحب شدم
بل همیشش تیغ و پیکان بشکند
در میان تنشان بیچونی رسید
در جانت تن زن این بهر تخوان
این نخوانم پس چه خوانم در جهان

291

تو مرا گویی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست / هر که او در حوض ناید پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم / کو پذیرد مرد خبث را دم بدم
وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام / کو پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از شر شرور
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فروز شعشعه و تیزی تاب
پرده خورشید هم نور وی است / بی نصیبا زوی خفاشست و کلت
هر دو چون در بعد و پرده مانده‌اند / با سیه رویان فسرده مانده‌اند
چونکه نفی رفت از شرح هلال / داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دویی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست / آن نظاره نقص تدریج است
درس گوید شب بشب تدریج را / در تأنی بکده تفریج را
در تأنی گوید ای عجول خام / تا به پایه پی توان رفتن به بام
دیگ را تدریج و استادانه جوش / کار ناید قلیه دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را درکشید / کل یوم الف یوم مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است / زانکه تدریج از شعار آن شه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را چو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای قرعه مردریگ وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر خشک و بی مغز و تهی
زانکه سبزت زرد شد ای قرع زود / زانکه آن گلگونه بود اصلی نبود
بود کمپیری نود ساله کلان
وز تشنج روی رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو / لیک در وی بود مانده عشق شوی
ریخت دندانها و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغیر شد
عشق شوی و شهوه و حرصش تمام / عشق صید و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی پهی / آتشی پر پر و دیگی بس تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نی / عاشق زمر و لب و سرنای نی
حرص در پیری جهان را مانده / ای شقی کش حق ازین حرص داد
ریخت دندانها سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
اینچنین عمری که مایه دوزخ است / مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمرت شد دراز / می‌شود دلخوش دهانش خنده باز

اینچنین نفرین دعا نیاید او
گفت یک روزی بخواجه کیلکی
نان همی باید مرا نان ده چرا
گفت اگر آتش خان کنی رها ام
زانکه قدر مستمع آید نبا
واستانی همچو سگ بازار کو
نه مرا و را اس حال و مایه
بی دهنده بی پذیرنده خوشی
نه نیاز و نه جمالی بهر ناز
سایلی آمد سوی خانه ای
گفت صاحب خانه نان افتاد حکایت
گفت مشتی آورده اکنی فضا
بر در او هیچ خواست از نان ها بسی
گفت هی هی گفت بر در آمدی
چون دستاری که تو کرد سگی
هم نه طوطی که چون قند دهند
هم نه هدهد که پیکی باکنی
زین دکان با کیسه همی تر
هیچ تلقی پیش او فرزند نیست

چشم بگشاید سهی بازار او
گر بدیدی یکی سر موی از معاد

تا بگویم مر ترا من یک دعا
حق ترا آنجا رساند ای درم
بر در خواجه برد و در قبا
چون شد آن کافت استعجال بی
سر بخت شد اجابت بر دل کند
چونکه مجلس لی چنین پیغام بیت

نه پذیرای قبول مایه
نه درد معنی و نه معنی کشی
تو بتو لیش کنده مانده باز
چون سخن گشته تو در زین حجاب
نی زبان نی گوش نی عقل و هوش
نه درس دیده او نه پای راه

خیره گر این دکان نان باست
گفت پندار کی سست این آسیا
جز یکی سکنت و بی کس
تا درین ویرانه خود فارغ کنم
دست آموز شکار شهریار
گوش سوی گفت شرحست بشنوند
نه چو تعلق تا وطن بازی کنی
تا دکان فضل که الله اشتری
گفت بار الهی که بیتم نیاز
گفت بار بی آب ده ای
آن که ابر فتد و امرش بجشید
چون در خانه نیست وجه زیستن
نیستی طاوس با جبه نقش شیخ
هم نه بلبل که عاشق وار زار
در چه کار آیی و بهر چه خیزند
کانکس هیچ خلقی شکر به

اوش گفتی اینچنین عمر تو باد
نان پرستی نزگدا از چپلی
خورش نجان و مان خود باز خش نان
در فشن از عالی و نیاز دل کسند
از حدیث پیشان زن چاره مست
سوی افسانه عجوز دیار زو
تو نه تا نشن عجوز بسال خرد
نه شری و نه بپشی و نه شکر
نه بیش آن پیر او نه سود آن
خشک نان نه خواست باز تا نیم
گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت آخر نیست چو ناشیر به
اندران خانه نیست و چراغ دید
در چنین خانه نماند زیستن
تا بز نقشت چشم ها روشن شوند
خوش نبالی او چنین بالا زار
تو چه مرغی و ترا بر چه خورند
از خلافه آن کرم انداختم
زانکه قصدش از خرید سود نیست

چون عروسی خواست رفتن آن جریف
موی ابرو پاک کرد آن مستحیف

پیش رو آینه بگرفت آن عجوز
تا دی رو را کند رنگی تموز

چند گلگونه بمالید از بطر
سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر

عشرهای مصحف از جا می‌برید
می بچسبانید بر رو آن پلید

تا که سفرهٔ روی او پنهان شود
تا نگین حلقهٔ خوبان شود

عشرها بر روی هر جا می‌نهاد
چونکه در می‌بست چادر می‌فتاد

باز او آن عشرها را با خدو
می بچسبانید بر اطراف رو

باز چادر راست کردی او بکین
عشرها افتادی از رو بر زمین

چون بسی می‌کرد فن آن می‌فتاد
گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد

شد مصور آن زمان ابلیس زود
گفت ای قحبهٔ قدید بی‌ورود

من همه عمر این نیندیشیده‌ام
نه ز تو جز قحبه این دیده‌ام

تخم نادر در فضیحت کاشتی
در جهان تو مصحفی نگذاشتی

صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس
ترک من گو ای عجوزهٔ دردپیس

چند دزدی عشر از علم کتاب
تا شود رویت ملون همچو سیب

چند دزدی حرف مردان خدا
تا فروشی و ستانی مرحبا

رنگ بربسته ترا گلگون نکرد
شاخ بربسته فن خرمن نکرد

عاقبت چون چادر مرگت رسید
از رخت این عشرها اندر فتند

چونکه آید تیز تیز آن جلیل
گم شود زان نفخ تمثال و حیل

ملک خاموشیت آید پیش هست
داعی کالا بدز و در انسیتش هست

صیقلی کن یکدو روزی سیر را
دفتر خود ساز آن آئینه را

کز ظل یوسف صاحب قران
شد زلیخای عجوزه از سر جوان

میشود مبدل بخورشید تموز
این مزاج بارد برد العجوز

می‌شود مبدل بسوز مریمی
شاخ لب خشکی بنخل خرمی

ای عجوزه چند کوشی با قضا
نقد جو اکنون رها کن ما مضی

چون رخت را نیست در خوبی امید
خواه گلگونه کن و خواهی مدید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب
گفت نبضم را فرو بین ای لبیب

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل
کین رگ و دست است با دل متصل

چونکه دل غیب است خواهی در مثال
رگ بجو که با دلستش اتصال

باد پنهان است از چشم ای امین
در غبار و جنبش برگش ببین

کز یمین است او وزان یا از شمال
جنبش برگت بگوید وصف حال

مستی دل را بدانی کز کجو
وصف او از نرگس مخمور جو

چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات
باز دانی از رسول و معجزات

معجزاتی و کراماتی خفی
بر زند بر دل ز پیران صفی

کاندرونشان صد قیامت نقد هست
کمترین آنکه شود همسایه مست

پس جلیس الله گشت آن نیکبخت
کو بپهلوی سعیدی کشت رخت

معجزه کان بر جمادی زد اثر
یا عصا یا بحر یا شق القمر

گر اثر بر جان زند بی‌واسطه
متصل گردد به پنهان رابطه

برجمادات آن اثرها عاریت — آن پی روح خوش متواریست
تا ازان جامه اثرها بد پذیر — چند انان بی سیولا الحمیر

چند انان مسیح بی کمی — چند ای باغ میوه مریمی
بر زند از جان کامل معجزات — بر ضمیر جان طالب چون حیات

معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک — مرغ آبی این از وی ار هلاک
عجز بخشش جان ناقص جمی — لیک قدرت بخش جان هر عدی

چون بیابی این سعادت در ضمیر — پس ز ظالم هر دم استدلال
کو اثرها بر شما و ظاهرست — وین اثرها از موثر مخبرست

هست پنهان معنی هر دارویی — بکوی بحر صنعت هر جا دمی
چون نظر در فعل آن آتش کنی — گرچه پنهانست اظهارش کنی

قوتی کان یا هوش معجزست — چون بفعل آید عیان و مظهرست
جوهر آن آتش همه پیدا شدست — چون نشد پیدا از تاثیر آمدست

بی اثرها و سببها مغز و پوست — چون بکوبی جمله کی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر — پس چرا از آثار بخشی بی خبر

از خیالی دوست گیر خلقی را — چون نگیری شاه غیرت بخش را
این سخن پایان ندارد آن جوان — حرص ها را الذین پیا سیاد

باز کرد و قصه رنجور کو — یا طبیب آگه بیمار جو

نبض او بگرفته واقف شد ز حال — کو امید صحت او بحال
گفت هرچه بخواهد آن کنی — تا رود از جسمت این رنج کهن

هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر — تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان — هرچه خواهد دل او ارشن بیان

انچنین بر خور الکف ای عمو — تو تعالی اعلموا کاشتهوا
گفت هین خیر بادن جان عم — من تماشای لب جوی کنم

بر مراد دل بسکلت او در آب — تا که صحت را بپاید فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود — دست و روی می شست پاکی فزود

از قفاش دید چون تخشی سیلی — کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفیی جره پرست — راست می کرد از پی صنعت دستی

کار زور اگر زنم تا رود — آن حکیمم گفت تا علت شود
سیلیش اندر بر بوکه — زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه

تهلکست این صبر و پرهیز جلان — خوش بکوبش تن بدین چون یارهان
چون بزد سیلی بر آمد طاق — گفت صوفی هی هی ای عاق

خاست صوفی تا دو سه سیلش زند — سبلت و ریشش یکا یک بر کند
لیک او را خسته و زار دید — بس ضعیف و خوار و عور و زار دید

خلق می بخورد وقع بچاره ام — زود ضرابی و یکی سیلی پاره ام
جمله را اندای بی جرمان حرص — در قفای یک کرد بی تعین

ای زننده بی کناه اکنون قفا — در قفای خود نمی بینی چرا
ای هوا را طب خود پنداشته — بر ضعیفان صنع خود مکاشته

بر تو خندید آنکه گفتت این ولاست / اوست کاندر رنج بفکندت نهان

گر تو دیدی این ای پوستین / بهر دارو تا نگویی کای دنی

از پسش تقدیر بیند در خفا / آن قضا را گشت آن زیر قضا

از پسش لرزاند بخت از هیچ / لیک پشت و دستگیرش بود هیچ

کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاقست و بی اضرار شد

تو که تریاقی نداری ذره‌ای / از خلاص خود چرایی غره‌ای

آن توکل کو خلیلانه ترا / وان کرامت چون کلیمت کو کجاست

تا نبرد تیغت اسماعیل را / تا کنی شه راه قعر نیل را

گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید

چون یقینت نیست آن بخت حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن

زین مناره صد هزاران همچو عاد / اوفتادند و سر و سرها بباد

زین کمان افتاد کاندرین منار / می نگر تو صد هزاران اندر آن

تو رسن بازی نمی‌دانی یقین / شکر پا گو و همی رو بر زمین

پر مساز از کاغذ و بر کو مپر / کاندران سودا بسی رفتست سر

گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک او بر عاقبت انداخت چشم

اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام

چند او دو چشم پایان بین بداد / که نگه دارند تن را از فساد

آنکه پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را هم آنجا مو به مو

دید عرش و کرسی و جنات را / تا درید او پرده غفلات را

گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر

تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس پست

این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جست و جوی نیستست

در گدایی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست

در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست

در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست

هستها را سوی پس افکنده‌اند / نیستها را طالبند و بنده‌اند

زانکه کان و مخزن صنع خداست / نیست جز نیستی در انجلا

پیش ازین رمزی بگفتستم ازین / این و آن را تو یکی بین و دو مبین

گفته شد که هر صناعتگر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست

جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته

جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست / وان درودگر خانه‌ای کش باب نیست

وقت صید اندر عدم بد حمله‌شان / از عدم آنگه گریزان جمله‌شان

چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس طمع خود استیز چیست

چون انیس طمع تو آن نیستیست / از فنا و نیستی پرهیز چیست

گر انیس لا نه‌ای ای جان به سر / در کمین لا چرایی منتظر

زانکه داری جمله دل بر کنده‌ای / شست دل در بحر لا افکنده‌ای

پس گریز از چیست زین بحر مراد / که به شستت صد هزاران صید داد

از چه نام برگ را کردی تو مرگ / جادویی کو که نمودت مرگ برگ

مرد و چشمش بسته بهر نفعش
تا که جانش در جهاد آید بپیش

در خیال او زند مکر و دغا
جمله صحرا فوق چه در زیر دار

لاجرم چه را بپایی سخت سفت
تا که مرگ او را بچاه اندر خفت

آنچه گفتیم از غلطهای عزیز
هم چنین بشنودم از عطار نیز

رحمة الله علیه او گفته است
ذکر شه محمود غازی سفته است

کز غزای هند پیش آن همام
در غنیمت اوفتادش یک غلام

پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند
بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض و وصف قصه تو بتو
در کلام آن بزرگ دین بجو

حاصل آن کودک برین تخت نضار
شسته پهلوی قباد شهریار

گریه کردی اشک می‌راندی بسوز
گفت شه او را که ای پیروز روز

از چه گریی دولتت شد ناگوار
فوق املاکی قرین شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه
پیش تختت صف زده چون نجم و ماه

گفت کودک گریه‌ام زانست زار
که مرا مادر در آن شهر و دیار

از توام تهدید کردی هر زمان
بینمت در دست محمود ارسلان

پس پدر با مادرم را در جواب
جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب

می نیابی هیچ نفرینی دگر
زین چنین نفرین مهلک سهل‌تر

سخت بی‌رحمی و بس سنگین‌دلی
که بصد شمشیر او را قاتلی

من ز گفت هر دو حیران گشتمی
در دل افتادی مرا بیم و غمی

تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب
که مثل گشتست در ویل و کرب

من همی‌لرزیدمی از بیم تو
غافل از اکرام و از تعظیم تو

مادرم کو تا ببیند این زمان
مر مرا بر تخت ای شاه جهان

با بیان کو تا مرا بیند چنین
خوش نشسته پهلوی سلطان دین

فقر آن محمود تست ای بی‌سعت
طبع ازو دایم همی ترساندت

گر بدانی لطف آن محمود راد
خوش بگویی عاقبت محمود باد

فقر آن محمود تست ای بیم دل
کم شنو زین مادر طبع مضل

چون شکار فقر گردی تو یقین
همچو کودک اشک باری یوم دین

گرچه اندر پرورش تن مادرست
لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست

تن چو شد بیمار دارو جوی کرد
ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد

چون زره دان این تن پر حیف را
نی شتا را شاید و نی صیف را

یار بد نیکوست بهر صبر را
که گشاید صبر کردن صدر را

صبر مه با شب منور داردش
صبر گل با خار اذفر داردش

صبر شیر اندر میان فرث و خون
کرده او را ناعش ابن اللبون

صبر جمله انبیا با منکران
کردشان خاص حق و صاحبقران

هر که را بینی یکی جامه درست
دانکه او آن را بصبر و کسب جست

هر که را بینی تو عور و بی‌نوا
هست بر بی‌صبری آن او گوا

هر که مستوحش بود پر غصه جان
کرده با ناشایدی خامی قران

صبر اگر کردی ز الف آن بی‌وفا
از فراق او نخوردی این قفا

خوی با تن ساختی چون انگبین
چون ز پیغمبر شنیدی این خبر
خوی بد را ترک کن کامانتهای تو
بره بدی همه بازت دهد
گرگ اگر با تو نماید روبهی
او دو آلت دارد و خوشی بود
گفت زندان کس کشتم او
حاصل آن کز مزد کن نایدی
جان ما در چشم و دوش گوید
آن زن دیگر کرشمه آورد دل
همچو بچه زین ما در تو باشی
ای دهنده عقلها فریاد رس
هم طلب از تست و هم آن نیکویی
زین حوالت رغبت افزاید وجود
کاملان در کار دنیا جز اندکی
بال ها را سوی سلطان کش
همچو هندو بچه من ای خواجه تاش
لاشی لاشی عاشق شد است
راست گفتستان سپیدار بشب

با این که لا احب الآفلین
در فراقش پر ز غم و بی خبر شد
این اعتماد از قول او مجو
پرورنده سرصفت خود زد بود
همچنین یار که زو نایدی
عقل بر دو بچگان پیدا شود
شعله سازیم بر خرطوم او
پس ز جاهل ترس اگر دانشوری
جز غم و حسرت از ان نفزایدت
بر دعای آن جو روجفا کم کردی
سیلی بابا به از حلوای او

ما کنیم اول تویی آخر تویی
کاملی چیره همت و وجود
کاملان در کار فقهی چیره
بال را اغاز او بکو رستان
روز محمود عدم ترسان مباش
هیچ زنی هیچ کسی را ره دست

لاجرم تنها نماندی آنچنان
صحبت چون مست زرده ای
خوی با او کز خود را آورید
بره پیش گرگ امانت می نهی
جاهلان با تو نماید هم دلی
او ذکر او از نان پنهان کند
تا که نبیا را بجان دلالی
دوستی جاهل شیرین سخن
هر چه را گوید آن یا درچاه
از بچه تو کر بی این بچه ام
مست باده نفس با عقل داد

هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش
چیره باشد پر و بال کاملان
بجو آب نیل دان آن چرا
باز کرد اکنون تو در شرح علم
از وجودی ترس کاکنون در آن بی
چون بر وی شد این خیالات میان

کاتشی مانده بر راه از کار
چشم جان چون ماند ره پنهان
نه بپای انبیا را پرورد
گرگ تو پیغمبر سفرا ماهری
عاقبت زخمت زند از جاهلی
تا که خود را خبر آن برد کند
در نیابند از من او در جوال
کم شنو کان هست چون سیم کهن
شد ز مکتب بچه پس ستار
این شعار آن زن گفتی برم
او دلش تنگی و آن صد گشا
تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
ما بر لاشیم با چندین ترش
جرم هم زندان و بند کاملان
آب بودن را و خون مرگ را
گرچه باز نرست و بندارش
آن حیات لاشی و تو لاشی
گشت نامعقول تو بر تو عیان
که هر آنکه کرد از دنیا گریز

نیستش درد و دریغ و غبن موت
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

گر چرا قبله نکردم مرگ را
مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول
آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست
زانست کاندر نقشها کردیم ایست

ما ندیدیم این که آن نقشست و کف
کف ز دریا جنبد و یابد علف

چونکه بحر افکند کفها را به بر
تو بگورستان رو آن کفها نگر

پس بگو کو جنبش و جولانتان
بحر افکندست در بحران تان

تا بگویندت به لب نی بل بحال
که ز دریا کن نه از ما این سؤال

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج
خاک بی بادی کجا آید بر اوج

چون غبار نقش دیدی باد بین
کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

هین ببین کز تو نظر آید بکار
باقیت شحمی و لحمی پود و تار

شحم تو در شمعها نفزود تاب
لحم تو مخمور را نامد کباب

در میان این دو فرقی بیشمار
سرمه جو والله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی
کوش دایم تا برین بحر ایستی

چونکه اصل کارگاه آن نیستست
که خلا و بی نشانست و تهیست

جمله استادان پی اظهار کار
نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم استاد استادان صمد
کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزونترست
کار حق و کارگاهش آن سرست

نیستی چون هست بالایین طبق
بر همه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
کار فقر جسم دارد نی سؤال

سایل آن باشد که مال او گداخت
قانع آن باشد که جسم او گداخت

پس ز درد اکنون شکایت بر مدار
کوست سوی نیست اسپی راهوار

این قدر گفتیم باقی فکر کن
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده ساز

اصل خود جذبست لیک ای خواجه‌تاش
کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود
ناز کی در خورد جانبازی بود

بی قبول اندیش بی رد ای غلام
امر را و نهی را می بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش
چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش

چشمها چون شد گذاره نور اوست
مغزها می بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره خورشید بقا
بیند اندر قطره کل بحر را

گفت صوفی در قصاص یک قفا
سر نشاید باد دادن از عما

خرقهٔ تسلیم اندر گردنم
بر من آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار
گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار

او بیک مشتم بریزد چون رصاص
شاه فرماید مرا زخم قصاص

خیره بر آنست بشکسته زند
این بهانه می کند تا در فتد

بهر این مرده دریغ آید دریغ
که قصاص افتد اندر تیغ

جان نبایستش که بر جسمم زند
غرضش آنست کش سوی قاضی کشد

گر ترا از حق جهت دیگر کشش | مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش
ست و تقربهای اجلال و جلال | قاطع خصم و دو خصم قیل و قال

دیو در خشیت کند افسون او | فتنها ساکن کند قانون او
چون ترا زو دید خصم پر طمع | سرکشی بگذارد و گردد تبع

ور ترا زو نیست گر افزون دهیش | از قسم راضی نگردد کم بیش
ستانی حق ز دزد خوش ستیز | قطرهٔ از بحر عدل رستخیز

قطره گرچه خرد و کوته پا بود | لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را | تو ز یک قطره ببینی دجله را

جزوها بر حال کلهاشان گواست | تا شفق غماز خورشید است
آن قسم بر جان احمد راند حق | الجه فرمودست کلا والشفق

مور بر دانه چرا لرزان بی | گر ز ارزان یک دانه خرمنها بی
با سر حرف آ که صوفی لی است | در مکافات جفا مستعجلست

ای تو کرده ظلمها چون شبلی | از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شد آن کردهات | که فرو آویخت فعل پردهات

گر نه خصمیاستی اندر قفات | جرم گردون رشک بردی بر صفات
لیک بجوی ای جان آن حقوق | اندک اندک عذر میخواه از عقوق

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش | دست زد چون مدعی در دامنش

تا بکیبارت بگیرد محتسب | آب خود روشن کن اکنون با محب
اندر آوردش بر قاضی کشانش | کین خر ادبار را با خر نشان

یا بزخم دره او را ده جزا | آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زخم تو میرد در کشش | فارغ از وزر و ز رو با چه همیش

کانکه از زجر تو میرد در دیار | بر تو تاوان نیست آن باشد جبار
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد | نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

نایب حقست و سایه عدل حق | آینه هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند | نه برای عرض و خشم و دخل خود

چون برای حق و روز آجل است | گر خطایی شد دیت بر عاقلست
آنکه بهر خود زند او ضامن است | و آنکه بهر حق زند او آمن است

گر پدر زد مر پسر را او بمرد | آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد | خدمت او هست واجب بر ولد

چون معلم زد صبی را شد تلف | بر معلم نیست چیزی لاتخف
کان معلم نایب افتاد و امین | هر امین را هست حکمش همچنین

نیست واجب خدمت استا برو | پس نبود استا بزخمش کارجو
ور پدر زد او برای خود زدست | لاجرم از خون بها دادن نرست

پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار | بیخودی شو فانی درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی | ما رمیت اذ رمیت ایمنی

آن ضمان بر حق بود نه بر امین | هست تفصیلش بفقه اندر مبین
مرد کارزاست سوداگری | شنوی و کان معرفت آیی

در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفشست اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و ادکن بود / بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هرچه بینی آن بتست
بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش در سورهٔ والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند / همسری بود آنکه سر بر در زدند
بعد ازان حرفیست پیچاپیچ دور / با سلیمان باش تا باشی تو نور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وان ستمکار ضعیف زار زار

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا برو نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند / صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهایی بی شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بر سر خونبها انبارها
همچو جرجیس‌اند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر / می بسوزد که بزن بار دگر
مانده از عشق خود حالا بجست / کشته بر قتل دوم عاشق ترست
گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دودمانش آمدست
پس ببینی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری خشت بر تو زد فتی / عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد / زانکه زنده کز حق گیرد کشد
خشم احیا خشم حق زخم خداست / کو بحق زنده است آن پاکیزه بوست
حق بکشت او را و در پاداش عیش / زنده شد با نه بیزار از کشتگی
تیغ باقی در وی آید تا بآب / تیغ حق بود حی قرآن قضاست
فرق بسیارست بین النفختین / این ممیت است آن مرحم و پس
این حیات از وی بدیده شد مضر / وان حیات از تیغ حق شد مستمر
این الم نیست کایه آن شیخ / هین برانید قحوط الاکی
خستش بر خرد شکن مجتهد / نقش بر شیر اکسی خرند
بر نشست او نه بر پشت خرند / پشت تا بر وی نشین و لیتزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و برود
این روا باشد که این خرس غرش / صوفیان صفع اندازد کلاش
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم / گفت دارم در جهان شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / وان سه دیگر بدو ده بی سخن

زار و رنجورست و درویش و ضعیف
سه درم در بایدش خرج و رغیف

قاضی و صوفی بهم بد قال و قیل
لیک آن او بود در گشته سبیل

بر قفای او سبکباد دستش ظفر
از قفای صوفی آن بدخوتر

راست میکرد از پی سیلیش دست
که قصاص سیلیم ارزان بدست

تند گوشش را بباید بر دراز
سیلیی آورد قاضی را فراز

گفت سرشش را بگیر ای دو درم
من شوم آزاد زین خرخاش و غم

گفت قاضی چیرهٔ صوفی کای
حکم تو عدلست لاشک نیست غی

آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین
چون پسندی بر برادر ای امین

این ندانی کز پی من چه کنی
هم در آن چه عاقبت خود افکنی

من حفر بئرا نخواندی از خبر
آنچه خواندی کن عمل جان پدر

این یکی حکمت چنین بد در قضا
که ترا آورد سیلی بر قفا

وای بر احکام دیگرهای تو
تا چه آرد بر سر و بر پای تو

ظالمی را رحم آری از کرم
که برای نفقه بادت سه درم

دست ظالم را ببر چه جای آن
که بدست او نهی حکم و عنان

آن بزی را مانی ای مجهول راد
کو نژاد گرگ را او شیر داد

گفت قاضی واجب آیدمان رضا
هر جفا و هر قضا کارد قضا

خوشدلم در باطن از حکم زبر
گرچه شد رویم ترش کالحق مر

این دلم باغست و چشمم ابروش
ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

سال قحط از آفتاب خیره خند
باغها در مرگ و جان کندن رسند

زامر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ای
چون سر بریان چه خندان مانده‌ای

روشنی خانه باشی همچو شمع
گر فرو باری تو همچون شمع دمع

آن ترش‌رویی مادر یا پدر
حافظ فرزند باشد از ضرر

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند
باغها در مرگ و جان کندن رسند

چون چنین گریه آرد یاد آن
بس چنین خوشتر آید از جهان

خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم
گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم

ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند
آب حیوان را بظلمت برده‌اند

بازگونه نعل در ره تا رباط
چشمها را چار کن در احتیاط

چشمها را چار کن در اعتبار
یار کن با چشم خود دو چشم یار

امرهم شوری بخوان اندر صحف
یار را باش و مگو از ناز اف

یار باشد راه را پشت و پناه
چونکه نیکو بنگری یارست راه

چونکه در یاران رسی خامش نشین
اندر آن حلقه مکن خود را نگین

در نماز جمعه بنگر خوش بهوش
جمله جمعند و یکاندیش و خموش

رختها را سوی خاموشی کشان
چون نشان جویی مکن خود را نشان

گفت پیغمبر که در بحر هموم
در دلالت دان تو یاران را نجوم

چشم در استارگان نه ره بجو
نطق تشویش نظر باشد مگو

گر دو حرف صدق گویی ای فلان
از پی صافی شود تیره روان

آنکه معصوم ره وحی خداست
چون همه صافست بگشاید رواست

زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی رجال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چونکه جمله از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست

چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا نوشست و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از کجاست

چون ز یک دستست ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و حول
چونکه دار الضرب را سلطان خداست / نقد را چون ضرب خوب و نارواست

چون خدا فرموده ره را راه من / این چرا خفیست و آن یک راه زن
از یکی اشکم چون رسد حر و سفیه / چون یقین شد الولد سر ابیه

وحدتی که دید با چندین هزار / صدهزاران جنبش از عین قرار

گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان

او چو کُه در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خندهٔ او گریه‌ها انگیخته / آب رویش آب روها ریخته

این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل

ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / چون کفی بر بحر بی ند است و ضد

بی چگونه بین تو برد و مات جنگ / چون چگونه گنجد اندر ذات جنگ
کمترین لعبتش او جان تست / این چگونه و چون تو کی شد درست

بس چنان بحری که اندر قطر آن / اندرون تا بشنوی زان عقل و جان
کی نگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون

عقل کو تا در رسد در آگهی / بوی بردی هیچ از آن بحر معانی
جسم کو بیند حقیقت سایهٔ توام / یاری از سایه که جوید جان علم

عقل کو بیند که تن از حیرت سزاست / کی بزا گستاخ ترا از ناسزا
اندر اینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری

شیر اینسو پیش آهو سر نهد / باز اینجا پیش تیهو پر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید دعا

گر بگویی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه میداند که گنج شاهوار / در خرابیها نهد آن شهریار

بدگمانی نعل معکوس ویست / گرچه هر خویشتن جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد

با تو قلماشیت خواهم گفت هان / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
هر ترا سر زخم کاید ز آسمان / منتظر میباش خلعت بعد آن

کو نه آن شاهست کت سیلی زند / بر نبخشد تاج و تخت و مسند
آن قفا دیدی صفا را هم ببین / کرده ران با کبر دین آدمی

جمله دنیا پر یکی شبه بها — سیلیی بی رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان — جست در روز دو زخمی سیلی نهان

آن قفاها کانبیا برداشتند — زان بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش بر خود ای فتی — تا بخانه او بیابد مر ترا

ورنه خلعت را برد او باز پس — گر نیابیدم بخانه هیچکس

گفت آن صوفی چه بودی کین جهان — ابروی رحمت گشودی جاودان
هر زمان شوری نیاوردی به پیش — بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش

شب ندزدیدی چراغ روز را — او نبردی باغ جنس آموز را
جام صحت را نبودی سنگ تب — ایمنی با خوف ناوردی کرب

خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش — گر نبودی خرخشه در نعمتش

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی — از فطن خالی چو کاف کوفیی
تو نشنیدی که آن پر قند لب — غدر خیاطان همی گفتی به شب

خلق را در روزی آن طفاغ — میشنود افسانه‌های سالفه
قصه پاره دزدیی در زمن — می حکایت کرد او با آن و این

در سمر میخواند دزدی نامه‌ها — گرد او جمع آمده هنگامه‌ها
مستمع چون یافت جاذب زان نمود — جمله اجزاش حکایت گشته بود

جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست — گرمی و جد معلم از صبیست

چنگیی را کو نوازد بیست و چار — چون نیابد گوش گردد چنگ بار

نی حرارت یادش آید نی غزل — نه ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر — وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیده‌های صنع بین — نه فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار — از برای چشم تیزست و نظار

عامه را از عشق هم‌خوابه طبق — کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار — تا سگی چندی نباشد طعمه خوار

رو سگ کهف خداوندیش باش — تا رهاند زین تغارت اصطفاش
چونکه دزدیهای بیمعنا گفت — که کنند آن درزیان اندر نهفت

اندر آن هنگامه ترکی از خطا — سخت تیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها — کشف میکرد از پی اهل نهی

سر کجا آیی تو در خیلی فراز — بس بعینی تو عدو در کشت راز
از کمان را الحذر گوید دوان — وان کلوی از گور جهود دوان

که خدا اسباب جستی ساخت حجت — وان قضا را بگوی اندا خفت
بس کشی هنرور ز بازار دکر — حیف آمد ترک را خشم و درد

گفت ای قصاص در شهر شما — کیست استاتر درین مکر و دغا

گفت خیاطیست نامش پور شش / اندرین چستی و دزدی خلق‌کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد پیشم رشته تاب

پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی مر
تو به عقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش

گرم‌تر شد ترک و بست آنجا گرو / که نیارد برد نه کهنه نه نو
مطمعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست و رهان را برگشود

گفت من این مرکب تازی رهن / بدهم ار دزدد قماشم او به فن
ور نتاند برد اسپی از شما / واستانم بهر رهن مبتدا

ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد می‌کرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل / شد به بازار و دکان آن دغل

پس سلامش کرد گرم آن اوستاد / جست از جا لب به ترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکنده اندر دل او مهر خویش

چون بدید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ

تنگ بالا بهر جسم‌آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / در قبولش دست بر دیده نهاد

پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطاء آن نفر

وز بخیلان و ز تحشیراتشان / از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون / می‌برید و لب پر افسانه و فسون

یک مضاحک گفت آن استاد چست / کز صفاتش قفل خنده برگشاد
ترک خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان

پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران / از جز ایزد از همه احیا نهان
حق همی دید آن ولی ستار خوست / لیک چون از حد بری غماز اوست

ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چی / ترک سرمست است در لاغ اچی

لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میگو که مرا شد مغتذا
گفت لاغی خنده‌مینی آن دغا / که فتاد از قهقهه او در قفا

پاره‌ای اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد
همچنین بار سوم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا

گفت لاغی خنده‌مین‌تر زان دو بار / کرد او این ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولّه / مست ترک مدعی از قهقهه

پس سوم بار از قفاش زد یم شاخ / کو ز خنده‌ش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از آن استا بهر کرد اقتضا

رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون درین / بی‌خبر کین چه خساره است و غبین

بوسه افشان کرد بر استاد او / که به من بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود / چند افسانه بخواهی آزمود

خنده بین از تو بچرخ افسانه‌ایست — بر لب گور خرابه خویش مست — ای فرو رفته بقعر جهل و شک — چند خواهی لاغ غولستان ملک

تا کی از بی‌شرمی و مشتی این جهان — کز نهایت مانده در قانون جان — سیدر و سید ورزد این درازی عام — جامهٔ صد سالگان طفل خام

لاغ این چرخ ندیم کرده مرد — آب روی صد هزاران مرد برد — لاغ او گر با جهان را داد داد — چون دمی آمد دایه زیر باد

پیر طفلان نشسته طفلی پیر کرد — تا سبعه و خس او لاغی کند

گفت روزی ترک را زین گور دز — وای بر تو گر کنم لاغی دگر

بر حکایت شکر آید باز بس — این کند با خویشتن خود مجلسی

خنده چه ورزی اگر دانستی — این زصد گریه تبر دانستی — اطلس چرخ است بقراض شور — برده پاره پاره خیاط بغرور

تو تماشای سبک کار خرام — لاغ کردی بعد بودی برام دوام — سخت می بینی تو بیهات او — وز دلال کینه و آفات او

سخت می‌بخشی زخاموشی او — وز نوای وفیض و کین گوشی او — که چرا زهره طرب در رقص نیست — بر سر و در قفص سعد او ثبات

آخر است او بدید کزافزون کمن — لاغ بی‌کلیت مغبون کیم — تو ببین قلابی این اختران — عشق جوزا ز قلب و ز پیری فلان

آن یکی می‌شد بسوی دکان — پیش ره دابسته دید او ز زنان — پای او مسوخته از نقل و — بسته از حق نان نیچو ماه

او بیک زن کرد و گفت ای — می چه بسیار دیدی خرجهان — رو بدو کرد آن زن گفت ای — پیچ بسیار منکر مبین

پس که با بسیاری بار — تنگ می‌آید شمارا انبساط — در نواطی قند از نقطه — فاعل و مفعول سوای من

تو ببین این اتفاقات روزگار — گر فلک میکرد ناگوار — تو ببین تحیر روز معاش — تو ببین این قحط و خوف و ارتعاش

پس گر با این جمله تنها ای او — مرده او دینه و نا پروای او — رحمی دارا امتحان تلخ را — فقهی دان ملک مرو بلخ را

ابراهیم از تلف بگریخت و بماند — وین براهیم از شرف بگریخت و راند — آن بسوز و دین نسوز آدمی عجب — فعل مکر است در راه طلب

گفت صوفی تا در آب استغنا — کو کند سودای ما را این بیان — آنکه آتش را کند و ر و شجر — هم تواند کرد این را خضر

آنکه گل آورد بیرون از خار — هم تواند کرد این دی را بهار — آنکه از هر سرو آزادی کند — قادر است از غصه راشادی کند

آنکه شد موجود از وی هر عدم — گر بدارد باقیش او را چه غم — آنکه تن را جان دهد حی شود — گر بمیراند زیانش کی شود

خود چه باشد گر ببخشد ای جواد
بنده را مقصود جان ای اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین
مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

گفت قاضی گر نبودی امر مر
ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا
ور نبودی زخم و چالیش و وغا

پس به چه نام و لقب خواندی ملک
بندگان خویش را ای منتهک
چون بگفتی ای صبور ای حلیم
چون بگفتی ای شجاع ای حکیم

صابرین و صادقین و منفقین
چون بدی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی
علم و حکمت باطل و مندک بدی

علم و حکمت بهر راه و بی رهیست
چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره آب
هر دو عالم را روا داری خراب

من همی دانم که تو پاکی نه خام
وین سؤالاتست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست
سهلتر از بعد حق و غفلتست

زانکه اینها بگذرد وان نگذرد
دولت آن باشد که جان آگه برد

آن یکی زن شوی خود را گفت هی
ای مروت را به یک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا
تا بکی داری درین خواری مرا

گفت شو من نفقه چاره میکنم
گرچه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم
از منست این هر دو هست و نیست کم

آستین پیرهن بنمود زن
بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد
کس کسی را کسوه زینسان آورد

گفت ای زن یک سؤالت میکنم
مرد درویشم همین آید فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند
لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند

این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق
این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن
از بلا و فقر و از رنج و محن

لاشک آن ترک هوا تلخی دهست
لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن
لیک این بهتر ز بعد ممتحن

رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن
گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فنست
لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

آن ملیحان که طبیبان دلند
سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند
چاره سازند و پیغامی کنند

ورنه در دلشان بود آن مفتکر
نیست معشوقی ز عاشق بیخبر
ای تو جویای نوادر داستان
هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان

بس بجوشیدی درین عهد مدید
ترک جوشش هم نگشتی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری
وانگه از نادیدگان ناشی‌تری

هر که شاگردیش کرد استاد شد
تو سپستر رفته‌ای کو الد
خود نبود از والدین اعتبار
هم نبودت عبرت از لیل و نهار

عارفی پرسید از آن پیر کشیش
که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش

گفت نی من پیش از او زاییده‌ام نه ز دختی پس جهان زاییده‌ام
گفت شد ریشت سفید از حال گشت خوی زشت تو نگردیدست سست

او پس از تو زاد و از تو بگذرید تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای

همچنان دوغ ترش در معدنی خود نکردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر طینه دری گرچه عمری در تنور آذری

چون حشیشی پا بگل آسته‌ای گرچه از باد هوس سر گشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه

میروی هر روز تا شب هروله خویش می‌بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد سال تو تا که داری عشق آن گوساله تو

تا خیال عجلشان از جان نرفت بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر این عجلی کزو یابیده‌ای بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای

گاوطبعی زان نکوییهای زفت در دلت از عشق این گوساله رفت
تو کنون باری ز هر جزوت بپرس صد زبان دارند این اجزای خرس

ذکر نعمتهای رزاق جهان که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه‌جویانی تو چست جزو جزو تو فسانه‌گوی توست

جزو جزوت تا برستست از عدم چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت بل نشد آن خفته شد از پنج تفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد ماند پنبه رفت تابستان ز یاد

یا مثال یخ که زاید از شتا شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار یادگار صیف در دی این ثمار

همچنان هر جزو جزوت ای فتی در تنت افسانه‌گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود هر یکی حالی قالی خوش بود

حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ بی‌بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان بر کنار شد دلیل عشق‌بازی با بهار

هر درختی در رضاع کودکان همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد صد هزاران کف برو جوشیده شد

گرچه آتش سخت پنهان می‌تند کف به صد انگشت اشارت می‌کند
همچنین اجزای مستان وصال حامل از تمثالهای حال و قال

در جمال حال وا مانده دهان چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست وین عبارت جز پی ایثار نیست

هین خمش کن تا بگوید شاه قل بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش بلبلا ترک زبان کن باش گوش

هر دو گون تمثال پاکیزه مثال شاهد عدل‌اند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی شاهد احوال و خبرهای مضی

همچو یخ کاندر تموز مستجد هر دم افسانه زمستان می‌کند
ذکر آن اریاح سرد و زمهریر اندر آن ایام و ازمان عسیر

همچو آن میوه که در وقت شتا / میکند افسانهٔ لطف خدا
نفحهٔ دور و تبسّمهای شمس / وان عروسان چمن را لطف مس
حال رفت و ماند حرف یادگار / یا زرو و اپرس یا خود یاد دار
چون فرو گیرد درخت از سرخوشی / زان دم نومید کن را زیستی
گفتنش این قصّه شد آن حال / زانکه اغصانها از آن اکحال
سرّ رفت گرنه بهار و حرمت است / همچو جاش گل تت انبار رحمت
جاش گل بی فکر تو چون گلاب / شکر گل شد گلاب اینت عجاب
از لبی خوبان که قرانکه چو تیغ / بر لبی خوبان نثار مهر و میغ
آن بلاج کز وفا تو نو گسست / وان سپاس و شکر منهاج تنست
با لبی خوبان تشنگها چکرد / با لبی خوبان تشنگها چکرد
در عمارتها نکاشته و حضور / در خرابیهاست گنج عزّ و نور
گر سیوی این فروغ اندر خسوف / که نگردی راه چندین جا و سوف
زیرکان موشکاف از گمرهی / دیده بر خرطوم داغ اللهی
آن یکی بیچاره مفلس ز درد / کز بیچیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده ز رنج
پنج گوهر داده‌ای در درج سر / پنج حسّ دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها تویی / کار رزاقیم کن تو مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد / عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاه آوردش سخاوت عاقبت / عهده داد و ولدی معذرت
تیم تیز زار بیا نبود / هم ز میدان اجابت گو برد
گاه بد ظن میشدی اندر دعا / از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجای خداوند کریم / در دلش بشارتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار / بی از این دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی از این دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم خاکی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و جدب و صلح و جنگ از افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم یک رنگ ها
کان جهان همچون نمکسار آمدست / هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
خاک را بین خلق رنگارنگ را / می‌کند یک رنگ اندر گورها

این تکسر در جسوم ظاهرست | خود تکسر در معانی دیگرست
این تکسرها معانی معنویست | از ازل آن تا ابد اندر نوست
این نوی با کهنگی ضدش بود | آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز صیقل نور مصطفی | صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ | جملگی یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز | شد یکی در نور آن خورشید راز
نه درازی ماند نه کوته نه پهن | گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست | بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آن جهان صورت شود | نقشهای اندر خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها | این بطانه روی کار جامها
این زمان سرها مثال گاو پیس | دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی | عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگست رومی شد نهان | این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه | نوبت قبطست و فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند | این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر | تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج | بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر | پیسه گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک | مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر | همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه | تا که ینجو من نجا واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند | تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان | نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا | کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر | نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست | کی دهد آنکه جهاد اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی | گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان | خفته اند و ماده اند از ضعف جان
آن جهان صورت شود آن مادگی | هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد در خورست | کفش آن پا و کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی | تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ | جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار | قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر | تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و بال بیضه بین در گرد دام | شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او برجای خرپشته نشاند | وانکه کهنه گشت شیخ نام ماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق | پیل را با پیل و بق را جفت بق
مونس احمد بمجلس چار یار | مونس بوجهل عتبه و ذو الخمار

کعبهٔ جبریل و جان‌ها سدره‌ای / قبلهٔ عبد البطون شد سفره‌ای
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ مطمع بود همیان زر
قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت‌پرستان نقش و سنگ
قبلهٔ باطن‌نشینان ذو المنن / قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن
همچنین برمی‌شمر تا ده کهن / ور ملولی تو، تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج و تغار
لایق آن که بدان خود داده‌ایم / در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
خوی آن‌ها عاشق نان کرده‌ایم / خوی این را مست جانان کرده‌ایم
چون به خوی خود خوشی و خرمی / پس چه از ده خوب خوبت می‌بری
ما و کی خوش آمدت جای دگیر / رستی خوش آمدت خوی بدپذیر
این سخن پایان ندارد وآن فقیر / گشته است از زخم درویشی عقیر
دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعهٔ بی‌خواب صوفی راست خو

هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان آن را به خلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو زانبهی شور و شر
تو بخوان آن را به خود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دم به دم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون به خویش آمد ز غیبت آن جوان / می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق / گر نبودی رفق و حفظ لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون برگذشت
کی بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
چون سپاه رنج شد پنهان و گم / تیغ زد خورشید و پیدا شد علم
جانب دکان وراق آمد او / دست می‌برد او به مشقش سو به سو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی و آن را بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج‌نامهٔ بی‌بها / چون فتاده ماند اندر مشق‌ها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی‌رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای / بی‌قدر یادت نماند نکته‌ای

ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانکه می‌جستی ز چرخ با نهیب / سر برآورده است ای موسی ز جیب
تا بدانی کآسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور بسر
اندر آن رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهد است / پشت او در شهر و رو در فدفد است
پشت با وی کن تو رو در قبله آ / وانگهان از قوس تیری برگشا
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید آن گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او مدام / فجفجی در شهر افتاد و عوام
هر کسی گفت و گویی اوفتاد / کین چنین بازی نباشد در نهاد
پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی که بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیر دست / کان فلانی گنج‌نامه یافتست
چون شنید آن شخص کاین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آنکه اشکنجه بیند زان قباد / رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نی و رنج بی‌حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه زان گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی من همچو مار
مدت ماهی چنینم تلخ کام / که زیان و سود این بر من حرام
بو که بخت برکند زان کان غطا / ای شه پیروز جنگ دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه / تیر می‌انداخت و برمی‌کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست / تیر داد انداخت و هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد زان گنج دلسیر و ملول
دشتها را گز گز آن شه چاه کند / رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش کشت و کار / گر بسوزد کاهلی گرد و خار
نادر افتد اهل این ماخولیا / منتظر گشتن بیابد کیمیا
سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبود آن هرگز ملال / ور بیابی آن بتو کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر رود
لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کزان سودی برد
ترک تاز و تن‌گداز و بی‌حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا

سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نجوید مزد او / آنچنان که پاک می‌گیرد ز هو
می‌دهد حق هستیش بی‌علتی / می‌سپارد باز بی‌علت فتی
که فتوت دادن بی‌علتست / پاک بازی خارج هر ملتست
چونکه نقص گنج برآشوب را / شد مسلم داشت آن بی‌کوب را
گفت ایزد ز جهان جنبش / رفت و می‌چید در سودای خویش
یار کرد آن عشق اندیش را / کلب پسند خویش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین‌گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جملهٔ عقلها منقوش اوست / روی جملهٔ دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق‌کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی
پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونکه بی دف رقص می‌کرد آن علیل / ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نه هاتف و نه پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان می‌گفت امیدش تعال / از دلش می‌روفت آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموختست / تو مخوان می‌رانش کان پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش / کز ملاقات تو بر رستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت ای فتح فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش / طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌ام توی / من سقیمم عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شوی بحر آن تست / گرچه این دم نوبت بحران تست
این خروش ارزانیات کو کرد شکار / انجمن پنهانست یا رب زینهار
ده دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست / که فغان این سری هم زان سرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های هوی روح از هیهای اوست
یا الهنا عندبی خواندی / در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی بردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا

ای ضیاء الحق حسام الدین دل   کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره‌ها   که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها و لالهاست   باغها از خنده مالامالهاست
محرم مردیت را کو رستمی   تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چونکه خواهم کز سرت آهی کنم   چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه‌ورست   یوسفم را قعر چاه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم   چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین   وانگهان کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر   زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه   از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن استاد نیست   از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد و آب رو   در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران   خواجه را از ریش و سبلت وا رهان
نخوتش بر ما سبالی می‌زند   لیک ریش از رشک ما بر می‌کند
مات او و مات او و مات او   که همی دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچه آید ازو   پیر می‌بیند معین مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام   کان نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانه خود ندید   هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریایی که ماهی زاده‌ای   همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری   در میان موج و بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست   گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او   دور از دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ   لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن   لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال   جز دویی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دویی را نوش کن   یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام   احولانه طبل می‌زن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان   گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز   لب ببند و خویشتن را خم ساز
دشمن آب است پیش او مجنب   ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن   خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلانرا جلیست   صبر صافی می‌کند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را   صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح   نوح را شد صیقل آیینهٔ روح

رفت درویشی ز شهر طالقان   بهر صیت بوالحسن خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز   بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از جور و ستم   گر چه در خوردست کوته می‌کنم

چون بمقصد آمد از ره آن جوان
گر چه میخواهی بگو ای بوالکرم
خود ترا کاری نبود انجا بگو
یا مگر دیوت ره شادی بزد
از خجل وز ریش خند بی حساب
اشکش از دیده بریخت و گفت او
گفت آن زراق سالوس شقی
گر نه چندین سالهات داری
سعی اندر این قوم کردی تباه
شسته اند این قوم صد علم و کمال
شرح و تفسیر افکنده پشت
کور ره پیغمبر و اصحاب او
نور رو از مشرق و مغرب برفت
ترهات چون تو ابلیسی را
قبله یابان نور شد قبله کرم
کفر ایمان گشت و دین اسلام رفت
سجده آدم را بیان حق آیت
کی شود دریا ز نور سگ نجس
جمله طاهر باید پیش آن طهور

خانهٔ آن شاه بیعت از نو شاه
گفت بر قصد زیارت آمدم
که بیهوده مکن این عزم را
بر تو سواس سفر را کشتی

چون سپید درت بزد حلقه اش
خنده زد زن که خنده ای بپس
اشتهای کوکو کردی آمدت
گفت تا از جام فحش ویند

دام گولان وکنه گری
چیز تو باشند مگر دی ز خوی
بر چنین کاری چه میگیرند دست
مکر و تزویری که خنده گیت حال
کو عکو امر معروفی درست
کو نماز و سجده و آداب او
آسمان سجده کرد از شگفت
کی بگرداند خاک این سرا
قبله‌ی آن نور شد کفر و جهنم
آن طرف کان نوری نماند تافت
سجده آرد مغز را پوست چو
کی شود خورشید از تف منطمس
باشد اندر غایت نقص و قصور

صد هزار احکام زینسان مجمع تو
لا فتیکشی کاسه لیس طباخ
جیفة اللیلیات بطال النهار
ای موسی که در دنیا تا کنون
کین ابا خدا زین جماعت فاش شد
بانگ بر وی زد جوانی گفت بس
آفتاب حق برآمد از حمل
سر سیاه و نیلی مدام چون کلاب
سست اباحد کز سوا آمد ضلال
مظهر غوث و محبوب حق
شمع حق را تف کنی تو ای مجوز
حکم رضا سر اگر هم تو کنی
هر که بر شمع خدا آرد تف او

زن برون کرد از در خانه سرش
این سفر کردی چه آن بیشتر پیش
یا طمع مطلع غالب شدت
من شنیدم باز گفتش آن جمیع
آن مرید افتاد از غم در نشیب
با همه آن شاه شیرین نام کو
اوفتاده درد وی اندر عشق
بانگ طبلش نقد اطراف دیار
هر که او شد غره این طبل خوار
عابدان مخمل باز زنند خون
رخصه مفلس و قلاشش شد
روز روشن ازکجا آمد بس
زیر جادو رفت خورشید از خجل
تا بگردی باز گردم زین جناب
سست باد کز خدا آمد کمال
از همه گرویان برده سبق
هم تو سوزی زین نار تو ز
چیست طاهر تر بگو زین کشتی
شمع کی سوزد بسوزد ریش او

چون

چون تو خفاشان بسی بینند خواب
کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح
هست صد چندانکه بد طوفان نوح

لیک اندر چشم کنعان موی رست
نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان
نیم موجی تا بقعر امتحان

مه فشاند نور و سگ عوعو کند
سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه به تگ
ترک رفتن کی کند از بانگ سگ

جزو سوی کل دوان مانند تیر
کی کند وقف از برای گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست
معرفت محصول زهد سالفست

زهد اندر کاشتن کوشیدنست
معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد
جان این کشتن نباتست و حصاد

امر معروف او و هم معروف اوست
کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست
پوست بنده مغز نغزش را بهاست

چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد
پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود
پس چه ماند تو بیندیش ای جحود

گر ترا چشمیست بگشا در نگر
بعد لا آخر چه میماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان
کو کند تف سوی مه یا آسمان

تف برویش باز گردد بی شکی
تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب
همچو تبت بر روان بولهب

طبل و رایت هست ملک شهریار
سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی اند
شرق و مغرب جمله نانخواه وی اند

زانکه لولاکست بر توقیع او
جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی بحار
هیبت و ماهی و در شاهوار

گر نبودی او نیابیدی زمین
در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی اند
میوه‌ها لب خشک باران وی اند

هین که معکوس است در امر این گره
صدقه بخشی خویش را صدقه بده
از فقیرست همه زر و حریر
هین غنی را ده زکاتی ای فقیر

چون تو ننگی جفت آن مقبول روح
چون عیال کافر و جفت نوح
دادمی آن نوح را از تو خلاص
تا شرف گشتی برون از قفص

گر نبودی نسبت تو زین سرا
پاره پاره کردمی این دم ترا
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن
انچنین گستاخی باید ز من

رو دعا کن که سگ این موطنی
ورنه اکنون کردمی من کردنی

بعد از آن پرسان شیخ او از کسی
شیخ را می‌جست از هر سو بسی

پس کسی گفتش که آن قطب دیار
رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت
در هوای شیخ سوی بیشه رفت

دیو می‌آورد پیش هوش مرد
وسوسه تا خفته گردد مه ز گرد
کاینچنین زن را چرا این شیخ دین
دارد اندر خانه یار و همنشین

ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول میکرد آتشین / کاعتراض من برو کفرست و کین

من که باشم با تصرفهای حق / که برآید نقش من اشکال دق
باز نقش حلم می آورد او / زین تصرف در دلش چون کاو دو

گرچه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او صحبت هم مقیل
چون تواند ساخت با آذر خلیل / چون تواند ساخت با رهزن دلیل

اندرین بود او که شیخ نامدار / زود پیش افتاد بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را میکشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید

تازیانش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست / هم سواری میکند بر شیر مست

گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان / پیش دیده غیب بین هیزم کشان

لیک یک یک را خدا محسوس کرد / تا ببیند نیز آن کو نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن فرید / گفت آن را مشنو ای مفتون مرید

از ضمیر او بدانست آن جلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون / آنچه در ره رفت بر وی تاکنون

بعد از آن در مشکل انکار زن / برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست آنجا مایست

گر نه صبرم میکشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق

من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا نیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما زان او / جانها بربوده آن چهر اوست

فرد ما جفتی ما نز هواست / جانها چون مهره در دست خداست
تا ازین ابله کشیم و صد چو او / نه ز عشق رنگ و نه سودای بو

این قدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر نجده ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست

از خیال و وهم و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
من بحق بست کردم بهر تو / یا بسازی با حریف زشت خو

تا کشی خندان و خوش بار حرج / انی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان / با روان انبیا گردی رسان

کانبیا رنج چنان بس دیده اند / از چنین ماران بسی پیچیده اند
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدرت تجلی و ظهور

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی مثل را ضدی نبود

بر خلیفه ساخت صاحب سینه / تا بود شاهیش را آیینه
پس صفای چهره‌ش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او

دو علم برساخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت

پچش

همچنین دور دوم هابیل شد / ضد نور پاک او قابیل شد
همچنین این دو علم از عدل و جور / تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گزار و جنگجو
چونکه طول آن جدال آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نگر / تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا بفرعون و بموسی شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود
آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند کی برد زین دو سبق
همچنان تا دور و طور مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نگر سازید از بهر ثمود / صیحه که جانشان را در ربود
هم نگر سازید بهر قوم عاد / زود خیزی تیز رو یعنی که باد
هم نگر سازید بر قارون ز کین / تا فرو بردش چو اژدرها زمین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمه را کان ستون این تن است / دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چونکه حق قهری نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر / حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تنت این جبه شگرف / سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وشق هم از حریر / زو بچاره آری بسوی زمهریر
تو نه‌ای هستی یکی غله / غافل از قصه عذاب ظله
امر حق آمد بشهرستان و ده / خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که بدیم اغلب ای سید امان / با تهیش از دفتر تقصیر خوان
چون عصا را مار کرد آن خوب دست / گر ز افعلیت این یک نکته است
تو نظر داری ولی امعان نیست / چشم را افسرده است و کرده است
زین همه گوید نگارنده فکر / که مکن این شیوه امعان نظر
آن نمی‌خواهد که آهن کوب برد / لیک این پولاد بر داود کرد
تن بمردست سوی اسرافیل ران / تن فسردست و بپوشیده روان
در خیال از بس گشتی مکتسی / نک بسوی قطایی طبق رسی
او خود از لب خسته و از جوع جو / شد ز حس محروم و معزول از وجود
این سخن را نو بدت نهایت / گر بگویی خلق را رسوایی است
چیست اعمال چیزها را گردن روان / چون ز تن جان رست گوئیش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن / باز رست و در روان شد اندر چمن
دولت باد او بدین سر بنهاد / بهر فرقی ای آفرین جان نثار
در میان انکه بر زمان بود / گر کلی افواه خواهران شود
مرغشان از دست باد فنا / جمله بشکسته اند در دایره
با در طوفان بود کشتی لطف / پس چنین کشتی و طوفانی دراز
پادشاهی را خدا کشتی کند / تا بجز حق خویش صنعت نکند

قصد شه آن نی که خلق آن سو شوند قصدش آنکه ملک گردد پای‌بند
آن خراسی می‌رود قصدش خلاص تا بیابد او ز زخم آن دم مناص

قصد او آن نی که آبی بر کشد یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت نی برای بردن گردون و رخت

لیک قصد او رهیدن از وجع تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنان هر کاسبی اندر دکان بهر خود کوشد نه اصلاح جهان

هر یکی بر درد جوید مرهمی در تبع قایم شده زو عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت هر یکی از ترس جان در کار باخت

حمد ایزد را که ترسی را چنین کرد او معمار اصلاح زمین
این همه ترسنده‌اند از نیک و بد هیچ ترسنده نترسد خود ز خود

پس حقیقت بر همه حاکم کسیست که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مکمنی لیک محسوس حس این خانه نی

آن حسی که حق بر آن حس مظهرست نیست حس این جهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور بایزید وقت بودی گاو و خر

آنکه تن را مظهر هر روح کرد وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بجو او کند از قهر خود طوفان تو

این نبود و آن نبود و آن بود الله در ترس آفریند ایمنان تو
ترس و لرزه باشد از غیری یقین هیچکس از خود نترسد ای حزین

ای حکیمک وهم خواند ترس را فهم کژ کردست او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود هیچ قلبی بی صحیحی کی رود

خصم و شیرست و مرد و باده بود کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو چون الف در بسم در رو خرج شو

آن الف در بسم پنهان کرد ایست هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات وقت حذف حرف از بهر صلات

او صلاتست و بی و سین زو وصل یافت وصل بی و سین الف را برنتافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال واجب آید که کنم کوته مقال

چون یکی حرفی فراق سین و بیست خامشی اینجا مهم‌تر واجبیست
چون الف از خود فنا شد مکتنف بی و سین بی او همی گویند الف

ما رمیت از ذات بی بیست همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل چونکه شد فانی کند دفع علل

گر شود بیشه قلم دریا مداد مثنوی را نیست پایانی امید
چار چوب خشت زن تا خاک هست می‌دهد تقطیع شعرش نیز دست

چون نماند خاک و بودش جف کند خاک سازد بحر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سر در کشد بیشه‌ها از عین دریا سر کشد

کودک دیوانه بازی کی کند جزو باید تا که کل را فی کند
بنگ خیال آن فقیری بی‌بها عاجز آمد از بیا و از بیا

بانگ او تو نشنوی من بشنوم زانکه در اسرار همرازی ویم

طالب

طالب گنجش مبین خود گنج اوست
گر ببینی آینهٔ او یک شبیر
دانشی دیگر ز نادانی ما
اعمی از چشم ایشان دور کرد
ای حبیب و ای خلیل پاک شد
در بکوی خود نکرد او اشتباه
صورت درویش و نقش گنج او
خاکها برکرده دامن گشته
لیک گوید با شما من نیستم
ضد طبع انبیا دارند خلق
بر چه بگشادی بجهل این دیده
زد لبش را در ز رحمت بسته
غنچه را از خار سر بازیده
آرد ساز در ریگ از بهر خلیل
خیز ای داود از خلقان گریز
گفت آن درویش ای ما ای
من ز دیگی لقمه ستدم و ختم
قول حق را اسم ز حق تعبیر جو
گرچه آسانست و آن آسان سخن

دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
بی خیالی او نماندی هیچ چیز
سر برآوردی عیان کای باب
تا ازین شد عیش جسم لاجرم
وقت آن آمد که گوش ما کشند
تو بقصد کشف کردی جرم ما
رنج گیتش لیک این کرده از رنج
تا کشید این چشمها را خشک بند
بی شما من تا ابد پیوسته ام
اژدها را اشکار آرد ز خلق
یک بیک بیش البصل آن آن ترا
چون کفن را امانت ساخت
مهره را از مار پیرایه
کوه با داود کرده همره سیل
از پی این گنج کردم توبه باز
گفت سینه کردم و بر دادم ختم
هیچ مگو را از کمان بازیچه
کی بود آسان رموز من لدن

سجده خود را میکند هر ذره او
هم خیال آتش هم او خالی ز شی
اسجدوا لآدم ندا آید همی
لا اله گفت و الا الله گفت
سوی چشمه که دهان زنهار شو
لیک ننگ من با ایشان همی
چشمهٔ راحت با ایشان شد حرام
کی شود این چشمه دریا بند
قوم معکوسند اندر مشتها
چشم بند ختم چون برداشتند
لیک خورشید عنایت تافتست
هم ازین بدبختی خلق آن جواد
از سواد شب برون آید نهار
کوه با وحشت در آن ابر ظلیم
دیو مرصع از پی شغل تکی
خود نگفتم چون درین نالم ختم
این گره او ز هم او بگشاید
گفت یارب توبه کردم زین شتاب

سجده پیش آن عنایت از بر
دانش او چون نادانی شدی
کاه خویش ایمنه پیش وی
گشت لا الا الله دعوت شکفت
آنچه پوشیدیم از خلقان بگو
قایل این سامع این هم منم
سجده زند از زیرکان حاکم
گفتمش زین تخت خاک نکند
خاک خوار و آب را کرده رها
موج دانی از چه دیده بسته
آسمان از کرم دریا گفت
منفجر کرده دو صد چشمه و داد
وز کف معسر برویاند نبات
برکشاید بانک چنگ
ترک آن کردی عوض از یک گیر
تا نی جست ای آن ای هستکی
زان گره زن این گره باطل کنم
مهره کو انداخت او بر بایدش
چون تو در بستی تو کن هم فتح باب

بر سر خرقه شدم بار دگر | در دعا کردن بدم هم بی‌خبر
گوهری کو کجا دل ستری | این همه عکس تو است و خود توی

سرکشی تا پرو فرزنکم خواب | همچو کشتی غرقه میکردم در آب
خود نمی بی‌نام و نه آن خبر | تن چو پرداری فتاده چنبر

تا سحرگه شب آن شاه علی | خود همی گوید که الست بلی
چون بلی چون بلی سیلاب برد | یا نهنگی چو زند کل را خورد

صبحدم چون تیغ گوهر دار خود | از نیام ظلمت شب برکشید
آفتاب شرق شب را طی کند | این نهنگ آن جو دنیا را طی کند

رسته چون یونس ز معده آن نهنگ | منتشر کردیم اندر بود و رنگ
خلق چون یونس ز کنج آیند | کاندر آن ظلمات بر رحمت شدند

هریکی گوید بهنگام سحر | چون ز بطن حوت شب آید بدر
کان کریمی کاندر آن لیل الخفی | گنج رحمت بی چنین چند بی کش

چشم بر زد گوش تازه ز بیسک | از شب همچون نهنگ ذو الحبک
از مقامات وحش زین بسیس | هیچ نگریزیم ما با چون تو کس

دیده موسی را آن خود نور بود | زنگیی دیدیم شب را حور بود
بعد ازین نادیده خواهیم از تو کس | تا بپوشد بحر را خاشاک و خس

ساحرا از چشم چون رست از عمی | کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست | هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست

لیک حق اصحابنا اصحاب را | در کشاد و برد تا صدر سرا
با کفش نا مستحق و مستحق | معتقان رحمت اند از بند رق

در عدم ما مستحقان کی بدیم | که برین جان و برین دانش زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را | وی بداده خلعت گل خار را

خاک ما را ثانیا پالیز کن | هیچ نی را حرکن از ارکن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا | ورنه خاکی را چه زهره این ندا

چون دعامان امر کردی ای عجاب | این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس | نی امیدی مانده نه خوف و نه یاس

برده در دریای رحمت ایزدم | تا ز چه فن بر کند بر بستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال | وان دگر را کرده پر وهم و خیال

گر بخوانیم صبح را ای فن بدی | رای تدبیرم بحکم من بدی
شب ز فتنی هوش پیچون مایم | زیر دام من بدی و غاریم

بودی اگه زنترلهای جان | وقت خواب بی هشی و امتحان
چون گفتم زین حال و عقد آو تست | ای عجب این عجبی زین کیست

دیده را نادیده خود انگاشتم | باز زنبیل دعا بر داشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم | جز دلی دل تنگتر از چشم میم

این الف وین میم ام الکتاب است | میم دل تنگست الف ور کداست
آن الف چیزی ندارد غافلیست | میم دل تنگ آن زمان عاقلیست

در زمان بیهشی خود هیچ من | در زمان هوش اندر پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه | نام دولت بر چنین پیچی منه

خود ندارم

خون ازم هیچ بسازد مرا
هم در آب دیده عریان نیستم
ور بمانم زاب گریه در زمین
چون نباشم ز اشک خون باریک بین
قطره زان زین دو صد جیحون ساخت
انچنانکه گفت مادر با پسر
تا بگورستان برو آنجا نشین
گفت کودک کان خیال ار بود دیو
تو بیاموزانیم که چیست آن
تا کدامین سو بیاشد آن بدش
درد خویش شد در حضورش از الم
در دل من زان سخن آه عجب است
همچو اشتر ناطقا با خفت
باقی این گفته آید بی زبان
وقت رحلت آمد و جستن ز جو
در جهان جان بگیرم خوبان همی
چونکه جان در خاک هم زنده بود
زین همی گو همچو جانت افزا آ
تا همی بی حبس ازین تا فی جهان

چون ز نوم هم است این صفا
بر در تو چونکه دیده نیستم
همچو عینین تجریان البینین
مع تقی دست فصو کار بس
که بدان یکقطره جز انسی نیست

ور ندارم هم تو داری کیمیا
لب آب دیده بنده بی دیده را
او چو آب دیده جست از خود حق
چون چنان چشم اشک اندر سوز
چون کبابم جست آن روضه بهشت

تا خیالی زشت بینی اندکین
کو بود این گفته با شد مادرش
آن خیال زشت با هم مادرست
الله الله رو تو هم زان سو بتش
منطقی تر چون ازین شادی و غم
زانکه زنجان جانب دل رفت
می بگویم من بدان بستم زگفت
با درون آنکه دارد زنده جان
کل شیء هالک الا وجهه
یکدم خریش زم در آیم ور همی
در جهان هم بین تا چون شود
دیدم جان تا کی تا یابی بقا
در جهان جان جانی جاودان

دل قوی دار و بکن حمله برو
حمله آرم اقتدا گر کرد هم
دیو و مردم را الغی گفته است
همچو سالم کم سوی درج
می ندانم کو فرستاد آن یمن
ست باقی شرح این لیکن درون
قصه شهزادگان ناید به سر
هم نیکو بود چون حرف او
گفتگو آخر رسید و عمر هم
زانکه این عالم زنم زنده است و خوش
یم چو شهرت وجود و اول تمام
چونکه جان از بیجا نست
انچنین عمر عزیز بی بها

رنج دیدم راحت افزایم کن
سبزه بخشش بباقی زین خزان
با جهان بیقال و اجلال حق
اشک من باید که صد جیحون بود
چون بخود آب شود خاک در گشت
گر خیالی آیدت شب خانه در
تا نگرداند ز تو در حال رو
زانکه مانده در اصیل آنکه کم
غالب آید بر شهان نزد گدا
تا بر آیم بر سر بام فسیح
از ضمیر چون سبیل اندرین
بسته شد دیگر نمی آید برون
ماند ناسفته در سیوم پسر
وقت رحلت آمد و جستن ز جو
مژده کامد وقت آن کز عرق هم
از فنی هم یافت زان گوی سبیل
هم چو قطره دان که بی اندازه هم
پس نزاده جان بگو تو آن حرف
سید سی اشن ای چو فتی نم دا

عرق کان شد صرف در دریا نماند
عرق کان شد صرف در عقبی نماند

از یکی آنکه کاری نخواند
دانه برگیری ز فضل کردگار

وز تن مجرور پیوسته چو آب
گشت شور و تلخ و خابت چون حباب

چون حبابست آن تن تعزیه گر
از آب درون آن نا مور

یا چو کفی بر سر آب روان
تا شود در درون پیدا روان

از کف و از نفخ ازبی قعر دور
مینماید حوز دنیا در تنور

تا که شیخی دریا بیشست آن
می شود تا کار بر سیر و عیان

همچنین از قول و فعل مردمان
می شود پیدا که چو بیشست جان

جان او در مرتبت جز صحبت
بر نشست او بیاکه کاو ز یاد ولایت

آب را اندر سبوی بیم هوا
تا نماند آب شیرین نا گوا

گاه بر سالکی را یحدبا جو خوش شود
بیک و بود جمعم ... ازو نکاهد

گشت ... در ... ایش کج
گشت مغفور ... ناریکی

بی یقینی بر یزید در اللهی
پر ز بادی همچو انبان تهی

مردمی بسپار بیرو ... پس صف
میشود ... کیف

تیغ او در خط ... می شود
مردمی ... ورشت و ... می شود

... ز تن ... آن رنج
... بی ... زار غذاب

پیش از آن که کار تو گیجی
مردمی عقلت ترا آو زاهن

رو سبوی اصل خویش چون خلیل
بگذر از استار رنج و جو نیل

پای سست بر خور و بر باد نه	سر در این ایوان آن تا کاخ	این خودی را خرج کن اندر خدا	تا فنانی همچو ابلیس جدا
آب جو را ریز اندر بحر جان	تا شوی دریای چند و گران	قصه کوته کن که رفتم در حجاب	هین خمش والله اعلم بالصواب

تمت الکتاب المثنوی المولوی رومی

بعون الله الملک الوهاب

والحمد لله رب العالمین

آمین



[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قیمت مبلغ چهارده هزار دینار
تبریزی



